ماشاء الله لا قوة الا بالله
انوار سہیلی
مطبع منشی نولکشور واقع کانپور مطبوع گردید

بسم الله الرحمن الرحیم

حضرت حکیم علی الاطلاق جلت کلمته کہ وظائف لطائف حمد و ثنای او بحکم وَاِنْ مِّنْ شَیْءٍ اِلَّا یُسَبِّحُ بِحَمْدِهٖ بر زبان جمیع موجودات علوی و سفلی جاری و دائر است و فوائد عوائد آلای بی منتهای او بقاعده مستمرهٔ اَعْطٰی کُلَّ شَیْءٍ خَلْقَهٗ ثُمَّ هَدٰی در اجزای مجموع مبدعات سماوی و ارضی ساری و سائر نظم

رموز آموز عقل نکته پیوند ... شناسائی ده جان خردمند
جواهر بخش حکمتهای باریک ... بر افروزندهٔ شبهای تاریک

در کلام قدیم کریم و کتاب لازم التقدیم و التکریم با حضرت رسالت پناه ساخته ستایشگاه لی مع الله نکته دان وَعَلَّمَكَ مَا لَمْ تَكُنْ تَعْلَمُ روشن بیان اَنَا اَفْصَحُ الْعَرَبِ وَالْعَجَمِ

مثنوی

محمد کازل تا ابد هر چه هست ... بآرایش نام او نقش بست
چراغی که انوار بینش بدوست ... فروغ همه آفرینش بدوست

صلوات الله و سلامه علیه وعلی آله واصحابه المقربین لدیه وعلی من تابعه وانتمی الیه جهت هدایت طالبان مقاصد ارادت و حمایت قاصدان مطالب استفادت بدین نوع خطاب فرموده و آن دانش آموز عَلَّمَهٗ شَدِیْدُ الْقُوٰی را طریق تعلیم مستعدان مکتب ادب و سبیل تفهیم مستفیدان مدرسهٔ جهد و طلب بدین سنوال نموده کہ اُدْعُ اِلیٰ سَبِیْلِ رَبِّکَ بِالْحِکْمَةِ وَالْمَوْعِظَةِ الْحَسَنَةِ منطوق این کلام سعادت فرجام آنست کہ ای دعوت کنندهٔ عالمیان بسوای عوائد صلاح و سداد وای راه نمایندهٔ آدمیان بمناهج

مصالح معاش و معاد بندگان را از طریق حکمت برادر است دعوت کن و پرستندگان را بموعظت نیکو از بادیهٔ
هوا و وخمهٔ ضلال رهنمون باش که نفوس سرکش را جز بتازیانهٔ حکمت رام نتوان کرد و طباع خود پسند را
جز بموعظت حسنه باصلاح نتوان آورد وَلَوْ كُنْتَ فَظًّا غَلِيظَ الْقَلْبِ لَانْفَضُّوا مِنْ حَوْلِكَ شعر

هران اسپ که توسن افکند رام | کند آهستگی با گرم خام
به تندی توسن از سر تند گردد | وگر کندی نمائی کند گردد

چنانچه رام ساختن توسنان نوعنان بی ملاحظهٔ دقائق ملایمت متعسر است
بستقاد گردانیدن نفوس جمعی نیز که قوای بهیمی و سبعی بر طبائع ایشان غالب باشد و مر علی ذَرهُم
یَأْكُلُوا وَيَتَمَتَّعُوا بی مانعی و دافعی چریده اند و لگام نهی منکر و تازیانهٔ امر معروف ندیده اند استعمال حکمت
حکمت متعذر خواهد بود بیت

بحکمت حل هر مشکل توان کرد | بحکمت کام دل حاصل توان کرد

وَمَنْ يُؤْتَ الْحِكْمَةَ فَقَدْ أُوتِيَ خَيْرًا كَثِيرًا بیت

حکمت طلب و بزرگی آموز | تا بنگرند روزت از روز

و موعظت حسنه که در دعوت کلیه مامور به است سخنی را گویند که بر مستمع
مخفی نماند که آن محض نصیحت و عین شفقت و مرحمت است و گفته اند موعظت حسنه کلامی است جامع که هر کس از
ارباب استماع فراخور قابلیت و استعداد خود از آن فائده تواند گرفت چون مواعظ قرآنی و نصائح فرقانی که جامع انواع
صوری و معنوی و حاوی اسرار دینی و دنیوی است و هر یک از قاری و مستمع در مرتبهٔ خود از الفاظ و معنی او بهره مند اند
وَإِلَيْهِ أَشَارَ الْقَائِلُ بیت

بهار عالم حسنش دل و جان تازه میدارد | برنگ اصحاب صورت را ببو ارباب معنی را

و این نوع کلام بر هیچ یک از انبیای عظام علی نبینا و علیهم الصلوات و السلام فائض و منزل نبوده بلکه مخصوص حضرت [illegible]
كَمَا أَشَارَ إِلَيْهِ صَلَوَاتُ اللهِ وَسَلَامُهُ عَلَيْهِ أُوتِيتُ جَوَامِعَ الْكَلِمِ و بواسطهٔ آنکه مصدق بعثت
سور شکمال خصوصیت و سنخ تصحیح نسبت با هر آئینه طبائع جمعی خواص از امت بزمرهٔ گزارش که بسمت كُنْتُمْ
خَيْرَ أُمَّةٍ أُخْرِجَتْ لِلنَّاسِ موسوم اند مطرح اشعهٔ انوار جامعیت گشته از آن هم از مشکوة نبوت
کبرای آن حضرت تواند بود و واقع شده و بدین سبب کلام تمام آنرا دانسته که دیدهٔ ظاهر بینان بمشاهدهٔ جمال معانی
مستفاد از الفاظ و کلماتش منور و مشام اهل باطن بروائح حقائق و دقائقش که ورای مفهوم ظاهر تواند بود
معطر گردد تا هر کس بقدر حوصلهٔ خود از خوان احسان بی کرانش بهره گرفته هیچ جوینده از آن نرود بی مقصود

افتتاح ابواب حل مشکلات و کشف معضلات می‌نمود و این جوهر قیمتی در زبان او از دیدهٔ هر کسی چون گوهر
شاهوار در خلوتخانهٔ صدف نهان بودی و چون لعل بدخشان از چشم کان جز بهای خون جگر چهره ننمودی
و بعد از وی برکات اولاد و احفاد که بجای وی بر سریر سلطنت نشستندی همان طریق مسلوک داشته در اخفای
آن کوشیدندی و با این همه مبالغه نسیم فضائل آن کتاب اطراف جهان را چون حواشی گلستان معطر داشتی
و نافهٔ مشک افشان مناقبش مشام مستنشقان روائح اخبار و آثار را عنبر گردانیدی قطعه هرچه
مشک بچه دشک اگر نهان دارند * ز فیض رایحه‌اش مشام را خبر است * نمی شود گل اندر میان غنچه نهفته * زبان زمان
اثر بوی او زیاده ترست * تا در زمان کسری نوشیروان این خبر انتشار تمام یافت که در خزائن ملوک هندوستان
کتابیست که از زبان بهائم و طیور و حشرات و وحوش جمع کرده اند و هرچه سلاطین را در باب سیاست
و حزم شاهان و جهانداران را در رعایت قواعد پادشاهی بکار آید در طی اوراق آن ایراد نموده و آن را
سرمایهٔ هر موعظت و وسیلهٔ هر منفعت می‌شناسند نوشیروان را که اشجار جویبار معدلت از باران احسان او
سرسبز بود و طراوت گلزار چمن انصاف از قطرات امطار ملاطفت او میفزود بیت جهان گشته از عدلش آباسته
وزان رسم بیداد برخاسته * رغبتی تمام و میلی مالاکلام بمطالعهٔ آن کتاب پدید آمد و برزویه طبیب که مقدم اطبای
پارس بود و بکمال فضل و جمال ادب آراستگی داشت بالتماس نوشیروان بهندوستان توجه نمود و مدتی متمادی
آنجا بود و بانواع حیل و تدبیرات تمسک نموده آن کتاب بدست آورد و از الفاظ هندی بزبان پهلوی
که در آن زمان زبان سلاطین ایران بدان متکلم بودی ترجمه کرده بخدمت نوشیروان رسانید و بموقع قبول و
شرف استحسان یافته رتبهٔ آن در حضرت شاه باقصای معارج کمال رسید و بنای کار نوشیروان در آثار
اظهار عدل و احسان و تسخیر بلاد و تسکین قلوب عباد بر مطالعهٔ آن کتاب بود و بعد از نوشیروان ملوک عجم
نیز در تعظیم و اخفای آن مبالغه نمودندی تا زمانی که خلیفهٔ ثانی از عباسیان ابو جعفر منصور بن محمد بن علی
بن عبدالله بن عباس رضی الله عنهم خبر آن کتاب شنیده بر تحصیل آن شغف تمام بظهور رسانید بلطائف الحیل
نسخهٔ پهلوی بدست آورده امام ابوالحسن عبدالله بن المقفع را که سرآمد فضلای عصر بود فرمود تا تمام آن را از
پهلوی بتازی ترجمه کرد و دائم در مطالعه داشته اساس احکام خلافت و بنای شرائط عدل و رافت آن

نصائح و وصایا وضع فرموده دیگر باره ابوالحسن نصر بن احمد سامانی یکی از فضلای زمان را امر کرد تا
آن نسخه را از زبان عربی بلغت فارسی نقل نمود و رودکی شاعر بفرموده سلطان محمود غازی غزنوی آنرا
در رشته نظم انتظام داد و بار دیگر ابوالمظفر بهرامشاه بن سلطان مسعود از اولاد سلطان محمود غازی غزنوی
که ممدوح حکیم سنائیست مثال داد تا اَفصَحُ البُلَغا و اَبلَغُ الفُصَحا ابوالمعالی نصرالله بن محمد بن الحمید
روّح الله روحه و زاد فی غرف الفردوس فتوحه آنرا هم از نسخه ابن مقفع ترجمه فرموده و این کتاب که
حالا به کلیله و دمنه مشهورست ترجمه مولانای مشارالیه ست و الحق عبارتیست در لطافت چون جان شیرین
و در نظافت چون مرجان رنگین الفاظ دلفریبش چون کرشمه شکرلبان شورانگیز و معانی جانفزایش چون
طره سبزخطان دل‌آویز

نظم

حروفش چو زلف بتان جنگل ٭ همه جای جانست و ماوای دل
معانیش در زیر حرف سیاه ٭ درخشنده چون مهر روشن چو ماه

سوادش را که کحل الجواهر معانی عبارت ازانست
بر بیاض صفحه دیده جای توان داد و بیاضش را که غره صباح شادمانی اشارت بدانست بر سواد چشم جهان
توان نهاد

بیت

سزد که کاتب دیوان سرای خلد کشد ٭ سواد نسخه او بر بیاض دیده حور

و با آنکه مسندنشینان
بارگاه انشا در تعریف جزالت کلمات و تحسین بلاغت تراکیب آن متفق الکلمه اند ع فان القول ما قالت
حذام ٭ فاما بواسطه ایراد غرائب لغات و اطرای کلام بمحاسن عربیات و مبالغه در استعارات و تشبیهات
متنوعه و اطالت الفاظ و عبارات مغلقه خاطر مستمع از التذاذ بغرض کتاب و ادراک خلاصه معانی
کتاب باز می‌ماند و طبع قاری نیز از عهده ربط مبادی قصه بمقاطع و ضبط اوائل سخن بخواتیم آن بیرون
نمی‌آید و این معنی هرآینه سبب سآمت و موجب ملالت خواننده و شنونده خواهد بود خصوصا درین زمان لطافت نشان
که طبائع ابنای آن بمرتبه لطیف شده که اعیه ادراک معانی بی آنکه بر منصه الفاظ جلوه گر باشد سیدارند تکلیف
که در بعضی الفاظ بتصفح کتاب لغت و تفحص کشف معانی آن محتاج باشند و ازین جهت نزدیک شده که کتابی
بدان نفاست متروک و مهجور گردد و اهل عالم از فوائد آن بی بهره و محروم مانند بنابران درین وقت جناب امارت
مآب که ذات صافی صفاتش جوامع کمالات را جامع است و صفحات ساحت سماحتش از مطالع فضائل و معالی
مشرق ع هست بحقی که با وجود تقرب حضرت سلطان زمان و خاقان دوران باسط بساط امن و امان ناشر آثار خیر

واحسان آفتاب اوج خلافت و تاجدار برجیس برج سلطنت و شهریاری بیت قرة العین سلاطین
و شهریار خافقین ٭ شاه ابو الغازی معز الملک حسین سلطان حسین ٭ خلد الله تعالی ملکه و سلطانه منظور
نظرات عاطفت کیمیا خاصیت آنحضرت بودند و این عالی همت از غبار زخارف و ما الحیوة الدنیا
الا متاع الغرور دامن می فشاند و صحیفهٔ دل بی غل را بیت به نیرنگ این پنج روزه خیال ٭ که نادان نهد
نام او ملک و مال ٭ مرقوم نمی سازد و مضمون این کلام سعادت فرجام بیت خوبتر بر چهرهٔ قدرت نماید خال زهد
خلعت عفت بقد کامگاری خوشتر ست ٭ نصب العین احوال خود ساخته اسعاف مطالب مظلومان و انجاح
مآرب محرومان او وسیلهٔ اقتنای ذخیرهٔ آخرت می شناسد و از فحوای این تذکرهٔ باهره که بیت ده روزه
مهر گردون افسانه ایست افسون ٭ نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا ٭ خود را بتغافل موسوم نمیدارد و هو
الامیر الاعظم مستجمع الفضائل والمعالی بعلو الهمم المحظی من مواهب الملک الاحد نظام الدولة والدین امیر
شیخ احمد المشتهر بالسهیلی رزقه الله الاختصاص بالسلم السلیمانی والکمال الکملی که بی تکلف سهیل آثار یمن
یمن تابان خورشیدی از مطلع مهر و وفا درخشان بیت تو سهیلی تا کجا تابی کجا لامع شوی ٭ عمر تو بر هر که
می تابد نشان دولت ست ٭ نظر بر تعمیم فوائد انام و تکثیر منافع خاص و عام اشارت عالی ارزانی فرمود که این فقیر بی استطاعت
و حقیر اندک بضاعت حسین بن علی الواعظ المعروف بالکاشفی ایده الله تعالی بلطفه الخفی جرأت نموده کتاب مذکور
را لباسی نو پوشاند و زیب و زیور معانی آنرا که به تتق الفاظ مغلقه و محجب کلمات مشکله محجوب و مستور بر
مناظر عبارات روشن و غرفات استعارات لطیف جلوه دهد بحیثیتی که دیدهٔ هر بینایی بی نظر تعمق و تعمیق نظر
تواند از جمال آن نازنینان حجلهٔ بیان بهره گرفتن و دل هر دانا را بی تکلف تخیل و تحمیل کلفت میسر شود از
وصال آن نازپروردگان حجرهٔ ضمیر برخوردن مثنوی چنین گفت مرد سخن ٭ که ای باغبان
ریاض سخن ٭ درین روضهٔ پاک مینونشان ٭ درخت معانی بنوعی نشان ٭ که هر کو خورد میوه زین درخت
نشانند را گوید ای نیکبخت ٭ درین باغ خوش میوه های ترست ٭ بزیبائی از یکدگر خوبترست ٭ و چون
از امتثال مثال آن عدیم المثال چاره نبود و نکتهٔ الحکمة یمانیة از مطلع نور سهیلی دمیده بود
بیت چو حکمت ست یمانی بقول شاه عرب ٭ اگر بنور سهیلی عیان شود چه عجب ٭ بعد الاستخارة

والاستجازه بدین معنی اشتغال رفت و آنچه از عالم غیب بر زبان قلم و قلم زبان جاری شد رقم ثبت
یافت و باید دانست که اساس کتاب کلیله و دمنه بر حکمت عملی است و حکمت عملی عبارتست از دانستن
مصالح حرکات ارادی و افعال طبیعی نوع انسانی بر وجهی که مؤدی باشد بنظام احوال معاد و معاش ایشان
و مقتضی رسیدن بکمالی که متوجه آنند و این قسم از حکمت در تقسیم اولی بدو قسم منقسم شده یکی آنکه راجع باشد
با هر نفسی علی الانفراد دوم آنکه راجع بود با گروهی بر سبیل مشارکت اول را که رجوع او با هر نفسی بانفراد بود
و شرکت دیگری با وی در این باب متصور نباشد تهذیب اخلاق گویند و ثانی که راجع است با جماعتی بمشارکت
باز بدو قسم انقسام می پذیرد یکی آنکه مشارکت در منزل و خانه باشد و آنرا تدبیر منازل خوانند دیگر آنکه
مشارکت در شهر و ولایت بلکه در اقلیم و مملکت بود آنرا سیاست مدن گویند و کتاب مذکور مشتمل است
از اقسام ثلثه مذکوره بر بعضی فوائد از نوعین آخرین و آنچه تعلق بتهذیب اخلاق دارد در وی مذکور نیست
مگر بر سبیل استطراد پس هرچند ایراد برخی از مکارم اخلاق اجمال بود اما نخواستیم که تغییر کلی باوضاع کتاب
راه یابد لاجرم متعرض زیادتی ابواب ناشده بر همان سؤال که حکیم هند ایراد کرده التزام نمودیم و دو باب اول از
کتاب کلیله و دمنه که در آن زیاده فائده متصور نبود و در اصل کتاب دخل نداشت اسقاط کرده چهارده باب باقی
را بعبارت روشن و آسان بشیت ساختیم و حکایات را بطریق سؤال و جواب از رای و برهمن بدستوری که در اصل
بود بقید کتابت در آوردیم و قبل از ایراد ابواب افتتاح بحکایتی که منشا سخنان همان تواند بود از لوازم
دانستیم و بعد ما که تصرف در عبارت کتاب مذکور بجهت اغلاق الفاظ است اگر در تالیف این رساله عنان بیان از
شارع انشای مترسلان و منهاج ابداع منشیان بصوب شرح معطوف باشد عذر واضح خواهد بود بیت
منکر این در معانی سفته ام ٭ آنچه من گفتم بگو آن گفته ام ٭ دیگر آنکه در اثنای حکایات از اجناس کلمات عربیه
بایراد بعضی آیات و احادیث ضروری الذکر و امثال مشهوره اقتصار نموده متعرض اثبات ابیات عربی
نگردد و چهره سخن را بجواهر اشعار فارسی که چون ترکیب زر بگوهر صفت ترصیع دارد زیور می بندد مثنوی
چنین دارد بدستور خردمند ٭ ز نظم و نثر باید داد پیوند ٭ که گاهی طبع زین آرام یابد ٭ زمانی زان دگر هم کام یابد
و در محل اثبات ابواب هرجا که ایراد حکایتی و انشای مثلی مناسب خواهد بود بران ملاحظه که ع بر دسته گل

نیز بهبند گیارا * باقدام جسارت بر سبیل تصرف اقدام خواهد رفت * و این فقیر اگر چه در ارتکاب این تالیف هدف سهام ملامت می بیند اما بزبان نیاز نکتهٔ اَلْمَأْمُورُ مَعْذُورٌ در دیوان اعتذار بموقف عرض بلغای فصاحت شعار و فصحای بلاغت دثار میرساند و در مقابلهٔ مقالهٔ لازم التصدیق مَنْ صَنَّفَ فَقَدِ اسْتَهْدَفَ مقولهٔ واضح التمهید مَنْ اَنْصَفَ فَقَدِ اسْتَظْرَفَ فرو میخواند

نظم

دیدهٔ انصاف چو بینا بود * در نگرد گرچه که بینا بود * سخن خجل از عمل خام خویش * تو بملامت مکن سینه ریش * در روش زمرهٔ آزادگان * نیست روا طعنه بر افتادگان * چشم هنربین بود از عیب پاک * بی هنر از عیب کند زان چه باک * ع

وَعَیْنُ الرِّضَا عَنْ کُلِّ عَیْبٍ کَلِیلَةٌ * وَفَّقَنَا اللّٰهُ بِمَا یُحِبُّ وَیَرْضٰی وَخَتَمَ اَحْوَالَنَا وَآمَالَنَا وَاَعْمَالَنَا بِالْخَیْرِ وَالْحُسْنٰی و این رساله که مسمی شده بانوار سهیلی چهارده باب است برین نهج که مفصل میگردد

باب اول در اجتناب نمودن از استماع قول ساعی و نمام **باب دوم** در سزا یافتن بدکاران و شآمت عاقبت ایشان **باب سوم** در موافقت دوستان و فوائد معاضدت ایشان **باب چهارم** در بیان ملاحظه کردن احوال دشمنان و ایمن نابودن از مکر و حیلهٔ ایشان **باب پنجم** در مضرت غافل شدن از دست دادن مطلوب و اهمال ورزیدن دران **باب ششم** در آفت تعجیل و ضرر شتابزدگی در کارها **باب هفتم** در حزم و تدبیر و بحیله خلاص یافتن از بلای اعدا و مکر ایشان **باب هشتم** در احتراز کردن از ارباب حقد و حسد و اعتماد ناکردن بر تملق ایشان **باب نهم** در فضیلت عفو که ملوک را بهترین صفات است **باب دهم** در بیان جزای اعمال بطریق مکافات **باب یازدهم** در مضرت افزون طلبیدن و از کار خود باز ماندن **باب دوازدهم** در فضیلت حلم و وقار و سکون و ثبات خصوصاً پادشاهان را **باب سیزدهم** در بیان اجتناب نمودن ملوک از اقوال اهل غدر و خیانت **باب چهاردهم** در عدم التفات بانقلاب روزگار و بنای کارها بر قضا و قدر نهادن بعد از فهرست ابواب در حکایتی که منشأ سخنان حکما است شروع میرود والتوفیق من الله الاحد

حکایت چهره بندان پستهٔ بازار معانی و صرافان دار العیار سخندانی و چهره گشایان عرایس حکایات و صورت آرایان عجایب روایات عنوان جرائد اخبار را برین گونه آرایش داده اند و دیباچهٔ صحائف اسمار را بدین نمط توشیح و تزیین نموده که در قدیم الایام باقصای ممالک چین پادشاهی بود که صیت دولت و کامگاری او

در اطراف و جوانب عالم سائر و ذکر عظمت و شهریاری او چون نیّر اعظم در نصف النهار ظاهر سلاطین نامدار حلقهٔ
اطاعت او در گوش جان کشیده و پادشاهان رفیع مقدار غاشیهٔ امتثال او بر دوش دل گرفته نظم فریدون
حشمتی جمشید جاهی * سکندر شوکتی دارا پناهی * ز عدلش چون رخ خوبان جهوش * بیکجا جمع گشته آب و آتش *
بر حاشیهٔ بساط دولت روزافزونش پیوسته امرای عالمگیر و وزرای صایب تدبیر کمر خدمتگاری بمیان جان
بسته و در پای تخت آسمان پایه اش همواره فضلای بزرگوار و حکمای نصیحت شعار بر کرسی هواداری نشسته
خزانه بانواع جواهر و اصناف نقود مشحون و لشکر جرّار نامدار از حدّ حساب و شمار بیرون شجاعتی با سخاوت قرین
و سلطنتی با سیاست همنشین مثنوی داغ نه ناصیهٔ سرکشان * تیغ زن تارک لشکرکشان * معدلتش
قاهر خونخوارگان * مرحمتش چارهٔ بیچارگان * و آن پادشاه را همایون فال گفتندی که بعدل شاملش
فال رعایا همایون بودی و بلطف کاملش حال عجزه و درویشان بفراغت و رفاهت مقرون و مقرر است که اگر
شحنهٔ عدل بضبط احوال رعیت اهتمام ننماید دزد فتنه بدستیاری ستم دمار از روزگار خاص و عام برآرد و اگر
پرتو شمع انصاف کلبهٔ تاریک دردمندان را روشنائی نبخشد ظلمات ظلم اطراف و جوانب مملکت را
چون دل ستمگاران تیره دارد مثنوی شهنشاه را خوبی از داد اوست * پناه خدا امن آباد اوست * شه از
داد خود گر پشیمان شود * ولایت ز بیداد ویران شود * و این پادشاه را وزیری بود رعیت پرور و مرحمت گستر
که رای عالم آرایش شمع شبستان مملکت بودی و فکر صواب اندیش او بیک تأمل هزار عقدهٔ مشکل برگشودی کشتی
دریای فتنه را حلم گران سنگ او در گرداب اضطراب ساکن ساختی و شاخهای دامن گیر خارستان بیداد را تند باد
سیاست او از بیخ و بنیاد برانداختی نظم چو رای خرده دان در کار بستی * بیک تدبیر صد لشکر شکستی *
چو کار مملکت را انتظام دادی * بیک مکتوب اقلیمی کشادی * و بجهت آنکه از رای خجستهٔ او کار آن ولایت رونقی تمام
داشت او را خجسته رای خواندندی و همایون فال در هیچ مهم بی مشاورت خجسته رای خوض نمودی و بی تدبیر
دلپذیر او در جزوی و کلی امور شروع نفرمودی نه بی اجازت او در میدان رزم کمر محاربت می بستی و نه بی اشارت
او در ایوان بزم بر مسند عیش و عشرت می نشستی و هر آینه پادشاهان نامدار و سرفرازان کامگار را باید که
بحکم وشاورهم فی الامر بی مشاورت بزرگان خرده دان در مصالح ملک مدخل ننمایند و تمام نظام

اعمال و احکام خود بتدابیر وزیران کامل و مشیران عاقل باز بندند تا بفحوای ما تشاور قوم الا هداهم
الله لارشد امورهم هرچه از ایشان صادر گردد بصلاح مقترن باشد و امنیت عالم و جمعیت
حال بنی آدم را متضمن **بیت** در همه کار مشورت باید * کار بی مشورت نکو ناید * اتفاقاً روزی همایون فال
عزیمت شکار فرمود و خجسته رای چون دولت ملازم رکاب همایون بود فضای صحرای شکارگاه از قدوم
مبارک پادشاه غیرت سپهر برین شد و نسر طائر باسید آنکه طعمهٔ شاهین شاه گردد متوجه مرکز زمین گشت جانوران
شکاری بند گسسته و از حبس و قید برجسته بجستجوی صید در حرکت آمدند یوز پلنگینه پوش از برای مشاهدهٔ جمال
آهوان سیاه چشم همه تن دیده گشته بود و سگ شیر چنگال از آرزوی وصال خرگوش هزار گونه روباه بازی آموخته
باز بلند پرواز چون تیر پرتاب از شست تیرانداز رو باوج سپهر نهاده و شاهین نواساز بر خمهای چنگ خونریز
رگ شریان از پای مرغان گشاده **مثنوی** برون جستند بازان تیز چنگ * بخون صید کرده چنگ را تیز *
درآمد چنگل شاهین بتاراج * نه طوطی ماند بر بالا نه دراج * پلنگین بگشادن یوزان ز هر سو * فرو بسته رهِ جستن
برآهو * ز سیر تازیان تیز آهنگ * فضای دشت بر نخجیر شد تنگ * و چون شاه از نشاط شکار پرداخت و صحرا
را از چرنده و هوا را از پرنده خالی ساخت لشکریان اجازت انصراف یافتند و شاه و وزیر متوجه دار السلطنة
شدند اما در آن محل از تاب آفتاب خفتان فولاد چون موم نرم میگشت و از گرمی برگستوان که با شعلهٔ آتش لاف
برابری زدی مرکب باد رفتار بر جای خشک می شد **مثنوی** آتشکده گشته کوه و کان هم * تفسیده زمین و آسمان هم *
مرغان چمن خزیده در شاخ * در رفته چرندگان بسوراخ * همایون فال با خجسته رای گفت که در چنین هوای گرم
حرکت کردن از حکمت نیست و نیز بسایهٔ خرگاه پناه بردن دافع حرارت نی از شدت گرما کرهٔ خاک چون کورهٔ آهنگران
تافته و مرکز زمین چون محیط اثیر معدن آتش شده چه نوع تدبیری می سازی که زمانی در سایه برآساییم و چون
عنقای خورشید میل بآشیانهٔ مغرب نماید ما نیز بمستقر عزت نزول نماییم خجسته رای زبان ثنا برگشاد
و گفت **بیت** کای آفتاب کشور و ای سایهٔ خدای * میمون ترست چتر تو از سایهٔ همای * بندگان را که بظل لوای
همای آسای سلطانی التجا دارند از شعلهٔ مشعلهٔ جهان سوز آفتاب باکی نیست **فرد** از تاب آفتاب حوادث
چه غم خوریم * چون سایبان لطف تو باشد پناه ما * لیکن ذات عالی صفات السلطان ظل الله را که خلقی

در سایهٔ دولت او آسوده اند از حرارت هوا که انواع رنج و صداع بران مترتب است احتراز فرمودن عین
صواب می نماید ع سلامت همه آفاق در سلامت تست ✤ و من درین نزدیکی کوهی می بینم چون همت
جوانمردان عالی و چون پایهٔ رتبت صاحبدلان بلند با اندک فرصتی پیش ازین آنجا رسیده ام از سر تا پا حلّهٔ
سبز پوشیده بود و هزاران چشمهٔ نوش از دل صافی او جوش زده و ریاحین از بارش چون انجم فلک تابان و جداول چشمه سار
چون جبههای روضهٔ رضوان درخشان صلاح درانست که عنان عزیمت بدان طرف منعطف گردد تا ساعتی
چون سبزه بسایهٔ بید خوش برآسایم و زمانی چون یاسمن برلب آب و کنار چمن تازه و خرم شویم فرد برلب جوی
نشین و گذر عمر ببین ✤ این اشارت ز جهان گذران ما را بس ✤ همایون فال بقول خجسته رائی روی بدان جانب نهاد و
در اندک زمانی قطع مسافت کرده بغبار سم سمند رخش شکوه دامن کوه را چون آستین اهل اقبال بوسه گاه
سعادتمندان ساخت کوهی دید فرق همت از اوج سپهر گذرانیده و سر تیغ سبزفام بسپهر زنگار آفتاب رسانیده
یا چون شیخی که بصفت وَالْجِبَالَ اَوْتَادًا پای ثبات در دامن تمکین کشیده باشد و از چشمهای گریان سیل سرشک
روانش بدامان رسیده شاه ببالای کوه برآمده چون ابر دامن کمر زده بهر جانب طوفی می نمود ناگاه فضائی بدید آمد
چون میدان امل در غایت وسعت و بسیط پیدا شد چون ساحت امید در نهایت فسحت از سبزه سواد گلشن
آسمان آب و هوا مشابه مرغزار جنان و در صحن او بنفشه از جوالی گل چون زلف دلفریب خوبان سر بر زده و سنبل تر
بالای خود روی چون خط غالیه فام شکرلبان خوش برآمده بید عنبری نیمهٔ اطلس گلگون پوشیده و سرو سهی بغلطاق
حریر فستقی در بر کشیده زبان نسیم مشک بار اسرار روایح گلزار بسوی جهانیان فاش میکرد و از گفتگوی بلبل
حکایت رنگ و بوی گل بسمع ساکنان سراچهٔ عالم بالا میرسید مثنوی لطیف و دلگشا آب و هوائی ✤ مبارک منزلی
فرخنده جائی ✤ همه یاسمین بر کنار جوی رسته ✤ بآب الله دست و روی شسته ✤ درختان چون بتان قد برکشیده
ز رنگ رنگ بگل بوی سرکشیده ✤ فراز شاخ مرغان خوش آواز ✤ بالحان ارغنون آکرده بر ساز ✤ نهال سرو کز جنت سبق
داشت ✤ خط طوبی بلوح سبز ورق انگشت ✤ و دستیان این مرغزار ز سیری بود آب و چون چشمهٔ حیات روان افزا
و مانند سلسبیل بهشت در عین لطافت و صفا بیت روان مانده ماهی سیم سیما ✤ چو ماه نو اندر سپهر دور
و نه سپهر مود تا کنار نهر پر ابه سر برشاخها بیارامیدند و همایون فال بر مسند راحت قرار گرفت ملازمان کاب دولت

انتساب هر یک بر لب جوئی و سایهٔ درختی آرام یافتند و آن منزل بهشت آیین را بعد از آن هوای هاویه مثال
غنیمتی شگرف دانسته هر یک بزبان حال این بیت انشا میکردند بیت یا رب منم از بادیهٔ رنج و الم
وا رسته نشسته در گلستان ارم * شاه و وزیر بر یک گوشهٔ بساط از مرکب سودای اسپ و فیل پیاده شده
و بی بازی از فرزین بند خیال فاسد و برد و مات عرصهٔ تعلقات رخ همت بر تافته در عجایب مصنوعات الهی
و غرایب مبدعات نامتناهی تاملی میفرمودند و خطبهٔ ثنای ملک متعال که نقاش تقدیرش بر لوح سنگین کوه
بقلم قدرت چندین نقش زیبا نگارد و صنیع رنگ قدرتش از دل سنگ این همه نباتهای رنگارنگ بر آرد ادا می
کرد از اوراق گلستان این بیت تکرار کردندی بیت بلبل بر گلش تسبیح خوانی ست * که هر خاری به تسبیحش
زبانی ست * و گاه بر صفحات نگارستان این نقش مشاهده نمودندی بیت گاه سازد برگ گل را مرکب
از باد صبا * گه نهد بر پای باد از آب صافی سلسله * و از خط مسلسل که خامهٔ قدرت بر روی صفحهٔ آب
میکشید حرف وَجَعَلْنَا فِيهَا مِنَ الْعُيُونِ میخواندند و از لوح زمردین سبزه که به رقوم قلم [illegible]
آیهٔ وَجَعَلْنَا فِيهَا جَنَّاتٍ مطالعه میکردند و در اثنای این حال نظر همایون فال بر درختی افتاد که از برگ ریز
چون شاخ خزان دیده بی نوا و از غایت کهنگی چون پیران بر جا مانده بی نشو و نما شمشاد سهی و دهقان بر قطع
و فصل اعضای او یک دل شده و ارهٔ نجار روزگار بپاره کردن بود و تار او دندان [illegible] بیت
شاهد باغ ست درخت جوان * پیر شود بشکندش باغبان * میان آن درخت چون دل روشندلان از تیغ
تهی گشته و خیل زنبور عسل جهت ذخیرهٔ معاش خود پناه بدان قلعه آورده شاه چون غوغای زنبور دید از وزیر
جهاندیده پرسید که اجتماع این مرغان سبک پرواز بر حوالی این درخت سبب چیست و آمد شد ایشان بدین گستاخی
بر فراز و نشیب این مرغزار بفرمان کیست بیت ازین آمد شدن مقصود شان چیست * درین محراب
معبود شان کیست * خجسته رای زبان بر گشاد که ای شهریار کامگار اینها گروهی اند بسیار منفعت و اندک مضرت
بحکم لطافت و لیاقت که لازم ذات ایشانست شرف الهام الهی که نکتهٔ وَأَوْحَىٰ رَبُّكَ إِلَى النَّحْلِ بیان
آن میکند دریافته اند و بتشریف عنایت پادشاهی فرمان أَنِ اتَّخِذِي مِنَ الْجِبَالِ بُيُوتًا را کمر امتثال
بر میان جان بسته ایشان را پادشاهی هست که او را یعسوب خوانند جثه از همه بزرگتر است و جمیع ایشان

بشکوه و مهابت او سر بر خط متابعت نهاده اند و او بر تخت مربع که از موم ترتیب یافته قرار گرفته است
و وزیر و حاجب و دربان و پاسبان و چاوش و نائب برکار کرده و کیاست ملازمان او بحدیست که هر یک بجای خود وا
موم خانهای مسدس بسازند بر وجهی که اضلاع آن از هیچ تفاوتی نباشد و مهندسان کامل را بی پرگار
و مسطر و دیگر ادوات مثل آن میسر نشود و چون خانه باتمام رسد بحکم سلطان از آن منزل بیرون آیند
و امیر نحل بزبان حال از ایشان عهدی فرستاند که لطافت خود را بکثافت مبدل نکنند و ذیل طهارت خود را
بلوث نجاست نیالایند بنابر وفای عهد جز بر شاخ گل خوشبوی و شگوفهٔ پاکیزه ننشینند تا آنچه از آن برگهای
لطیف تناول کرده باشند باندک وقتی در درون ایشان بشکل لعاب تازه خوش مزه جمع شود و شربتی بیرون آید
که در دار و خانهٔ حکمت صفت فیه شفاء للناس در شان او راست باشد و چون بخانه معاودت نمایند
دربانان ایشان را ببویند اگر برهان عهد خود اند یعنی از آنچه حکم طهارت نداشته باشد احتراز نموده اند اجازت
کنند که بحجرهٔ مسدس و خانهٔ موسس خود در آیند و اگر عیاذاً بالله از مضمون این بیت که **بیت** دست وفا در کمر
عهد کن تا نشوی عهد شکن جهد کن تجاوز نموده باشند و از ایشان رایحهٔ که موجب نفرت و کراهت باشد دریابند
فی الحال ایشان را دو نیم کنند و اگر دربانان تغافل ورزیده ایشان را راه دهند و پادشاه رایحهٔ کریهه استشمام نماید
بذات خود متفحص این حال شده آن زنبور سیه بخت برگشته روزگار را بسیاستگاه حاضر گردانند و اول بقتل دربانان
فرمان دهد و بعد از آن زنبور بی ادب را بکشند تا دیگری از جنس ایشان این حرکت نکنند و اگر قضا بیگانهٔ از زنبور
خانهٔ دیگر خواهد که بمنزل ایشان در آید دربانان او را منع کنند و اگر ممتنع نشود بقتل رسانند و در اخبار آمده است
که جمشید جهاندار آیین دربانان و پاسبانان و تعیین حجاب و نواب و ترتیب تخت و مسند از ایشان فرا گرفت
و بمرور زمان بمرتبهٔ کمال رسید همایون فال چون این سخن بشنید طبع لطیفش را میلی بمشاهدهٔ اساس ایشان
پدید آمد برخاست و بپای درخت آمد زمانی تفرج درگاه و بارگاه و دستور آمد و شد و قانون ملازمت و خدمت
ایشان کرد و جمعی دید فرمان الهی را میان بسته و سلیمان وار بر مرکب هوا نشسته غذای پاک و جای پاکیزه اختیار نموده
هیچ یک با سود و زیان دیگری کار نه و هیچ کدام به نسبت ابنای جنس خود در مقام ایذا و آزار نه **بیت**
خوشا سرفرازان کوتاه دست * بزرگان خورد و بلندان پست گفت ای خجسته رای عجب که با وجود شاهی

که در نهادِ ایشان مرکوزست در پی آزارِ یکدیگر نیستند و با آنکه نیش دارند جز نوش ندهند و با وجود یکه هیبت
ایشان تعبیه است تلطف و ملایمت نمایند و با در میان آدمیان بخلافِ این مشاهده میکنیم که جمعی
از ایشان بنی نوعِ خود را ضرر رسانند و خواهند که بنیادِ بنای همچو خودی را براندازند **بیت** دور نگر
از سرِ نامردمی * پر حذرست آدمی از آدمی * وزیر گفت این جانوران که شما می‌بینید بریک طبیعت آفریده شده‌اند
و آدمیان بر طباعِ مختلف مخلوق گشته‌اند و بسببِ آنکه در ترکیبِ ایشان روح و جسم و کثیف و لطیف و نور
و ظلمت بهم برآمیخته‌اند و نقدِ ملک و ملکوت و حاصلِ علوی و سفلی در قالبِ ایشان سنجیده لاجرم هر یکی را مشربی
جداگانه و مذهبی علیحده پیدا شده قَدْ عَلِمَ كُلُّ أُنَاسٍ مَشْرَبَهُمْ بعضی را از عقولِ ملکیه ایشانرا بهره داده‌اند
و هم از نفوسِ شیاطین قسمتی بدیشان فرستاده تا هر کدام که دستِ موافقت در دامنِ عقل زنند بقدمِ شرف بدرجاتِ
وَلَقَدْ كَرَّمْنَا بَنِي آدَمَ ترقی نمایند و هر کدام که سرِ متابعت بر خطِ فرمانِ نفس نهند از غایتِ زلّات
بدرکاتِ بَلْ هُمْ أَضَلُّ طَرِيقًا محبوس مانند و چه زیبا گفته است **فرد** بهرهٔ از ملکت است
و نصیبی از دیو * ترکِ دیوی کن و بگذر بفضیلت ز ملک * و اکثرِ مردمان بواسطهٔ پیرویِ نفسِ جفاجوی مظهرِ اخلاقِ
ذمیمه چون حرص و آز و حسد و حقد و ظلم و عجب و ریا و رعونت و غیبت و تهمت و بهتان و مانند آن واقع شده‌اند
مثنوی بیخبری چند ز خود بیخبر * عیب پسندند برغمِ هنر * دود شوند ار بدماغی رسند * باد شوند ار
بچراغی رسند * شاه فرمود که بدین نوع که تو بیان کردی حقیقتِ حالِ نفس پرستان باز نمودی صلاحِ کلی
آدمیان در آنست که هر یک از ایشان پای عزلت در دامنِ فراغت کشند و در صحبتِ دیگران بر خود در بسته
بتزکیهٔ نفسِ خویش مشغول گردند تا باشد که از ورطهٔ خونخوارِ ضلالت که منشای آن اخلاقِ ناپسندیده است خلاصی
روی نماید **مصرع** زین میان گر بتوان به که کناری گیرند * و من شنیده بودم که حضور در وحدت است و فراغت
در عزلت و مرا امروز یقین شد که صحبتِ اغلبِ مردمان از زهرِ افعی زیان کارترست و مخالطت با ایشان از
مخاطرهٔ جان دادن دشوارتر و آنکه بعضی از حکما مدتهای متمادی در کنجِ غاری یا تگِ چاهی روزگار گذرانیده اند
نظرِ ایشان برین معنی بوده **مثنوی** قعرِ چه بگزید هر کو عاقل است * زانکه در خلوت صفاهای دل است * ظلمتِ چه
به که ظلمتهای خلق * میگریزد عاقل از غوغای خلق * بلکه درویشانِ کامل صافی دل از خود خلوت ساخته‌اند

وبا وجود اینحال کی با دیگری پردازند **فرد** خلوتی خواهم که دور از چرخ اگر چون گرد باد ٭ خاکدان دهر را بیزم نیابد

گرد من ٭ خجسته رای عرض نمود که آنچه بزبان الهام نشان حضرت پادشاه جهان پناه گذشت عین صدق

و محض صواب است چه صحبت سبب پراگندگی خاطر و عزلت موجب جمعیت باطن و ظاهر است چنانچه فرموده اند

رباعی دانی که شب و روز چه مجموع بود ٭ آن گوشه نشینی که بجمع نرود ٭ در غنچه دل نازک گل تا جمع است ٭ چون

در انجمن پراگنده شود ٭ فاما بعضی از بزرگان دین و ارباب یقین بشرط اصلاح حال مصاحب و قرین صحبت را بر خلوت

تفضیل داده اند و گفته اند که صحبت با همنشین نیکو به از وحدت است و وقتیکه رفیق شفیق یافت نشود وحدت

به از صحبت **بیت** خلوت از اغیار باید نی زیار ٭ پوستین بهر دی آمد نی بهار ٭ و فی نفس الامر صحبت سبب

اکتساب فضائل و فواضل است و رابطه اجتماع در سلک اعالی و افاضل **فرد** دست طلب از دامن صحبت مگسل

تنها منشین که بیم دیوانگی است ٭ و از فحوای حدیث لا رهبانیة فی الاسلام چنان مفهوم می شود

که فواید صحبت از منافع عزلت بیشتر باشد و آدمی خود طرح خلوت انداختن و بمصاحبت ابنای جنس نپرداختن

چگونه میسر شود که مهربان قدرت قاهره الهی جماعت آدمیان را عرضه احتیاج ساخته و هر یک از ایشان

محتاج دیگری گردانیده بواسطه آنکه ایشان مدنی الطبع واقع شده اند یعنی طالب اجتماعی اند که مسمی به تمدن است

و مراد از تمدن یاری دادن و معاونت نمودن این نوع باشد مر یکدیگر را چه بقای شخصی و نوعی این طایفه جز بمعاونت

صورت نبندد که اگر مثلاً یکی را بخود ترتیب غذا و لباس و مسکن بایستی نمود او را ادوات نجاری و حدادی که جز بدان

تهیه آلات زرع و حصاد و آنچه بران متفرع است میسر نگردد بدست بایستی آورد و بقای او بی غذا بدین مدت

وفا نکردی و بعد از تهیه این اسباب اگر همه اوقات بیک شغل صرف نمودی بر ساختن و پرداختن بعضی از آن قادر نبودی

تکلیف که بجموع آن اشتغال می باید کرد پس ضرورت شد که جمعی معاون یکدیگر بوده هر یکی امری زیاده از قدر کفاف خود

[illegible] آنچه زیاده باشد بدیگری که محتاج آنست بدهند و بدل آن مقدار کلی خود ازو بگیرند تا مهمات مجموع

[illegible] سبب آن جمعیت انتظام پذیرد و از این مقدمات معلوم شد که آدمیان محتاج بمعاونت یکدیگر اند و معاونت

بی اجتماع محال است پس تنها نشستن جمیع از قبیل محالات بود که [illegible] اشارت [illegible] حال آنست

[illegible] مگیر دامن جمعیت و کاری ساز که هیچ کار میسر نشد به تنهائی [illegible] بیان کرد

خلاصهٔ حکمت و نقاوهٔ دانش ست لیکن بخاطر چنان میرسد که چون ایشان محتاج اند باجتماع هر آینه اختلاف
مشارب ایشان مقتضی نزاع خواهد بود برای آنکه بعضی از ایشان قوی تر باشند بحسب جثه و زور ایشان زیاده بود
و برخی دیگر بمال و جاه از دیگران فائق باشند و بر طائفهٔ دیگر حرص غالب باشد آنها که بزور و زر از دیگران بیش باشند
داعیهٔ تغلب و ستم از نهاد ایشان سر بر زند و هر آینه آن متغلب چنان خواهد که اغلب مردمان را در قید خدمت خود
کشند و حریص الطمع آن پدید آید که اکثر حاصلات مردم بحوزهٔ تصرف در آورد و این صورتها موجب نزاع باشد و نزاع
در آخر بافساد کشد بیت نزاع آنچنان آتشی برفروزد * که از تاب آن هر چه باشد بسوزد * وزیر گفت ای شهنشاه
حکمت پناه جهت دفع این نزاع تدبیری مقرر شده است که هر یک از حق خود قانع ساخته دست تعدی او را از تصرف
در حقوق دیگران کوتاه می گردانند و آن تدبیر را سیاست خوانند و مدار آن بر قانون عدالت ست که عبارت از حد
وسط باشد یعنی مرکز دائرهٔ فضیلت که بحکم خیر الامور اوسطها اشتمال اطراف بر رزائل ظاهر ست چنانچه گفته اند
نظم میانهٔ طرفین از صفات چندانی * تفاوت ست که از آفتاب تا بسها * پس اختیار وسط راست در جمیع امور
بدان دلیل که خیر الامور اوسطها پادشاه فرمود که آن اوساط را که بسبب شناخت آن بروی اشیا باعتدال صورت بندد
از کجا معلوم توان کرد وزیر گفت تعیین کنند آن شخصی کامل مکمل است مشرف بکرامت من عند الله که فرستادهٔ حضرت
عزت ست بخلق و حکما او را ناموس اکبر خوانند و علمای دین او را رسول و نبی گویند و هر آینه اوامر و نواهی او
متعلق بمصالح معاش و معاد آدمیان خواهد بود و چون آن پیغمبر که واضع قوانین شریعت ست عزیمت عالم
آخرت فرماید جهت انتظام قواعد دین متین و مراسم سیاستی ضابطی چاره نخواهد بود چه بیشتر خلائق از مصالح
خود غافل اند و متابعت طبع و نفس بر ایشان غالب ست پس بضرورت میان ایشان وجود حاکمی قاهر لازم
باشد که قواعد امر و نهی پیغمبر را که عبارت از شریعت اوست محافظت نموده قانون سیاست مرعی دارد تا هم فرق
ملت بافسر دولت سرافراز گردد و هم لباس ملک بطراز اعزاز دین مطرز باشد که الملک والدین توأمان بیت
نزد خرد شاهی و پیغمبری * چون دو نگین اند و یک انگشتری * و در همین معنی گفته اند بیت هم شرع ز ملک سربلندی دارد
هم ملک ز شرع ارجمندی دارد * همایون فال فرمود که حال این حاکم قاهر که بعد از پیغمبر وجود او در میان مردم
ضروریست بچه نوع می باید و صفت او در ضبط امور ملک و ملت چگونه می شاید خجسته رای گفت این حاکم باید که

دانا بود بقواعد سیاست و دقایق عدالت که اگر چنین باشد ملک در معرض زوال است و دولت بر شرف انتقال
بیت ملک از عدل شود پایدار * کار تو از عدل تو گیرد قرار * دیگر باید که تربیت ارکان دولت شناسد
و داند که کدام طایفه را تقویت باید کرد و با ایشان از راه الفت در زید و کدام گروه را مغلوب باید ساخت و از مخالطت
ایشان اجتناب نمود چه از ملازمان عتبهٔ سلطنت اندک جمعی باشند که خاصه کمر نیکوخواهی سلطان بر میان اخلاص
بندند و در نیکنامی دنیا و نجات عقبای پادشاه سعی نمایند بلکه اغلب ایشان برای جر منافع خود یا دفع مکاره
از خود طریق ملازمت مرعی دارند بیت لاف زنان گر تو عزیزی شوند * جهد کنان گر تو بچیزی شوند * و چون دل
همه ایشان بر طمع است ممکن که کینهٔ شخصی که از عهدهٔ آن بیرون نیایند در دل گیرند و بجهتی دیگر که فواید ایشان
از ملازمت سلطان زیاده از وظایف این جمع باشد حسد برند و چون چشمهٔ حسد در دل ایشان پدید آید انواع
حیلها برانگیخته صورتهای غیر واقع بعرض رسانند و اگر پادشاه از حقیقت احوال غافل باشد و سخن ارباب غرض
بسمع قبول اصغا نماید و تحقیق و تفحص حالات بالتفات نظر یابد انواع ضرر بخلل بدان راه یابد که بواسطه فساد
بران مترتب گردد مثنوی مکن گوش بر قول صاحب غرض * که در سینه از کینه دارد مرض * بیک حرف بد
عالمی * پریشان کند عالمی و ردمی * اما چون پادشاه را دل هوشمند بغور مهمات رسد و بنفس نفیس کلیات
و جزئیات نموده فروغ راستی را از تیرگی دروغ امتیاز کند هم در دنیا اساس سلطنت او از خلل ایمن باشد
و هم در آخرت بدولت نجات و رفعت درجات برسد مثنوی هر که درین خانه شبی داد کرد * خانهٔ فردای خود
آباد کرد * دادگری شرط جهانداری است * دولت باقی ز کم آزاری است * و هر پادشاه آگاه که مدار کار خود
بر حکمت نهاده مواعظ حکما را دستور العمل سازد هم مملکتش آبادان باشد و هم عیشش خوش دل و شادان چنانچه
رای اعظم دابشلیم هندی که اساس سلطنت خود بر قواعد سخنان حکیم بیدپای برهمن نهاده بود و از تحقیق آنچه
شاهان را بکار آید می نمود لاجرم مدتی بکامرانی روزگار گذرانید و چون از منزل فانی بسرای باقی نقل فرمود هنوز
نام نیکو و ذکر جمیل او بر صفحهٔ روزگار باقیست فرد هر چند فکر میکنم از هر چه در جهانست * نام نکوست حاصل
ایام آدمی * همایون فال چون کرد دابشلیم و بیدپای شنید مانند غنچهٔ تازه که هنگام سحر از حرکت نسیم صبا تبسم
لب نازک گشاید در چمن فرح و نشاط شکفته و خندان گردید و فرمود که ای برهمن مدتیست که سودای

قصهٔ این رای و برهمن در سویدای دل من متمکن ست و خیال حالات و ملاقات ایشان در خلوتخانهٔ ضمیر
جایگیر ع مدتیست که سودای سر زلف تو دارم * چندانکه تفحص بجای آوردم و کیفیت احوال ایشان از
هر کس استفسار نمودم حصهٔ ازین قصه بدست نیامد و حرفی از سر اخبار ایشان معلوم نشد فرد هیچکس نشانی
زان دلستان ندیدم * یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد * و سخن پیوسته گوش هوش گشاده بوده تا نام ایشان
از زبان که استماع افتد و همواره دیدهٔ ترقب بر شارع انتظار داشتم تا جمال اینحال از کجا روی نماید فرد گوش بر
آواز دارم مژده زان لب کجاست * دیده بر راه ست یارب پرتو دیدار کو * و چون دانستم که وزیر از حال ایشان
باخبرست رواتب شکر الهی بجا می آورم و میگویم بیت آخر دلم بآرزوی خویشتن رسید * و آنچه از خدای
خواسته بودم بمن رسید * امیدوارم که هر چند زودتر مرا از سخنان رای و برهمن بهره مند گردانی ترا در گفتن این
سخنان فائدهٔ ادای حقوق نعمت حاصل گردد و مرا بسبب استماع آن مواعظ انواع فوائد بدست
واصل و سخنیکه بواسطهٔ گفتن آن شکر نعمت مؤدی گردد و به برکت شنیدنش فائدهٔ تمام بخاص و عام
رسد بغایت مبارک خواهد بود **قطعه** زبان خردمند روشن روان * کلید در گنج حکمت بود
در گنج بگشاد و نقدی بیار * که او را عیار نصیحت بود * نصیحت بر آن جه گو با ملوک * که در وی صلاح رعیت بود

آغاز داستان رای دابشلیم و بیدپای برهمن

وزیر روشن ضمیر راست تدبیر زبان بیان برگشاد و در ادای سخن داد فصاحت بداد و گفت **فرد**
ای مبارک پی شهنشاهی که حاصل میکنند * اختران در آسمان از طلعت نیک اختری * حسن ابطالیان
شکرستان سخنوری و بلبلان خوش الحان بستان هنرپروری شنیده ام که در یکی از معظمات هند
که خال چهرهٔ ممالک ست پادشاهی بود بیدار بخت فیروز روز و برای جهان آرای رعیت نواز نظام سلطنت
شاهی به نور عدل تا ستاهی او جمال یافته و سریر شاهنشاهی بزینت اوامر و نواهی او آرایش گرفته زنگ
ظلم و بیداد از صفحهٔ جهان زدوده و چهرهٔ عدالت و آیینهٔ احسان بکافهٔ جهانیان نموده **بیت** نور عدلش
اطراف جهان اگر و نورانی * بلی از عدل روشن گردد آیین جهانبانی * و آن پادشاه را رای دابشلیم گفتندی

و بلغت ایشان معنی این کلمه پادشاه بزرگ‌کار باشد از غایت بزرگی حلقهٔ کمند همت جز در کنگرهٔ قصر سپهر
نیفگندی و از روی استغنا نظر جز بمعالی امور و عظائم مهمات نکردی ده هزار قلاده فیل دمان در لشکرگاه
بودی و صد هزار مردان کاری و دلیران کارزاری در حیز حساب نیامدی خزائن موفور داشت و ممالک معمور
ع آنچه شاهان همه دارند تو تنها داری و با این همه عظمت بغور کار رعیت رسیدی و بخود قضیهٔ هر یک از دادخواهان
پرسیدی بیت دست رعایت ز رعیت مدار * کار رعیت برعایت سپار * و چون اطراف مملکت خود
را بسیاست مضبوط ساخته بود و ساحت ولایت از مدعیان ملک پرداخته پیوسته بفراغت خاطر بزم عیش
آراستی و کام دل از روزگار مساعد برداشتی و در مجلس او همواره ندمای حکمت شعار و حکمای فضیلت دثار
حاضر بودندی و محفل به لطائف کلمات و تعریف مکارم صفات بیاراستندی روزی بزم عشرت
و جشنی پادشاهانه بیاراسته بیت بآیین بزم گاهی ساز کرده * در شادی و راحت باز کرده * بعد از التذاذ
بنغمات مطربان و دستان سرای خوش نغم و استماع داستان حکمت هوش افزا نمود و پس از تماشای رخسارهٔ
ماه رویان زهره جبین رغبت مشاهدهٔ جلوات کلام نصیحت انجام فرمود و از حکما و ندما تفصیل محاسن صفات
و محاسن اخلاق استفسار کرده گوش هوش را بجواهر سخنان ایشان که نمودار در شاهوار بود زینت بخشید
ع سخن درست و تعلق بگوش شه دارد * پس هر یک از ایشان صفتی از صفات حمیده و خصلتی از خصائل
پسندیده را تعریف میکردند تا جواد کلام در میدان جود و کرم بجولان آمد همه حکما بر آن متفق شدند که جود شریف‌ترین
صفات و اکمل اخلاق است و لهذا از متکلمان اول نقل کرده‌اند که فاضلترین صفتی از صفات باری تعالی آنست
که آنرا جواد گویند چه جود او در جملهٔ موجودات سریان کرده و کرم او کل مخلوقات را فرا رسیده و صاحب نبوت
کبری صلوات الله علیه فرموده که جود نهالیست در چمن جنت رسته و بر کنار جویبار کوثر نشو و نما یافته که
السخاء شجرة فی الجنة نظم مایهٔ توفیق کرم کردنست * گنج یقین ترک درم کردنست *
گنج روان است که تو بر سر نشان * نیست بجز آنکه ببخشی روان * رای را بعد از وقوف برین مسئله عرق کرم
طبعی در حرکت آمد و بفرمود تا در گنج گرانمایه برگشادند و صلای کرم بر خاص و عام در دادند غریب و شهری را
بنصیب تام توانگر دانیدند و خرد و بزرگ را بعطایای عمیم از ابنای جنس مستغنی ساختند بیت

زابر کفش شد روان قطرهٔ باران جود ❊ شست خط احتیاج از ورق روزگار ❊ همه روز چون
آفتاب تابان بزر بخشی و چون دولت تازه بکارسازی مشغول بودی تا وقتیکه سیمرغ زرین جناح آفتاب
عزم آشیانهٔ مغرب کرد و غراب شب سیاه چهره بال ظلمت بر اطراف عالم بگسترد **نظم** روز چو در پرده
بپوشید راز ❊ راز برون داد شب پرده ساز ❊ صوفی خورشید بخلوت نشست ❊ گرد فلک سبحهٔ پروین
بدست ❊ پادشاه سر فراغت ببالین آسایش نهاد و خیل خواب بر پیشگاه عرصهٔ دماغ مستولی شد نقشبند
خیال چنان بوی نمود که پیری نورانی سیما آثار صلاح در جبین او پیدا و علامت کرامت در ناصیهٔ او هویدا
بیامدی و بر ادای سلام اقدام کردی و گفتی امروز گنجی در راه خدا انفاق کردی و مبلغی گرانمایه از برای رضای حضرت خدا
صدقه دادی علی الصباح پای عزیمت در رکاب دولت کن بجانب شرقی دار السلطنه توجه نمای که گنجی شایگان
و خزانهٔ رایگان حواله است و بیافتن چنان گنجینه پای مباهات بر فرق فرقدان خواهی نهاد و سر مفاخرت از ذروهٔ
سپهر برین خواهی گذرانید رای چون این بشارت بشنید از خواب درآمد و بخیال گنج و مژدهٔ پیر سخن سنج منبسط
شرط طهارت بجای آورد و قاعدهٔ عبادتی که داشت بتمهید آن قیام نمود تا زمانی که گنجور قدرت در خزانهٔ
افق بگشود و دست زر افشان آفتاب جواهر کواکب را از مخزن فلک بزیر دامن شعاع کشید **بیت** بامدادان
که صبح سیم اندود ❊ از در گنج قفل زر بگشود ❊ شاه بفرمود تا مرکب راهوار باد رفتار را بزین زر و لگام مرصع
بگوهر بیاراستند و بفال فرخ و طالع سعید سوار شده روی بصوب شرق نهاد **فرد** دولت و اقبال را بادوی
بر رکاب اندر رکاب ❊ نصرت و تایید را بادوی عنان اندر عنان ❊ و چون از حدود آبادانی بعرصهٔ صحرا بیرون
آمد از هر طرف نظری می افگند و از مقصود خبری می جست در اثنای این حال نظرش بکوهی افتاد چون همت
صاحبدلان سربلند و چون دولت پادشاهان عادل پای برجا و در دامن آن کوه غاری تاریک نمود از شد
مردی روشن دل بر در آن غار نشسته و مانند یار غار از زحمت اغیار دور **بیت** با خبر و بیخبر از هر چه هست
سوخته و ساخته با هر که هست ❊ چون نظر پادشاه بران عارف آگاه افتاد دلش بصحبت او مایل و خاطرش
بمجالست او متعلق شد پیر از صفحهٔ ضمیر منیر نقش مراد شاه برخوانده زبان نیاز برگشوده **بیت** کای ترا
سلطنت عالم جان داده خدای ❊ منزل تست دل و دیده فرود آی و درآی ❊ شاها اگرچه کلبهٔ احزان درمندان

بازای قصر راند و مختصر نماید و گنج زاویهٔ محنت‌زدگان در برابر ایوان گوهرنگار بهیچ بر نیاید فاما ع رسمی ست
قدیم و عادتی معهود ❊ که پادشاهان نظر رحمت بحال خاکنشینان گماشته‌اند و گوشه‌نشینان را بدم و قدم نواخته
و آنرا از شیمهٔ کمال اخلاق و اوصاف بزرگانه شناخته فرد نظر کردن بدرویشان بزرگی را بیفزاید ❊ سلیمان
با همه حشمت نظرها بود با مورش ❊ دابشلیم سخن درویش را بمحل قبول رسانیده از مرکب پیاده شده بانفاس مبارکش
استیناس حاصل کرده استمداد همتی نمود مثنوی همت درویش چو همره شود ❊ خواجه ز اسرار دل آگه شود ❊ هرکه ز
خبری یافت ست ❊ از دل صاحب‌نظری یافت ست ❊ و بعد از آنکه سلطان عزیمت رفتن نمود درویش زبان عذر
بگشود و گفت فرد کز دست من گدا نیاید ❊ مهمانی چون تو پادشاهی ❊ اما برسم ما حضر تحفهٔ دارم که از پدر من
میراث رسیده نزل راه شاه میسازم و آن گنجنامه ایست مضمونش اینکه در گوشهٔ این غار گنجی گرانست و در و نقود
و جواهر بیکران و من چون بر گنج خرسندی که القناعة کنز لا یفنی دست یافته بودم بطلب آن نپرداختم
و جهت سود روزگار خود هم از گنج قناعت که در بازار توکل نقدی از آن رائج تر نیست سرمایه ساختم فرد کسی که
روی توکل ندید هیچ ندید ❊ کسی که عز قناعت نیافت هیچ نیافت ❊ اگر خسرو کشورکشای پرتو التفات بران
افگنده بفرماید تا ملازمان بجست و جوی آن مشغول شوند و حاصل آنرا بخزانهٔ عامره رسانیده بمصرفیکه باید و شاید
صرف کنند دور نیست دابشلیم بعد از استماع این سخن واقعهٔ شبانه با درویش در میان نهاد و از سر این کار پرده
را آگاهی داد درویش فرمود که اگرچه این مختصر نزد همت عالی سلطان وقعی ندارد اما چون از غیب حواله شده شرف
قبول ارزانی باید داشت ع کانچه آید ز غیب بی عیب ست ❊ رای امر کرد تا جمعی بکاوکاو اطراف و جوانب غار مشغول شدند
و در اندک فرصتی راه گنج باز یافته تمامی مخزونات را بنظر همایون در آوردند مثنوی بسی زیور از گوهر شاهوار
بسی خاتم و یاره و گوشوار ❊ بسی درج و صندوق با قفل زر ❊ پر از لعل و یاقوت و در و گهر ❊ ز زرینه آلات
و سیمینه ظرف ❊ ز هر گونه تحفه‌های شگرف ❊ شاه بفرمود تا قفل از سر هر صندوق و درج بر داشتند و نفائس جواهر
و غرائب تحفها را مشاهده نمود در میان همه صندوقی دید مرصع بر اطراف و جوانب او بندهای محکم بربسته
و قفلی رومی کردار از فولاد زرنگار بران زده و استحکام آن قفل مرتبهٔ که دندان هیچ کلید گرد او نگشودی و دست
هیچ حلال مشکلی بحل عقدهٔ او راه نبردی چندانچه تفحص نمودند از کلید او خبری و از گشودن آن اثری

بظهور رسید رای را رغبت عظیم بگشادن آن قفل پیدا شد بتعجیل تمام بملاحظهٔ آنچه در صندوق تواند بود
پدید آمد با خود گفت چنان می نماید که تحفهٔ نفیس تر از جواهر قیمتی درین صندوق ودیعت نهاده اند والا
این همه استحکام را موجب چه تواند بود و پس بفرمود تا آهنگران چابکدست هنرمندی خود را بشکست قفل درست
کردند چون سر صندوق گشاده شد از آنجا درجی بیرون آمد چون برج آسمان بجواهر مزین ساخته و در درون
آن درج حقهٔ چون گوی ماه در غایت صفا تعبیه کرده شاه فرمود تا حقه را پیش آوردند بدست مبارک سر حقه
باز کرد پارهٔ حریر سفید دید خطی چند بقلم سریانی بر روی نوشته شاه متعجب شد که این چه چیز تواند بود بعضی گفتند نام
صاحب این گنج است جمعی حمل بران کردند که این طلسمی تواند بود که جهت حفظ گنج نوشته باشند و چون مقالات ارکان
دولت دران باب باطناب انجامید دابشلیم فرمود که تا این خط خوانده نشود و شبههٔ من مرتفع نخواهد شد و هیچ یک
از حاضران بر قاعدهٔ آن خط وقوفی نداشتند بضرورت در طلب کسی که مقصود ازو بحصول رسد بشتافتند تا از
حکیمی که در خواندن و نوشتن خطوط غریبه مهارتی تمام داشت خبر یافتند و بحکم عالی اندک وقتی را بپایهٔ سریر اعلی حاضر
گردانیدند دابشلیم بعد از شرائط تعظیم گفت ای حکیم غرض از تصدیع همین است که مضمون این مکتوب بعبارتی
روشن بیان فرمائی و حقیقت حال این سطور از روی واقع و راستی باز نمائی ع باشد که ازین خط شنوم حرف
مرادی حکیم آن نوشته را بستد و کلمات آنرا حرفاً حرفاً بنظر استقصا در آورد و بعد از تامل بسیار فرمود
که این مکتوبی است مشتمل بر انواع فوائد و گنج نامه بحقیقت همین تواند بود و ملخص سخن آنست که این گنج را منکه
هوشنگ پادشاهم ودیعت نهاده ام برای رائی عظیم و پادشاهی بزرگ که او را دابشلیم خوانند و بواسطهٔ الهام الهی
دانسته ام که این خزانه نصیب وی خواهد بود و این وصیت نامه در میان زر و جواهر تعبیه کرده ام تا چون این گنج را
بردارد و این وصایا مطالعه کند با خود اندیشه نماید که بزر و گوهر فریفته شدن نه کار عاقلان است چه آن متاعی است
عاریتی که هر روز فرسودهٔ دست دیگری خواهد شد و با هیچ کس راه وفا بسر نخواهد برد نظم دولت دنیا که تمنا کند ❁
با که وفا کرد که با ما کند ❁ مغز وفا نیست درین استخوان ❁ بوی امان نیست درین خاکدان ❁ اما این وصیت نامه دستور العملی
است که پادشاهان را از آن گزیر نیست پس آن پادشاه عاقل دولتیار باید که بدین وصیت ها کار کند و یقین بداند
که هر سلطانی که باشد این چهارده قاعده را که بیان میکنیم منظور نظر اعتبار نسازد بنای دولت او متزلزل خواهد بود

۹۱ ... ۹۲ ... ۹۳ ... ۹۴ بزبان مجهول و فتح تا الف و سکون نون و کاف فارسی نام پادشاهی است ۹۵ ...

و اساس سلطنت او استحکام نخواهد یافت **وصیت اول** آنکه هر کس از ملازمان که بنظر خود
سرافرازی دهد سخن دیگری در باب شکست او بعز قبول نباید رسانید که هر که نزد پادشاهی مقرب شد هر آینه جمعی بر
حسد برند و چون اساس عنایت سلطانی در بارهٔ او مستحکم بینند بلطائف الحیل در نقص و هدم آن کوشند و از روی
دولتخواهی و نصیحت در آمده سخنان رنگین و فریبنده گویند تا وقتی که مزاج پادشاه برو متغیر گردد و در ضمن آن صورت
مقصود ایشان بحصول پیوندد **بیت** مشنو سخن ناکس و نو سخن من ٭ کارباب غرض است هر باب سخنها
وصیت دوم آنکه ساعی و نمام را در مجلس خود راه ندهد که ایشان فتنه انگیز و جنگجو اند و عاقبت ایشان
بغایت وخیم است بلکه چون این صفت از کسی مشاهده نماید هر چند زودتر آتش سعایت او را بآب شمشیر سیاست
فرو نشاند تا دود آن عرصهٔ عالم را تیره نسازد **بیت** آتشی را که سوخت خلقی ازان ٭ جز بکشتن علاج نتوان کرد
وصیت سوم آنکه با امرا و ارکان دولت خود طریق موافقت و نیکوخواهی مرعی دارد که باتفاق
دوستان یکدل و معاونت مصاحبان یکجهت کارهای کلی متمشی میشود ع آری باتفاق جهان میتوان گرفت
وصیت چهارم آنکه بتلطف دشمن و چاپلوسی او مغرور نگردد و هر چند تملق بیش آرد و تضرع بیش کند
از روی حزم بروی اعتماد ننماید که از دشمن بهیچ روی دوستی نیاید **نظم** از دشمن دوست روی پرهیز ٭ چون هیمه
خشک آتش تیز ٭ کارش بجدل چو بر نیاید ٭ خوش خوش در حیله برگشاید ٭ **وصیت پنجم**
آنکه چون گوهر مراد بچنگ آید در محافظت آن تهاون نورزد و آنرا بغفلت ضائع نگرداند که دیگر تدارک صورت
نه بندد و چندانچه پشیمانی خورد سود ندارد **بیت** نیاید بکف تیر جسته ز شست ٭ دگر چه بدندان گزی پشت دست
وصیت ششم آنکه در کارها خفت و شتابزدگی ننماید بلکه بجانب تامل و تانی گراید که مضرت تعجیل بسیار است
و منفعت صبر و سکون بیشمار **مثنوی** مکن در مهمی که داری شتاب ٭ ز راه تانی عنان برمتاب ٭ که ناکرده را
می توان کرد زود ٭ چو شد کرده اندیشه هست بی سود ٭ **وصیت هفتم** آنکه بهیچ وجه عنان تدبیر از دست
نگذارد و اگر جمعی دشمنان بقصد وی متفق گردند صلاح دران بیند که با یکی از ایشان ملاطفت باید ورزید
که بسبب آن خلاصی از ان ورطه متصور بود فی الحال بران اقدام نماید و بحکم الحرب خدعة بنای
ایشان را به تیر مکر زیر و زبر گرداند که عقلا گفته اند **بیت** از دام مکر خصم بحیلت توان گریخت ٭ قد یفلح الکذ

ملک ویران شود نشود می باید * **وصیت چهاردهم** آنکه از محنت روزگار و انقلاب آن دوار باید که
غبار ملال بر دامن همت او ننشیند چه مرد عاقل پیوسته بند بلا باشد و آدمی غافل در نعمت و راحت روزگار
گذراند قطعه * شیر را سلسله در گردن و روبه همه شب * فارغ البال بر اطلال و دمن میگردد * عاقل از کلبهٔ
احزان ننهد پا بیرون * غافل از عین طرب گرد چمن میگردد * و یقین داند که بی مظاهرت لطف ازل و فیض لم یزل
سهم سعادت بهدف مراد نرسد و از کثرت فضل و هنر بی معاونت قضا و قدر هیچ کار بر نیاید بیت دولت
نه باکتساب علم و هنرست * وابستهٔ احکام قضا و قدرست * و هر یک از این چهارده وصیت که یاد کردیم داستانی
مقرر و حکایتی معتبر و اگر رای خواهد که بر تفاصیل آن حکایات و روایات اطلاع یابد بجانب کوه سراندیپ که قدمگاه
ابوالبشرست توجه باید فرمود که این مقصد ما آنجا خواهد گشود و مطلوب کلی در این وضع امانی رخ خواهد نمود و الله
الموفق بحصول المقاصد و حصول المقصود * و چون حکیم این فصل بر اهل بسمع خسرو رسانید و این
درج گوهر که لآلی معانی در درج بود نثار فرق همت پادشاه نمود دابشلیم او را بنواخت و آن صحیفه را بتعظیم
تمام ببوسید و تمیمهٔ بازوی شهریاری ساخت و فرمود که گنجی که بمن نشان داده بودند گنج اسرارست نه بدرهٔ درم
و دینار و خزینهٔ معالی ست نه گنجینهٔ جواهر و لآلی و مرا بحمد الله که از متاع دنیا آن مقدار هست که احتیاج بدین
زیادتی ندارم و از روی همت این مختصر یافته را نا یافته می پندارم لازم آنست که بشکرانهٔ این پندنامه گنج حقیقی
نهان مانده بود آنچه ازین دفینه بدست آمده بر وجه صدقه بارباب استحقاق رسانند تا هدیهٔ ثواب بروح با فتوح
هوشنگ پادشاه واصل گردد ما نیز بحکم الدَّالُّ عَلَی الْخَیْرِ کَفَاعِلِهِ از تحفهٔ جزا بهره مند شویم نواب حضرت پادشا
باشارت عالی مجموع آن دفینه را از نقود و لآلی در راه رضای لایزالی به مستحقان رسانیدند بیت خاص بهر کرم
آمده درم * بر گذر قافیه اینک کرم * و چون ازین حال فراغتی روی نمود متوجه دار الملک شده مسند سلطنت را
بشکوه شاهی مزین گردانید و شب همه شب در اندیشهٔ آن بود که بجانب سراندیپ عزیمت نماید که مقصود باتمام رسد
و مطلوب سر انجام پذیرد و بر تفاصیل وصایا وقوفی تمام حاصل کرده آنرا عمدهٔ مملکت داری و رکن بنای سلطنت
و شهریاری سازد روز دیگر که آفتاب نورانی چون یاقوت رمانی از گوشهٔ کوه سراندیپ روی نمود و چرخ الماس گون
خردهٔ لعل پیکانی را بر اطراف جهان بیخت بیت خورشید زر افشانی خود پیدا کرد * دریای شب افروزنگار

گم شد * دابشلیم بفرمود تا از مقربان حضرت دو تن را که در صدقِ مشاورت مشارٌ الیه و در حسنِ تدبیر
مدارٌ علیه بودند بپایهٔ سریرِ اعلی حاضر گردانیدند و بعد از اختصاص بعواطفِ خسروانه حالِ خیالِ شبانه با ایشان
در میان نهاد و فرمود که سودای سفرِ سراندیب در ضمیرِ من جاگیر شده و داعیهٔ عزیمت و توجه بدان جانب عنانِ
اختیار از قبضهٔ اقتدار بیرون برده شما درین چه صلاح می‌بینید و مصلحتِ این کار بر چه وجه می‌اندیشید و من
مدتیست تا عقدهٔ مشکلاتِ خود بسرِ انگشتِ تدبیرِ شما کشاده ام و اساسِ مهماتِ ملکی و مالی بر رای ثواب نمای شما
بنیاد ۱۲
نهاده ام و امروز نیز آنچه مقتضای رای صائب و مصلحتِ فکرِ ثاقبِ شما باشد بموقفِ عرض رسانید تا من نیز اطراف وجوه آن
آنرا ملاحظه نموده هر تدبیری که رقمِ اتفاق یابد آنرا اصل الباب عمل سازم بیت بنای کار بر تدبیر باید که بی
ای اصل اصول ۱۲
تدبیر کاری بر نیاید * وزرا عرض نمودند که جوابِ این سخن را بر بدیهه گفتن نشاید و در عزماتِ سلاطین و مهماتِ ایشان تاملی
باید که سخنِ نا اندیشیده چون تیرِ نا سنجیده است ع سخن را ببین پیش و آنگه بگوی * تا امروز و امشب درین باب اندیشه کنیم
و نقدِ هر فکری را بر محکِ امتحان زنیم آنچه بعد از تخیلاتِ تمام عیار افتد فردا بشرفِ عرض رسانیم و دابشلیم برین معنی
رضا داد و روزِ دیگر بامدادگاه بحضرتِ پادشاه حاضر شدند و هر یک بمقامی که مقرر داشتند قرار گرفته گوشِ هوش
باستماعِ فرمانِ سلطانی کشادند و بعد از اجازتِ سخن وزیرِ مهتر بزانوی ادب در آمده وظائفِ دعا و ثنا بجا آورد
و گفت که بیت ای جهانگیرِ جهان بخش که از حکمِ ازل * سلطنت تا به ابد بر تو مقرر شده است * بنده را چنان
بخاطر رسید که اگر چه درین سفر اندک فائده متصورست اما ارتکابِ مشقتِ بسیار می‌باید کرد و از راحت و فراغت
و آسانی و لذت بکلی بر طرف شده دل بر مجاهده و ریاضت می‌باید نهاد و بر ضمیرِ منیرِ پادشاهِ عالمگیر مخفی نیست که شعر
اَلسَّفَرُ قِطْعَةٌ مِّنَ السَّقَرِ شعریست سینه سوز و تیرِ دل شکار اَلْجَلَاءُ اَعْظَمُ الْبَلَاءِ ناوکیست جگر دوز و مردم
سفر پاره ایست از دوزخ ۱۲ از خان و مان بیرون کردن بزرگتر بلاهاست ۱۲
ازان بر سر آمده اند که از زاویهٔ خانه قدم بیرون ننهند و قطراتِ اشک ازان پامال شده اند که در گوشهٔ کاشانهٔ خود
کنج
قرار نگیرند بیت اندر سفر مشقت و حمول و ملالت است * گر هست خوشدلی و فرح در اقامت است * مردِ عاقل
باید که راحت را بمحنت بدل نکند و لذتِ نقد الوقت را بسودای نسیه از کف ندهد و باختیار عزِ اقامت را بر
ذلِ غربت نگزیند تا بوی آن نرسد که بدان کبوتر رسید ملک پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت وزیر گفت شنوده ام که دو کبوتر با یکدیگر در آشیانه دمساز بودند و در کاشانه همراز

که درد فراق یاران و رنج هجران دوستداران صعب‌ترین همه دردهاست و سخت‌ترین همه رنجها **فرد** فراق دوستان
دیدن پشیمانی باشد از دو رنج * معاذالله غلط کردم که دو رنج زان پشیمان باشد * حالا بحمدالله تعالی که گوشهٔ
توشهٔ بهشت‌آسای فراغت دیدهٔ این عافیت کشیدگی گریبان همین دست هوا بازنه **فرد** بگیر دامن جمعیت
و فارغ باش * که سنگ تفرقه دوران در آستین دارد * بازنده گفت ای همنشین روزگار دیگر سخن هجر و فراق
مگو یکی که یار غمگسار در عالم کم نیست هر که از یاری بپرد چون به دیگری پیوند و غم نیست اگر اینجا از وصل یاری
باز مانم بانک فرصتی خود را بصحبت دلدار دیگر رسانم و این حرف شنیده که گفته‌اند **بیت** هیچ یار مده خاطر و
هیچ دیار * که بر و بحر فراخ است و آدمی بسیار * توقع دارم که من بعد در مشقت سفر بر من نخوانی که شعر تحقیقت
مسافرت مرد را پخته سازد و هیچ خام طمع سایه پرورده مرکب امید در میدان مراد نتازد * بسیار سفر باید تا
پخته شود خامی * تو ازنده گفت ای یار عزیز این زمان که تو دل از صحبت یاران بر میداری رشتهٔ موافقت
دیرینه را قطع کرده با حریفان جدید پیوند می توانی ساخت و از مضمون سخن حکیم که **فرد** یار کهن را بهیچ روی
از دست مده حریفان نو که نیک نباشد * تجاوز سپیتوانی نمود سخن مرا در تو چه اثر خواهد بود اما **فرد** بکام دل
دشمنان بود آنکس * که نشنود سخن دوستان نیک اندیش * سخن بر این جا قطع شود و یکدیگر را وداع کردند و بازنده
دل از صحبت رفیق برکنده بپرواز در آمد * چنانچه مرغ مقید برون پرد ز قفس * بر شقیقی صادق وسیلهٔ تمامی
فضای هوا می پیمود و کوههای بلند و بوستانهای فردوس مانند تفرج میفرمود ناگاه در دامن کوهی که بر بلندی
با شرفهٔ فلک اعظم لاف برابری زدی و از عظمت تمام کرهٔ زمین را در زیر دامن خود و توده خاک شمردی مرغزاری
سواد بینش رنگ او از روضهٔ بهشت و دلکشاتر و نسیم شمال غالیه بیزش از نافهٔ مشک تتاری عطر ساتر مشتمل
صدهزاران گل شگفته در وی * سبزه بیدار و آب خفته در وی * هر گلی گوشه گونه از رنگی * بوی هر گل رسیده فرسنگی
بازنده را آن منزل خوش و ساحت گلشن بسی پسند افتاد و چون آخر روز بود همان جا بار سفر بگشاد هنوز از
رنج راه برنیاسوده بود و دمی با سایش و راحت نزده که بیکبار ناگاه فراش سبک سیر باد سائبان ابر در فضای هوا
برافراخت و جهان آرسیده را بخروش رعد دل آشوب نهیب برق سینه سوز نموداری غوغای قیامت ساخت
آتش صاعقه از یک طرف جگر لاله را داغ دار میسوخت پیکان ژاله از طرف دیگر دیدهٔ نرگس را بیدار میدوخت

میسوخت بیت سینه کوه از سنان برق میشد چاک چاک ٭ وز صدای رعد میلرزید بر خود جرم
خاک ٭ باز بنده را در چنین وقت پناهی که از تیر باران سحاب ایمن گردد نبود و گوشهٔ که از صدمت مهر
مصئون ماند میسر نمی شد گاهی در زیر شاخی پنهان شدمی و زمانی برگ درختان را پناهی ساختمی و هر ساعت
آسیب ژاله و باران بیشتر میشد و هر لحظه نهیب صاعقه و برق زیاده میگشت فرد شب تاریک و هول رعد
بارانی بدین تندی ٭ کجا پروای ما دارند سرمستان صحراها ٭ القصه شبی بهزار غصه بروز آوردم و بناکام بران
بلای بی هنگام صبر کردم و هر دم از گوشهٔ آشیانه و مصاحبت یار فرزانه بر اندیشیدمی و آه سرد بصد حسرت و درد از
دل سوخته بر کشیدمی و گفتمی قطعه گر ندانستمی که فرقت تو ٭ اینچنین صعب باشد و دلسوز ٭ از تو دوری نجستمی
یکدم ٭ وز تو غائب نبودمی یکروز ٭ اما چون طلیعهٔ طباشیر صبح اثر کرد همان دم رقم ظلمت سحاب از صفحهٔ روزگار
محو گشت و از تاب آفتاب عالمتاب عرصهٔ زمین و ساحت زمان روشنائی گرفت بیت خنجر زر کشید از سوی خاور
آفتاب ٭ ساخت روشن ربع مسکون را سراسر آفتاب ٭ باز بنده بار دیگر پرواز درآمد متردد که بسوی خانه باز گردد
یا چون عزیمت نموده فی الجمله دو سه روزی در اطراف عالم طوف نماید در اثنای این حال شاهینی تیز بال سخت چنگال
که بر سر صید از شعاع آفتاب بزمین زودتر رسیدی و وقت طیران بجانب بالا از نظر تیز بفلک تیزتر رسیدی
بیت که حمله چون برق آتش فشان ٭ که سیر چون باد آتش نشان ٭ قصد باز بنده کرد کبوتر مسکین را چون نظر
بر شاهین بی رحم افتاد دلش طپیدن گرفت و هر قوتی و حرکتی که در اعضا و اجزای او بود روی بتقصیر
آورد بیت چو شاهین بر کبوتر حمله آرد ٭ بجز افتادگی چاره ندارد ٭ باز بنده چون بار خود در دست بند بلا دید
از نصیحت یار وفادار بر اندیشید و بر فکر ناتمام و خیال ناسنجیده خود و توفیق تمام یافت ع نذرها کرد و عهدها
بنمود ٭ که اگر ازان مهلکه بسلامت بیرون آید و ازان ورطه باسانی خلاص یابد دیگر اندیشهٔ سفر بر خاطر
نگذراند و صحبت یار همدم که چون اکسیر اعظم جز در عرصهٔ عدم نشان نمیدهد مغتنم شمرده بقیة العمر نام سفر
بر زبان نراند فرد دگر بار دگر دامن صحبت بکف آرم ٭ تا زنده ام از چنگ منت کس نرهانم ٭ به برکت آن
حسن نیت که منطوی بود بر مزید جمعیت فتح الیابی حاصل شد و درین محل که سر پنجه شاهین او را بقبضه
می آورد از جانب دیگر عقابی گرسنه که نسر طائر بر آشیان فلک از آسیب چنگال او ایمن نبودی و بوقت گرسنگی

حمل و جدی را از مرغزار آسمان در ربودی **فرد** حمل از بیم او برچرخ نتواند چرا کردن * مگر بهرام خون آشام
هر روزش شبان باشد * به بوی طعمه در پرواز آمده بود چون صورت حال شاهین و کبوتر مشاهده نمود با خود گفت اگر چه
این کبوتر نواله مختصر و لقمه محقر است اما فی الجمله سد جوع میتوان کرد نفس ناشکیب را اندکی تسلی میتوان داد
قصد کرد تا کبوتر را از پیش شاهین در رباید قوت سبعی که در نهاد شاهین متمکن است با آنکه در کفه عقاب نبود تو جه او را
وزنی ننهاد و با او در تراز و نشسته بمقام ممانعه و مجادله در آمد **بیت** مرغ با مرغ جنگ در پیوست * او صد
حیله زان میانه برست * هر دو بجنگ یکدگر مشغول شدند باز نده فرصت غنیمت شمرده خود را بزیر سنگی افگند
و در سوراخی که گنجشک اگر بتکلف خواستی که بوی در آید میسر نشدی خود را جای کرد و شبی دیگر با دل تنگ در زیر سنگ
بسر برد و بامداد که کبوتر سفید بال صبح از آشیانه سپهر پریدن گرفت و زاغ شب سیاه فام عنقا صفت از نظر
نهان شد **بیت** بفال همایون چو طاوس مهر * خرامان شد اندر ریاض سپهر * باز نده با آنکه از گرسنگی قوت
طیران نداشت بهر حال پر و بالی زدن گرفت ترسان و هراسان چپ و راست نظر میکرد و پیش و پس احتیاط
تمام می نمود ناگاه کبوتری دید دانه چند پیش وی ریخته و هزار شعبده و نیرنگ از آن صورت برانگیخته باز نده را
لشکر حرص بر کشور بدن مستولی شده بود چون جنس خود دید بی آنکه تاملی کند پیش رفت و هنوز دانه بحوصله او
نرسیده بود که پایش بسته بند بلا گشت **فرد** دام شیطانست نیا دانه لذتهای نفس * مرغ دل را حرص دانه زود
در دام افگند * باز نده بران کبوتر عتاب آغاز نهاد که ای برادر ما جنس یکدیگریم و مرا این واقعه بسبب جنسیت
تو دست داده چرا مرا ازین حال آگاه نکردی و شرط مروت و مهمانداری بجا نیاوردی تا حذر کردمی و بدینگونه
در دام نیفتادمی کبوتر گفت ازین سخن درگذر که از قدر حذر سود ندارد و با قضا کوشش هیچ فایده نکند **فرد**
چون تیر قضا ز شست تقدیر بجست * هرگز نکند در و سپر تدبیرش * باز نده گفت هیچ میتوانی که ازین تنگنای
بلا رهایی یابیم و از طوق محنت تا قیامت در گردن من افگنی کبوتر گفت ای سلیم دل اگر من حیلتی دانستمی خود را
از بند مستخلص گردانیدمی بدین نوع که مشاهده کردی مظلوم و گرفتار مرغان گشتمی و نیک مانده است حال تو
آن شتر بچه که بعد از رفتن بسیار مانده شد و بزاری و خواهش مادر را گفت ای مادر مهربان چندان توقف کن که نفس
خود را راست کنم و یک لحظه از ماندگی برآسایم مادرش گفت ای بی بصیرت نمی بینی که سر مهار در دست دیگریست

اگر مرا فی الجمله اختیاری بودی پشت خود را از بار و پای ترا از رفتار خلاص دادمی **مثنوی** شتر بچه با مادر خویش گفت ✤ پس از رفتن آخر زمانی بخفت ✤ بگفت ار بدستی منستی مهار ✤ ندیدی کسم بارکش در قطار ✤
باز زنده چون نا امید شد طپیدن آغاز نهاد و بجهد تمام قصد پرواز کرد چون رشته امیدش استحکام داشت رسن دام
که بمرور ایام فرسوده شده بود گسیخته شد و باز زنده حلق خود را از حلقهٔ دام خالی یافته بفراغ بال پرید و روی
بوطن نهاد و بشادی آنکه از چنان بند گران سنگ بسبک خلاصی یافته بود غم گرسنگی بر دلش فراموش شد
و در اثنای طیران بمیدان رسید و بر گوشهٔ دیواری که متصل بکشت زاری بود قرار گرفت کودک دهقان که نگهبانی
کشت زار کردی بسر گشت بر حوالی آن کشت می گشت چون چشمش بر کبوتر افتاد سوز سودای کباب دود
از دلش بر آورد و از روی دست مهرهٔ در کمان گروهه پیوست باز زنده از آن بازی غافل و بجانب کشت زار
و طرف صحرا و مرغزار مایل که ناگاه از شعبدهٔ فلک حقهٔ باز اثر ضرب آن مهره ببال آن شکسته بال رسید از غایت بی
دهشت سرنگون شده بتک چاهی که در پای همان دیوار بود در افتاد و آن چاهی بود که از غایت ژرفی فلک دولابی
چون چرخ بهمراه آن نمودی و اگر رشتهٔ سیاه و سفید روز و شب بر هم تافتندی بقعر او نرسیدی **قطعه** نه چاهی
بد انسان مغاکی که قعرش ✤ از آن سوی هفتم زمین بر گذشتی ✤ فلک رشته گر رشتهٔ خواستی تا بداند ✤ بماندی و گرد
مساحت نگشتی ✤ دهقان بچه چون دید که مطلوب بتک چاه پست و رسن تدبیر از رسیدن بدان کوتاه
نا امید برگشت و آن صید نیم کشته را در زندان عقوبت بگذاشت القصه باز زنده شبا روزی یکی با دل خسته
و بال شکسته در تک آن چاه بسر برد و بزبان حال صفت عجز و آوارگی و صورت ضعف و بیچارگی بر خیال
نوازنده عرض میکرد و میگفت **نظم** یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود ✤ دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود ✤
در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز ✤ چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود ✤ باز زنده روز دیگر بهر نوع که توانست
و بهر حیله که دانست خود را بسر چاه رسانید و نالان و غریوان بجانب نشیمنگاه بحوالی آشیانهٔ خود رسید نوازنده آواز جناح
رفیق شنیده باستقبال از آشیانه بیرون پرید و گفت **بیت** منم که دیده بدیدار دوست کردم باز ✤ چه شکر
گویمت ای کارساز بنده نواز ✤ و چون باز زنده را در کنار گرفت او را بغایت ضعیف و نزار یافت و گفت
ای یار پسندیده کجا بودی و کیفیت احوال بر چه منوال است باز زنده گفت **بیت** در دشتی کشیده ام که مپرس

زهر هجری چشیده‌ام که مپرس ** آنچه از محنت و بلا و مشقت و عنا بر من گذشته **بیت** آسوده شبی باید و خوش
مهتابی ** تا با تو حکایت کنم از هر بابی ** سخن آنست که شنیده بودم که در سفر تجربه بسیار حاصل میشود مرا باری
این تجربه روی نمود که تا زنده باشم دیگر سفر نکنم و تا ضرورتی نباشد از گوشه آشیانه بیرون نروم و باختیار خود دولت
مشاهده دوستان را بمحنت مجاهده غربت بدل نکنم **فرد** دگر مجاهده غربتم هوس نکند ** که در مشاهده دوستان
خوش ست دلم ** و این مثل بدان آورده‌ام تا حضرت پادشاه عالمیان پناه حضر را بدل سفر بدل نکنند و فراق یار
و دیار که نتیجه اش جز ناله زار و دیده اشکبار نیست باختیار قبول نفرماید **بیت** هوای یار و دیارم چو بگذرد بخیال
شود سنان لحم از آب دیده مالامال ** دابشلیم فرمود که ای وزیر ناصح اگرچه مشقت سفر بسیارست منافع او نیز بیشمار
چون کسی در غربت ابر رحله محنت در افتاد مؤدب و مهذب گردد و تجربه‌هائی که نتیجة العمر است بدان فائده توان گرفت
حاصل آید و بی شبهه ترقی کلی در سفر روی نماید خواه از راه صورت و خواه از روی معنی آنچه می بینی که پیاده سفر شش
منزل از فرزانگی مرتبه فرزین یابد و ماه سبکرو سیر چهارده شب از منزل هلالی بدرجه بدری رسد **بیت** از سفرها
بنده کم قیمت شود ** بی سفرها ماه کی خسرو شود ** و اگر کسی بگوشه مسکنی که دارد سر فرو دارد و از محنت آباد
وطن قدم بیرون ننهد از مشاهده عجایب بلاد محروم و از ملازمت اکابر و عباد بی بهره ماند باز را از آن
بر ساعد سلاطین جای مقرر شده که سر بر آشیان فرو نمی آرد و چغد بواسطه آن در پس دیوار خرابی مانده
که دل از ویرانه بر نمی دارد **فرد** چو شاهباز بجولان درآی و سیری کن ** چو چغد چند توان بود در پس دیوار
و یکی از مشایخ کبار جمعی از مریدان خود را بدین رباعی بر سفر تحریض میفرمود **رباعی** هر کس که سفر کند پسندیده
شود ** در دیده بکمال نور سر دیده شود ** پاکیزه تر از آب نباشد چیزی ** یکجا که کند مقام گندیده شود ** و اگر آن
باز شکاری که باز عرض بچگان بزرگ شده بود در آشیان ایشان [illegible] بودی و هوای سفر
پرواز نکردی هر آینه بشرف تربیت سلطان نرسیدی و زیر دست عالم نبودی که کیفیت آن صورت چگونه بود
حکایت رای دابشلیم فرمود که در اخبار شنیده‌ام که وقتی دو باز تیز پرواز با یکدیگر همساز بودند و
آشیانه ایشان بر قله کوهی واقع شده بود که عقاب سپهر بقوت طیران بحوالی آن نتوانستی پرید و نسر طایر
با وجود بلند پروازی به پیرامن آن نتوانستی رسید **بیت** آن کوهی بود که او را بر زمین بودی نشان

آشیانی بود که گویی بر فراز آسمان * توان ایستادن بفراغ بال در آن نشیمن بسر می بردند و به دیدار یکدیگر خوش دل

و خرم می گذرانیدند بجهت تو ای جبل که با هم در وصالی * غنیمت دان که این فرخنده فالی *

بعد از مدتی خداوند تعالی ایشان را بچه ای ارزانی فرمود بواسطهٔ شفقتی که والدین را بفرزندان بود هر دو را

غذا طلبیدندی بجهت جگر گوشه از هر گونه طعمه آوردندی تا باندک زمانی قوتش روی بترقی نهاد و روزی ویرا تنها

گذاشته هر یک بجانبی رفته بودند و در آمدن ایشان تهاونی واقع شده بود و آن بچه را جاذبهٔ اشتها در حرکت آورد

جستن آغاز نهاد و بهر طرف میلی میکرد تا [illegible] آشیانه رسید ناگاه از آنجا در افتاده روی بنشیب کوه آورد و قضا را

در آن محل زغنی از آشیانهٔ خود بطلب طعمه که جهت بچگان حاصل کند بیرون آمده بود و بر کمر آن کوه منتظر صید

نشسته نظرش بر آن بچهٔ باز افتاد که از بالا متوجه پایان بود بجانب آشیان رسید که آن موشی است یا بچهٔ گنجشکی

خلاص یافته در کوزه همه خیال روبت [illegible] بی تأمل [illegible] تاخت و پیش از آنکه بر زمین رسد از روی هوا در ربود

با آشیانهٔ خود برد و چون نیک نگریست بعلامت چنگال و منقار دانست که از جنس مرغان شکاریست بحکم

جنسیت در دل وی مهری پدید آمد و با خود اندیشید که عنایت الهی در ضمن این حال باز توان یافت که مرا

سبب حیات او گردانید و اگر من در آن محل حاضر نبودمی و این مرغک از بالای کوه بر زمین افتادی همانا

همه اعضا و اجزای او از یکدیگر بر یختی و استخوانهایش بسبب سنگ [illegible] آرد شده غبار وار بباد فنا رفتی

و چون قضای ربانی چنان اقتضا کرد که من واسطهٔ بقای او شوم انسب آنست که با فرزندان من در تربیت

شریک باشد بلکه او را بفرزندی بردارم تا در سلک سایر اولاد منتظم گردد پس آن زغن از روی شفقت بتربیت

او مشغول شد و چنانچه با بچگان خود سلوک کردی با او همان طریقه مسلوک داشتی تا آن باز بچه بزرگ شد و گوهر اصلی

ذاتی وی که اَلنَّاسُ مَعَادِنُ كَمَعَادِنِ الذَّهَبِ وَالْفِضَّةِ بالشرف نمایش آغاز نهاد اگر چه تصور آن

داشت که از فرزندان زغن است اما هیئت و همت و هیبت خود در اخلاف ایشان ندید بیشتر اوقات متحیر

می بود که اگر من نه از ایشانم چرا در این آشیانم و اگر از این خاندانم چرا در صورت و صفت برعکس ایشانم رباعی

نی داخل این دائره دارم خود را * نی خارج این جمع شمارم خود را * آن به که ازین نیستی و هستی خویش * خوش گویم

و باز گذارم خود را * روزی زغن با باز بچه گفت ای فرزند دلبند ترا بغایت ملول می بینم و سبب ملال ترا بر من پوشیده

اگر آرزوئی در دل داری با من بگوی تا در پی تحصیل آن باشم که اگر مرادی در خاطرت میگذرد بی توقف سر کن
تا بمقدارِ مقدور در اتمامِ آن بکوشم بازِ جواب او که من نیز از خود ملالتی در دل یافتم و سبب آن نمیدانم اگر میدانم
گفتن نمیتوانم بیت این طرفه گلی نگر که نشگفت ✦ بی تنگ توان نمود و بی بوی نهفت ✦ حالا حاجت
درین دیده‌ام که شرفِ اجازت ارزانی داری تا دو سه روز در اطرافِ جهان بگردم شاید که ببرکتِ حرکت
غبارِ غم از صفحهٔ دلم زدوده شود و چون خاطر بغرائب و عجائبِ امصار و اقطار مشتغل گردد ممکن که صورتِ
فرح در آینهٔ ضمیر پدید آید زغن که آوازهٔ فراق شنید دود از نهادش برآمد و گفت بیت از فراق تلخ میگو
سخن ✦ هر چه خواهی کن و لیکن آن مکن ✦ فریاد برآورد که ای فرزند این چه اندیشه است که کرده و این چه خیال است
که پیش آورده سخنِ سفر مگوی که دریائیست آدمی خوار و اژدهائیست مردم آزار بیت سقر اهل این جهان سفرست
زان سبب صورتِ سفر سقرست ✦ بیشتر مردم که سفر اختیار میکنند بجهت تهیهٔ اسبابِ معاش می توانند بود یا
بواسطهٔ آنکه در وطن بودنِ ایشان تعذری دارد و ترا هیچ کدام ازین دو واقع نیست منت خدای را که
گوشهٔ فراغتی هست و توشهٔ که بدان اوقات تواند گذشت میسرست و بر فرزندان دیگر سرافرازی داری و همه
بزرگی ترا گردن نهاده اند با این همه تعبِ سفر اختیار نمودن و راحتِ اقامت را ترک فرمودن از طریق خرد
دور مینماید و درست گفته اند ع روزِ نیک از دست دادن نیست کارِ عاقلان ✦ باز گفت آنچه فرمودی
از روی مهربانی و شفقت است اما هرچند با خود فکر میکنم این گوشه و توشه فراخورِ حالِ من نیست و در سینه من
چیزها میگذرد که عبارت از آن قاصر است زغن دانست که نکتهٔ کُلُّ شَیءٍ یَرجِعُ اِلیٰ اَصلِهٖ [illegible]
خود را از سرِ هوای این سخن دور انداخت و گفت آنچه من میگویم از مقامِ قناعت است و آنچه تو میگوئی از سرِ
حرص است و حریص همیشه محروم باشد تا کسی قناعت نکند آسایش نیابد و چون تو شکرِ نعمتِ قناعت نمیگذاری
وقدرِ دولتِ فراغت نمیدانی میترسم که بتو آن رسد که بدان گربهٔ حریص رسید باز پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت زغن گفت در روزگارِ پیشین زالی بود بغایت ضعیف حال و کلبهٔ داشت تنگ‌تر از دلِ جاهلان
تیره‌تر از گورِ بخیلان و گربهٔ با او مصاحب بود که هرگز رویِ نان در آینهٔ خیال ندیده و از بیگانه و آشنا نام آن
نشنیده بهمان قانع بود که گاه گاه بوی موشی از سوراخی شنیدی و یا نقشِ پای او بر روی تختهٔ خاک بدیدی

و اگر احیاناً بمددگاری بخت و مساعدت سعادت موشی بچنگ وی افتادی ع چون گدائی که
گنج زر یابد ٭ رخش از شادی برافروختی و غم گذشته بشعلهٔ حرارت غریزی بسوختی و تا یک هفته یا بیشتر
بدان مقدار غذا گذرانیدی و گفتی بیت اینکه می‌بینم به بیداریست یارب یا بخواب ٭ خویشتن را
در چنین نعمت پس از چندین عذاب ٭ و بواسطهٔ آنکه خانهٔ پیرزن قحط‌سال آن گربه بود پیوسته زار و نزار
بودی و از دور بشکل خیالی مینمودی روزی از غایت بیطاقتی بزحمتی تمام بر بالای بام برآمد گربهٔ دید
که بر دیوار خانهٔ همسایه میخرامید و بدستور شیر ژیان گام شمرده می‌نهاد و از غایت فربهی قدم آهسته برمیداشت
گربهٔ پیرزن چون از جنس خود بدان تازگی و فربهی دید متحیر شده فریاد برکشید که ع باری خرامان میروی آخر
بگوئی از کجا ٭ تو بدین لطافت از کجائی و چنان می‌نماید که از ضیافت خانهٔ خان خطائی آئی این طراوت تو
از چیست و این حرکت و قوت تو از کجاست گربهٔ همسایه جواب داد که من ریزه‌خور خوان سلطانم هر صباح
بر درگاه پادشاه حاضر شوم و چون خوان دعوت بگسترانند جرأتی و چالاکی نمایم و علی العجله از گوشتهای فربه و نانهای
سپیده لقمهٔ چند در ربایم و تا روز دیگر مرفه الحال بسر برم گربهٔ پیرزن پرسید که گوشت فربه چگونه چیزی باشد و نان سپید
چه نوع مزه دارد من همه عمر جز شوربای پیرزن و گوشت موش چیزی ندیده و نخورده‌ام گربهٔ همسایه بخندید
و گفت بواسطهٔ آنست که ترا از عنکبوت فرق نمیتوان کرد و ابنای جنس ما را ازین شکل و هیئت که تو داری
عاری تمامست و ازین صورت و صفت که از خانه بصحرا آورده ننگی بردوام و از گربه همین گوش و دمی هست
باقی همه عنکبوت را میمانی و اگر تو بارگاه سلطان را ببینی و بوی آن طعامهای لذیذ و غذاهای موافق بشنوی
ممکن که سر یُحْیِی الْعِظَامَ وَهِيَ رَمِيمٌ از پردهٔ غیب بعرصهٔ ظهور آید و حیاتی تازه یابی فرد بوی محبوب
که بر خاک احبا گذرد ٭ چه عجب باشد اگر زنده کند عظم رمیم ٭ گربهٔ پیرزن بتضرع تمام گفت ای برادر مرا با تو حق
همسایگی و رابطهٔ جنسیت ثابت است چه باشد اگر شرط مروت و اخوت بجا آری و این نوبت که بشکار روی مرا
با خود ببری شاید که بدولت تو نوائی یابم و از برکت صحبت تو بجائی رسم بیت مکش از صحبت اهل دلان دست
دست ارادت از کمر مقبلان ٭ گربهٔ همسایه را دل بر ناله و زاری او بسوخت و مقرر کرد که این نوبت بی او بر سر
دعوت حاضر نشود گربهٔ پیرزن از نوید این وعده جانی تازه گرفته از بام بزیر آمد و صورت حال با پیرزن بگفت

پیرزن نصیحت آغاز نهاد که ای رفیق مهربان بسخن اهل دنیا فریفته مشو و گوشهٔ قناعت از دست مده که ظرف حرص
جز بخاک گور پر نشود و دیدهٔ آرزو جز بسوزن فنا و رشتهٔ اجل دوخته نگردد **مثنوی** قناعت توانگر کند
مرد را * خبر کن حریص جهان گرد را * خدا را ندانست و طاعت نکرد * که بر بخت و روزی قناعت نکرد * گربه را
نه چنان سودای خوان نعمت سلطان در سر افتاده بود که داروی نصیحت او را سود داشتی **فرد** نصیحت همه عالم
چو باد در قفس است * به پیش مردم عاشق چو آب در غربال * القصه روز دیگر باتفاق گربهٔ همسایه افتان و خیزان
خود را بدرگاه سلطان رسانید و پیش از آنکه آن بیچاره بسد نص صریح الحریص محروم لطیفه بر انگیخته بود و ضعیف
طالع آب حرمان بر آتش سودای خام او ریخته و سببش آنکه روز گذشته گربکان بر سر خوان هجوم کرده شور و شغب از حد
گذرانیده بودند و بفریاد و فغان مهمان و میزبان را بتنگ آورده در این روز سلطان حکم فرموده بود که جماعهٔ تیراندازان
با کمانهای هیار گوشه در کمین ایستاده مترصد باشند تا هر گربه که سپر وقاحت بر روی کشیده بمیدان جرأت در آید اول
لقمه که خورد پیکان جگردوز باشد گربهٔ زال ازین حال بیخبر چون بوی طعام شنید بی اختیار شاهین وار بشکارگاه خوان
روی نهاد و هنوز پلهٔ میزان اشتها بلقمهای گران سنگ وزنی نگرفته بود که تیر دلشگاف در سینه اش تراز و شد
مثنوی چکان خونش از استخوان میدوید * همی گفت و از هول جان میدوید * که گر رستم از دست این تیرزن
من و موش و ویرانهٔ پیرزن * نیرزد عسل جان من زخم نیش * قناعت نکوتر بدوشاب خویش * و این مثل بدان
آوردم تا تو نیز گوشهٔ آشیانهٔ خود را غنیمت دانی و قدر طعمه و لقمه که بی مشقت تو بهم میرسد بشناسی و باندکی قناعت نموده
افزون طلبی نکنی مبادا که بدان بلیه رسی و این بیچاره نیز از دست برود باز گفت آنچه فرمودی محض نصیحت و عین مرحمت
اما بجزئیات سر فرود آوردن کار عاجزان ناتوان بود و بمجرد اکل و شرب قناعت نمودن از طباع بهائم است هر کرا باید
بر سریر بزرگی نشیند بطلب معالی بر باید خاست و هر که خواهد که تاج سرفرازی بر فرق نهد کمر جست و جوی بر میان
باید بست و همت بلند بکارهای خسیس راضی نمی شود و خردمند بمنازل اول راه نمی پسندد **مثنوی** هیچکسی ره
سوی بالا نیافت * تا قدم از همت والا نیافت * مرتبه جو که بر آئی بجاه * کس نخورد شربت باران بچاه * زغن گفت
ای غافل که تو در سرداری مجرد پندار وجود نگیرد و این دیگ سودا ثمر سنای بیحاصل بجوش باید هیچ کاری تا اسباب
آن مهیا باشد از پیش نرود و هیچ نتیجه بی آنکه ترتیب مقدمات کنند روی ننماید **فرد** تکیه بر جای بزرگان نتوان زد

بگزاف * مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی * باز گفت قوت چنگال من حصول سیاهی دولت را خوب ترین سببی ست و سطوت منقار من یافتن مراتب رفعت را بهترین وسیلتی مگر تو حکایت آن شمشیرزن استماع نفرموده که بدستیاری بازوی دلاوری اسپه شاهی و سروری داشت و آخر الامر خلعت همتش بطراز سلطنت زینت یافت زغن پرسید که این حال بچه منوال بوده است

حکایت باز گفت در قدیم الایام درویشی کاسب بود و بمؤنت عیال درمانده و از غایت درماندگی هرگز از ورق حرفت خود حرف نشاط نخوانده و فائده حرفت او جز بخرج عیال وفا نکردی و مکتسب پلشینه او از ترتیب نان و صباح فاضل نیامدی عنایت ایزدی عز شانه او را پسر گرامی کرامت فرموده دلائل حشمت از جبهه او پیدا و علامات دولت از ناصیه او هویدا **بیت** مبارک طالعی فرخنده فالی * بباغ خرمی زیبا نهالی * ببرکت قدم او حال پدر سامانی پذیرفت و بیمن وجود او دخل کسبش بر خرج افزونی گرفت پدر قدم او را میمون دانسته بدان مقدار که مقدور وقت بود تربیتش می نمود و پسر در کودکی سخن همه از تیر و کمان گفتی و بازی با سپر و شمشیر کردی هر چند او را بمکتب بردندی از میان میدان سر بر زدی چندانچه بتعلیم خطش دادندی میل به نیزه خطی نمودی همواره از خط شمشیر حرف جهانگیری خواندی و پیوسته از نقش سپر نیرنگ سرفرازی مشاهده کردی **مثنوی** چو ماه و سیم بنوشتی دبیرش * سپر یا خود بودی در ضمیرش * الف بابی چنان میکرد تقریر * که با شکل کمان ست و الف تیر * چون از مرتبه کودکی بسر حد بلوغ رسید روزی پدرش فرمود که ای پسر همگی خاطر من بحال تو ملتفت ست و زمان جوانی با وان طفولیت نسبتی ندارد و آثار شوخی و دلیری از صفحات احوال تو بغایت روشن ست میخواهم که پیش از آنکه نفس بداندیش ترا در مهلکه شهوت افکند حصار ستوار متن تنوّج

فقد احصن نصف دینه

قرارگاه تو سازم و حالا دست بهانی فراخور حال ترتیب داده ام از قبیله که کفوی ما تواند بود کریمه را در سلک ازدواج تو کشم تو درین چه صلاح می بینی پسر گفت ای پدر بزرگوار آنچه که من میخواهم دست بهمان آماده کرده ام و کابین او نقد نهاده شما را درین باب تکلیفی نمی نمایم و از شما مددی و اعانتی طمع ندارم پدر فرمود ای پسر مرا بر حال تو وقوفی تمام حاصل ست چندان استظهاری که ترتیب دست بهانه نتوانی کرد نداری آنچه میگوئی مرتب ساخته ام از کجا ست و عروسی که خواستگاری میکنی کدام ست پسر بخانه رفت

و شمشیری بیرون آورد صد بار از غمزهٔ خوبان خونخوار تر و بهزار درجه از دندان عقیق لبان گوهردار تر آنگه گفت
ای بیدبید بدانکه من عروس ممالک را خطبه خواهم کرد و مخدّرهٔ سلطنت را در عقد خواهم آورد و او را دست پیمان
بجز این تیغ تیز و کابینی بهتر از خنجر خونریز نیست بیت با بخت نیک هیچ کسی استیز نیست * مهر عروس ملک
بجز تیغ تیز نیست * و چون همت آن جوان بر حصول سلطنت مقصور بود در اندک زمانی عرصهٔ مملکت فرا گرفت
و بضرب تیغ عالمگیر اکثر ممالک آفاق را مسخر گردانید و از این جا گفته اند فرد عروس ملک نسازد مگر بدامادی *
که اول از گهر تیغ داد کابینش و این مثل را برای آن آوردم تا بدانی که آنچه اسباب دولت تواند بود مرا آماده است
و توفیق ایزدی ابواب سعادتمندی بر روی حال من گشاده و من نیز امیدوارم که عنقریب بمطلوب خود برسم
و دست مراد در گردن مقصود آورم حالا بافسون و افسانهٔ کسی ترک این حال نخواهم کرد و از این خیال نخواهم گذشت
ع ما از سر این کوی ملامت نرویم * زغن دانست که آن مرغ عالی همت برشتهٔ حیل در دام نخواهد افتاد
و بدانهٔ مکر و فریب صید نخواهد شد بضرورت اجازت سفرش داد و داغ مفارقت بر سینهٔ ریش نهاد و باز زغن را
با بچگان وداع نموده از آشیانه پرواز کرده متوجه اوج شد و بعد از ماندگی بسر کوهی فرود آمده دیدهٔ تماشا بهر طرف
میگشاد ناگاه کبک دری دید در عین جلوه گری خرامیدن آغاز کرده و از صدای قهقهه اش غلغله در اطراف
کوه پیچیده باز از طبیعت خود رغبتی بشکار کبک دریافت و بیک حمله حوصله را از گوشت سینهٔ او که مرغوب
طبع بود پر ساخت گوشتی یافت بدان مثابه که لذت چاشنی او با شربت حیات برابری کردی و لطافت مزهٔ آن
باذوق نعمت خوشگوار و لحم طیر مما یشتهون دم مساوات زدی و چون مدة العمر بدان مزه گوشتی
نچشیده بود گفت فرد سر تا بپای تو همه مطبوع طبع ماست * گویا برای خاطر ما آفریده اند * پس بخود اندیشید
که از فوائد سفر همین بس است که نخالة الوقت را از غذاهای ناملائم خلاص میسر میگردد و بطعمهائی که مقبول خاطر است
التذاذ حاصل میشود و از آشیانهٔ تیره و تنگ و مصاحبان دنی و بی همت بر مواضع مرتفعه و منازل عالیه
اشراف دست میدهد ع و این هنوز اول آثار جهان افروز است * تا بعد از این چه لطیفه از زاویهٔ غیب بعرصهٔ
شهود بدر خواهد آمد ع تا خود فلک از پرده چه آرد بیرون * پس باز تغیر پرواز چند روزی بفراغت خاطر طیران مینمود
و بنشاط بال شکار کبک و تیهو میکرد تا روزی بر سر کوهی نشسته بود در دامن آن کوه جمعی سواران دید صف شکار بر آراسته

ومرغان شکاری بصید طیور در اهتزاز آمده **مثنوی** دران دشت از صدای طبلک باز * همه مرغان صید افگن
بپرواز * زریک سو جرّه بازان سبک خیز * بجون صید کرده چنگ تیز * وزان جانب گرشاهین بتاراج *
نقد جان از کبک و درّاج * و آن پادشاه را بازی بود که با ملازمان بر سم شکار بیرون آمده بود و
ایشان در پایان همان کوه دشت بهم داده در اثنای این حال بازی که بر ساعد شاه بود پرواز کرده قصد
نمود و این باز بلند همت نخچیر شکار را عزم کرده و پیشدستی نموده صید را فی الحال از پیش وی در ربود شاه
که نظر بر تیز پروازی و در باهندگی وی افتاد دلش بسته او شد و مثال عالی شرف اصدار یافت تا صیادان
چابکدست بلطائف الحیل حلقه دام در حلق وی افگندند و بر هنمونی دولت بشرف خدمت پادشاه رسید
پادشاهی با قابلیت ذاتی و استعداد فطری او مجتمع گشته اندک فرصتی را بمساعدت سعادت بر ساعد شهریار
جای قرارش مقرر شد و بوسیله همت بلند از حضیض دنائت و خواری باوج حرمت و کامگاری رسید
در همان منزل اول اقامت نموده با صحبت زاغ و زغن در ساختی و بواسطه سفر اطراف دشت و اکناف صحرا
نه پیمودی وصول او بدین درجه و ترقی او بدین مرتبه از قبیل محالات بودی و این مثل جهت آن ایراد کردم
معلوم شود که در سفر ترقیات تمام دست بهم دهد و آدمی را از اسفل السافلین خمول و رذالت باعلی علیین
قبول و جلالت میرساند **قطعه** بهار نیل سفر باشد کز وی * خلائق را گل مقصود بشگفت * سفر کن تا
خویش یابی * که فامشوا فی مناکبها خدا گفت * چون سخن دابشلیم با تمام رسید وزیر دیگر پیش آمد
مراسم دعاگویی بجا آورد و گفت آنچه حضرت شهنشاهی ظل آلهی در بیان سفر و فوائد آن فرمودند از جمله
کتابیست که شبهت پیرامن آن تواند گشت اما بر خاطر بندگان میگذرد که ذات ملکی ملکات سلطان که اگر رحمت
عالمیان وابسته بسلامت آنست بمشقت سفر اختیار کردن و از روضه جان فزای عشرت بباديه دلگیر
و محنت انتقال نمودن از روش حکمت دور مینماید دابشلیم گفت [illegible] مشقت کار مردان مرد و بیشه شیر
بیشه نبرد است و بی شبهه تا دامن عشرت سلاطین بخار اذیت آویخته نشود ضعفای رعیت ادر گلستان
فراغت گل رفاهیت نشگفته و تا پای همت ملوک بادیه پیمایی بسر در ویشان بی سامان
نرسد **بیت** نیاساید اندر دیار تو کس * چو آسایش خویش خواهی و بس * و بدانکه بندگان خدا دو قسم اند

آن گروه پلنگ بچه دید که طاقت مقاومت ندارد جلا اختیار کرد و میان سباع نزاعی عظیم واقع شده و شیری
خونریز شور انگیز بر همه غالب آمد و آن فرح افزای بهشت آسا را به تغلب در حیز تصرف آورد و پلنگ بچه روزی
چند در کوه و بیابان سرگردانی کشید خود را به بیشهٔ دیگر رسانید و با سباع آن موضع درد دل خویش باز نمود در
تدارک این خلل مدد طلبید ایشان از استیلای آن شیر شکاری و تهور آن هژبر کارزاری وقوف یافته از امداد
و اعانت ابا نمودند و گفتند ای بیچاره منزل تو حالا بتصرف شیری ست که مریخ از صولت او بالای آن بیشه
نیارد پرید و پیل از زهرهٔ او پیرامن آن صحرا نتواند گردید ما را قوت جنگ و تحمل دندان و چنگال او نیست و تو نیز با او
در مقام مقابله و مقاتله نتوانی بود و رای ما اقتضای آن میکند که هم رجوع بدرگاه او نمائی و بصدق تمام گرد خدمت
او برآئی مثنوی چو تیری را که نتوانی از جا برد * به پیر خاش او پی نباید فشرد * همان به که با او مدارا کنی * به
عذر آشکارا کنی * پلنگ بچه را این سخن معقول افتاد و صلاح حال در آن دید که ملازمت شیر اختیار کند و حسب المقدور
وظائف خدمت بتقدیم رساند پس نکتهٔ العود احمد را کار بست و بوسیلهٔ یکی از ارکان دولت بشرف
خدمت شیر رسید و منظور عواطف خسروانه گشته بمهمی که لائق همت او بود نامزد شد پلنگ دامن خدمتگاری
در کمر هواداری استوار کرده ببعضی آثار کفایت و کارگزاری بظهور میرسانید که ساعت بساعت موجب
ازدیاد تقرب و مزید تلطف می شد تا حدیکه محسود ارکان دولت و اعیان حضرت گشت و باوجود آن هر دم جد و
جهد او در ملازمت بیشتر بودی و هر لحظه در انتظام مصالح ملک سعی زیادت نمودی بیت جد و جهد کسی بیشتر
کارش از کار جمله بیشتر است * وقتی شیر را مهمی ضروری در بیشهٔ دور دست سانح شد و در آن زمان تنور
فلک از اثیر در تاب بود و عرصهٔ دشت و کوه چون کورهٔ آبگینه گران در التهاب از غایت حرارت هوا مغز جانوران
در استخوان بجوش آمدی و از شعله ماهی در میان آب چون ماهی بر تابه بریان شدی مثنوی اگر ابر ناگه شدی
قطره بار * ز تاب هوا قطره گشتی شرار * و گر در هوا مرغ کردی گذر * چو پروانه اش سوختی بال و پر * ز بس گاه تاب
از هوا یافت تاب * دل سنگ می سوخت بر آفتاب * شیر با خود تامل میکرد که در چنین وقتی که صدف در قعر دریا
چون مرغ بر تابه بریان میشود و سمندر از خوف تاب آفتاب قدم از میان آتش بکنار نمی نهد بدین نوع
مهمی رجوع نمود از ملازمان که تواند بود که بارتکاب محنت متاثر نشده و از حرارت هوا اندیشه ناموده بدین

اقدام تواند کرد در اثنای این گفتگو پلنگ بصف ملازمان در آمد و کلک اندیشناک دید از انجا که بوفور شفقت
و کمال درایت او بود نزدیک سریر سلطنت آمده باستفسار موجبات آن تامل جرأت نمود و صورت واقعه
معلوم کرده کفایت مهم بر ذمهٔ اهتمام خود گرفت و شرف دستوری یافته با جمعی از ملازمان متوجه شد نیم روز
راه بدان کار سپید بسر انجام مهام قیام نمود و علی الفور که کارش بموجب دلخواه قرار یافته بود عنان مراجعت بر تافت
خواص شد تا که در رکاب دولتش منتظم بودند متفق الکلمه اعراض رسانیدند که در چنین گرما این همه راه باقدام اهتمام
پیموده شد و اکنون که مهم کفایت یافته و هیچ نوع دغدغه نیست و تقرب شما نیز در حضرت اعلی روشن شد گاهی با
اگر زمانی در سایهٔ درختی استراحت فرمایید و بشربت آب خنک بانهٔ آتش عطش را تسکین دهید همانا که از مصلحت دور
نخواهد بود فرد آسوده باش و بار مشقت فزون مکش * بکشا میان که رنج جهان را کنار نیست * پلنگ تبسمی کرد
و گفت بزرگی و تقرب من بحضرت پادشاه عملی ست که بجد و جهد بر افراخته ام پسندیده نباشد آنرا بکاهلی و ابطالت سرنگون
ساختن و بنائی که بسعی جمیل ارتفاع یافته نیکو نبود بخویشتن داری تن آسانی با خاک برابر کردن بی تحمل رنجی تحصیل گنجی نتوان و بی
دی شرکت خار دل از آزار تماشای گلزار تمتع نتوان یافت قطعه کسی بگردن مقصود دست حلقه کند * که پیش
تیر بلاها سپر تواند بود * بآرزو و هوس بر نیاید این معنی * بآب دیده و خون جگر تواند بود * منهیان این خبر را
بشیر رسانیدند و صحیفهٔ این صورت را از دیباچه تا خاتمه فرو خواندند شیر سر تحسین در جنبانید و فرمود که سروری
را چنین کسی زیبد که سر از گریبان مشقت بر آورد تا او رعیت در زمان عدل سرفرازی آسوده تواند بود
که سر بر بالین آسایش نهد مثنوی از آن شاه آسایش آید پدید * کز آسایش خود تواند برید * خنک آنکه
آسایش مرد و زن * گزیند بر آسایش خویشتن * پس پلنگ را طلبید و باکرام تمام اختصاص داد و ایالت آن
بیشه بدو تفویض فرمود و جای پدر بدو ارزانی داشته منصب ولیعهدی خود نیز بآن اضافت کرد و فایده این مثل آنست
تا معلوم کنی که هیچکس را بی تکاپوی سعی بلیغ آفتاب مراد از مشرق امید طالع نشده و بی جستجوی کامل مهد
رجا نتیجه حصول مقصود نداده فرد نابرده رنج گنج میسر نمی شود * مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد * و چون
در برابر مقصود طلب علمست عزم جزم کرده ام و پای جهد در رکاب عزیمت آورده بحجر و تصدیر رنجی که در راه آن
و اتاب برسد صحیفهٔ توجه را قلم نسخ نخواهد یافت و شهسوار همت عالی عنان از بر جوب بر نخواهد تافت ان الله

ذلک لمن عزم الامور فرو شد که بعزم درست پای همت در رکاب ❊ نیست عجب چرخ را گر زد

از کف عنان ❊ چون وزرا دانستند که زواجر نصیحت مانع عزیمت نخواهد بود با رای شاه همه استا

بتهیهٔ اسباب ارتحال اشتغال نمودند و شه ابوصیر کیا و سفر بادار سانیده بتکرار این بیت غلغله از گنبد

در گذرانیدند بیت گر ره عزم سفر لطف خدا یار تو باد ❊ همت اهل نظر قافله سالار تو باد ❊ پس رای دابشلیم

از تمشیت امور جمهور بکف کفایت یکی از ارکان دولت که محل اعتماد بود سپرد و در باب رعایت رعایا و حمایت برایا

وصیتی چند که طراز لباس سلطنت تواند بود بگوش هوش او فرو خواند و از جملهٔ آنکه مثنوی ملک شد

آیینهٔ اسکندری ❊ تا تو رخ خویش در و بنگری ❊ روی تو زیبا ننماید مگر ❊ زنگ تعدی بری از روی آ

ملک فروزی که چو سحر پیشه کن ❊ ور نفس صبحدم اندیشه کن ❊ ناوک جور افکن صد تیر زن ❊ آن بکند کا

یکی پیر زن ❊ و چون خاطرش از کار مملکت فراغتی یافت با جمعی خواص و خدم روی براه سراندیپ نهاد

مانند ماه منزل المنزل قطع میکرد و چون آفتاب از شهر بشهر انتقال میفرمود و در هر مرحله تجربه و از هر

بقاعده اختصاصی می یافت تا بعد از پیمودن مراحل بر و بحر و کشیدن شداید سرد و گرم انوار سر

بر روی ظاهر شد و نفحات روایح آن دیار بمشام شاه رسید بیت آهوی خوش نفس هر که ز باد صبا

از یار آشنا خبر آشنا شنید ❊ و بعد از آنکه دو سه روزی در شهر سراندیپ از رنج راه براسود و انتقال و

زیادتی آنجا گذاشته با دو سه تن از محرمان روی بکوه نهاد و چون باعلی کوه برآمد سر فرازی دید سر

دامنش بر آفتاب افتاده و شعاع تیغش خنجر مریخ را روشنی داده مثنوی بقد چون چرخ اطلس رفته

تتمع کرده اطلس را انجار ❊ چو با خنگ فلک هم تنگ گشته ❊ ببلندی قلهٔ او در گذشته ❊ فلک از تیغ او چون آهن

نموده سبزه در دامن او هم از هر طرف مرغزاری بانواع ریاحین آراسته و بهر جانب بوستانی از نزهت

ارم نشان داده ❊ قطعه سبزه زارش را ثمرهای زبرجد بر کنار ❊ کوهسارش را کمرهای مرصع بر میان ❊ با

جویبارش شاخ طوبی متصل ❊ ور نسیم بوستانش باغ جنت بوستان ❊ دابشلیم بهر گوشه طوفی می

و مقامات متبرکه را طوافی میکرد و در اثنای تردد نظرش بر غاری افتاد که سواد آن بانوار دیده برابری

و سر النور فی السواد از تاریکی او روشن شدی از مجاوران آن منازل باستفسار تمام معلوم فر

که آن مسکن حکیمی ست که او را بیدپای خوانندی یعنی طبیب مهربان و از بعضی اکابر هند استماع افتاده که نام او
بیل پای ست که بهندی هتی پات خوانند و او مردی بود بر مدارج دانش ترقی نموده و جوهر نفس ناطقه را بزیور فضائل
تحلیه کرده و دران اوقات از صحبت خلائق اعراض فرموده و باندک کفافی قانع شده دیده از علائق دنیا بر دوخته
و خاشاک اخلاق ناپاک را بشعلهٔ آتش ریاضت سوخته دیدهٔ بیدارش از فرط شب زنده داری چهرهٔ خواب ندیده و گوش
هوشش از غایت پرهیزگاری جز ندای وَاللّٰهُ يَدْعُوا إِلَى دَارِ السَّلَامِ نشنیده مثنوی دلش گنجینهٔ تحقیق
بیان ❊ جبینش آفتاب صبح خیزان ❊ بهر حرفی فلک الکیسه پرداز ❊ بهر کاری قضا را محرم راز ❊ دابشلیم با آرزوی
ملاقاتش ثانی به بیرون غار بایستاد و بزبان حال از باطن آن صاحب کمال استجازت زیارت فرمود پیر روشن دل
بالهام غیبی و اعلام لاریبی بر ضمیر شاه عالمگیر اطلاع یافته صدای اُدْخُلُوهَا بِسَلَامٍ آمِنِينَ در داد
مثنوی شه دران غار حکمت آیین شد ❊ غار از نقش جبینش چین شد ❊ خدمت پیر را میان بربست ❊ کمر بندگی
بجان در بست ❊ نگاه کرد برهمنی دید قدم تجرید در عالم تفرید نهاده و شقهٔ علم حقائق را در میدان دقائق جلوه داده
سیرت ملکی در صورت بشری او ظاهر و لطافت جسمش بر لطافت روح برهانی باهر رای بفراست دانست که مقصود
خود از و خواهد یافت و همین نفس نفیس او بمراد خویش خواهد رسید با ادبی تمام متوجه شد و چون نزدیک برهمن رسید شرط
تحیت بجا آورده بلوازم خدمت قیام نمود برهمن بعد از رد جواب سلام و اقامت مراسم اکرام بنشستن اشارت فرمود
و از رنج راه پرسید سبب تحمل کلفت سفر و ترک راحت حضر استفسار کرد دابشلیم قصهٔ خواب گنج و وصیت نامه و حوالهٔ
اتمام آن بسراندیب از مطلع تا مقطع باز گفت برهمن تبسمی فرموده گفت آفرین بر همت پادشاهی باد که در طلب دانش
تحمل این همه مشقت نماید و برای آسایش مظلومان رعیت و آرامش محرومان بر تبت اصناف محنت و بلیت قبول فرماید
مثنوی ای خوشست آیین جهان داشتن ❊ ملک بدینگونه توان داشتن ❊ بیخ نهالی که تو آبش دهی ❊ میوهٔ شاخش
نبود جز بهی ❊ آنگه برهمن سر درج اسرار باز کرده صدف گوش رای را از جواهر حکمت پر ساخت و چند روز از
مهمات خود برطرف شده بتربیت او پرداخت و در اثنای مقالات وصیت نامهٔ هوشنگ در میان آمد
پادشاه یکیک از وصایا بر حکیم عرض میکرد و برهمن دران باب بارای اعظم سخنان میفرمود و دابشلیم
آن را بقلم خیال بر لوح حافظه ثبت می نمود و کتاب کلیله و دمنه مشتمل بر سوال و جواب رای و برهمن است

و ما آن را در چهارده باب بر وجهی که فهرست کتاب بران ناطق ست ایراد کردیم
وَالْمَعُونَةُ مِنَ اللهِ الْمُسْتَعَانِ وَهُوَ حَسْبُنَا وَعَلَيْهِ التُّكْلَانُ

باب اول در اجتناب نمودن از استماع قول ساعی نمام

رای اعظم دابشلیم با بیدپای حکیم فرمود که مضمون وصیت اول آن بود که چون کسی بشرف تقرب سلاطین معزز
گردد هر آینه محسود اقران خواهد شد و حسودان در نقض قاعدهٔ حرمتش کوشیده بسخنان مکرآمیز مزاج سلطان را
برو متغیر خواهند ساخت پس پادشاه باید که در قول صاحب غرض نیکو تامل فرماید و چون معلوم شود که خالی
از آمیزش و آلایش نیست آنرا بسرحد قبول نرساند **مثنوی** مده راه صاحب غرض پیش خویش
که آمیخت با یکدگر نوش و نیش * بصورت دهد نوش و یاری کند * بمعنی زند نیش و خواری کند * و من
از برهمن التماس دارم که مناسب این حال داستانی بیان فرماید و قصهٔ کسی که نزد پادشاهی مقرب بوده باشد و بسعی
غرض آمیز حسودی بنای مرتبهٔ او خلل یافته و دوستی بدشمنی و موافقت بمخالفت انجامیده بتفصیل باز نماید برهمن
فرمود که مدار اساس سلطنت برین وصیت ست و اگر پادشاه اهل غرض را از افساد و ضرر آن منع نفرماید
بیشتری ارکان دولت را منکوب و مخذول سازد و خللی کلی ازان هم بملک راه یابد و وهم
اهلاک سرایت کند و چون مفسدی شریر میان دو دوست مجال دخل یافت هر آینه سرانجام کار ایشان
بوحشت و ملالت خواهد کشید چنانچه میان شیر و گاو بود رای پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت برهمن گفت آورده اند که بازرگانی بود منازل بر و بحر پیموده و اقالیم شرق و غرب را طی کرده
و سرد و گرم روزگار دیده و تلخ و شیرین ایام بسیار چشیده **بیت** خردمندی امینی کاردانی * ز روی
تجربه بسیار دانی * چون مقدمهٔ سپاه مرگ که عبارت از ضعف پیری باشد بر مملکت نهادش تاختن آورد
و طلایهٔ لشکر اجل که اشارت بموی سفیدست حوالی حصار وجودش فرو گرفت **مثنوی** نوبت پیری
چو زند کوس درد * دل شود از خوشدلی و عیش سرد * موی سفید از اجل آرد پیام * پشت خم از مرگ
رساند سلام * خواجه دانست که دم بدم کوس رحیل فرو خواهند کوفت و سرمایهٔ حیات که متاعی ست

خانهٔ بدن به ودیعت نهاده باز خواهند طلبید فرزندان خود را جمع کرد و ایشان سه جوان رشید فرزانه بودند
اما به غرور ثروت و تهور شباب از طریق اعتدال تجاوز نموده دست اسراف به مال پدر دراز کرده بودندی و از کسب
و حرفت اعراض کرده اوقات عزیز به بطالت و کسالت گذرانیدندی پدر مهربان از فرط شفقت و مرحمت که
لازمهٔ حال ابوت باشد فرزندان را پند دادن آغاز نهاد و ابواب نصایح بی غرض مشتمل بر چند امید و امید بر ایشان
بگشاد و فرمود که ای جوانان اگر قدر مال که در حصول آن رنجی به شما نرسیده نمی‌شناسید به نزدیک خرد معذورید اما
بباید دانست که مال سرمایهٔ سعادت دنیا و آخرت تواند شد و هرچه جویند از مراتب دو جهانی به وسیلهٔ مال به دست توان آورد
و اهل عالم جویای یکی از سه مرتبه باشند اول فراخی معیشت و سهولت اسباب آن و این مطلوب جمعی باشد که همت ایشان
بر نوشیدن و پوشیدن و در استیفای لذت نفس کوشیدن مقصور است دوم رفعت منزلت و ترقی در مرتبت و این طایفه
که مقصد ایشان این بود اهل جاه و منصب باشند و بدین دو مرتبه نتوان رسید الا به مال سوم یافتن ثواب
آخرت و رسیدن به منازل کرامت و گروهی که نظر برین معنی دارند اهل نجات و درجات اند و حصول این مرتبه نیز
به مال حلال می‌تواند بود و نِعْمَ الْمَالُ الصَّالِحُ لِلرَّجُلِ الصَّالِحِ چنانچه پیر معنوی در کتاب مثنوی فرموده
بیت مال را گر بهر دین باشی حمول * نعم مال صالح گفتش رسول * پس معلوم شد که به برکت مال اکثر مطالب
به دست آید و به دست آمدن مال بی کسب و طلب محال می‌نماید و اگر کسی نادراً مالی بی مشقت یابد چون در تحصیل
آن محنتی نکشیده باشد هرآینه قدر و قیمت آن نداند و زود از دست بدهد پس دست از کاهلی بر تافته به جانب
اکتساب میل نمایید و بهمین حرفت تجارت که مدتها از من مشاهده کرده‌اید مشغول شوید پسر مهتر گفت ای پدر تو
ما را به کسب می‌فرمایی و این منافی توکل است و من به یقین میدانم که آنچه از روزی مقدر شده هرچند در طلب آن
جد و جهد نکنم به من خواهد رسید و آنچه روزی من نیست چندانچه در جستجوی آن سعی نمایم فایده نخواهد داد مثنوی
هرچه که روزیست رسد در زمان * وانچه نباشد نرسد بیگمان * پس پی آنچه نخواهد رسید * رنجش بیهوده
چه باید کشید * و قد شنیده‌ام که بزرگی گفته است آنچه روزی من بود هرچند از وی می‌گریختم در من آویخت
و آنچه نصیب من نبود چندانچه در وی آویختم از من گریخت پس اگر کسب کنیم و اگر نکنیم هیچ و هیچ نصیبهٔ ازل از خود
نمی‌توان انداخت * چنانچه داستان آن دو پسر پادشاه شاهد حال است که یکی را بی رنج گنج به دست

افتاد و دیگری بامید آن خزانهٔ ملک و پادشاهی از دست بداد پدر پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت پسر گفت در ولایت حلب پادشاهی بود کامگار و فرمان فرمائی عالی مقدار بسی انقلابات روزگار
دیده و بسیار تغیرات لیل و نهار مشاهده کرده و او را دو پسر بود در غرقاب غرور جوانی افتاده و از نشانهٔ
کامرانی سرخوش گشته پیوسته بلهو و لعب مائل و بطرب و نشاط مشغول بودندی و نغمهٔ این ترانه از زبان چنگ
و چغانه استماع نمودندی **فرد** عیش کوش که تا چشم بهم بر زنی ❊ خزان همی رسد و نوبهار میگذرد ❊ پادشاه مرد
عاقل و صاحب تجربه بود و جواهر وافر و نقود نامحدود داشت که بعد از مشاهدهٔ اطوار فرزندان ترسید که مبادا آن نقود و
آن اندوخته‌ها را در معرض تلف انداخته نه بر وجه احتیاج بلکه بباد تاراج بر دهند و در حوالی آن شهر زاهدی بود
پشت بر اسباب دنیا کرده و روی بتهیهٔ زاد آخرت آورده **بیت** سوختهٔ تاب تجلی شده ❊ شیفتهٔ حضرت
مولی شده ❊ پادشاه را با وی الفتی و بنسبت وی زیادت عقیدتی بود تمامی اموال را جمع فرموده بر وجهی که
کسی بران اطلاع نیافت در صومعهٔ وی دفن کرد و زاهد را وصیت فرمود که چون دست بی وفا و جفای روزگار
از فرزندان من برتابد و سرچشمهٔ اقبال که چندین سراب نمایشی بیش ندارد سنگ لا به یابد انباشته شود و فرزندان
من کم بضاعت و محتاج گردند ایشان را ازان گنج خبر دهی شاید که بعد از دیدن تلخی کشیدن محنت تهی
یافته آنرا بر وجه مصلحت صرف نمایند و از اسراف و اتلاف انحراف ورزیده جانب اعتدال مرعی دارند زاهد وصیت
شاه قبول کرد و شاه از برای صلاح حال در درون قصری که داشت چاهی ترتیب کرده چنان فرا نمود که خزانهٔ خود
آنجا مدفون می سازد و فرزندان را بران صاحب وقوف گردانید که چون صورت احتیاجی روی نماید آنجا آنچه
گنجی که مدد معاش شما اند بوده مخزون ست و بعد ازین چند گاهی بزمانی شاه و زاهد هر دو اجابت دعوت حق نمود
از جام کل نفس ذائقة الموت بیهوش افتادند **فرد** هر آنکه زاد بناچار بایدش نوشید ❊
ز جام دهر می کل من علیها فان ❊ و آن گنج که در صومعهٔ زاهد مدفون بود مستور و مخفی ماند و هیچکس را
بر آن حال وقوف نیفتاد و برادران بعد از وفات پدر بحسب مقتضای قسمت ملک و مال بجنگ و جدال افتادند
و برادر مهتر از سر قوت و شوکت غلبه کرده تمامی جهات بتصرف خویش گرفت و برادر خرد را مغموم و محروم
بگذاشت بیچاره از منصب سلطنت بی نصیب و از مال موروث بی بهره ماند با خود اندیشید که چون افتاده

نعمت و حشمت روی بمغرب زوال نهاد و چرخ جفا پیشه شیوهٔ بیوفائی و بدمهری آشکارا کرد بار دیگر روی
بطلب دنیا آوردن و آزموده را باز آزمودن چه نتیجه دهد **مثنوی** چه باید نیاز کسی تا بنو • چون گذران است
نیرزد بجو • مملکتی بهتر ازین ساز کن • خوشتر ازین حجره دری باز کن • هیچ به از آن نیست که چون گریبان
دولت از قبضهٔ اختیار بیرون شد دامن توکل و قناعت بچنگ آرم و رتبهٔ درویشی را که سلطنت بیزوال
است از دست ندهم **بیت** درویش را که گنج قناعت مسلم است • درویش نام دارد و سلطان عالم است •
پس بدین نیت از شهر بیرون آمد و با خود گفت فلان زاهد دوست پدر من بود صلاح در آنست که روی بمعبد
وی در آرم و در قدم وی بطریق ریاضت راه عبادت بسپرم چون بصومعهٔ زاهد رسید معلوم فرمود که طوطی
روح شریفش از قفس بدن بجانب ریاض فی جنة عالیة طیران نموده و صومعه از آن پیر روشن ضمیر
خالی مانده ساعتی از آن حال اندوه و ملال برو غالب شده عاقبت همان موضع را جهت اقامت قبول کرده
از سر ارادت دران بقعه مجاور گشت و در حوالی صومعه کاریزی بود که از درون صومعه چاهی کنده بودند
و بدان کاریز راهی کرده پیوسته آب از آن کاریز بدان چاه آمدی و اهل صومعه آنرا بکار بردندی و بدان غسل
و وضو ساختندی شاهزاده روزی دلو بچاه فرو گذاشت آواز آب نیامد نیک احتیاط کرد در تگ چاه آب نبود
متأمل شد که آیا چه حادثه شده که آب بدین چاه نمی آید و اگر خللی کلی بچاه و کاریز راه یافته باشد و تباهی تمام باو رو
شده دیگر درین بقعه بودن متعذر خواهد بود پس جهت تحقیق این حال بچاه فرو شد و اطراف و جوانب چاه و آب
و راه را بنظر تدقیق مشاهده می نمود ناگاه حفره بنظرش در آمد که از آنجا قدری خاک در راه آب افتاده بود و مانع
آمدن آب بچاه شده با خود گفت آیا این حفره بکجا رود و این سوراخ از کجا سر بر کند پس آن سوراخ را گشاده تر
گردانید قدم در وی نهاد همانجا دو بر سر گنج پدر رسید همان شاهزاده که آن مال بی حساب و نقود بیکران
بدید فی الحال سجدهٔ شکر کرد و گفت اگر چه مال بسیار و جواهر بیشمار است اما از منهج توکل و جادهٔ قناعت عدول
نباید نمود و بقدر احتیاج صرف باید کرد ع تا چه بینیم که از غیب چه آید بظهور • آن از آنجانب برادر مهتر در فرمانروائی
متمکن شده پروای رعیت و لشکر نداشتی و بامید گنج موهوم که در قصر پدر خیال می بست هر چه بدست آوردی
تلف کردی و از غایت نخوت و عظمت برادر خرد را تفقد ننمودی و از الفت او ننگ داشتی تا گاه ویران.

دشمنی پدید آمد و با لشکر جرار تیغ گذار قصد ولایت او کرد شاهزاده خزانه تهی و لشکر بی سامان و پریشان
حال یافت بدان موضع آمد که پدر نشان گنج داده بود تا بدان مال فراوان سپاه را معمور سازد که لا ملک
الا بالرجال و لا رجال الا بالمال چندانچه سعی بیشتر کرد نشان گنج کمتر یافت و هر چند جد و جهد
زیاده نمود از حصول مقصود محروم تر بود بیت بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی * خون خوری گر طلب
روزی ننهاده کنی * و چون بکلی از یافتن گنج نا امید شد با نواع حیل تمسک نموده لشکری ترتیب کرد
و در وی بدفع خصم آورده از شهر بیرون آمد بعد از آنکه از جانبین صف جدال برآراستند و آتش قتال اشتعال
از صف لشکر دشمن تیری بمقتل شاهزاده رسید و بر جای سرد شد و ازین جانب نیز تیری بیمند اختند و با
بیگانه نیز کشته گشت و هر دو لشکر پریشان و بی محل بجا ماندند نزدیک بود که آتش فتنه افروختن گیرد و بشعله حرج
اهالی هر دو مملکت سوخته شوند آخر الامر سرداران هر دو سپاه جمع شدند و باستصواب یکدیگر از خاندان پادشاه
و دودمان فرمان دهی ملکی کریم طبع نیکو خصلت جستند که شغل سلطنت هر دو مملکت بدو تفویض نمایند
مجموع بران قرار گرفت که شهریار کامگار که فرق دولت او سزاوار تاج سرافرازی و جنغهٔ سعادت او شایسته
جهانداری باشد همان شاهزاده متوکل است کاردانان ممالک بر در صومعهٔ وی رفتند و ملک زاده را بتعظیم و اعزاز
هر چه تمامتر از کنج خمول ببارگاه قبول و از زاویهٔ عزلت بصدر مسند دولت بردند و بیامن توکل هم گنج
بدو رسید و هم مملکت پدر بدو قرار گرفت و این مثل بدان آوردم تا متحقق شود که یافتن نصیب بسعی و کسب
تعلقی ندارد و اعتماد بر توکل فرمودن به از آن باشد که تکیه بر کسب کردن **مثنوی** نیست کسبی از توکل خوبتر
چیست از تفویض خود محبوب تر * هین توکل کن ملرزان پا و دست * رزق تو بر تو ز تو عاشق ترست * گر
صبری بدی رزق آمدی * خویش را چون عاشقان بر تو زدی * چون بپیر این داستان باتمام رسانید پادشاه
فرمود که آنچه گفتی محض صدق و صوابست اما این عالم عالم وسائط و اسباب است و سنت الهی برین جاری
که ظهور اکثر حالات این جهانی باسباب وابسته باشد منفعت کسب از توکل زیاده است چه نفع توکل همین بمتوکل
میرسد و بس و نفع کسب از کاسب بدیگری سرایت میکند و نفع رسانیدن دلیل خیریت است که خیر الناس
من ینفع الناس و کسی که قادر باشد بر آنکه نفع بدیگری رساند حیف باشد که کاهلی ورزد و از دیگری نفع گیرد مگر توقع

آن درویش شنید که بعد از مشاهده حال باز و کلاغ سبب را بر طرف نهاد و بدان سبب عتاب الهی بدو رسید پس بسیار که چگونه بوده است آن

حکایت بزرگی گفت آورده‌اند که درویشی در بیشه میگذشت و در آثار رحمت و اطوار قدرت اندیشه میفرمود

ناگاه شاه بازی تیز پر دید قدری گوشت در چنگال گرفته گرد درختی پرواز میکرد و باهتزاز تمام بر حوالی آشیانه

طوف میفرمود مرد ازین حال متعجب شده زمانی بنظاره بایستاد کلاغی بی بال و پر دید در ان آشیانه افتاده و آن باز

پاره پاره گوشت جدا میکرد و بقدر حوصله کلاغ بی بال و پر در دهنش می نهاد مرد گفت سبحان الله عنایت الهی

و رحمت نامتناهی نگر که کلاغی بی بال و پر را که نه قوت طیران دارد و نه شوکت جولان در گوشه این آشیانه بی روزی

میگذارد **مثنوی** ادیم زمین سفرهٔ عام اوست * برین خوان یغما چه دشمن چه دوست * چنان پهن خوان کرم

گسترد * که سیمرغ در قاف روزی خورد * پس من که بهر سو در طلب روزی از پای نمی‌نشینم و سر در بیابان

حرص نهاده هر حیله‌ای که دانی بدست می آرم همه آینه از ضعف یقین و سستی اعتقاد خواهد بود **مثنوی** ضامن روزی شد

روزی رسان * چند بهر سو دوی چون خسان * از دل خرسند برآرم نفس * کانچه رسد بهره ما انست و بس *

آن مرد بعد ازین سر فراغت بر زانوی عزلت نهاد و خط بطالت بر صفحهٔ کسب و حرفت کشید و **الرزق علی**

الله تبارک و تعالی گفته دست از اسباب دنیوی شسته در گوشه نشست و دل بی علت در عنایت بی غایت

مسبب الاسباب بست ع دل در مسبب بند و ترک سبب‌ها مکن * سه شبانه روز در زاویهٔ عزلت قرار گرفت و از

هیچ ممر فتوحی روی ننمود و هر ساعتی نحیف تر و ضعیف تر می شد عاقبت ضعف روی بقوت نهاد و مرد زاهد

قوی ضعیف شد و از ادای مراسم طاعت و عبادت باز ماند حق تعالی پیغمبر آن زمان را نزدیک وی فرستاد

و بعتاب تمام پیغام داد که ای بنده من بنای این عالم را بر اسباب و وسائط نهاده‌ام اگرچه قدرت من بی سبب هم

میتواند ساخت اما حکمت من تقاضای آن کرد که کار مهمات بسببها ساخته و پرداخته گردد و بدین سبب قاعدهٔ

افاده و استفاده تمهید یابد پس اگر تو سببی فایدهٔ دیگری توانی شد بهتر از آن باشد که بسبب دیگری فائده باید گرفت

فرد چو باز باش که صیدی کنی و لقمه دهی * طفیل خواره مشو چون کلاغ بی پر و بال * و این مثل بدان آوردم تا بدانی

که همه کس را منافع کسب اسباب میسر نیست و توکل پسندیده آنست که با وجود مشاهدهٔ اسباب مقام توکل ثابت باشد

تا از فیض الکاسب حبیب الله بهره‌مند بود و بزرگی فرموده است که کسبی میکن تا کاهل نشوی و روزی

از خدا امیدان تا کافر نشوی **مثنوی** از توکل در سبب کاهل مشو * رمز الکاسب حبیب الله شنو *
گر توکل میکنی در کار کن * کسب کن پس تکیه بر جبار کن * پسر دیگر سخن آغاز کرد که ای پدر مارا قوت توکل
کلی نیست پس از کسبی چاره نباشد و چون بکسب اشتغال کنیم و خداوند تعالی از خزانه غیب مالی و منالی
روزی ما گرداند با آن چه باید کرد پدر گفت مال جمع کردن آسانست و نگاه داشتن و ازان فائده گرفتن دشوار
و چون کسی را مالی بدست آید دو صورت از لوازم باید شناخت یکی آنکه محافظت آن بر وجهی باید نمود که از تلف
و تاراج ایمن تواند بود و دست دزد و راهزن و کیسه بر ازان کوتاه ماند که زر را دوست بسیارست و زردار
را دشمن بی شمار **بیت** چرخ نه بر بی درمان میزند * قافله محتشمان میزند * دوم آنکه از مداخل آن فائده
باید گرفت و اصل المال را تلف نباید کرد چه اگر همه از سرمایه بکار برند و بسود آن قناعت نکنند اندک فرصتی
را گرد فنا ازان برآید **مثنوی** هر آن بحر کابی نیاید بوی * باندک زمانی شود خشک پی * گر از کوه گیری و ننهی
بجای سرانجام کوه اندر آید ز پای * هر کرا دخلی نباشد و دائم خرجی کند یا خرجش زیاده از دخل باشد عاقبت الامر در ورطه احتیاج
و مسکنت که کارش بهلاکت انجامد چنانچه آن موش باعث کار که خود را از عجم بلاک گردانید پسر پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت پدر گفت آورده اند که دهقانی جهت ذخیره مقداری غله با نباری نهاده بود و ابواب تصرف در آن
مسدود گردانیده تا روز یکه احتیاج بغایت ضرورت بنهایت رسد ازان فائده تواند گرفت قضارا موشی که
از غایت شره خواستی که دانه از خرمن ماه دزدد و خوشه پروین از مزرعه آسمان بچنگال حرص در رباید در جوار
آن منزل خانه و در جوار آن انبار آشیانه داشت پیوسته در زیر زمین از هر طرف نقبی زدی و بدندان خار اشکاف
هر جانبی حفره بریدی ناگاه سر حفره از میانه غله بیرون آمد و از سقف خانه اش دانهای گندم چون شهاب ثاقب
از آسمان ریزان گشت موش دید که وعده وَفِی السَّمَاءِ رِزْقُكُمْ بوفا انجامید و نکته اِلْتَمِسُوا الرِّزْقَ فِي
خَبَايَا الْأَرْضِ بر روشن شد بظهور آن نعمت مواجب شکر بتقدیم رسانید و بحصول آن ثروت تمام
حاصل کرده نخوت قارونی و رعونت فرعونی آغاز نهاد و باندک فرصتی موشان محله از مضمون آن حال خبردار شدند
در ملازمت او کمر خدمتگاری بستند **بیت** این دغل دوستان که می بینی * مگسانند گرد شیرینی * دوستان
نواله و حریفان پیاله بروی جمع آمدند و چنانچه عادت ایشان باشد طرح تملق افگنده سخن جز بمراد دل و هوای طبع

خوشامد ۱۲

او نگفتندی و زبان جز بمدح و ثنای او و شکر و دعای او نگشادندی و او نیز دیوانه وار زبان بلاف و گزاف و دست
باتلاف گشاده بتصور آنکه غلهٔ آن خانه غایتی نخواهد داشت و پیوسته گندم از آن سوراخ ریزان و روان خواهد بود
هر روز مقداری کثیر از آن بر مصاحبان صرف کردی و ملاحظهٔ عاقبت نانموده از خیال امروز بفکر فردا نپرداختی
ع ساقیا امروز می نوشیم فردا که دید * و در آن اوقات که موشان در آن گوشهٔ خلوت بعشرت مشغولی داشتند
دست برد قحط و تنگ سالی خلق را از پای درآورده بود و آتش گرسنگی در سینهٔ جگرسوختگان بی مایه برافروخته در
هر جانب جانی بنانی میدادند و کسی التفات نمیکرد و در هر طرف متاع خانه بخوانی سیر میفروختند و کسی نمیخرید **مثنوی**
هر کرا دیدار نان بودی هوس * قرص خور بر آسمان دیدی و بس * گشته زان تنگی جهانی تنگدل * گرسنه نالان و سیران
سنگدل * موش مغرور بساط ناز و نعمت گسترده نه از قحط سال خبر داشت و نه بر تنگی سال مطلع بود چون
روزی چند برآمد دهقان را کارد باستخوان رسید و در خانه بگشاد دید که نقصان تمام بدان غله راه یافته
آه سرد از دل گرم برکشید و بر فوات آن تأسف بسیار خورده با خود گفت جزع کردن در قضیه که تدارک آن از حیز
امکان خارج باشد طریق خردمندی نیست حالا بقیهٔ غله که درین خانه است جمع کردن و بموضع دیگر نقل فرمودن
اصوب مینماید پس دهقان باخراج آن جزوی که مانده بود اشتغال نمود و در آن محل موشی که خود را صاحب آن
خانه و مهتر آن کاشانه می پنداشت در خواب بود و موشان دیگر از غایت حرص و آز آواز پای دهقان و صدای
آمد و شد بر زبر سر ایشان نمی شنیدند در میانه موشی تیزهوش آن صورت را فهم کرده جهت تحقیق آن بالای بام
برآمده از راه روزنه کیفیت واقع مشاهده نمود فی الحال بزیر آمد و مضمون قصه با یاران گفته خود را از آن سوراخ
بیرون افگند و ایشان نیز هر یک بگوشهٔ بیرون رفتند و ولی نعمت را تنها گذاشتند **مثنوی** همه یار تو
از بهر تو باشند * پی لقمه هوادار تو باشند * چو حالت کاهد از مهر تو کاهند * ز یاری تو بهر سود خویش خواهند
ازین مشتی رفیقان ریائی * بریدن بهترست از آشنائی * روز دیگر که موش سر از بالین آسایش برداشت
چندانکه چپ و راست احتیاط کرد از یاران کسی ندید و هر چند از پیش و پس تفحص نمود اثر مصاحبان کم یافت
فغان برگرفت و گفت **بیت** یاران که بوده اند ندانم کجا شدند * آیا چه حال بود که از ما جدا شدند * پس
بجهت تحقیق احوال ایشان بعد از مدتی متمادی که عزلت اختیار کرده بود از گوشهٔ کاشانه بیرون آمد و بالای

منزلی که از آنجا غله فرو میریخت بر اثری نیافت چون بر پریشانی تنگی و گرانی اطلاع یافت با اضطراب تمام سوی خانه
روان شد تا ذخیره که دارد در محافظت آن غایت سعی بجای آرد چون بخانه رسید آنجا نیز از غله اثری ندید
و از آن سوراخ با انبارخانه راه داد آن مقدار خوردی که قوت یکشبه را شاید موجود نبود طاقتش طاق گشته بدست
اضطراب گریبان جان چاک زدن گرفت و چندان سر سودا را بر زمین زد که مغزش پریشان شد و بشومی تلف کاری
در ورطه هلاکت و ضحاکساری افتاد و این مثل را فائده آنست که خرج آدمی باید که فراخور دخل باشد و سرمایه که دارد
از سود آن منتفع گردد و بر وجهی که نقصان براس المال نرسد آنرا محافظت نماید بیت بر دخل و خرج خود همه دم
نظر کن چه وچه خلل نیست خرج آهسته تر کن و چون پدر از اتمام این داستان پرداخت پسر مهتر و بر زبان
و دیباچه سخن بجواهر دعا و ثنای پدر بیاراست و گفت ای پدر بعد از آنکه کسی مال خود را محافظت بر قاعده نمود
و از آن سودی تمام گرفت آن سود را چگونه خرج کند پدر فرمود که طریق اعتدال در همه چیز ستوده است خصوصا
در باب معاش پس صاحب مال باید که بعد از حصول فائده دو قاعده دیگر رعایت کند یکی آنکه از اسراف و اخراجات
ناموجه اجتناب نماید تا پشیمانی بار نیارد و مردم زبان طعن بر وی نگشایند و فی الحقیقت اتلاف مال و اسراف
در خرج از وسوسه شیطان است اِنَّ الْمُبَذِّرِیْنَ کَانُوْا اِخْوَانَ الشَّیَاطِیْنِ مثنوی هست
بر مردم عالی گهر بخل ز اسراف پسندیده تر گرچه عطا در همه جا دلکش است هر چه به هنجار بود آن خوش است
دوم باید که از بدنامی بخل و عار امساک احتراز نماید که مرد بخیل در دین و دنیا بدنام بود و دنیادار ممسک همه
وقت مطعون و دشمن کام بود و مال بخیل در عاقبت هدف تیر تاراج و تلف شود چنانچه مثلا حوض بزرگ که پیوسته
از چند جوی آب در وی آید و باندازه مدخل مخرجی نداشته باشد لابد از هر طرفی راه جوید و از هر گوشه بیرون تراود
و رخنها در دیوار وی افتد و آخر الامر بدان رسد که بیکبارگی از حوض نابود و ویران شده آبها در اطراف و جوانب
پراکنده گردد بیت مَالُ الْبَخِیْلِ بِحَادِثٍ اَوْ وَارِثٍ قطعه مال گرد بخیل بهره نیافت دست
تاراج داد بر بادش یا بوارث رسید و گه گاهی جز به نفرین نمیکند یادش چون پسران نصائح پدر شنیدند
و منافع سخنان او نیک بشناختند هر یک حرفتی اختیار نموده دست بکاری زدند و برادر مهتر ایشان روی
بتجارت نهاد و سفر دور دست پیش گرفت با وی دو گاو بارکش بود که توپر گردون با قوت ایشان

طاقتِ مقاومت نداشتی و شیرِ فلک از صولت و صلابتِ آنها چون گربهٔ روزه‌دار ناخنِ هیبت در پنجهٔ اضطرار
نهان کردی بیت بجثه چو فیل و بحمله چو شیر ✽ بدیدن دلاور برفتن دلیر ✽ یکی را شتربه نام و دیگری را مندبه و خواجه
پیوسته ایشان را تربیت کردی و بخود تعهدِ حالِ ایشان نمودی اما چون مدتِ سفر دیر کشید و راههای دور
قطع کردند فتوری باحوالِ ایشان راه یافته و اثرِ ضعف بر ناصیهٔ حالِ ایشان ظاهر شد قضا را در اثنای راه
خلابی عظیم پیش آمد و شتربه دران بماند خواجه بفرمود تا بحیلتی تمام او را بیرون آوردند و چون طاقتِ حرکت نداشت
یکی را مزد گرفته برای تعهدِ او نامزد کرد و مقرر شد که چون قوتی گیرد او را بکاروان رساند مزدور یک دو روزی در آن
بیابان مانده از تنهائی ملول شد و شتربه را گذاشته خبرِ فوتِ او بخواجه رسانید و دران منزل مندبه از غایتِ کوفتگی
و مفارقتِ شتربه درگذشت اما شتربه را باندک مدتی قوتِ حرکت پدید آمده در طلبِ چراخور بهر طرفی می پوئید
تا بمرغزاری رسید بانواعِ ریاحین آراسته و بگونه گونه ستنبها پیراسته رضوان (نام داروغه بهشت ۱۲) از رشکِ آن روضه انگشتِ
غیرت گزیده و آسمان از تطاولِ آن دیدهٔ حیرت کشاده فرد از گل و سبزهٔ نوخاسته و آب روان ✽ چشم بد دور
تو گوئی که بهشتِ دگرست ✽ شتربه را آن منزل خوش آمد و رختِ اقامت در ساحتِ آن مرغزار فرو گرفت
و چون یکچندی بی بندِ تکلیف و قیدِ تکلف در ساحتِ آن مرغزاری بچرید و دران هوای روح بخش و فضای دلگشا
بمرادِ دل گذرانید بغایت قوی جثه و فربه گشت لذتِ آسایش و ذوقِ آرامش او را بران داشت که بنشاطی هرچه
تمامتر بانگی بلند کرد و در حوالیِ آن مرغزار شیری بود با صولت و هزبری در غایتِ شوکت وحوشِ بسیار در
خدمتِ او کمربسته و سباعِ بیشمار سرِ متابعت بر خطِ فرمانِ او نهاده و شیر از غرورِ جوانی و نخوتِ حکومت
و کامرانی و کثرتِ خدم و بسیاریِ حشم کسی را از خود بزرگتر تصور نکردی و ببرِ تیز حمله و فیلِ قوی جثه را در نظر نیاوردی
و هرگز گاو ندیده بود و نه آواز او شنیده چون بانگِ شتربه باو رسید بغایت هراسان شد و از ترسِ آنکه سباع
ندانند که هراس بدو راه یافته بهیچ جانب حرکت نمیکرد و بر جای ساکن می بود و در حشمِ او دو شغال محتال بودند یکی را
کلیله نام و دیگری را دمنه و این هر دو بزیورِ فهم و ذکا شهرتی تمام داشتند اما دمنه بزرگ منش تر بود و در طلبِ جاه
و ناموس حریص تر دمنه بفراست از شیر دریافت که خوفی برو مستولی شده و از حیرتی در دل مشغولی دارد با کلیله
گفت در حال ملک چگوئی که نشاطِ حرکت چرا گذاشته است و بر یکجای قرار گرفته بیت آثارِ ملالت از جبینش

داده خبر از دل حزینش کلیله جواب داد که ترا باین سوال چکار و با گفتن این سخن چه نسبت ع تو از کجا سر مملکت ز کجا و ما بر درگاه این ملک طعمه می یابیم و در سایهٔ دولتش آسایش روزگار میگذرانیم بسنده کن و از تفتیش اسرار ملوک و تحقیق احوال ایشان درگذر چه ما از آن طبقه نیستیم که بمنادمت سلاطین مشرف توانیم شد یا سخن ما نزدیک پادشاهان محل استماع تواند بود پس ذکر ایشان کردن تکلف باشد و هر که بتکلف کاری کند که سزای آن نباشد بدان رسد که ببوزنه رسید دمنه پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت کلیله گفت آورده اند که بوزنه درودگری را دید که بر چوبی نشسته و آنرا می برید و دو میخ داشت یکی را در شکاف چوب فرو کوفتی تا بریدن آن آسان گشتی و راه اره گشاده شدی و چون شگاف از حد معین درگذشتی دیگری بکوفتی و میخ پیشینه را برآوردی و برین منوال عمل مینمود و بوزنه تفرج میکرد ناگاه در اثنای کار بحاجتی برخاست بوزنه چون جای خالی دید فی الحال بر چوب نشست و از آنجانب که بریده بود انثیین او بشگاف چوب فرو رفت بوزنه آن میخ را که درپیش کار بود قبل از آن که آن دیگری فروکوبد از شگاف برکشید و چون میخ از شگاف کشیده شد فی الحال هر دو شق چوب بهم پیوسته شد و انثیین بوزنه درمیان محکم بماند مسکین بوزنه از درد رنجور شده می نالید و می گفت **بیت** آن به که هر کسی بجهان کار خود کند * وآن کس که کار خود نکند نیک بد کند * کار من میوه چیدن ست نه اره کشیدن و پیشهٔ من تماشای باغ نه زدن تبر و تیشه ع آنرا که چنان کند چنین آید پیش * بوزنه با خود درین گفتگو بود که درودگر باز آمد دست بروی بسزا نمود و کار بوزنه بدان فضولی بهلاکت انجامید و ازین جا گفته اند ع کار بوزینه نیست نجاری * و این مثل بدان آوردم تا بدانی که هر کس بکار خود باید کرد و قدم از اندازه بیرون نباید نهاد و لکل عمل رجال و چه زیبا گفته اند **بیت** مثلی یاد دارم از یاری * کار هر مرد و مرد هر کاری * که نه کار تست فرو گذار و اندک طعمه و قوتی که میرسد غنیمت شمار دمنه گفت هر که بملوک تقرب جوید برای قوت نباید چه شکم بهر جای و بهر چیزی پر شود بلکه فائدهٔ ملازمت ملوک یافتن منصب عالی باشد تا حال دوستان را تواند بلطف نواختن و مهم دشمنان را بالقهر ساختن و هر که همت او بطعمه سر فرود آرد از شمار بهائم است چون سگ گرسنه که باستخوانی شاد شود و گربهٔ خسیس طبع که بنان پاره خشنود گردد

و من دیده ام که شیر اگر خرگوشی شکار کند چون گوری ببیند دست ازو باز داشته روی بصید گور آورد
فرد همت بلند دار که نزد خدا و خلق * باشد بقدر همت تو اعتبار تو * و هر که درجهٔ بلند یافت اگرچه
چون گل کوتاه زندگانی باشد خردمندان بسبب ذکر جمیل او را دراز عمر شمرند و آنکه بدنامیت و دون همتی
سر فرود آرد چون برگ ناژو اگرچه دیر بپاید نزدیک اهل فضل اعتباری نیابد و ازو حسابی برنگیرند **فرد**
سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز * مرده آنست که نامش بنکوئی نبرند * کلیله گفت طلب مراتب و مناصب از جمعی
نیکو آید که بشرف نسب و فضیلت ادب و بزرگ زادگی استعداد و استحقاق آن داشته باشند و ما ازین طبقه نیستیم
که مرتبهای بزرگ را شایسته باشیم و در طلب آن قدم سعی توانیم زد **فرد** خیال حوصلهٔ بحر می پزم هیهات * چه هاست
در سر این قطرهٔ محال اندیش * دمنه گفت دست مایهٔ بزرگی عقل و ادبست نه اصل و نسب هر که عقل صافی و رای
کامل دارد خویشتن را از پایهٔ خسیس بمرتبهٔ شریف رساند و هر کرا رای ضعیف و عقل سخیف باشد خود را از درجهٔ عالی
بمرتبهٔ دانی اندازد **قطعه** به پیشکاری عقل شریف و رای درست * توان کمند تصرف بر آسمان افکند * اگر نه دیدهٔ دل
برگشاید از همت * نظر بسوی معالی نمیتوان افکند * و بزرگان گفته اند که ترقی بر درجات شرف بزحمت بسیار
دست دهد و تنزل از مرتبهٔ عزت باندک کلفتی میسر گردد چنانکه سنگ گران را بمشقت بسیار از زمین بر دوش
توان کشید و باندک اشارتی بر زمین توان انداخت و بواسطه اینست که جز مرد بلند همت که تحمل محنت داشته باشد
کسی دیگر بکسب معالی رغبت نمی تواند نمود **فرد** نازنین را عشق ورزیدن نرسید جان من * شیر مردان بلاکش
پا درین غوغا نهند * هر که آسایش الحمول براحة طلب دست از آبروی شسته و الم الوقت در زاویهٔ خواری
و ناکامی منزوی خواهد بود و آنکه از خارستان الشهرة آفة نه اندیشد اندک فرصتی گل مراد چیند و در چمن
عزت بر مسند عشرت خواهد نشست **قطعه** تا غم نخورد دور و نیفزود قدر مرد * تا لعل خون نکرد جگر قیمتی نیافت
از نامهٔ سعادت خود مرد راه رو * بی داغ محنتی رقم دولتی نیافت * مگر تو داستان آن دو همراه نشنیده که یکی بواسطهٔ تحمل رنج
و عنا بپردهٔ پادشاهی رسید و دیگری بسبب کاهلی و تن آسانی در حضیض احتیاج و پریشانی بماند کلیله گفت که چگونه بوده است آن

حکایت دمنه گفت دو رفیق که یکی سالم نام داشت و دیگری غانم در راهی میرفتند و بمرافقت یکدیگر
منازل و مراحل قطع میکردند گذر ایشان بر دامن کوهی افتاد که قله اش با سبز خنگ فلک عنان در عنان

و کمرش با سطح منطقة البروج رکاب در رکاب بستی و در پای آن کوه چشمهٔ آب بود بصفا چون رخسارهٔ نازک رویان گلعذار و بحلاوت چون سخن شکرلبان شیرین گفتار در پیش چشمه حوضی بزرگ ساخته و گرداگرد آن درختان سایه‌دار سر در سر آورده **نظم** ز یک سو شاخ ریحان بردمیده ٭ ز دیگر سو درختان سر کشیده ٭ بپای سرو سنبل در فتاده ٭ بنفشه پیش سوسن سر نهاده ٭ القصه آن دو رفیق از بادیهٔ هولناک بدان منزل پاک رسیدند و چون جای خوش و مأوای دلکش دیدند همان جا برسم آسایش قرار گرفتند و بعد از آسودگی بر اطراف و جوانب حوض و چشمه گذری میکردند و از هر سو نظری می افگندند ناگاه بر کنار حوض از آن سو که آب می آمد سنگی سفید دیدند و بخط سبز که جز بقلم قدرت بر صفحهٔ حکمت رقمی چنان نتوان کشید بروی نوشته که ای مسافر این منزل را بشرف نزول مشرف ساختی بدانکه ما نزل مهمان به بهترین وجهی ساخته‌ایم و مائده و فائده بعجب‌ترین نوعی پرداخته ولی شرط آنست که از سر گذشته پای درین چشمه نهی و از خطر گرداب و هول غرقاب اندیشه نانموده خود را بهر نوع که توانی بکنار اندازی و شیری که از سنگ تراشیده در پایان کوه نهاده‌اند آنرا بر دوش گیری و بی تأمل و تعلل بیکدویدن خود را ببالای کوه رسانی و از هیبت سباع جان شکار که پیش آید و شوکت خارهای جگردوز که دامن‌گیر شود از کار بازنمانی که چون این راه بسر آید درخت مقصود ببر آید **رباعی** تا ره نرود کسی بمنزل نرسد ٭ تا جان نکند بعالم دل نرسد ٭ گر جمله جهان بگیرد انوار قبول ٭ یک شعشعهٔ خورشید بکاهل نرسد ٭ بعد از وقوف بر مضمون آن خط غانم روی بسالم کرد که ای برادر بیا تا بقدم مجاهده این میدان مخاطره بپیمائیم و جهت وقوف بر کماهی این طلسم آنچه امکان سعی باشد بنمائیم **فرد** یا بامراد بر شد گردون نهیم پای ٭ یا مردوار در سر همت کنیم سر ٭ سالم گفت ای عزیز بمجرد دیدن خطی که راقم آن معلوم و حقیقت آن مفهوم نباشد مرتکب خطر عظیم شدن و بتصور فائدهٔ وهمی و منفعتی خیالی خود را در مهلکهٔ بزرگ انداختن دلیل جهل است هیچ عاقل زهر بیقین و تریاک بگمان نخورد و هیچ خردمند محنت نقد برای راحت نسیه قبول نکند **فرد** نیست برابر بنزد مردم دانا ٭ یکدمه غم با هزار ساله تنعم ٭ غانم فرمود که ای رفیق مشفق هوس استراحت مقدمهٔ خست و دنائت است و ارتکاب مخاطره نتائج دولت و عزت **قطعه** هر که آسودگی و راحت جست ٭ دل خود را ز بخت شاد نکرد ٭ وانکه نرسید از جفای خمار ٭ قدح بادهٔ مراد نخورد ٭ مرد همت بلند بگوشهٔ توشه فرو نیاید و تا پایهٔ بلند بدست نیارد از پای طلب ننشیند گل طرب بی خار تعب

نتوان چید و در گنج مراد جز بکلید رنج نتوان کشاد و مرا پای همت عنان گرفته بسر کوه خواهد کشید و از گرداب بلا
و تحمل بار عنا نخواهم اندیشید فرد گر در طلبش مار ارنجی برسد شاید + چون عشق حرم باشد سهل ست بیابانها
سالم گفت مسلم که بوی بهار دولت با غوغای خزان نکبت در توان ساخت اما در راهی قدم زدن که پایان ندارد
و در بحری ساحت نمودن که ساحلش پدید نیست از طریق خردمندی دور می نماید و هر که در کاری شروع کند
باید که چنانکه مدخلش را دانسته مخرجش را نیز ببیند و از آغاز مهم نظر بانجام انداخته ضرر و نفع آنرا بمیزان عقل
بسنجد تا رنج بیهوده نکشیده باشد و نقد عمر عزیز را برباد فنا بر نداده مثنوی تا نکنی جای قدم استوار + پای منه
در طلب هیچ کار + در همه کاری که درائی نخست + رخنه بیرون شدنش کن درست + شاید که این خط برای سخریه
نوشته باشند و این رقم برای استهزا و بازی کشیده و این چشمه گردابی باشد که باشنائی بکنار نتوان آمد و اگر نجات
از و میسر گردد ممکن که وزن شیر سنگی بمثابه باشد که بر دوش نتوان کشید و اگر آن نیز وجود گیرد ممکن ست که بیک دویدن
بسر کوه نتوان رسید و اگر این همه بجا آورده شود هیچ معلوم نیست که نتیجه چه خواهد بود و من باری درین معامله
همراه نیستم و ترا نیز از اقدام درین کار منع میکنم غانم گفت ازین سخن در گذر که من بقول کسی از عزیمت خود
برنگردم و عقد یکه بسته ام بوسوسه شیاطین الانس والجن نشکنم و من میدانم که تو قوت همراهی ندارے
و در مرافقت موافقت نخواهی کرد باری بتماشا نظاره می کن و بدعا و نیازمندی مددی میده فرد دانم که ترا
قوت می خوردن نیست + باری بتماشاگری مستان آئی + سالم دانست که او در مهم خود یکجهت ست گفت ای برادر
می بینم که بسخن من ممتنع نمی شوی و ترک این کار نا کردنی نمی کنی و من طاقت مشاهده این حالت ندارم و تفرج کار
که ملائم طبع و مقبول دل من نیست نمیتوانم صلاح دران دیده ام ع بیرون کشیده باید ازین ورطه رخت خویش
پس بار ریکه داشت بر راحله نهاده یار خود را وداع کرد و روی براه آورد و غانم دل از جان شسته بآب چشمه آمد
و گفت فرد در بحر محیط غوطه خواهم خوردن + یا غرقه شدن یا گهری آوردن + پس آستین عزم بر کمر همت
استوار کرده قدم در چشمه نهاد بیت آن چشمه نبود بلکه دریائی بود + کانجا خود را بصورت چشمه نمود +
غانم دانست که آن چشمه گرداب بلاست اما دل قوی داشته باشنائی یقین بساحل نجات رسید و بکنار
آب آمده نفسی راست کرده شیر سنگی را بقوت و تمکین بر پشت کشید و هزار گونه زحمت را قبول نموده بیک دویدن

خود را بسر کوه رسانید و دران طرف کوه شهری بزرگ دید با هوای خوش و فضای دلکش بیت شهری
چو بهشت از نکوئی * چون باغ ارم بتازه روئی * غانم بالای کوه قرار گرفته بجانب شهر نظر میکرد
که ناگاه ازان شیر سنگی آوازی با صلابت (سختی ۱۲) برآمد چنانچه لرزه در کوه و صحرا افتاد و آن صدا بشهر رسید مردم بسیار
از یمین و یسار بیرون آمدند و روی بکوه نهاده متوجه غانم گشتند غانم بدیدهٔ حیرت می نگریست و از هجوم خلائق
تعجب می نمود که ناگاه جمعی اعیان و اشراف (سرداران ۱۲) رسیده رسم دعا و شرط ثنا بجا آوردند و بالتماس تمام او را بر
مرکب راهوار سوار کرده بجانب شهر بردند و سر و تن وی بگلاب و کافور شستند خلعتهای پادشاهانه پوشانیدند
و باعزاز و اکرام تمام زمام سلطنت آن ولایت بکف کفایت او باز دادند غانم از کیفیت آن حال سوال کرد
برین سوال جواب شنید که حکما درین چشمه که دیدی طلسمی ساخته اند و آن شیر سنگین را بانواع تفکر و تامل با ملاحظهٔ
طلوع درجات و نظرات ثوابت و سیارات پرداخته و هرچند وقت عزیزی را در خاطر آید که بر چشمه گذشته و شیر را
برداشته ببالای کوه برآید هر آینه آنحال در زمانی وجود خواهد گرفت که پادشاه این شهر را اجل رسیده باشد پس
شیر بآواز آید و صدای او بشهر رسد مردم بیرون آیند و او را بپادشاهی بردارند و در سایهٔ عدالتش به آسایش
روزگار بگذرانند تا آن زمان که نوبت او نیز بسر آید ع یکی چون رود دیگر آید بجای * و چون بحکم الهی آفتاب حیات
حاکم این ولایت در افق فوات غروب کند مقارن حال ستارهٔ حشمت آن صاحب دولت از ذروهٔ آن کوه طلوع
نماید و مدتهای متمادی شده که این قاعده برهمین دستور که مذکور شد استمرار یافته و تو امروز پادشاه این شهر
و فرمانروای این دهری ع ملک آن تست فرمان فرمای هرچه خواهی * غانم دانست که کشیدن آن همه محنتها
بتقاضای دولت بوده فرد دولت چو پیشکاری آید * هر کار چنان کند که شاید * و این مثل برای آن
آوردم تا بدانی که نوش ناز و نعمت بی نیش آزار و محنت نیست و هر کرا سودای سرفرازی پدید آید پامال
هر سفله نخواهد شد و بمرتبهٔ دنی و پایهٔ دون قانع نخواهد گشت و من تا درجهٔ تقرب شیر حاصل نکنم و در زمرهٔ مقربان
حضرتش داخل نگردم سر ببالین فراغت نخواهم نهاد و پای بر بستر استراحت دراز نخواهم کرد کلیله گفت کلید
این در از کجا بچنگ آورده و اندیشهٔ دخل درین مهم بچگونه کرده دمنه گفت میخواهم که درین فرصت که تحیر و تردد
بشیر راه یافته است خویشتن را بر وی عرضه کنم و ممکن است که بنوش داروی نصیحت من او را فرحی حاصل آید و بدان

وسیله در حضرت او قرب و جاه من بیفزاید کلیله گفت ترا قرب و نزدیکی شیر چگونه حاصل شود و اگر شود
چون تو خدمت ملوک نکرده و رسوم و آداب ملازمت نمیدانی باندک فرصتی آنچه حاصل کرده باشی از
دست بدهی و دیگر باره تدارک آن نتوانی نمود دمنه گفت چون مرد دانا و توانا باشد مباشرت کارهای
بزرگ او را زیان ندارد و هرکه بر هنر خویش اعتماد دارد در هر کاری که خوض نماید چنانچه شرط است
از عهده بیرون آید و دیگر آنکه اگر دولت پدید آید بدانچه باید راه نماید چنانچه در اخبار آمده که آفتاب دولت
یکی از بازاریان مرتفع گشته رتبهٔ سلطنت یافت و آثار و اخبار او در جهان منتشر گشت یکی از پادشاهان
قدیم بدو نامه نوشت که صنعت تو نجاری بوده است و تو در درودگری نیکو دانی تدبیر ملکداری و رای
کارگزاری از که آموخته او در جواب نوشت که آنکه دولت بمن ارزانی داشته هیچ دقیقه از تعلیم جهانداری
فرو نگذاشته مثنوی خرد چون در تلقین گشاید * ز من آن در وجود آید که باید * ز دولت هرکرا
روشن شود شمع * همه اسباب نیکوئی کند جمع * کلیله گفت پادشاهان همه ارباب فضل را بکرامت
مخصوص نگردانند بلکه نزدیکان خود را که بارث و اکتساب در خدمت ایشان تقربی یافته باشند بالتفات
پادشاهانه اختصاص دهند و چون تو با شیر نه سابقهٔ موروثی داری و نه وسیلهٔ مکتسبی ممکن که از عواطف
او محروم بمانی و موجب دشمن کامی شود دمنه گفت هرکه در ملازمت سلطان درجهٔ رفیع پیدا کرده بوسیلهٔ سعی
بوده و بی جد و جهد ایشان آثار تربیت سلطان بمرتبه روی نموده و من نیز همان میجویم و از دست آن [illegible]
و کشیدن رنجهای بسیار و چشیدن شربتهای بدگوار را با خود در است آورده ام و میدانم که هرکه درگاه ملوک را
ملازمت گیرد او را پنج کار اختیار باید کرد اول شعلهٔ آتش خشم را به آب حلم فرو نشاند دوم از وسوسهٔ شیطان
[illegible] حذر نماید سوم حرص فریبنده و طمع فتنه انگیز را بر عقل راهنما مستولی نسازد چهارم بنای کار بر راستی
و کوتاه دستی نهد پنجم حوادث و وقایعی که پیش آید آنرا برفق و مدارا تلقی نماید و هرکه بدین صفتها [illegible]
هر آینه مراد او بخوبترین وجهی برآید کلیله گفت من تصور کردم که بملک نزدیک شدی بچه وسیله منظور نظر او شوی که ترا
بمنزلتی و درجتی یابی دمنه گفت اگر تقرب آن حضرت میسر گردد پنج خصلت پیش گیرم اول آنکه باخلاص تمام
خدمت کنم دوم همت خود را بر متابعت او مقصور گردانم سوم افعال و اقوال او را به نیکوئی باز نمایم و بپا دارم

چون کاری آغاز نماید که بصواب نزدیک باشد و صلاح ملک در آن بینم آن را در چشم و دل او آراسته گردانم و منافع
و فوائد آن بنظر او در آورم تا شادی او بجودت رای و درستی تدبیر او بیفزاید و اگر در کاری خوض نماید که عاقبتی
وخیم و خاتمتی مکروه داشته باشد که مضرت آن بملک بازگردد بعبارت شیرین و رفق تمام ضرر آن را باز نمایم و
سوء عاقبت آن او را بیاگاهانم و هرگاه که پادشاه هنرهای من ببیند مرا بنواخت و عنایت خود مخصوص
گرداند و پیوسته مایل صحبت و راغب نصیحت من باشد چه هیچ هنر پنهان نمیماند و هیچ هنرمندی از اثر تربیت
و تقویت بی بهره نمی شود **قطعه** هنر چو مشک بود مشک کی نهان ماند ❊ جهان ز نکهت او پر ز بو شود ناگاه ❊
برو بکسب هنر کوش کز فضائل تو ❊ بسیط خاک پر از گفتگو شود ناگاه ❊ کلیله گفت چنان می نماید که رای تو
برین قرار گرفته است و عزیمت تو بر امضای این مهم تصمیم یافته باری نیک برحذر باش که ملازمت سلاطین
کاری با خطر و مهمی پر دشوار است و حکما گفته اند که بر سه کار اقدام ننماید مگر نادانی که راسخه عقل نشنیده باشد اول خدمت
سلطان دوم چشیدن زهر بگمان سوم افشای راز خود با زنان و حکما پادشاهان را بکوه بلند تشبیه کرده اند که اگرچه در
معدن جواهر قیمتی هست اما بر و مسکن پلنگ و مار و موذیات دیگر نیز هست با هم رفتن بر و دشوار است و هم مقام کردن
بر و مشکل و نیز گفته اند که صحبت سلطان بمثابه دریاست و بازرگانی که سفر دریا اختیار کند یا سود بسیار بدست آرد و یا
در غرقاب هلاکت گرفتار گردد **بیت** بدریا در منافع بیشمارست ❊ وگر خواهی سلامت بر کنارست ❊ دمنه گفت
آنچه فرمودی از روی نیک خواهی بود و من میدانم که سلطان مثل آتش سوزنده است هر که بوی نزدیکتر خطر وی بیشتر
بیت از صحبت پادشه بپرهیز ❊ چون پنبه خشک ز آتش تیز ❊ اما هر که از مخاطره بترسد بدرجه بزرگی نرسد
فرد از خطر خیزد بزرگی زانکه سود ده چهل ❊ بر نه بندد گر بترسد از خطر بازارگان ❊ و در سه کار شروع نتوان نمود
مگر ببلندی همت عمل سلطان و سفر دریا و مقابلت اعدا و من خود را دون همت نمی بینم پس چرا از عمل سلطان اندیشم
مثنوی چون بازوی همتم چنین است ❊ هرچه آن طلبم در آستین است ❊ خواهی شرف و بزرگواری ❊ میکوش
بهمتی که داری ❊ فی الجمله بهرچه دست سائی ❊ همت چو قوی بود برآئی ❊ کلیله گفت که اگرچه من مخالف این
تدبیر و منکر این عزیمت ام اما چون رای تو درین کار راسخ و طبع تو برین اندیشه ثباتی دارد مبارک باد
ع اینک سر راه تو برو خوش بسلامت ❊ دمنه برفت و بر شیر سلام کرد شیر پرسید که این چه کس است

گفتند پسر فلان که مدتی ملازم عتبهٔ علیه بود شیر گفت آری وی را شناسم پس او را پیش خواند و گفت کجا می باشی
دمنه گفت بدستور پدر حالا ملازم درگاه فلک اشتباه شده‌ام و آنرا قبلهٔ حاجات و کعبهٔ مرادات ساخته
منتظر می باشم که اگر مهمی افتد و حکم همایون صادر گردد آنرا بخرد خویش کفایت کنم و برای روشن درآن عرض نمایم
و چنانچه ارکان دولت و اعیان حضرت در کفایت بعضی مهمات احتیاج می افتد بکسی که بر درگاه ملوک مهمی حادث
شود که بجد زیردستان باتمام رسد ع اندرین راه چو طاوس بکار است مگس * کاریکه از سوزن ضعیف وجود آید
نیزهٔ سرافراز در ترتیب آن مقصر است و مهمی که قلمتراش نحیف سازد شمشیر آبدار دران متحیر و هیچ خدمتگار اگرچه
بی قدر و فرومایه باشد از دفع مضرتی و جذب منفعتی خالی نیست تا چه آن چوب خشک که بخواری بر ره افتاده
امکان دارد که روزی بکار آید و اگر هیچ را نشاید شاید که از وی خلالی سازند یا گوش را بسبب وی از وسخ
بپردازند فرد گر دستهٔ گل نیاید از ما * هم هیزم دیگ را بشاییم * شیر چون سخن دمنه شنید از فصاحت و بلاغت
او متعجب شده روی بنزدیکان خود آورد و گفت مرد خردمند اگرچه گمنام بود عقل و دانش او بی اختیار فضائل او را
بر قوم ظاهر گرداند چنانچه فروغ آتش که اگر فروزنده خواهد که پست تا بسوزد البته سر به بلندی کشد بیت آن که
نشان عشق یار است * بر ناصیهٔ وی آشکار است * دمنه بدین سخن شاد شد و دانست که افسون او در شیر
اثر کرده و فریب او بغایت موثر آمده زبان نصیحت بگشود و گفت واجب است بر کافهٔ خدم و حشم که پادشاه را
هرچه پیش آید بمقدار فهم و دانش خود دران تامل نمایند و آنچه هریک را بخاطر رسد بعرض رسانند و طریق مناصحت
فرو نگذارند تا ملک اتباع و لواحق خود را نیکو شناسد و باندازهٔ رای و تدبیر و اخلاص و تمیز هریک واقف
شده هم از خدمت ایشان انتفاع گیرد و هم فراخور استحقاق هریک انعام دهد چه تا دانه در پردهٔ خاک نهان باشد
هیچ کس در پروردن او سعی ننماید و چون نقاب خاک از چهره بگشاید و با خلعت سرسبزی سر از گریبان زمین بر آرد
و معلوم شود که آن درخت میوه دار و نهال نفع رسان است لاشک آنرا بپرورند و از ثمرهٔ آن نفع گیرند و اصل
در همه ابواب تربیت ملوک است هر کرا از اهل فضل بنظر عاطفت اختصاص دهند بمقدار تربیت از و فایده گیرند
فرد منم همچو خار و خاکم و تو آفتاب و ابر * گلها و لالها دهم ار تربیت کنی * شیر گفت تربیت خردمندان چگونه باید کرد
و از ایشان بچه وسیله بر توان خورد دمنه گفت اصل درین کار آن است که پادشاه نظر بحسب نکند نه بنسب و اگر جمعی

بی‌هنران خدمت آبا و اجداد را وسیله سازند بدان التفات نکند که آدمی را نسب بهنر درست باید کرد
مثنوی از هنر خویش گشا سینه را * تکیه مکن نسبت دیرینه را * زنده بمرده مشو ای ناتمام * زنده تو کن
مرده خود را بنام * از پدر مرده ملاف ای جوان * گر نه سگی چه خوشی از استخوان * موش با وجود آنکه با
همخانه است بواسطه ایذا و آزار که ازو میرسد در هلاک وی سعی واجب میداشتند و باز که وحشی و غریب است
چون از و منفعتی تصور می‌توان کرد باعزاز هرچه تمامتر او را بدست می‌آرند و بر ساعد نازش از روی اعزاز
می‌پرورند پس ملک باید که نظر با آشنا و بیگانه نکند بلکه مردم عاقل و فرزانه را طلبد و کسانی را که در کارها غافل
و از هنرها عاطل باشند بر مردمان فاضل و هنرمندان کامل ترجیح روا ندارد که منصب خردمندان بجهال
دادن چنان باشد که حلیه سر برپای بستن و پیرایه پای بر سر آویختن و هر جا که اهل هنر ضایع مانند و ارباب جهل
و سفاهت زمام اختیار بدست گیرند خلل کلی بامور آن مملکت راه یابد و شامت آن حال بروزگار پادشاه
فرد هما گو مفکن سایه شرف هرگز * بران دیار که طوطی کم از زغن باشد * چون دمنه از سخن فارغ شد شیر
التفات تمام فرموده از جمله خواص حضرتش گردانید و با سخنان او انس و الفت گرفته بنای مهمات
و نصایح او نهاد و دمنه نیز روش عقل و کیاست و فهم و فراست پیش گرفته باندک زمانی محرم حریم سلطنت
و در صلاح و اصلاح امور مملکت و دولت مدار علیه و مشار الیه گشت روزی وقت را مساعد و زمانه را موافق
خلوتی طلبید و گفت مدتی شد که ملک بر یکجا قرار گرفته است و لذت حرکت و نشاط شکار را فرو گذاشته
که موجب آن را بدانم و دران باب بهر نوع که مقدور تواند بود سخن انجم شیر خواست که بر دمنه حال هراس
پوشیده گرداند دران میانه شنزبه بانگ صعب کرد و آواز او چنان شیر را از جای برد که عنان تمالک از دست
بشد بالضروره راز خود با دمنه بگشاد و گفت سبب دهشت من این آواز است که می‌شنوی و من
که آواز کیست اما گمان می‌برم که قوت و ترکیب او فراخور آواز او باشد اگر چنین صورتی باشد ما را در اینجا
مقام کردن صواب نیست دمنه گفت ملک را بجز این آواز دل مشغولی دیگر هست گفت نه دمنه گفت
نشاید بدین مقدار از مکان موروث جلا کردن و از وطن مالوف مفارقت نمودن آواز را چه اعتبار و لفظ
چه وزن که کسی بدان از جا برود و پادشاه باید که چون کوه ثابت قدم باشد تا بهر بادی متزلزل نگردد

بالضم و کسر زیورکه از جواهر و طلا و نقره و مانند آن سازند ۱۱ منتخب
با خشم بار خود بودن و مالک نفس خود شدن ۱۲ منتخب

فریاد از جای نجنبد ع تا بهر بادی نجنبی پا بدامن کش چو کوه * و بزرگان گفته اند که هر آواز بلند و جثهٔ قوی التفات نباید کرد که نه هر صورتی دلالت بر معنی کند و نه هر ظاهری خبر دار باطن تواند بود هر چند فربه باشد بچوب لاغر شکسته گردد و کلنگ هر چند بزرگ جثه بود بچنگل باز ضعیف ترکیب در ماند و هر که از جثهٔ بزرگ حسابی گیرد بدان رسد که بدان روباه رسید شیر گفت که چگونه بوده است آن

حکایت دمنه گفت آورده اند که روباهی در بیشه میرفت و ببوی طعمه هر طرف میگشت بپای درختی رسید که طبلی از پهلوی آن آویخته بودند و هر گاه بادی بوزیدی شاخی ازان درخت در حرکت آمده بر روی طبل رسیدی و آوازی سهمگین ازان بر آمدی روباه بزیر درخت مرغ خانگی دید که منقار در زمین میزد و قوتی می طلبید در کمین نشسته خواست که اورا صید نماید که ناگاه آواز طبل بگوش او رسید نگاه کرد جثهٔ دید بغایت فربه و آوازی مهیب استماع افتاد طامعه روباه در حرکت آمده با خود اندیشید که هر آینه گوشت و پوست او فراخور آواز خواهد بود از کمین مرغ بیرون آمد و روی بدرخت نهاد و مرغ ازان واقعه خبردار شده بگریخت و روباه بصد محنت بدرخت بر آمد بسی بکوشید تا آن طبل را بدرید جز پوستی و پارهٔ چوبی هیچ نیافت آتش حسرت در دل وی افتاد و آب ندامت از دیده باریدن گرفت و گفت دریغ که بواسطهٔ این جثهٔ قوی که همه باد بود آن صید حلال از دست من بیرون شد و ازین صورت بمعنی هیچ فائده بمن نرسید **قطعه** دهل در فغانست دائم ولی * چه حاصل چو اندر میان هیچ نیست * گرت دانشی هست معنی طلب * بصورت مشو غره کان هیچ نیست * و این مثل بدان آورده ام تا ملک را آواز مهیب و هیکل عظیم ذوق شکار و حرکت خود از دست ندهد اگر نیک درنگرند ازان آواز و جثه هیچ کاری نیاید و اگر ملک فرمان فرماید نزدیک او روم و بیان حال و حقیقت کار او ملک را معلوم گردانم شیر را سخن دمنه موافق افتاد و دمنه برحسب اشارت شیر بجانب آن آواز روان شد اما چون از چشم شیر غائب گشت شیر تاملی کرد و از فرستادن دمنه پشیمان گشت و با خود گفت عظیم خطائی کردم و نا اندیشیده حرکتی از من صادر شد و بزرگان گفته اند که پادشاه باید که در افشای اسرار خود برده طائفه اعتماد نکند و از مهمات خاصه که در کتمان آن مبالغه دارد رمزی با ایشان درمیان ننهد اول هر که بر درگاه او بیجرم و جنایت جفا و ملالتی دیده باشد و مدت رنج و بلای او دیر کشیده دوم آنکه مال و حرمت او در ملازمت پادشاه بباد رفته باشد و معیشت بر وی تنگ گشته سوم آنکه از عمل خود معزول شده باشد و دیگر باره امید واری بدریافت عمل ندارد چهارم شریر مفسد

۱ نعم اول ۲ و فتح ثانی ۳ بتای ثانیه معروف ... بساط است ۴ ... جنگ ۵ بالفتح جثه بزرگ الخ ۱۲ غیاث اللغات ۵ بالکسر پوشیدن راز و پوشیدن چیزی و پوشیدن گواهی و غیر آن از لطائف ۶ ... گناه کردن از منتخب و صراح و کنز ۱۲ غیاث

فتنه جوید و بجانب ایمنی و آرامش مائل نبود پنجم مجرمی که یاران بلذت عفو رسیده باشند و او تلخی عقوبت چشیده باشد
ششم گناهگاری که از ابنای جنس او را گوشمال داده باشند و در حق او زیاده مبالغه رفته باشد هفتم آنکه
خدمت پسندیده کند محروم ماند و دیگران بی سابقه خدمتی بیشتر از وی تربیت یابند هشتم آنکه دشمنی منزلت وی را
جسته باشد و بر وی سبقت گرفته و بدان پایه رسیده و سلطان با او همداستان شده نهم آنکه در مضرت پادشاه
منفعت خود تصور کند دهم آنکه بر درگاه پادشاه قبولی نیافته باشد و نزدیک دشمن ملک خود را مقبول گردانا
ملوک را با این ده طائفه سر خود در میان نباید نهاد و اصل این است که تا دینی و دیانت و مروت و اهلیت کسی را
بارها نیازمایند او را صاحب قوت سر خود نگردانند فرد یکشنای بهر کس نه بین مرکز خاک ٭ بسیر کردیم بسی
محرم اسرار نبود ملک پس بحکم این مقدمات پیش از امتحان دمنه تعجیل کردن مناسب نبود و فرستادن او بجانب
خصم از روش خرد دور و اندیشی بعید نمود و این دمنه شخصی زیرک می نماید و روزگاری دراز بر درگاه من مهجور
بوده و اگر عیاذا بالله در دل وی غبار آزاری خلیده باشد و درین محل خیانتی اندیشد و فتنه انگیزد و یا
خصم را قوت و شوکت بر من غالب یابد بخدمت او رغبت نموده بر آنچه واقف باشد از اسرار من او را آگاه
گرداند هر آینه از کار آن از وجه تدبیر خارج باشد چه مضمون کلام الحزم سوء الظن را کار بسته‌ام و از فحوای
بیت حکیم **بیت** بد نفس مباش و بدگمان باش ٭ وز فتنه و مکر در امان باش ٭ تجاوز نموده‌ام اگر آفتی بدین
رسالت متوجه گردد من سزاوار صد چندانم درین فکرت با اضطراب تمام بر مسند سلطنت می‌نشست چشم انتظار
بر راه نهاده ناگاه دمنه پیدا شد اندکی بیارامید و بر جای قرار گرفت اما چون دمنه برسید بعد از ادای لوازم
خدمت گفت **بیت** تا فلک گردنده باشد شاه پاینده باد ٭ همچو آفتاب دولتش بر بندگان تابنده باد آن
شهریار جهاندار آنکه آوازه او بسمع همایون رسید گاویست در حوالی این بیشه بچرا مشغول شده و بجز خوردن
و خفتن کاری ندارد و همت او از حلق و شکم در نگذرد شیر گفت مقدار قوت او چیست دمنه گفت او را نخوتی
و شکوهی ندیدم که بدان بر قوت او استدلال کردمی و در ضمیر خویش او را مهابتی نیافتم که احترام بیشتر لازم شمردمی
شیر گفت آنرا حمل بر ضعف نتوان کرد و بدان فریفته نتوان شد که باد سخت اگرچه گیاه ضعیف را نیفکند اما درختان
قوی را از پای در آورد و مهتران و بزرگان تا خصم را کفو خود نیابند اظهار قوت و شوکت از ایشان

بطور رسید بیت باز از پی صعوه کی نماید آهنگ * شاهین شکار پیشه نگشاید چنگ * دمنه گفت ملک را نباید که کار او چندان وزن نهد و از جهت او این مقدار حساب برگیرد که من بفراست نهایت کار او دانستم و بر کماهی حال او مطلع شدم و اگر رای عالی اقتضا کند و فرمان همایون شرف اصدار یابد من او را بیارم تا سر ارادت بر خط اطاعت نهاده غاشیهٔ بندگی بر دوش هواداری افگند شیر ازین سخن شاد شد و بآوردن او اشارت فرمود دمنه بنزدیک شنزبه رفت و بدل قوی بی تامل و تردد بسخن پیوست ع نخستین بگفتش که از کجائی * و بدینجا چون افتادی و سبب آمدن تو بدین مقام و اینجا طرح اقامت افگندن چیست شنزبه صورت حال براستی باز نمودن آغاز کرد دمنه از احوال او واقف گشته گفت شیری که پادشاه این بیشه و فرمان روای سباع این اقطاب است مرا امر فرموده و فرستاده که ترا بنزدیک او برم و مرا مثال داده که اگر مسارعت نمائی تقصیری که تا این غایت در ملازمت واقع شده درگذارد و اگر توقف کنی بر فور باز گردم و صورت ماجرا باز نمایم شنزبه که نام شیر و سباع شنیده بترسید و گفت اگر مرا قوی دل گردانی و از سیاست او ایمن سازی با تو بیایم و بوسیلهٔ مرافقت تو بشرف خدمت او دریابم دمنه با وی سوگند یاد کرد و عهد و میثاقی که دل او را بدان آرام پدید آید بجای آورد هر دو روی بجانب شیر نهادند دمنه پیش آمد و شیر را از آمدن او خبر داد و بعد از زمانی گاو برسید و شیر را خدمت بجا آورد شیر او را گرم بپرسید و گفت بدین نواحی کی آمدی و موجب آمدن چه بود گاو قصهٔ خود تمامی باز گفت شیر فرمود که هم اینجا مقام کن تا از شفقت و اکرام و مرحمت و انعام ما نصیبی تمام یابی که ابواب عاطفت بر روی محاوران دیار خود گشاده ایم و مائدهٔ فواید رعایت برای ملازمان آستان خود کشیده مثنوی درین مملکت گر بگردی بسی * ز بیداد شکایت نبینی کسی * در اول بکاری که نیت کنیم * نظر در صلاح رعیت کنیم * گاو وظیفهٔ دعا و ثنا بتقدیم رسانیده کمر خدمت بطوع و رغبت بر میان بست و شیر او را بتقریب ارزانی داشته روز بروز بخود نزدیکتر می گردانید و در اعزاز و احترام او مبالغه و اطناب می نمود و در ضمن آن روی بتفحص حال و تحقیق کار او آورده اندازهٔ رای و خرد و مقدار تمیز و تجربهٔ او بشناخت پس او را بکمال کیاست معروف و بفهم و فراست موصوف یافت هرچند اخلاق او را بیشتر آزمود اعتمادش بر وفور دانش او زیاده گشت مثنوی نکو سیرتش دید و روشن قیاس * سخن سنج و مقدار مردم شناس * جهان دیده

ودانش آموخته + سفر کرده وصحبت اندوخته + شیر پس از تأمل ومشاورت وتفکر واستخارت گاو را
محرم اسرار خود گردانید وهر ساعت منزلت او در قبول واقبال شریف‌تر ودرجت وی در حکم
وفرمان فرمائی رفیع‌تر می‌شد تا از جملهٔ ارکان دولت واعیان حضرت درگذشت دمنه چون دید که شیر تقرب
گاو را بسر حد افراط رسانید ومبالغه در انعام واکرام او از مرتبهٔ اعتدال درگذرانید نه سخن او را وقعی
می‌نهد ونه در مهمی با او مشاورت می‌نماید دست حسد سرمهٔ نفرت در دیدهٔ دلش کشید وآتش خشم شعلهٔ غیرت
در زاویهٔ دماغش افگند **بیت** حسد هر جا که آتش برفروزد + هم از اول حسودان را بسوزد + خواب وقرار
از وی بستد وسکون وآرام رخت از ساحت سینه‌اش برداشت بشکایت نزدیک کلیله رفت وگفت ای برادر
رای وسستی تدبیر من نگر که تمامی همت بر فراغت شیر مقصور گردانیدم وگاو را بخدمت او آوردم تا قربت ومکنت
همه از من درگذشت ومن از محل ودرجهٔ خود بیفتادم کلیله جواب داد که ای جان من خود کرده خود را تدبیر چیست
خود بر پای خود زده واین غبار فتنه خود در راه خود برانگیخته وترا همان پیش آمد که زاهد را دمنه پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت کلیله گفت آورده‌اند که پادشاهی زاهدی را کسوتی فاخر وخلعتی گرانمایه داد دزدی برآن
حال اطلاع یافته طمع در بست واز روی ارادت بنزدیک زاهد رفته خدمت او اختیار کرد ودر آموختن
طریقت جهدی می‌نمود تا بدین طریق محرم شد وشبی فرصت یافته جامه را ببرد وبرفت دیگر روز زاهد جامه ندید وآن
مرید تازه را غائب یافت دانست که جامهٔ او برده در طلبش روی بشهر نهاد در راه دید که دو نخچیر با یکدیگر جنگ میکردند
وسر یکدیگر را مجروح میگردانیدند ودرین محل که آن دو خصم تیز چنگ همچون شیران درنده با یکدیگر در کارزار بودند وخون
از اعضا وجوارح هر یک میچکید روباهی آمده بود وخون ایشان میخورد ناگاه در اثنای سر زدن روباه در میان ایشان افتاد
واز هر طرف سر اینها محکم بر پهلوی او آمده بدام هلاک گرفتار شده زاهد ازین صورت تجربهٔ دیگر حاصل کرده درگذشت
وشبانگاه که بشهر رسید در شهر بسته بود واز هر جانبی میگذشت وبرای اقامت جائی میطلبید قضا را زنی از بام
در کوچه می‌نگریست از سرگردانی زاهد فهم کرد که او مردی غریبست او را بمقام خود دعوت کرد وزاهد اجابت نموده
در منزل او پای افزار بگشود ودر گوشهٔ ازان کاشانه باوراد خود مشغول شد وآن زن به بدکاری وناهنجاری مشهور
بود وکنیزکی چند جهت فسق وفجور مهیا داشتی ویکی از ایشان که کرشمهٔ جمالش عروسان بهشت را جلوه‌گری

آموختی و از تاب عذارش آفتاب عالمتاب را آتش غیرت بسوختی و از چشم مستش تیر غمزه هدف سینه را چون سینه
غربال ساختی و لب جان بخشش بشکر تنگ کام دل را چون تنگ شکر حلاوت بخشیدی **مثنوی** خرامنده
ماهی چو سرو بلند * مسلسل دو گیسو چو مشکین کمند * ز سیمین زنخ گوی انگیخته * بر و طوقی از غبغب آویخته
بدان طوق گوی آن بت مهرچهر * ز رسم طوق برده ز خورشید گوی * با جوانی زیبا روی مشکین موی بذله گوی
ماه سیمای شیرین زبان باریک میان که ترکان خطائی از چین زلفش چون سنبل در پیچ و تاب بودندی و نوش لبان قندهار
از شوق شکر شور انگیزش چون دل عاشقان در اضطراب **بیت** روئی چگونه روئی روئی چو آفتابی * زلفی چگونه
زلفی هر حلقه پیچ و تابی * دل بستگی پدید آمده بود و پیوسته با یکدیگر چون مهر و ماه در یک منزل قران کردندی و چون
زهره و مشتری در یک برج اجتماع نمودندی البته این جوان از غیرت عشق نمیگذاشت که حریفان دیگر از جام وصال
آن کنیزک جرعه چشیدندی و تشنگان بیابان طلب بعد از هزار تعب بچشمه زلال او رسیدندی **فرد** غیرتم
با تو چنانست که گر دست دهد * نگذارم که در آئی بخیال دگران * و زن بدکار از معامله کنیزک بتنگ آمده و از عهده
دخل بیطاقت شده با کنیزک کمک حجاب حیا از میان برداشته بود و جان بهوای جانان بر کف دست نهاده بر همی
بضرورت قصد هلاک آن جوان کرد و در شبی که زاهد بخانه او آمد تدبیر ساخته بود و فرصت کار نگاه داشته و شرابهای
گران بر عاشق و معشوق پیموده چون اهل خانه بیارامیدند قدری زهر هلاهل سوده در ماشوره کرده پیش بینی برنا
آورده و یک سر ماشوره در دهان گرفته و سر دیگر در سوراخ بینی او نهاده خواست که دمی در دمد و اثر آن زهر بدماغ برنا
رساند که ناگاه جوان عطسه زد و بقوت بخاری که از دماغ جوان بیرون آمد تمام زهر بحلق و گلوی آن زن سیاه دل بر جای
سرد شد هم در سر آن روی که در سر داری بر آید چون آن حال را مشاهده کرد و آن شب را که بدرازی مثال
روز قیامت بود بصد محنت بروز آورد تا وقتیکه زاهد صبح از زاویه ظلمانی شب خلاص یافته سجاده طاعت
در پیش محراب افق گسترانید و مضمون این آیت عالی رایت وَيُخْرِجُهُمْ مِّنَ الظُّلُمَاتِ إِلَى النُّورِ
بر عالمیان روشن شد **بیت** یافت صفا گنبد آیینه رنگ * رفت برون آینه چین ز زنگ * زاهد نیز خود را
از خانه ظلمات فسق و فساد آن طائفه رهانیده منزلی دیگر طلبید کفشگری که خود را از مریدان او شمردی بر سبیل
تبرک زاهد را بخانه خود برد و قوم خود را به تیمار داشت او وصیت نمود و خود بضیافت بعضی از دوستان رفت

وخاتون او دوستی داشت خوش طبع زیبا روی سلسلهٔ دلها فرد بذله‌گوی و عشوه‌ساز شوخ چشم و
غمزه‌زن + خوبرویی که این چنین است بلای جان بود + و دلاله میان ایشان زن حجامی بود که با فسونگری آب
و آتش را با یکدیگر آمیختی + و بچرب زبانی سنگ خاره را موم گداخته ساختی مثنوی فریب انگیز و
گیرایی گفت + که کردی پشه و سیمرغ را جفت + بلورین سبحه را کار کرده + بجای ریسمان زنار کرده + القصه
درون و بیرونش سحر و نیرنگ + بیرون ساده لباس از درون رنگ + زن کفشگر چون خانه خالی یافت کس
بدلاله فرستاد که معشوق را خبر کن که امشب شکر بی غوغای مگس است و صحبت بی های و هوی شحنه و عسس
برخیز و بیا چنانکه من دانم و تو + معشوق او شبانگاه در خانه حاضر شده منتظر فتح الباب بود که بیک ناگاه کفشگر
چون بلای ناگهان رسید و آن مرد را بر در خانه دید حال آنکه پیش ازین اندک گمانی برده بود و در هم زن معشوق
شکی در دلش افتاده و درین محل که او را بر در خانه یافت جانب یقینش غالب شده بخانه در آمد و بخشمی تمام زن را
زدن گرفت و بعد از آنکه ادب بلیغ کرده بود محکم بر ستونی بست و خود سر بر بستر آسایش نهاد زاهد در اندیشه
بی سببی ظاهر و گناهی روشن زدن این زن از روش مروت دور بود و بایستی که من شفاعت کردمی بدین سان
راضی نشدمی که ناگاه زن حجام بیامد و گفت ای خواهر این جوان را چند منتظر داری برخیز و بر سر دولت
خرام و فرصت عشرت غنیمت شمار فرد یار را گر سر رسیدن بیار خست + گو بیا خوش که هنوز نیز نفسی
می آید زن کفشگر او را بآواز حزین نزدیک خود خواند و گفت قطعه آسوده دلا حال دل زار چه دانی +
خونخواری عشاق جگرخوار چه دانی + شب تا بسحر خفته بخلوتگه نازی + بیداری این دیدهٔ بیمار چه دانی
ای فاخته پروازکنان بر سر سروی + درد دل مرغان گرفتار چه دانی + ای یار مهربان حال زار من که
و درد دل من معلوم میکنی این شوهر نامهربان بی رحم که او را برین در دیده بود که دیوانه وار بدین خانه در آمد
و بعد از آنکه مرا بسیار بزد بسختی تمام برین ستون بست اگر نسبت من شفقتی داری و با یار من در مقام کرمی
زود ترا مرا بگشای و دستوری ده تا ترا بعوض خود برین ستون بندم و بزودی دوست خود را [illegible] خواهی کو
باز آیم و ترا بگشایم و بدین عمل هم مرا رهین منت سازی و هم دوست مرا ممنون گردانی زن حجام از غایت
مهربانی بگشادن او و بستن خود تن در داد و او را بیرون فرستاد مرد زاهد را باستماع این سخنان سر رشته

شوهر زن حجام ... افتاد و درین اثنا کفشگر بیدار شده زن را آواز داد زن حجام از بیم آنکه آواز او بشناسد
دم در کشید مجال توقف نیافت بیارای جواب دادن نداشت چندانکه کفشگر فریاد کرد از زن حجام دم بیرون نیامد
آتش غضب کفشگر شعله زد کارد برگرفت و پیش ستون آمد و بینی زن حجام ببرید و بر دست او نهاد که این
تحفه که بنزد یار معشوق فرستی زن حجام از ترس آه نکشید و با خود گفت عجب حالتیست عشرتگری کرده و
دیگری دیده چون زن کفشگر باز آمد و خواهر خوانده را بینی بریده دید بغایت دل تنگ شد و عذر بسیار خواسته
او را بگشاد و خود را بر ستون بست و زن حجام بینی در دست روی بخانه نهاد ع از سحرگاه میخندید گاهی میگریست
زاهد این همه صورتها میدید و میشنید و بدان بو العجبها که از پس پردهٔ غیب بظهور می آمد حیرتش بر حیرت میفزود
اما زن کفشگر ساعتی بیارامید پس دست بدعا بکشاده گفت ملکا پادشاها دانی که شوهر بر من ستم کرده و تهمت
و افترا و گناهی که از من صادر نیافته بر گردن من بسته بفضل خویش بخشایش کن و بینی مرا که زینت صفحهٔ جمال است بمن
باز ده در وقت مناجات آن زن شوهر بیدار بود و آن نالهٔ زرق آمیز و دعای شور انگیز او را میشنود فریاد بر کشید
که ای نابکار تباه روزگار اینچه دعاست که میکنی و اینچه تمناست که میداری دعای فاجران بدین گناه
قدری ندارد و حاجت مفسدان درین راه صفت روائی نمی یابد بیت گرت هواست که گاهی نصیب گلشن اُنس
زبان پاک و دل پاک بهر دو می باید ناگاه زن نعره زد که ای ستمگار دل آزار برخیز تا قدرت الهی و فضل نامتناهی
مشاهده کنی که چون دامن من از لوث این تهمت پاک بود ایزد تعالی بینی شکستهٔ مرا درست گردانید مرا در میان
خلق از فضیحت و رسوائی خلاص داد مرد ساده دل برخاست و چراغی برافروخته پیش آمد زن را بسلامت دید
و بینی وی برقرار یافت و هیچ جا اثر زخمی و جراحتی احساس نکرد فی الحال بگناه اعتراف نموده بعذرخواهی مشغول شد
و ملاطفتها هرچه تمامتر بحلی خواسته بند از دست و پای وی برداشت و توبه کرد که پیش از وضوح بینتی و ظهور حجتی
امثال این کار اقدام ننماید و بسخن هر غماز فتنه ساز زن پارسا و عیال پاکدامن خود را نیازارد و بقیة العمر
از فرمان او ... مشوره با صلاحیت که البته دعای او را حجابی نیست بیرون نرود از آن جانب زن حجام بینی بریده
در دست بخانه آمد و حیرت برو مستولی شد که چه حیلت اندیشد و این صورت را بچه نوع با شوهر باز نماید و دوستان
و همسایگان را درین باب چه عذر آرد و سوال و جواب خویشان و آشنایان را چگونه جواب دهد درین میان

عبارت اللغات

حجام از خواب بیدار شد و زن را آواز داد که دست افزار به من ده که بخانهٔ فلان خواجه میروم زن در جواب گفت
در دادن دست افزار توقف نموده بآخر استره تنها بدست استاد داد مرد حجام بخشم تمام در تاریکی
استره بجانب زن انداخت و سخنان شنیع گفتن آغاز نهاد و زن خود را بیفگند آه آه بینیم ببریدی حجام
متحیر شد و اقربا و همسایگان در آمده زن را با جامهٔ خون آلوده و بینی بریده دیدند زبان ملامت بر استاد
وآن بیچاره حیران مانده نه روی اقرار داشت و نه زبان انکار اما چون صبح جهان افروز پردهٔ ظلمت از هم
برداشت و آینهٔ گیتی نمای آفتاب چون جام جمشیدی درخشان شد بیت برافراخت ایت سپیده لوای
شه غرب در بحر خون گشته غرق ‖ اقربای زن جمع آمده حجام را بقاضی بردند اتفاقاً زاهد نیز از خانهٔ کفشگر
بیرون آمده بواسطهٔ رابطهٔ محبتی که میان وی و قاضی بود بمجلس حاضر شده رسم پرسش با هم بجا می آوردند
کسان زن حجام مرافعهٔ مهم خود کردند قاضی پرسید که ای استاد بی گناهی ظاهر و بی سببی شرعی مثله گردانیدن
این عورت چرا روا داشتی حجام متحیر شده در تقریر حجت عاجز گشت و قاضی بنص قاطع وَالْجُرُوحَ قِصَاصٌ
بقصاص و عقوبت او حکم فرمود زاهد برخاست و گفت اَیُّهَا الْقَاضِی درین کار تاملی باید کرد و دیدهٔ
فراست بباید گشود زیرا که دزد جامهٔ من نبرده و روباه را نخجیران نکشته اند و زن بدکار را زهر هلاک نکرده
و کفشگر بینی زن حجام نبریده بلکه ما این همه بلاها بخود کشیده ایم قاضی دست از حجام بداشت و روی با
زاهد آورد که این مجمل را ترجمانی و این معنی را بیانی فرمای زاهد آنچه شنیده و دیده بود از اول تا آخر باز راند و گفت
مرا آرزوی مرید گرفتن نبودی و بتزویرات دزد فریفته نگشتمی آن غدار ستمکار فرصت نیافتی و جامهٔ من نبردی
و اگر روباه در حرص و شره بر خون خوردن مبالغه نمودی و از خون خوارگی درگذشتی آسیب نخجیران بدو نرسیدی
اگر زن بدکار قصد هلاک جوان غافل نکردی جان شیرین بر باد ندادی و اگر زن حجام بران فعل حرام
مددگاری نمودی مثله نگشتی و فضیحت نشدی هر که بد کند نیکی طمع نباید داشت و هر که نیشکر طلبد تخم حنظل
نباید کاشت بیت چنین گفت دانای آموزگار ‖ مکن بد که بد بینی از روزگار ‖ و این مثل
آورده ام تا بدانی که راه این محنت خود بخود پیموده و در این رنج و مشقت خود بر خود گشوده ای
نالیم از ماست که بر ماست ‖ دمنه گفت راست میگوئی و این کار خود کرده ام ولیکن تو تدبیر خلاص من

چه حیلتی و چه تدبیر در کشادن این عقده چگونه می اندیشی کلیله گفت من از اول بار با تو درین شیوه موافق نبوده ام
و تحقیق فی الحال آنکه مرا درین باب مراجعت می یابم و مدخل کردن خود را هیچ وجهی
نمی بینم مگر هم خود درین باره خود فکری فرمای که گفته اند هر کسی مصلحت خویش نکو میداند دمنه گفت اندیشیده ام
که بلطائف الحیل درین کار در آیم و بهر وجه که ممکن باشد بکوشم تا گاو را ازین پایه براندازم بلکه ازین ولایت
اخراج کنم که اهمال و تقصیر در مذهب حمیت رخصت نمی یابم و اگر غفلتی ورزم نزدیک اصحاب خرد
بمروت معذور نباشم و نیز منزلتی نمی جویم و زیادت از آنچه خدمت سابق داعیه ندارم و بزرگان گفته اند
که عاقلان در پنج کار اگر سعی کنند معذور اند اول در طلب جاه و منزلتی که پیش از آن داشته باشند دوم در پرهیز
کردن از مضرتی که بتجربه رسیده باشد سوم در محافظت منفعتی که دارند چهارم در بیرون آوردن نفس از ورطه
آفتی که واقع بود پنجم در ملاحظه جذب نفع و دفع ضرر در زمان مستقبل و من کوشش در آن دارم که بمنصب خود باز رسم
و جمال حال من تازه شود و طریق آنست که بحیلت در پی گاو باشم تا پشت زمین را وداع کند یا ازین سرا رخت
بر بندد و من کمتر از آن گنجشک ضعیف نیستم که انتقام خود از باشه حاصل کرد کلیله گفت چگونه بوده است آن

حکایت دمنه گفت شنیده ام که دو گنجشک بر شاخ درختی آشیانه نهاده بودند و از متاع دنیا باب
و دانه قناعت کرده و بر سر کوهی که آن درخت در پایان وی افتاده بود باشه مقام داشت که در وقت
صید کردن چون برق از گوشه بیرون جستی و صاعقه وار خرمن جان مرغان ضعیف بال را پاک بسوختی **بیت**
گهی کو پنجه بر مرغان گشودی ❊ اگر پنجاه بودی در ربودی ❊ هرگاه گنجشکان بچه آوردندی و بدان نزدیک رسیدی
که بپرواز آید آن باشه از کمینگاه بیرون جسته بچه ایشان را در ربوده طعمه بچگان خود ساختی و آن گنجشکان را
بحکم حب الوطن من الایمان از آن منزل جلا نمودن متعذر بود و از بیداد باشه جفا پیشه اسکان بودن
نیز متعسر نه روی سفر کردن و نه رای اقامت ❊ نوبتی بچگان ایشان قوت یافته و پر و بال بر آورده حرکتی
میکردند و پدر و مادر بدیدار فرزندان خوش بر آمده از اهتزاز ایشان در پرواز خرمی می نمودند ناگاه اندیشه
باشه بر خاطر ایشان گذشت و یکبارگی بساط نشاط در نوردیده باضطراب بیقراری ناله و زاری آغاز نهادند
یکی از فرزندان ایشان که علامت رشد و رسیدگی در جبین او هویدا بود کیفیت آن حال و سبب انتقال از فرح

بلال استفسار نمود گفتند ای پسر فرزند ما مپرس که آتش بلال تا چه غایت است * از آب دیده
ماست * پس قصهٔ ظلم باشه و ربودن فرزندان به تفصیل باز گفتند آن پیر گفت گردن از حکم قضا
پیچیدن نه طریق بندگان است اما مسبّب الاسباب هر دردی را دوائی مقرر کرده و هر
یکن که اگر در دفع این غائله سعی بجای آرید و در حل این عقده قدمی بردارید هم این بلا از سر شما دفع گردد
این بار از دل شما برخیزد گنجشکان این سخن موافق آمد و یکی از ایشان که در میان بچگان توقف نمود و دیگران
بیچاره جوئی پرواز کرد چون قدری راه ببرید در اندیشهٔ آن افتاد که آیا کجا روم و درد دل خود را با که
بدرد دل گرفتارم دوائی دل نمی‌دانم * دوائی درد دل کاریست بس مشکل نمی‌دانم * آخر بخاطرش آمد که هر جا
که اول نظر من بروی افتد سخن خود با وی تقریر کنم و علاج درد دل از وی طلبم قضا را سمندری از معدن آتش
بیرون آمده در فضای صحرا طوفی می‌نمود گنجشک را چشم بر وی افتاد و آن شکل غریب و هیئت عجیب بنظر وی
باخود گفت علی الخبیر سقطت بیا تا درد دل با این مرغ بوالعجب در میان نهم شاید که گره از کار من
و مرا بسوی چاره راه نماید پس بتعظیم تمام نزد سمندر آمد و بعد از لوازم تحیت مراسم خدمت رعایت فرمود
نیز بزبان غریب پروری شرائط مسافرنوازی تقدیم داد و گفت آثار ملال در بشرهٔ تو مشاهده میرود اگر از
راه است چندروزی درین حوالی اقامت فرمای تا به آسودگی مبدّل گردد و اگر حالتی دیگر است هم باز نمای
تا در تدارک آن بقدر طاقت سعی کرده شود گنجشک زبان بگشاد و حال زار خود بر وجهی که اگر با سنگ خارا گفتی
در دلش پاره پاره شدی پیش سمندر عرض کرد فرد با هر کسی که شرح دهم داستان خویش * صد داغ تازه بر
آن ناتوان نهم * سمندر را بعد از استماع این سخنان آتش رقت در اشتعال آمد و گفت غم مخور که من این بلا
از سر تو دفع گردانم و امشب چنان سازم که خانه و آشیانهٔ او را با هرچه در آن باشد بسوزم تو مرا منزل خود
نشان ده و بر سر فرزندان رو تا وقتیکه من نزد تو آیم گنجشک نشان مکان خود بر وجهی که سمندر ادراک تواند
باز داد و با دلی شاد و خاطری از بار غم آزاد رو بآشیانهٔ خود نهاد چون شب درآمد سمندر با جمعی از ابنای جنس خود
هر یک مقداری نفت و کبریت برداشته متوجه آن منزل شدند و برهنمونی گنجشک خود را بحوالی آشیانهٔ باشه رسانیدند
باشه با فرزندان از آن بیضه غافل سیر خورده بودند و در خواب شده سمندران آنچه از نفط و کبریت همراه داشتند بر آشیانه

ایشان باز گشتند و باد عدل الهی فروزیده شعلهٔ قهر در آشیانهٔ آن ظالم افتاد و وقتی از خواب غفلت در آمدند
تدارک آن [illegible] دایره عاجز بوده با همه بیکبار با خانه و آشیانه خاکستر شدند بیت ستمگر ظلم
آتشی برفروخت شعله اول هم او را بسوخت و لیکن شکل های آن زدم تا بدانی که هر کس که در دفع دشمن
کوشید با آنکه او خرد و ضعیف و خصم او بزرگ و قوی باشد امید نصرت و ظفر هست کلیله گفت حالا شیر او را از میان
دیگران اختصاص داده است و لوای دولت او برافراشته صحبت او از دل شیر بیرون بردن و مزاج شیر را برو
متغیر کردن بغایت مشکل می نماید و پادشاهان چون کسی را تربیت کنند بی سببی کلی او را خوار نسازند و هر کرا
برداشته باشند بی آنکه امری عظیم حادث گردد از نظر نیندازند فرد چوب آب فرو نمی برد حکمت چیست شرم دارد
ز فرو بردن پرورده خویش دمنه گفت کدام سبب ازین کلی‌تر که ملک در تربیت او مبالغه نموده و بدیگر مصاحبان التفات
روا نداشته تا لاجرم از ملازمتش متنفر شده‌اند و منافع خدمت و فواید نصیحت ایشان از و منقطع گشته و ازین صورت
آفتهای بزرگ ممکن الوقوع است و حکما گفته اند خطر ملک و آفت مملکت یکی از شش چیز می تواند بود اول حرمان یعنی
نیکوخواهان را از خود محروم گردانیدن و اهل رای و تجربه را خوار فروگذاشتن دوم فتنه و آن چنان باشد که جنگهای بی جهت
و کارهای نااندیشیده حادث گردد و شمشیرهای مخالفان از نیام کشیده شود سوم هوا و آن مولع بودن باشد بزنان
و رغبت کردن بشکار و مشغول شدن بشراب و میل فرمودن بلهو و لعب چهارم خلاف روزگار و آن حادثه باشد که
بزمان واقع شود چون وبا و قحط و زلزله و حرق و غرق و مانند آن پنجم تندخویی و آن افراط باشد در خشم راندن
مبالغه در عقوبت و سیاست نمودن ششم جهل و آن چنان باشد که در وضع صلح بجنگ گراید و در محل جنگ بصلح
میل نماید و در وقت ملاطفت مجادلت فرماید و آنجا که تیغ قهر باید بست در لطف و مرحمت گشاید بیت جنگ
و صلح بی محل ناید بکار ٭ جای گل گل باش و جای خار خار ٭ کلیله گفت دانستم که کمر انتقام بر بسته و در کمین شنزبه
نشسته‌ای و می‌خواهی که از عمر تو ضرری بدو رسد و من میدانم که آزار رسانیدن نتیجهٔ نیکو ندارد و بطریق مکافات بد
رسیدن بد باز گردد بیت هر که بدی کرد بجز بد ندید ٭ آفت آن زود بوی در رسید ٭ و هر که دیدهٔ عبرت
بر مکافات بد و نیک اطلاع ملاحظه نماید شک نیست که بجانب خیر و مرحمت گراید و دست و زبان
از ایذا محافظت نماید چنانچه پادشاه‌زاده را افتاد دمنه پرسید چگونه بوده است آن

حکایت کلیله گفت شنیده‌ام که در زمان پیشین پادشاهی بود دست تسلط و تعدی
و پای طغیان از جادهٔ عدل و احسان بیرون نهاده بیت جهان سوز بی‌رحمت و جنگجوی
روی جهانی ترش * مردم شب و روز از بیداد او دست دعا برداشته بودند و زبان نفرین گشاده روزی
پادشاه بشکار رفت و چون باز آمد منادی فرمود که ای مردمان دیدهٔ دل من تا امروز از مشاهدهٔ وجه
پوشیده بود و دست عصیان من بر روی محرومان ستم دیده و مظلومان محنت رسیده دقیقه جفا [...]
در مقام رعیت پروری صافی دم و در مرتبهٔ عدالت گستری ثابت قدم شده‌ام امید آنکه بعد الیوم
هیچ ظالمی حلقهٔ تشویش بر در خانهٔ رعیتی نزند و پای هیچ ستم پیشه بساحت سرای فقیری نرسد بیت
دران مرز کشور مخواه * که دل تنگ بینی رعیت ز شاه * رعایا را بدین مژده جانی پدید آمد و فقیران را بدین
گل مراد در روضهٔ امیدواری شکفته شد بیت ازین نوید مبارک که ناگهان آمد * بشارتی بدل
بجان آمد القصه بحسن معدلتش بجائی رسید که برّه از پستان شیر شرزه شیر میخورد و تذرو با باز در مقام
هم بازی نشست و بدین واسطه او را شاه دادگر لقب نهادند فرد چنان کرد بنیاد انصاف محکم که گرگ
پاسبان گشت آتش * یکی از محرمان حریم سلطنت در وقت فرصت از کیفیت این حال سوال کرد
مرارت جور و جفا بحلاوت مهر و وفا استفسار نمود شاه فرمود که من آنروز که بشکار رفته بودم بهر طرف
و بهر جانب نظر می‌انداختم ناگاه دیدم که سگی در عقب روباهی دوید و بدندان استخوان پایش در هم خاید
روباه با پای لنگ در سوراخی درگریخت و سگ بازگردید فی الحال پیاده سنگی بینداخت و پای آن سگ را
هنوز چند گام نرفته بود که اسپی لگدی بران پیاده زد و پایش شکسته شد و آن اسپ نیز پاره راه قطع نا
بسوراخی فرو رفت و بشکست من با خود آمدم و گفتم دیدی که چه کردند و چه دیدند هر که آن کند که نباید آن
قطعه نیک دریاب و بد مکن زنهار * که بد و نیک باز خواهی دید * سیل نیکی اگر کنی همه جا * خواهی
و در طریق بدی روی خود را * پایمال نیاز خواهی دید * و این مثل بدان زدم که از مکافات بر اندیشی و
بگذری مبادا که شامت آن در تو رسد و معنی من حفر بئرا لاخیه فقد وقع فیه جلوه
فرموده بد مکن که بد افتی و چاه مکن که خود افتی دمنه گفت من درین واقعه مظلوم نه ظالم و ستم کشیده نه

اثری بود و انتقام از ظالم باشند آنرا چه مکافات خواهد بود و اگر آزاری از وی بآزارنده او رسد بران چه
قدر ترتب خواهد شد کلیله گفت گرفتم که بدین عمل خللی بکار تو راه نیابد اما چگونه در هلاک گاو سعی کنی و او را قوت
از قوت تو بیشتر است و دوستان و معاونان او از یاران تو بیشتر دمنه گفت بنای کارها بر قوت بسیار
و اعوان بیشمار نباید نهاد و رای و تدبیر را بران مقدم باید داشت چه آنچه برای و حیلت سازند غالب آنست که بزور و قوت
دست ندهد و شنیده‌ای که زاغی ماری را بحیله هلاک کرد کلیله گفت چگونه بوده است آن
حکایت دمنه گفت آورده‌اند که زاغی در کمر کوهی خانه گرفته بود و در شکاف سنگی آشیانه ساخته و در حوالی
آن سوراخ ماری بود که آب دهانش زهر هلاک و ممات بودی و لعاب بن دندانش مبطل مزاج بقا و حیات هرگاه
که زاغ بچه نهادی مار بخوردی و جگر زاغ را بداغ فراق فرزند بسوختی چون ستمکاری مار از حد گذشت زاغ درمانده شکایت
آن حال با شغالی که دوست او بود در میان آورد و گفت می‌اندیشم که خود را از بلای مار و عنای این ظالم جان شکار
باز رهانم شغال پرسید که بچه طریق قدم درین مهم خواهی نهاد و بچه شیوه دفع مضرت او خواهی کرد زاغ گفت
میخواهم که چون مار در خواب شود بمنقار خونخوار چشم جهان بینش برکنم تا دیگر قصد قرة العین من نتواند کرد و فرزندان
نور دیده من از شر آن خیره چشم ایمن مانند شغال گفت این تدبیر از صوب صواب منحرف است چه خردمندان
را قصد دشمن بر وجهی باید کرد که دران خطر جان نباشد زنهار که ازین فکر بگذر تا چون ماهی خوار خود
را خوار نکنی که در هلاکت خرچنگ سعی کرد و جان عزیز بباد داد زاغ گفت چگونه بوده است آن
حکایت شغال گفت ماهی خواری بود بر لب آبی وطن کرده و از همه مهمات روی دل بصید ماهی آورده
بقدر حاجت ماهی میگرفت و روزگار در رفاهیت میگذرانید چون ضعف پیری بدو راه یافت و قوتهای
بدنی روی بانحطاط نهاد از شکار ماهی باز مانده و بدام غم گرفتار شده با خود گفت **فرد** دریغ قافلهٔ عمر کانچنان
رفتند که گردشان بهوای دیار ما نرسید افسوس که عمر عزیز ببازیچه بر باد دادم و چیزی که در موسم پیری
پای مرد توانم بود یا دستگیری تواند کرد ذخیره ننهادم و امروز قوتی نمانده و از قوتی چاره نیست همان به
که کار بر حیله نهم و دام فریبی و زرقی بگسترم **ع** شاید که بدین بهانه روزی گذرد پس چون اندوهگنان
آه زنان و ناله کنان برکنار آب بنشست خرچنگی او را از دور بدید پیشتر آمد و طرح مباسطت افکنده گفت

ای عزیز ترا غمناک می بینم موجب آن چیست جواب داد که چگونه غمناک نباشم و تو میدانی که مایهٔ [illegible]
و سرمایهٔ زندگانی من آن بود که هر روز یک دو ماهی گرفتمی و مرا ازان سد رمقی و قوت لا یموتی حاصل
ماهیان را ازان نقصانی زیادت نمی افتاد و امروز دو صیاد [illegible] آرزومندی هم بود امروز
صیاد اینجا بگذشتند و میگفتند که درین آبگیر ماهی بسیار است تدبیر ایشان می باید کرد
آبگیر ماهی ازین بیشتر است اول کار ایشان بپردازیم پس روی بدین جا آریم و اگر حال بدین منوال شد مرا
از جان شیرین بر باید داشت و بر تلخی مرگ باید نهاد خرچنگ که این خبر شنید برفور بازگشت نزدیک ماهیان
رفت و این خبر موحش چنانچه شنیده بود باز گفت جوش و خروش در ایشان افتاده باتفاق خرچنگ روی
نهادند و گفتند این چنین خبری از تو بما رسید و عنان تدبیر از دست ما بوده بیت چند آنچه سر از
هم می نگریم * پرگار صفت ز عجز سرگشته تریم * حالا با تو مشورت می کنیم المستشار مؤتمن
خردمند اگرچه دشمن بود چون با او مشاورت کنند باید که شرط نصیحت فرو نگذارد خاصه در کاری که
نفع آن بدو عاید شود و تو خود میگوئی که بقای ذات تو باز بسته است و حیات تو بوجود ما متعلق الحال
چه صواب می بینی ماهی خوار جواب داد که من خود این سخن از زبان صیادان شنوده ام و با ایشان مقاومت
نه بندد و مرا جز این حیله بخاطر نمی رسد که درین نزدیکی آبگیری را میدانم که آبش بصفا با صبح
دم برابری میزند و در نمودن عکس صور بر آینهٔ گیتی نما سبقت میگیرد و دانهٔ ریگ در قعر او توان شمرد و بیضهٔ
در جوف آن توان دید و با این همه غواص فهم بقعرش نتواند رسید و نه سباح وهم ساحل آنرا تواند دید
دام هیچ صیادی بران آبگیر نیفتاده است و ماهی آن بجز زنجیر آب قیدی ندیده بیت آبگیری
دریا نیست * لیک دریای بی سر و پاییست * گر بدانجا تحویل توانید کرد بقیة العمر در امن و راحت
و فراغت توانید بود گفتند نیکو رائیست اما بی معاونت و یاری تو نقل ما ممکن نیست ماهی خوار جواب داد مرا
از قوت و قدرت است از شما دریغ ندارم اما فرصت تنگ است ساعت بساعت صیاد [illegible]
فوت شود ماهیان تضرع نمودند و منت بسیار قرار بران افتاد که هر روز چند ماهی را بر گرفته بدان آبگیر
پس ماهی خوار هر صباح ماهی چند ببردی و بر بالای آن پشته که دران حوالی بود بخوردی و چون باز آمدی

در نقل و تحویل تعجیل کردندی و بر یکدیگر پیشی و پیش دستی جستندی و خرد بچشم عبرت در سهو و غفلت ایشان
ماهی‌خوار نگریست و بر نادانی ایشان بهزار دیده بر حال زار ایشان میگریست هر آینه هر که بلابهٔ دشمن فریفته شود و بر سخن
[illegible] هر اعتماد ورزد و او را سزای او اینست چند گاهی برین بگذشت خرچنگ را نیز هوای آن آبگیر در سر
افتاده خواست [illegible] تحویل کند ماهی‌خوار را [illegible] آگاهی داد ماهی‌خوار اندیشه کرد که مراد دشمنی کلی ترا ازو نیست
اولی آنکه او را نیز بیاران او رسانم پس پیش آمد و خرچنگ را بر گردن گرفته روی بجوانگاه ماهیان نهاد
خرچنگ که از دور استخوان ماهیان بدید دانست که حال چیست با خود اندیشید که خردمند چون بیند که دشمن
قصد جان وی دارد اگر کوشش فرو گذارد در خون خود سعی کرده باشد و چون بکوشد حال از دو شق بیرون نخواهد بود
اگر فیروز آید نام مردی بر صفحهٔ روزگار بگذارد و اگر کاری از پیش نبرد باری بعدم حمیت و غیرت ملعون نگردد

قطعه
چو خصم قصد تو کرد از برای دفع ضرر ❊ بجد و جهد بکوش ار بعقل مشهوری ❊ که گر مراد بدست آیدت
بکام رسی ❊ وگر بهم نرسد آن زمان تو معذوری ❊ پس خرچنگ خویشتن را بر گردن ماهی‌خوار افکند و حلق او
محکم فشردن گرفت ماهی‌خوار پیر ضعیف بود باندک حلق افشاری بیهوش شده از هوا در افتاد و با خاک
یکسان گشت خرچنگ از گردنش فرود آمده سر خویش گرفت و پای در راه نهاد و نزد بقیت ماهیان آمد
و تعزیت یاران غائب با تهنیت حیات حاضران جمع کرده از صورت حال اعلام داد همگنان شکر
وفات ماهی‌خوار را عمری تازه و حیاتی بی اندازه شمردند قطعه دمی حیات پس از مردن چنان دشمن
گمان برم که ز صد ساله زندگانی به ❊ بمرگ خصم شماتت نمیکنم لیکن ❊ دمی فراق ز دشمن بهر چه خوانی به ❊ و این مثل
بدان آوردم تا بدانی که بسا کس بمکر و حیلهٔ خود هلاک شود و وبال کید او بنص وَلَا یَحِیقُ الْمَکْرُ السَّیِّئُ
اِلَّا بِاَهْلِهٖ هم بدو عائد گردد اما من ترا وجهی می‌نمایم که اگر بدان کار کنی سبب بقای تو و هلاک خصم باشد زاغ
گفت از اشارت دوستان نتوان گذشت و رای خردمندان اخلاف نتوان کرد فرمای بهر چه ارشاد میکنی
خلاف رای [illegible] طریق یاری نیست شغال گفت صواب آنست که در اوج هوا پرواز کنی و بر بامها و صحراها
[illegible] پیرایه بینی که ربودن آن میسر باشد فرود آمده برداری و در روی هوا بر وجهی که از چشم مردمان غائب نشوی
[illegible] بپری و شک نیست که بعضی مردم بطلب پیرایه بر عقب آیند چون نزدیک مار رسی پیرایه بر مار افکنی تا آن مردم

بود از رخنهٔ سم سگ وز نعره زنان بود از وی * در گه جستن شده از دیده گم * صحن فلک رفته بجاروب دم

خرگوش با او سابقهٔ عداوت قدیمی داشت و درین وقت فرصت یافته داعیهٔ انتقام کرد و گرگ را بر در سوراخ

گرگ نشسته بخانهٔ روباه آمد و رسم سلام و تحیت بجا آورد و روباه نیز بتعظیم تمام جواب سلام باز داده گفت

بیت دوستی آمدی ز کجا میرسی بیا بنشین * بیا که می دهمت بر دو دیده جا بنشین * خرگوش گفت از

مدت دیر باز در آرزوی شرف ملاقات می باشم و بواسطهٔ سوانح روزگار غدار و حوادث زمانهٔ بیوفای ناپایدار

ازان سعادت محروم می مانم درینولا عزیزی که در مصر کرامت پادشاهی سرافراز ست و در عرصهٔ ولایت

پیری مرید نواز از مزار متبرک بدین دیار تشریف آورده و آوازهٔ زاویه داری و گوشه نشینی این جناب شنیده

بندهٔ حقیر را وسیله ساخته تا دیدهٔ دل بجمال جهان آرای منور و مشام جان بروائح انفاس مشک سای

معطر سازد اگر اجازت ملاقات هست فبها و نعمت و اگر وقت اقتضای آن نمیکند نوبتی دیگر قضای آن موجود

فرد یا ازین در باز گردد چون بلای ناگهان * یا فرود آید بدین جا چون دعای مستجاب * روباه از صفحهٔ

این کلام نقش حیله فرو خواند و در مرآت این کلمات نقش صورت مکری معاینه دید با خود گفت صلاح آنست

که با ایشان هم بطور ایشان سلوک کنم و هم از شربت ایشان در حلق ایشان ریزم ع کلوخ انداز را پاداش

سنگ ست * پس روباه نیز خوش آمدی چند بر کار کرد و گفت ما کمر خدمت مسافران بجهت آن بر بسته ایم و در

زاویه بر روی عزیزان بسبب آن گشاده تا از جمال و انفاس با کمال ایشان استفاده نمائیم خصوصاً چنین عزیزی

که تو نشان میدهی و بدین نوع صاحب کمالی که تعریف میفرمائی من در مهمانداری چه تقصیر کنم و در خدمتگاری

کدام دقیقه فرو گذارم و با آنکه الضَّیفُ اِذا نَزَلَ نَزَلَ بِرِزْقِهٖ و بزرگان گفته اند قطعه هر کرا

بینی بعالم روزی خود میخورد * گر ز خوان تست نانش ور ز خوان خویشتن * پس ترا منت ز مهمان

داشتن باید بهر آنکه * میخورد بر خوان انعام تو نان خویشتن * ولی توقع میدارم که چندان توقف کنی

که گوشهٔ کاشانه را جاروبی کشم و جهت مهمان مبارک قدم فرشی که لائق حال تواند بود بگسترم خرگوش

[illegible] دم او در روباه گرفته فی الحال بملازمت گرگ مشرف خواهد شد جواب داد که مهمان مردی بی تکلف

و درویش مشرب ست و از آرایش جای و جامه فراغتی دارد اما چون خاطر خطیر میخواهد که تکلفی باید در

نیز مضایقه نیست آماده کار باش این بگفت و بیرون آمد و تمامی ... در میان نهاد
روباه مژدگانی داد و بازه تجدید کرد کُلُّ جَدِیدٍ لَذِیذٌ تعریف شحم و لحم و تری و تازگی روباه آغاز نمود
و گرگ دندان طمع تیز کرده بلذت گوشت روباه دهان خوش میکرد و خرگوش بواسطهٔ این نیکوخدمتی با خود
خیال خلاصی می بست اما روباه از روی حزم و دوربینی پیش از ... در میان آن خانه چاهی
کنده بود و بتدریج خاکهای آنرا بیرون برده و سرش باندک خس و خاشاک پوشیده و راهی نهانی نیز داشت
که بوقت ضرورت ازانجا بیرون توانستی رفت چون خرگوش اکسیل کرد بسر چاه آمد و خس و خاشاک آنرا
بروجهی ترتیب کرد که باندک اشارتی زائل گردد و پس بسر راه نهانی آمده آواز داد که ای مهمانان گرامی قدم
فرمایید و مقارن دخول ایشان ازان سوراخ بیرون رفت خرگوش بشغبی عظیم و گرگ بحرصی تمام بدان کلبه
درآمدند قدم بر سر خاشاک نهادن همان بود و در قعر چاه افتادن همان گرگ چنان تصور کرد که آن حیله هم از
افعال خرگوش است علی الفور او را از هم بدرید و عالم را از ننگ وجود او باز رهانید و این مثل بدان آوردم
تا معلوم کنی که با خصم دانا حیله از پیش نرود و کسی که از حزم و عاقبت بینی بهره دارد بفریب کسی فریفته نگردد دمنه گفت
چنین است که تو میگوئی اما گاو بخود مغرورست و از دشمنی من غافل او را بغفلات از پای در توان آورد
چه بسیار غدری که از کمان دوستی کشایند جای گیر تر آید مگر نشنیده که غدر آن خرگوش در شیر بچه نوع اثر کرد
و چون از مکر او غافل بود با وجود خرد و کیاست در ورطهٔ هلاکت افتاد کلیله گفت چگونه بوده است

حکایت دمنه گفت آورده اند که در حوالی بغداد مرغزاری بود که نسیم آن بوی بهشت را معطر ساختی
و عکس ریاحینش دیدهٔ فلک را منور گردانیدی از هر شاخ گلعذارش هزار ستاره تابان و در حسن هر برگ
ازان ستارگان فلک سرگردان **مثنوی** روان آب در سبزهٔ آبخورد چو سیماب در پیکر لاجورد
رسیده بر اطراف جوی چمن صبا عطر بیز و هوا مشک بوی و دران مرغزار وحوش بسیار بودند و بواسطهٔ
هوا و دلپذیری فضا و کثرت آب و وسعت نعمت روزگار در خوشی و رفاهیت میگذرانیدند و در ان همسایگی شیری
تند خوی بلاجوی بود که هر روز لقای نامبارک بدان بیچارگان نمودی و عیش و زندگانی بر ایشان منغص کردی
روزی همه اتفاق نموده بنزدیک شیر رفتند و اظهار عبودیت و انقیاد کرده گفتند ای ملک ما رعیت و حشم تو ایم

هر جانب پس از رنج فراوان شکاری بدست   چنین شکار روانی کرده بار و ما پیوسته از نهیب تو در کشاکش بلائیم

و تو نیز در جست و جوی ما بتکاپوی محنتی اکنون چیزی اندیشه کرده ایم که ترا سبب فراغت گردد و ما را موجب امن و راحت

اگر چنانچه متعرض ما نشوی و هر روز وقت ما را پریشان نسازی شکاری بهنگام چاشت وظیفهٔ مطبخ ملک

بی هیچ رنج و تقصیری در آید شیر بران رضا داد و ایشان هر روز قرعه افگندندی و بنام

هرکدام از وحوش که بر آمدی او را بوجه وظیفه نزد شیر فرستادندی تا برین حال مدتی بگذشت روزی قرعه بنام

خرگوش بر آمد و زمانه او را هدف تیر بلا ساخت یاران را گفت اگر در فرستادن با من مسامحتی کنید شما را از جور این

جبار باز رهانم گفتند درین باب هیچ مضایقه نیست خرگوش ساعتی توقف کرد تا وقت چاشت بگذشت و قوت

سبعی شیر در حرکت آمده از خشم و جوش دندان بر هم می سود خرگوش نرم نرم بسوی او رفت و وی را بغایت دلتنگ یافت

آتش گرسنگی او را بر باد نشانده و فروغ خشم در حرکات و سکنات او پدید آمده بیت تنور شکم دمبدم تافتن

مصیبت بود روز نایافتن خرگوش دید که شیر از غایت غضب دم انتقام بر زمین میزند و نقض عهد را

باز زدی دل می طلبد آهسته پیش آمد و سلام کرد شیر پرسید که از کجا می آئی و حال وحوش چیست گفت ایشان بدستور

مقرری خرگوشی در صحبت من فرستاده بودند و باتفاق عزیمت ملازمت داشتیم شیری ... ...

بستد چندانچه مبالغه کردیم که غذای ملک وحوش وظیفهٔ پادشاه ایشان است بسخن من التفات ننمود و گفت این

شکارگاه من است و صید آن بمن سزد مصرع نشنیده مگر تو که هر شیر و بیشه آی ملک چندان لاف و گزاف

در میان آورد و قوت و شوکت خود شرح داد که من بی طاقت شدم و از پیش وی فرار کرده بشتافتم تا صورت حال

معروض رای منیر گردانم شیر گرسنه را حمیت جاهلیت در حرکت آمده گفت مثنوی من آنم که در شیوهٔ طعن و ضرب

بشیران در آموزم آداب حرب که این هنر برابین دلیری کند که سرپنجه بر صید من افگند پس گفت ای خرگوش

توانی که او را بمن نمائی تا داد دل تو از و بستانم و انتقام خود نیز حاصل کنم خرگوش گفت چرا نتوانم و اندیشه

ملک انواع ... نان بی ادبانه گفته و اگر من توانستمی کاسهٔ سر او را آبخور ددان صحرا ساختمی فرد امان خدا

آرم او را در چنگ تو بینم بمراد دل خویش این بگفت و در پیش ایستاد شیر ساده دل بفریب او غره شد

عقب روان گشت خرگوش شیر را بر سر چاهی بزرگ آورد که آبش بصفا چون ... چنین صورتها را درست ...

وبی خطا صفت حلیه و چهره هر کس از ناظران را بر شمردی فرد در روی ... که نقش خویش + از صفحه ...
شیر نقش خود اندر وی + گفت ای ملک خصم نابکار درین چاه ست و من از مهابت وی می ترسم اگر ملک مرا در کنار
خصم را بوی نمایم شیر او را در برگرفته بچاه فرو نگریست صورت خود و خرگوش در آب دید پنداشت که ...
و خرگوشی که وظیفه او بوده در کشیده او را بگذاشت و خود را در چاه افگند و بدو سه غوطه نفس خونخوار را
دوزخ سپرد و خرگوش بسلامت برگشته وحوش را از کیفیت حال آگاهی داد و ایشان بوظائف شکر الهی
در ریاض امن و سلامت بفراغت خاطر می چریدند و این بیت تکرار میکردند **بیت** یکی شربت آب از پس
بدسگال + به بود خوشتر از عمر هفتاد سال + و در ایراد این مثل معلوم شد که خصم هر چند قوی باشد در محل غفلت
برو دست توان یافت کلیله گفت اگر گاو را هلاک توانی کرد چنانچه رنجی بشیر نرسد وجهی دارد و آنرا ابواب
عذر می توان نهاد و اگر بی مضرت شیر هلاک او دست ندهد زنهار که گرد این کار نگردی که هیچ خردمند
آسایش خویش رنج مخدوم خود اختیار نکند سخن برین کلمه بآخر رسید و دمنه ترک ملازمت گرفته
رفت تا روزی فرصت یافته خود را در خلوت بر شیر افگند و چون مغمومی و محزونی با دل ریش سر در پیش
شیر گفت روزگار [illegible] ست تا ترا ندیده ایم خیر ست گفت انشاء الله که عاقبت خیر بود شیر از جا بجنبید و گفت
حادثه شده است گفت آری گفت باز گوی دمنه گفت آنرا خلوتی و فراغتی باید شیر گفت این ساعت
زودتر باز نمای که مهمات کلی بتاخیر بر نیاید و اگر کار امروز بفردا افتد هزار آفت روی نماید **بیت** مکن تاخیر
پیش آر + که در تاخیر آفات ست بسیار + دمنه گفت هر سخن که از استماع آن شنونده را کراهیت آید در ادای آن
دلیری نباید کرد و جز باندیشه تمام و فکر بسیار تقریر نباید نمود مگر بعقل و تمیز شنونده اعتمادی تمام باشد
نیز باید که ملاحظه احوال گوینده کند که در مقام نصیحت و نیکخواهی ست یا نه و چون داند که قائل را اجز
تربیت غرضی نیست سخنش را بسمع قبول اصغا باید نمود خصوصا که منافع و فوائد آن بدو باز گردد شیر گفت
تو میدانی که من از ملوک بفضیلت رای و مزیت خرد مستثنی گشته ام و در استماع کلمات هر کس تمیز
ضمیر خود می سازم تو بی تکلف آنچه میخواهی بگوی و بی تردد هر چه بخاطر رسیده پنهان مدار دمنه گفت
[illegible] یافته ام که بر عقل و دانش ملک وثوق من بنهایت انجامیده و نیز پوشیده نیست

سخن از محض شفقت و عین امانت است که بشبهت و غرض و علت آلوده نمی سازم و جز محک طبع
شهنشاه عیار نقد سخن را نشناسد و نقره و مس را نداند که ذهن شه محک است و که قلب و خالص را می شناسد شیر گفت
دانم که امانت تو ظاهر است و آثار آن از جبین احوال تو باهر سخن تو بر شفقت و نصیحت محمول می افتد و ریبت
و شبهت در حوالی آن مجال دخل نمی یابد دمنه گفت ابقای کافهٔ وحوش بر دوام عمر ملک باز بسته است پس هر یک
از رعیت که بسمت پاکیزه نهادی و صفت حلال زادگی موصوف و موسوم است باید که در ادای حق و تقریر صدق نصیحت
از پادشاه باز نگیرد که حکما فرموده اند که هر که حقی از پادشاه بپوشد یا ناتوانی از طبیب پنهان دارد و اظهار فقر و فاقه
با دوستان جایز نبیند خود را خیانت کرده باشد شیر گفت هواداری و یکجهتی تو پیش از این بر من هویدا شده
و امانت و دیانت تو دانسته ام حالا بگوی که چه حادثه شده تا بعد از وقوف بر کیفیت آن حال بتدبیر آن اشتغال رود
دمنه چون شیر را بافسون و افسانه شیفته و فریفته گردانید زبان برگشاد و گفت بیت که شاها خرد رهنمون تو باد
ظفر یار و دشمن زبون تو باد شنزبه با امرای لشکر خلوتها کرده است و با ارکان دولت سخنان در میان آورده و گفته
که شیر را آزموده ام و اندازهٔ زور و قوت و رای و کیاست او بدانستم و در هر یک خلل بسیار و ضعف بیشمار معاینه
بیت نه آن بود او که ما را در گمان بود * خیالی داشتیم و نی چنان بود * و من در خیر ...
غدار آن همه افراط نمود و در حکم رانی و فرمان روائی او را ثانی اثنین گردانید و در مقابله ...
و باز آمی چنان عارفه چنین داعیه از نهاد او سر بر زد و هر آینه بحکم ان الانسان لیطغی ان رآه استغنی
کسی که دست خود را در امر و نهی مطلق بیند و زمام حل و عقد امور جمهور در قبضهٔ اقتدار خود یابد دیو فتنه در آشیانهٔ
دماغ او بیضه نهاد و هوای عصیان از سویدای دل او سر بر خواهد زد مثنوی کسی را که گیتی ز جا بر کند
بزاری رساند باوج قبول * عجب گر نه دعوای شاهی کند * سر سرکشان در کمند آورد ... شیر گفت ای ...
نیکی ... این سخن بست که میگوئی و حقیقت این حال از کجا معلوم کرده و اگر ... از تقریر تو ...
تدبیر این کار چگونه توان نمود دمنه گفت رفعت درجه و بلندی مرتبهٔ او بر کیفیت روشن است و چون پادشاه یکی را
چند ... کاران بدرجهٔ حرمت و مال و حشمت در مقابلهٔ خود بیند او را از پیش بر باید داشت و گرنه
کار از دست برود و پادشاه از پای در آید و چاره این کار بروجهی که ضمیر منیر سلطنت پناهی ... باشد

خاطر فاتر و ذهن قاصر ما بدان کجا تواند رسید اما من میدانم که ... و باید کرد تا اگر تأمل کند ممکن که کار
بدانجا رسد که قدم تدبیر از مساحت مسافت آن عاجز آید **قطعه** مخالف تو یکی مور بود دشمن برآور از
سر آن مور مار گشته دمار ، امانش ازین بیش روزگار مبر ، که اژدها شود ار روزگار یابد مار و گفته اند
که مردم دو گروه اند صاحب حزم و عاجز، عاجز آن باشد که در وقت حدوث واقعه و وقوع حادثه سراسیمه
و پریشان و متردد حال و سرگردان بود و صاحب حزم آنست که دور اندیشی پیشه گرفته پیوسته اندیشه عواقب
امور کند و صاحب حزم نیز دو نوع باشد اول آنکه پیش از ظهور خطر چگونگی آن را شناخته باشد و آنچه دیگران در خواتم
کارها دانند او در مبادی آن بدیدهٔ عقل دیده و تدبیر او آخر امور را در اوائل آن کرده ع اول الفکر
آخر العمل و چنین کس پیش از آنکه در گرداب بلا افتد خود را بساحل خلاصه تواند رسانید و او را اخرم
و دوم آنکه چون بلا برسد دل برجای داشته حیرت و دهشت را بخود راه ندهد و هر آینه برین کس راه صواب
و وجه تدبیر پوشیده نخواهد ماند و این کس را حازم خوانند مناسب حال این سه کس که یکی عاقل کامل است و
نیم عاقل ... سوم جاهل غافل حکایت این سه ماهی است که در آبگیری باهم افتاده بودند شیر پرسید که چگونه بوده آن
... گفت آورده اند که آبگیری بود از شارع دور و از تعرض راهگذران مخفی و مستور آب ... چون
اعتقاد ... مشاهده اش طالبان چشمهٔ حیات را کافی و این غدیر با آب روان اتصال داشت
سه ماهی شگرف که حوت سپهر از رشک ایشان بر تابهٔ غیرت چون حمل از تاب آفتاب بریان شدی آرام داشتند
و یکی از آن سه ماهی احزم بود و دیگری حازم و دیگر عاجز ناگاه در ایام بهار که جهان از آرایش گلزار نمودار
فردوس گشته بود و اطراف بساط غبرا از ریاحین درخشنده چون قبهٔ خضرا پر کواکب شده فراش صبا بساط
را بفرشهای زنگار رنگ آراسته و باغبان صنع بیچون چمن جهان را بگلهای گوناگون پیراسته **مثنوی** چمن از
نسیم صبا مشکبار ، سمن از لطافت چو رخسار یار ، باد سحر گل دهن کرده باز ، چو معشوق خندان بی ناز
ناگاه دو سه صیاد ماهی گیر گذر بر آن آبگیر افتاد و از قضای الهی احوال اقامت این سه ماهی در آن غدیر آگاه
یافتند با یکدیگر میعادی نهاده برای دام آوردن بشتافتند ماهیان ازین واقعه آگاه گشته ...
با ... حسرت همراه شدند چون شب در آمد ماهیی که عاقل کامل بود و حزمی زیادت داشت چون بارها ...

زمانهٔ جفاکار و شوخ چشمی سپهر ... بود و بر بساط تجربه ثابت قدم شده اندیشهٔ خلاصی از دام
صیادان و فکر نجات از قید ایشان بر بساط آورد **مثنوی** خردمند دانا کسی را شناس که محکم نهد کار خود را
اساس کسی کاخر اندیشیش شد درست بنای همیشش بود سخت و ست پس سبکسیری بکار آورد و بی آنکه
با یاران مشاورت کردی از آنجانب که آب در آمدی بود بیرون رفت علی الصباح صیادان حاضر شده هر دو جانب
آبگیر محکم ببستند آن نیم عاقل که به پیرایهٔ خرد آراسته بود اما از ذخیرهٔ تجربه بهره نداشت چون این حال مشاهده نمود
پشیمانی بسیار خورد و گفت غفلت ورزیدم و سرانجام کار غافلان چنین باشد بایستی که من چون آن ماهی نگر
پیش از نزول بلا غم خود خوردمی و قبل از هجوم آفت فکر خلاص کردمی **فرد** علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد
دریغ سود ندارد چو رفت کار از دست اکنون چون فرصت گریز فوت شده هنگام مکر و حیلت است و [illegible]
گفته اند که تدبیر در وقت نزول بلا فایده بیشتر ندهد و از ثمرهٔ رای در زمان آفت تمتعی زیادت نرسد اما با این
مرد عاقل باید که از منافع دانش بهیچ وجه نومید نگردد و در دفع مکاید دشمن تاخیر و توقف روا ندارد پس خویشتن را
مرده ساخت و بر روی آب شنا میرفت صیادی آنرا برداشت و تصور مردگی او کرده بر روی صحرا انداخت
و او خویشتن را بحیلت در جوی آب افگنده جان بسلامت برد **بیت** میر ای دوست [illegible]
نیابی آشنائی و آن ماهی دیگر که غفلت بر احوال او مستولی بود و عجز در افعال او ظاهر ... حیران و مدهوش
و پای کشان چپ و راست میرفت و در فراز و نشیب میدوید تا عاقبت گرفتار شد و ملک را از این مثل مقصود
آنست که در کار شنزبه شتاب باید کرد و پیش از فوات فرصت و قدرت به تیغ آبدار آتش حسرت در جان آن خاکسار باید زد
و خرمن عمرش بباد فنا برداده دود از خانمان او به آسمان باید رسانید **بیت** چو قدرت یافتی بر خصم غدار
بسنگ ابتلا مغزش برون آر شیر گفت آنچه گفتی معلوم شد اما گمان نبرم که شنزبه خیانتی اندیشد و سوابق نعمت
را بلواحق کفران مقابله روا دارد چه در باب وی تا این غایت جز خوبی و نیکوکاری جایز نداشته ام دمنه گفت
همچنین است اما نیکوییهای ملک او را بدین مرتبه رسانید **بیت** هر کجا داغ بایدت فرمود چون تو مرهم نهی
خسته دو ... **بیت** بدگوهر تا وقتی یکدل و ناصح باشد که بمرتبه که امیدوار است نرسیده اما چون مقصودش حاصل آمد
دیگر مرتبها که شایستگی آن ندارد از خزانهٔ خیالش سر بر زند و بزرگان فرموده اند که بنای خدمت سفله بی ...

برقاعدهٔ بیم و امید ست چون از ضرر خوف ایمن گردد سرچشمهٔ خیرخواهی را تیره سازد و چون بحصول آمال
مستغنی شود آتش کافر نعمتی و فتنه انگیزی برافروزد شیر گفت پس با ملازمان که سفله طبع و دون همت باشند
چه سان سلوک توان کرد که اثر کفران نعمت ایشان ظاهر نگردد دمنه گفت ایشانرا از عاطفت خود چنان محروم نباید
که بیکبارگی نا امید شده و ترک ملازمت گرفته بجانب دشمنان میل کنند و چندان نعمت و غنیمت نیز نشاید داد که
بنهایت ثروت رسیده خیالات فضولی از ایشان سر بر زند بلکه باید که همیشه میان خوف و رجا روزگار گذرانند
و سهم ایشان بر وعده و وعید و بیم و امید اثر باشد چه توانگری و ایمنی ایشانرا بخود مشغول گرداند و آن سبب
طغیان و عصیان شود و نا امیدی و بی برگی خدمتگاران را دلیر سازد و آن موجب شکست قدر ملوک گردد فرد
نومید دلیر باشد و خیره زبان * ای دوست چنان مکن که نومید شوم * شیر گفت ای دمنه بخاطر من چنان میرسد
که آیینهٔ حال شنزبه از زنگ این تیرگی مصفاست و صفحهٔ دلش از رقم این خیال پاکیزه و مع القصه من با او پیوسته در
مقام عنایت بوده ام و همواره عاطفت خود را قرین روزگار وی ساخته و بعد ما که از من همیشه نیکویی و منفعت
بوی رسیده باشد چگونه در مکافات آن بدی و مضرت من اندیشد بیت چو دل بد توئیش خویش را اعلم سازد * چه
بدشمنی من ... دمنه گفت ملک را بباید شناخت که از کج مزاج هرگز راستی نیاید و بدسیرت زشت اصل بتکلیف
و تکلف ستوده خو و خیره خصلت نگردد کل اناء یترشح بما فیه ع از کوزه همان برون تراود
که در وست * مگر ملک را قصهٔ عقرب و کشف بسمع شریف نرسیده شیر گفت چگونه بوده است آن
حکایت دمنه گفت کشفی را با عقربی دوستی بود و پیوسته با یکدیگر دم اتحاد زدندی و طرح یگانگی
افگندندی بیت روز تا شب معاشر و همدم * شام تا صبح مونس و محرم * وقتی چنان اتفاق افتاد
که بحسب ضرورت جلای وطن بایستی کرد هردو در مرافقت یکدیگر توجه بمامنی دیگر شدند قضا را گذر ایشان
بر نهری عظیم افتاد و جوی آبی بزرگ بر ممر ایشان پدید آمد و چون عبور عقرب بر آب متعذر بود متحیر فرو ماند
کشف گفت ای یار عزیز ترا چه شد که گریبان جامهٔ جان بدست اندوه دادی و دامن دل از نشاط و طرب
باز چیدی عقرب گفت ای برادر اندیشهٔ گذشتن برین آب مرا در گرداب حیرت افگنده نه عبور میتوانم کرد
و نه طاقت فراق احباب ممکن بیت تو میروی و من خسته باز میمانم * عجب که بی تو بمانم

هنروی موجب عنا گردد و درخت میوه دار را سبب ثمر سر و شاخ شکسته شود و عندلیب از هنر خود در حبس
قفس گرفتار است و طاوس از حسن جمال بال کنده و شرمسار **قطعه** وبال من آمد همه دانش من * چو روباه
را موی و طاوس را پر * هنر عیب من شد وگرنه سرم را * نه از خاک بلکه از گهر بودی افسر * هر آینه چون بی هنران
از هنرمندان بیشتر اند و میان ایشان خصومت ذاتی و عداوت قدیمی ست بحکم کثرت غلبه کرده در تقبیح حال اهل هنر
چندان غلبه نمایند که حرکات و سکنات ایشان را در لباس گناه بیرون آورده امانت در صورت خیانت و دیانت
در کسوت خیانت ظاهر سازند و همان هنر را که سبب دولت و وسیلت سعادت ست مادهٔ شقاوت و مایهٔ نکبت
گردانند **فرد** چشم بد اندیش که برکنده باد * عیب نماید هنرش در نظر * و بزرگی درین باب فرموده است **مثنوی**
گر هنری سر ز میان برزند * بی هنری دست بدان در زند * کار هنرمند بجان آورند * تا هنرش را بزبان
آورند * و هم در صفت بی انصافی عیب جویان گفته اند **مثنوی** دیدهٔ انصاف چو بینا بود * در شمر
گرچه که سینا بود * رسم بزرگان بود انصاف کار * کار خسان نیست بجز خار خار * و آنکه ندارد دل
رحمت پذیر * تهمت پشمینه نهد بر حریر * دمنه گفت ممکن که بدسگالان این قصد کرده باشند بر ان تقدیر
مآل کار چگونه بود شنزبه گفت اگر تقدیر بآن موافق نیست هیچ مضرت از آن بحیز وجود نخواهد آمد و اگر قضای
ربانی و تقدیر یزدانی با مکر و غدر ایشان موافقت خواهد نمود بهیچ حیله دفع آن ممکن و مقدور نخواهد بود که تقدیر
چو سابق ست تدبیر چه سود * دمنه گفت مرد خردمند در همه حال می باید که فکر دور اندیش را پیش روز کار خود
سازد و هیچ کس بنای کار خود بر خرد ننهاد که نه بر مقصود ظفر یافت شنزبه جواب داد که خرد وقتی بکار آید که قضا
بعکس آن حکم نکرده باشد و حیله آن زمان فائده دهد که قدر بخلاف آن جاری نگردد با وجود مقتضای قضا
نه چاره دستگیر و نه حیله نفع رساند هیچ کس از بند قضا و قید تقدیر بحیله و تدبیر رهائی متصور نیست **بیت**
هر آتش که دست قضا برفروخت * همه فکر و تدبیر ها را بسوخت * چون آفریدگار حق سبحانه و تعالی حکمی
بنفاذ خواهد رسانید بسیل غفلت دیدهٔ بصیرت بینایان را تیره و خیره گرداند تا راه خلاصی از آن حکم بر ایشان
پوشیده شود اذا جاء القدر عمی البصر **بیت** بوقت نفاذ قضا و قدر * همه زیرکان کور گردند و کر
مگر تو قصهٔ دهقان و بلبل نشنیده و مناظرهٔ ایشان است[illegible]رده دمنه گفت چگونه بوده است آن

حکایت شنزبه گفت آورده اند که دهقانی باغی داشت خوش و خرم و بوستانی تازه تر از گلستان
ارم هوای آن نسیم بهار را اعتدال بخشیدی و شمامهٔ ریحان روح افزایش دماغ جان را معطر ساختی
مثنوی گلستانی چو گلزار جوانی * گلش سیراب آب زندگانی ** نوای عندلیبش عشرت انگیز *
نسیم عطر بیزش راحت آمیز * و بر یک گوشهٔ چمنش گلبنی بود تازه تر از نهال کامرانی و سرافرازتر از شاخ
شجر دلشادمانی هر صباح بر وی گل رنگین چون عذار دلفریبان نازک خوی و رخسار سیمین بران سیمین بوی
بشکفتی و باغبان با آن گل رعنا عشق بازی آغاز نموده گفتی **فرد** گل زیر لب نمیدانم چه میگوید که باز *
بلبلان بی نوا را در فغان می آورد * باغبان روزی بر عادت معهود بتماشای گل آمده بلبلی دید نالان که
روی در صفحهٔ گل می مالید و شیرازهٔ جلد زرنگارش را بمنقار تیز از یکدیگر می گسیخت **بیت** بلبل که بگل در نگرد
سست شود * سر رشتهٔ اختیارش از دست شود * باغبان پریشانی اوراق گل را مشاهده نموده گریبان
شکیبائی بدست اضطراب چاک زد و دامن دلش بخار جگر دوز بیقراری در آویخت روز دیگر همان حال
وجود گرفت و شعلهٔ فراق گل ع داغ دگرش بر سر آن داغ نهاد * روز سوم باز بحرکت منقار بلبل
ع گل بتاراج رفت و خار بماند * خار خاری از بلبل در سینهٔ دهقان پدید آمده دام فریبی در راه وی
نهاد و بدانهٔ حیل او را صید کرد و بزندان قفس محبوس ساخت بلبل بی دل طوطی وار زبان بگفتار کشوده
گفت ای عزیز مرا بچه موجب حبس کرده و از چه سبب بعقوبت من مائل شده اگر این صورت بجهت
استماع نغمات من کرده خود آشیانهٔ من در بوستان تست و هر سحر طربخانهٔ من اطراف گلستان تو و اگر معنی دیگر
بخیال گذرانیده مرا از مافی الضمیر خود آگاهی ده * دهقان گفت **فرد** تا کی آزاری مرا یارب نمانی ای رقیب *
تا کی پوشی رخش یارب برافتی ای نقاب * هیچ نمیدانی که با روزگار من چه کرده و مرا بمفارقت یار نازنین چند بار
آزرده سزای آن عمل بطریق مکافات همین تواند بود که تو از یار و دیار محروم مانده و از تفرج و تماشا مهجور شده
در گوشهٔ زندان می زاری و من هم بدرد هجران مبتلا گشته در کلبهٔ احزان می نالم **بیت** بنال بلبل
اگر بامنت سر یاریست * که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست * بلبل گفت ازین مقام در گذر و بیندیش
که من بدین مقدار جریمه که گلی را پریشان کردم محبوس گشته ام تو که دلی را پریشان می سازی حال تو

مثنوی چون خواهد بود گنبد گردنده ز روی قیاس * هست به نیکی و بدی حق شناس * هر که نکوئی کند
آتش رسد * ور بدی کرد زیانش رسد * این سخن بر دل دهقان کارگر آمده بلبل را آزاد کرد و بلبل زبان شکر
آزادی گشاده گفت چون با من نیکوئی کردی هر آینه بحکم هَلْ جَزَاءُ الْإِحْسَانِ إِلَّا الْإِحْسَانُ مکافات
آن باید کرد بدانکه در زیر همین درخت که ایستاده آفتابه ایست پر از زر بردار و در حوائج خود بکار بر دهقان
آن محل را بکاوید و سخن بلبل را درست یافت گفت ای بلبل عجب که آفتابه در زیر زمین می بینی و دام در زیر خاک
ندیدی بلبل گفت تو ندانسته إِذَا نَزَلَ الْقَدَرُ بَطَلَ الْحَذَرُ ع با قضا کارزار نتوان کرد * چون قضای آسمانی
شرف نزول یابد نه دیده بصیرت را روشنی ماند و نه تدبیر و خرد نفع رساند **مثنوی** بسر پنجه دست قضا
بر مپیچ * که دست تو قدرت ندارد بهیچ * نباشد حذر با قدر سودمند * هر انچه از قضا آید آنرا پسند * و این
مثل بجهت آن ایراد کردم تا معلوم شود که من حریف دست قضا و قدر نیستم و جز آنکه سر تسلیم بر خط حکم الهی نهم
چاره ندارم **بیت** سر ارادت ما و آستان حضرت دوست * که هر چه بر سر ما میرود ارادت اوست * دمنه گفت
ای شنزبه انچه من بیقین دانسته ام و علی القطع معلوم کرده آنست که انچه شیر از برای تو خیال کرده نه بسبب
بدگوئی خصمان یا بسیاری هنر تو یا ملال طول صحبت است بلکه کمال بیوفائی و غدر او را بران میدارد که جباران
کامگار و غداران بدمزاج و مکار اوائل صحبت را حلاوت زندگانی بخشند و اواخر خدمتش تلخی مرگ دارد و جهان
تصور باید کرد که او ماریست منقش و زهرناک بر پشتش نقشهای رنگارنگ آراسته و در نیشش زهر هلاهل که هیچ
تریاک آنرا سود ندارد و آگنده **بیت** همه ریو و رنگ ست و مکر و فریب * نه صدق و مروت نه صبر و شکیب *
شنزبه گفت زمانی طعم نوش گر هم چشیده ام هنگام زخم نیش ستم ست و مدتی در طرب و راحت گذرانیده ام
حالا وقت هجوم محنت و غم **فرد** ای دل مزه وصل چشیدی بنشین * اکنون الم فراق می باید دید * تحقیق مرا
اجل گریبان گرفته بدین بیشه آورده و گرنه من چه لائق صحبت شیرم خصمی که من طعام اوست و من طعمه او را
می شایم بایستی که بهزار کمند مرا بجانب او نتوانستی کشید و بصد حیله و بند در دام مخالطت او نتوانستی افگند
بیت من کیم تا دولت وصلش بهوس شد مرا * اینکه از دور همی بینم نه بس هست مرا * اما تقدیر الهی
تو ای دمنه مرا درین ورطه هلاک انداخته و حالا دست تدبیر از دامن تدارک کوتاه ست و جریان

بواسطهٔ ترکِ حزم و عاقبت اندیشی نه بر وفقِ دل خواه و من بسبب طمعِ خام و سودای فاسد
آتش برافروخته ام هنوز دودی بپیش من نرسیده از تفِ اندوه و تابِ ملال سوخته ام ع چون کنم
خود کرده را تدبیر چیست * و بزرگان گفته اند هر که از دنیا بکفافی قانع نشود و طلب فزونی نماید
که بکوه الماس رسد و هر ساعت نظرش بر قطعهٔ بزرگتر می افتد و خیالِ بسیاریِ قیمت آن بسته
بجائی رسد که مطلوب بدست آید اما باز آمدن متعذر خواهد بود چه ریزهای الماس پای او را
خراشیده باشد و آن غافل در اندیشهٔ حرص مستغرق شده از آن حال خبر ندارد لاجرم بحسرت تمام در آن کوه
بحوصلهٔ مرغان مقام گیرد فرد از زیادت طلبی کارِ تو آید بزیان * سود اگر خواهی از اندازه زیادت مطلب
دمنه گفت این سخن بغایت پسندیده گفتی و هر بلائی که بکسی رسد منشأ آن حرص و طمع خواهد بود
بگذر ز طمع که آفت جان و دل ست * طامع همه جا و بر همه کس منفعل ست * گردنی که بسلسلهٔ حرص
عاقبت به تیغ ندامت بریده گردد و سری که سودای تیره در وی جای گرفت سرانجام بر خاک مذلت
بسیار کس که از غایتِ حرص و شره بامید دولت در ورطهٔ نکبت افتاد و ببوی منفعت در مهلکهٔ مضرت گرفتار
چنانکه آن صیاد طمع گرفتنِ روباه داشت و سر در پنجهٔ پلنگ داد بار از نهاد او بر آورد شتربه پرسید که چگونه
حکایت دمنه گفت صیادی روزی در صحرا می گذشت روباهی دید بغایت چست و چالاک
آن دشت می گشت و بازی کنان در هر جانب جلوه می نمود صیاد را موی او خوش آمده بها
فروختن تصور کرد و قوتِ طامعه او را برین داشت که در پی روباه استاده سوراخ او را دانسته
سوراخ حفره بریده بخس و خاشاک پوشیده مرداری بر بالای آن تعبیه نمود و خود در کمین نشسته
صیدِ روباه می بود قضا را روباه از سوراخ بیرون آمد و بوی آن جیفه او را کشان کشان بلب آن
رسانید با خود گفت اگرچه از [illegible] دماغ آرزو معطر ست اما بوی بلائی نیز بمشام حزم
متعرضِ کاری که احتمالِ خطر داشته باشد نشده اند و خردمندان شروع در امری که امکانِ فتنه در آن
نموده فرد هر کجا خطِ مشکلی بکشند * [illegible] تا برون خط باشی * و اگرچه ممکن ست که این جا
آن نیز می تواند بود که در زیر آن دامی تعبیه کرده باشند و بهر تقدیر جانب اولی قطعه مرا چون

که ندانی کدام باید کرد * آنکه در وی مظنهٔ خطر است * آنست که برخود حرام باید کرد * و آنکه بی خوف و خطر
باشد * بمهانت قیام باید کرد * روباه این فکر کرده از سر آن جیفه درگذشت و راه سلامت پیش گرفت
درین اثنا پلنگی گرسنه از بالای کوه در آمد و ببوی مردار خود را بحفره افگند صیاد چون آواز دام و صدای
افتادن جانور در حفره شنید تصور کرد که روباه است از غایت حرص بی آنکه تاملی کند خود را از پی او در انداخت
و پلنگ بخیال آنکه او را از خوردن مردار منع خواهد کرد بر جست و شکمش بدرید صیاد حریص بشومی شره در دام فنا افتاد و روباه قانع
بقطع طمع از ورطهٔ بلا نجات یافت و این مثل را فائده آنست که آفت طمع و محنت زیاده طلبی آدمی را در بند و بند آز افگنده سازد و شر و زیاده از
سر حد از یک لکه بدست آری * بخاک پای عزیزان که در دسر یابی * شتربه گفت من غلط کردم که در اول
ملازمت شیر اختیار نمودم و ندانستم که او قدر خدمت نداند و گفته اند که صحبت با کسی که قدر آن نشناسد
و خدمت شخصی که قیمت آن نداند مشابه است بآنکه شخصی بر امید حصول تخم در زمین شوره ریزد یا اگر کسی
یا در گوش کر با دز ادار غم و شادی فرو گوید یا بر روی آب روان حرفها نگارد [illegible]
گرمابه بهوس توالد و تناسل عشق بازد یا از گرد باد بستد قطرات باران توقع کند * قطعه *
آنچنان باشد که میوها طلبیدن از شاخ سرو سهی * نهال بید ترا بشکند نخواهد داد * هزار بار اگر از جوی
خلدش آب دهی * دمنه گفت ازین حدیث در گذر و تدبیر کار خویش پیش گیر شتربه گفت چه چاره انگیزم و چه
حیله پیش آرم و من اخلاق شیر را دانسته ام و فراست من حکم میکند با آنکه شیر در حق من جز خیر و خوبی نخواهد
اما نزدیکان او در هلاک من می کوشند و در اتلاف من سعی می نمایند و اگر چنین است میل شاهین ترازوی
زندگانی من بکفهٔ فنا مایل تر است که پایهٔ ظالمان مکار و ستمگاران غدار چون هم پشت شده
دست بدست دهند و یک رویه قصد کسی کنند [illegible] یافته او را از پای در آرند چنانکه گرگ
و زاغ و شغال قصد شتر کردند و باتفاق بر وی غالب آمده بمراد و مطلوب خود رسیدند دمنه گفت چگونه بوده است آن

حکایت شتربه گفت آورده اند که زاغی سیاه [illegible] و گرگی تیز خشم و شغالی پر مکر در خدمت شیری شکاری
بودند و بیشهٔ ایشان نزدیک شارع عام بود و شتر بازرگانی در آن حوالی بماند و بعد از مدتی قوت گرفته و طرف
بطلب علف می پوئید گذرش بران بیشه افتاد و چون نزدیک شیر رسید از خدمت و تواضع چاره ندید

شیر نیز او را استمالت داده از کیفیت احوال پرسید و بعد از وقوف بران از حال اقامت و حرکت
سوال کرد شتر گفت فرد پیش ازین که خود گر اختیاری داشتم ٭ چون ترا دیدم عنان اختیار از دست شد
آنچه ملک فرماید همراه آیم مضمون صلاح بندگان خواهی و صلاح تو چیست دانی شیر گفت اگر رغبت
صحبت من میکنی ایمن باش شتر شاد گشت و دران بیشه بسر می برد تا مدتی بران بگذشت و شتر بنهایت
فربه شد روزی شیر بطلب شکاری رفته بود و با پیلی مست باو دو چار زده و میان ایشان جنگی قوی
و محاربه عظیم افتاده و شیر را جراحتی چند رسیده به بیشه باز آمد نالان و مجروح در گوشه بخفت گرگ و زاغ
و شغال که بطفیل از خوان احسان او لقمه یافتندی بی برگ و نوا ماندند و ازانجا که کرم جبلی شیر بود و همت عالی
که ملوک را بر خدم و حشم خود باشد چون ایشان را بدان صورت بدید متاثر شد و گفت رنج شما بر من از محنت من
دشوار ترست اگر درین نزدیکی صیدی بدست آرید من بیرون آیم و کار شما ساخته گردانم ایشان از نزد
شیر بیرون آمده بگوشه رفتند و با یکدیگر طریق مشاورت در میان آورده گفتند از بودن شتر درین بیشه ما را چه فایده
نه ملک را ازو منفعتی و نه ما را با او الفتی حالا شیر را بران باید داشت که او را بشکند و دو سه روز ملک را
از طلب لقمه و طعمه فراغتی پدید آید و ما را نیز بقدر حال نفعی رسد شغال گفت پیرامن این خیال نگردید که شیر او را
امان داده و بخدمت خویش آورده و هر که ملک را بر غدر تحریض نماید و بر نقض عهد دلیر گرداند خیانت کرده باشد
و خائن بهمه حال مردود است و خدای و خلق ازو ناخشنود **مثنوی** هر که در طرح خیانت گر بیست ٭ دین
وی از عهد و دیانت بریست ٭ سکه مردی ز دیانت بود ٭ قلب مردم ز خیانت بود ٭ زاغ گفت درین باب
حیله توان اندیشید و شیر را از عهده این عهد بیرون توان آورد شما جائی نگه دارید که من بروم و باز آیم پس
پیش شیر رفته بایستاد شیر پرسید که هیچ شکاری نشان کردید و از صیدی خبر آوردید زاغ گفت ای ملک
هیچ کدام را چشم از گرسنگی کار نمیکند و قوت حرکت نمانده اما وجهی بخاطر رسیده است که اگر ملک بدان
رضا دهد همه را رفاهیت تمام و نعمت مستوفی بحاصل آید شیر گفت مضمون سخن بعرض رسان تا بر کیفیت آن
حال اطلاعی افتد زاغ گفت این شتر در میان ما اجنبی است و از وی در مصاحبت نفعی متصور نه عجالة الوقت
بصیدی دست در آمده و شکاریست بدام افتاده شیر در خشم شد و گفت خاک بر سر رفیقان این زمان

که جز شیوهٔ نفاق و شیمهٔ غدر ندارند و طریق رفق و فتوت و مردی و مروت بیکبار فرو میگذارند قطعه
اهل زمانه را که وفا نیست یار شان * مطلب وفا که غیر جفا نیست کار شان * سگ به ز گرگان چو
کز حیله جز بر کنار نباشد نشست کار شان * شکستن عهد در کدام مذهب جایز است و به زینهار داده
قصد کردن در کدام ملت روا * فرد * هر شاخ پایدار که از تست سربلند * مشکن بدست خویش که آن هم شکست
تست * زاغ گفت من این مقدمه را میدانم اما حکما گفته‌اند که یک نفس را فدای اهل بیتی توان کرد
و اهل بیتی را فدای قبیله و قبیله را فدای شهری و اهل شهری را فدای ذات فرخ پادشاهی که در خطر باشد
چه سلامت و اهل اقلیم را فائده تواند رسانید و دیگر شکستن عهد را نیز مخرجی توان یافت چنانچه صاحب
عهد از صفت غدر پاک باشد و ذات او از مشقت فاقه و مخافت مجاعت مسلّم ماند شیر سر در پیش افگند
و زاغ باز آمد و یاران را گفت قضیه با شیر عرض کردم و اول سرکشی کرد و آخر رام شد اکنون تدبیر آنست
که همه نزد شتر رویم و ذکر گرسنگی شیر و رنجی که بدو رسیده تازه گردانیم و گوییم که ما در پناه دولت و سایهٔ حشمت
این پادشاه کامگار روزگار بخرمی گذرانیده‌ایم امروز که این حادثه پیش آمد مروت اقتضای آن میکند
که جان و نفس خود را فدای وی کنیم و الا بکفران نعمت موسوم خواهیم بود و از سمت مروت و جوانمردی محروم و صواب
درانست که جمله پیش شیر رویم و شکر انعام و اکرام او را باز رانیم و مقرر گردانیم که بدست ما کاری بر نمیاید مگر آنکه
جانها و نفسهای خود را فدا سازیم پس هر یک از ما بگوید که امروز ملک چاشت از من سازد و دیگران آن را نفی
گویند بکن که کشتن بر شتر مقرر گردد پس باتفاق نزد شتر آمدند و این فصول را با وی باز راندند از انجا که ساده‌دلی
او بود بافسون و افسانهٔ ایشان فریفته گشت بهمین نوع که رقم ذکر یافت قرار داده بدر شیر رفتند و چون از
تقریر شکر و ثنا و تقدیم ستایش و دعا بپرداختند زاغ زبان بگشاد و گفت بیت شها در جهان کامرانیت باد
بزم طرب شادمانیت باد * راحت ما بصحت ذات ملک متعلق است و اکنون که ضرورتی پیش آمد ملک را
از گوشت من چیزی حاصل میتواند بود باید که التفات نموده مرا بکشد و بکار برد دیگران گفتند از خوردن تو
چه فائده و از گوشت تو چه سیری تواند بود ع تو کیستی تا که در آئی بشمار * هی باری * زاغ که این سخن بشنید سر
در پیش افگند و شغال آغاز سخن کرد و گفت فرد ای شهی که بهنگام مکین سوال آمال * ز رنجه تو بود روز تا

آجال مدتی متمادی شد که در سایهٔ دولت و زلال افزون از تاب آفتاب حوادث ایمن گذرانیده ام امروز که
ماهِ جاهِ این حضرت بخسوفِ مضرت مبتلاست میخواهم که ستارهٔ اقبال از افقِ حالِ من طلوع کند و ملک مرا طعمه
ساخته از اندیشهٔ چاشت فارغ گردد دیگران جواب دادند که آنچه گفتی از فرطِ هواداری و عینِ حق گزاری بود
اما گوشتِ تو بوی ناک و زبون و زیانکار است مبادا که بتناولِ آن رنجِ ملک زیاده شود شغال خاموش شد و گرگ
پیش آمده زبان بگشاد و گفت **بیت** که شاها خداوند یار تو باد * عدو روز هیجا شکار تو باد * من نیز
خود را فدای ملک ساخته آرزومندم که ملک خندان خندان اجزای مرا در بنِ دندان جای سازد یاران گفتند این سخن
از محضِ اخلاص و عینِ اختصاص گفتی اما گوشتِ تو خناق آرد و در ضرر قائم مقامِ زهر هلاهل باشد گرگ قدم
باز پس نهاد و شتر دراز گردن کشیده بالا هار گسیخته بحکم کُلُّ طَوِیْلٍ اَحْمَق سخن آغاز کرد و بعد از شرائط دعا گفت
فرد ای شهی که گشاده ست چرخ فیروزه * بر آستانِ تو درهای فتح و فیروزی * من پروردهٔ این حضرت و تربیت یافتهٔ
این دولتم اگر لائقِ مطبخِ ملک هستم یا راتبه خوانِ او را می شایم بجان مضایقه نیست **بیت** بر خیزم و ز سر کوی تو
تا جان دارم * ور رسد کار بجان از سرِ جان برخیزم * دیگران متفق الکلمه گفتند این سخن از فرطِ شفقت و صدقِ
عقیدت است و فی الواقع گوشتِ تو خوشگوار و با مزاجِ ملک سازگار است رحمت بر همتِ تو باد که با ولی نعمت بجان
مضایقه نکردی و بدین معامله نامِ نیکو یادگار گذاشتی **بیت** هست جوان مرد درم صد هزار * کار چو با جان فتد
آن جا ست کار * پس همه بیکبار قصدِ شتر کردند و آن مسکین دم نزد تا اجزای او را پاره پاره ساختند و این مثل
برای آن آوردم تا بدانی که مکر اربابِ غرض خصوصاً که با یکدیگر متفق باشند بی اثری نخواهد بود دمنه گفت این را
چه دفع می اندیشی شنزبه جواب داد که اندیشهٔ من حالا از صوبِ صواب بجانب حرب است اما جز جنگ و جدال و حرب و قتال
چاره نمی بینم که هر که برای حفظِ مال و حمایتِ نفسِ خود کشته شود در دائرهٔ شهادت داخل است و فیضِ مَنْ قُتِلَ
دُوْنَ نَفْسِهٖ فَهُوَ شَهِیْدٌ مرا و را شامل دیگر آنکه اگر اجلِ من بر دستِ شیر مقرر و مقدر شده است
باری بناموس کشته شوم و بحمیت و غیرت هلاک گردم **بیت** بنامِ نکو گر بمیرم رواست * مرا نام باید که
تن مرگ راست * دمنه گفت مردِ خردمند در وقتِ جنگ پیش دستی نکند و بهنگامِ حرب مسابقت و انداز که
اَلْبَادِیْ اَظْلَمُ و مباشرتِ خطرهای بزرگ باختیارِ خود دلیلِ زیرکی نیست بلکه اصحابِ رای بمدارا و ملاطفت

گر دو صد خصم برآیند و دفع منازعت بلطف اولی شناسند **مثنوی** فریب دشمن از خشم ناخوش ست
برافشاندن آب بر آتش به ست * مرادی که در لطف گردد تمام * چه باید سوی قهر دادن لگام * و دیگر دشمن
ضعیف را حقیر و خوار نشاید داشت که اگر از قوت و زور در ماند شاید که از مکر و حیلت عاجز نیاید و [illegible]
آتش فتنه برانگیزد که زبانهٔ آن به آب تدبیر فرو نه نشیند و تو خود تسلط شیر را دانسته و استیلای او از شرح و بسط
مستغنی ست پس از دشمنی او حساب تمام گیر و از غائلهٔ حرب او غافل مباش که هر که عدو را خوار دارد و از
تبعات محاربت نیندیشد پشیمان گردد چنانچه وکیل دریا گشت از تحقیر طیطوی شنزبه پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت دمنه گفت آورده اند که بر ساحل دریای هند نوعی باشد از مرغان که ایشان را طیطوی خوانند
جفتی از آن بر کنار دریا نشیمن داشتند و بر لب آب مسکن گرفته بودند چون وقت بیضه فراز آمد ماده گفت برای
نهادن بیضه جائی باید طلبید که بفراغت خاطر توان گذرانید نر گفت این جا جائی تر و موضعی دلکش ست و حالا
تحویل ازین محل محال می نماید بیضه هم باید نهاد ماده گفت این جا جای تامل ست چه اگر دریا موجی بر آورد و بچگان
ما را در رباید و رنج اوقات و ایام ما ضائع گرداند آنرا چه تدبیر توان کرد گفت گمان نبرم که وکیل دریا این دلیری
تواند کرد و جانب مرا فرو گذاشت نماید و بالفرض اگر چنین بیحرمتی اندیشه بگذارد که بچگان ما غرق شوند انصاف
از وی بتوان ستد **فرد** چرخ بر هم زنم ار غیر مرادم گردد * من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک * ماده گفت از حد خود
تجاوز نمودن نه لائق ست و زیاده از طور خود لاف زدن اهل خرد را ناموافق تو بچه قوت وکیل دریا را بانتقام
تهدید میکنی و بچه شوکت در مرتبهٔ مجادلت و منازعت او می آئی **بیت** بتاراج خود ترکتازی کنی * که گنجشک باشی
و بازی کنی * ازین اندیشه درگذر و از برای بیضه محلی ایمن و جائی حصین اختیار کن از نصیحت من سر مپیچ که هر که سخن ناصحان
نشنود و نصیحت یاران مشفق را کار نه بندد بد و آن رسد که بسنگ پشت رسید طیطوی نر گفت که چگونه بوده است آن

حکایت ماده گفت آورده اند که در آبگیری که آب او در صفای ضمیر چون آینهٔ صافی عکس پذیر بودی بعذوبت
و لطافت از عین الحیات و چشمهٔ سلسبیل خبر دادی دو بط و سنگ پشتی ساکن بودند و بحکم مجاورت سر رشتهٔ حال
ایشان بمصادقت کشیده بود و همسایگی بهم جلکی انجامیده و بدیدار هم خوش بر آمده عمری برفاهیت بسر می بردند
بیت خوش ست عمر که بر روی دوستان گذرد * خوشا دمی که بیاران مهربان گذرد * ناگاه دست روزگار

غدار بناخن حادثه رخسارهٔ حال ایشان خراشیدن گرفت و سپهر آیینه فام صورت مفارقت در مرآت اوقات

ایشان نمودن آغاز کرد ع وَأَيُّ نَعِيمٍ لَا يُكَدِّرُهُ الدَّهْرُ **مثنوی** خوش ست از جام وصل

دلبران می ✤ ولی هستش خمار هجر در پی ✤ برین خوان کس نخاید لقمهٔ نان ✤ که سنگی ناید ش زیر دندان ✤

و آن آب که مادهٔ حیات و مدد معاش ایشان بود نقصانی کلی پدید آمد و تفاوتی فاحش ظاهر گشت بطان چون

بر کیفیت آن صورت وقوف یافتند دل از وطن مالوف برداشته عزیمت جلا را تصمیم دادند **قطعه** سفر بهتر آنرا که

در جای خویش ✤ دلش از غم این و آن ابتر ست ✤ که هر چند رنج سفر بد بود ✤ ولی از جفای وطن بهتر ست ✤ پس با دلی

پر غم و دیدهٔ پرنم نزدیک سنگ پشت آمده سخن وداع در میان نهاده گفتند **بیت** ما را ز تو چشم بد ایام جدا کرد ✤

چشم بد ایام چگوییم که چها کرد ✤ سنگ پشت از سوز فراق بنالید و بدردی تمام فریاد بکشید که این چه سخن ست

و مرا بی شما چگونه حیات متصور تواند بود و بی یاران همدم بهیچ نوع زندگانی میسر تواند شد **مثنوی** ای بی تو حرام

زندگانی ✤ خود بی تو کدام زندگانی ✤ هر زندگی که بی تو باشد ✤ مرگیست بنام زندگانی ✤ و بعد ما که مرا طاقت

وداع نیست تحمل بار فراق چون خواهد بود **فرد** هنوز سرو روانم ز چشم ناشده دور ✤ دل از تصور دوری چو بید

لرزان ست بطان جواب دادند که تا ابر جگر از خار خار مفارقت ریش ست و سینهٔ ما را با لتهاب نایرهٔ آتش

مهاجرت سوزی بیش از بیش ما نیز دیدیم که محنت بی آبی خاک وجود ما را بباد عدم برده لاجرم بضرورت

ترک یار و دیار گرفته کربت غربت اختیار میکنیم **بیت** بهنگام تنگ عاشق بیدل ز کوی یار نرفت ✤ کسی ز روضهٔ جنت

باختیار نرفت ✤ سنگ پشت گفت ای یاران میدانید که مضرت نقصان آب در حق من بیشتر ست و معیشت

بی آب ممکن نشد این زمان حق صحبت قدیم اقتضای آن میکند که مرا با خود ببرید و در محنت آباد فراق تنها مگذارید

فرد تو جان منی و عزم رفتن داری ✤ چون جان برود این تن بیجان چه کند ✤ گفتند ای دوست یگانه و همدم

فرزانه رنج هجران تو ما را از جلای وطن زیادت ست و مرا فراق تو دل را موجب مزید ملالت و نکایت و ما هر جا که

رویم اگر چه در رفاهیت تمام باشیم و بعشرتی کامل روزگار گذرانیم بی دیدار تو چشمهٔ عیش ما تیره و دیدهٔ بخت

تیره خواهد بود و ما را نیز جز موافقت و مصاحبت تو آرزوی نیست لیکن رفتن ما بر روی زمین و قطع مسافت

دور دراز کردن متعسر ست و پریدن تو نیز در فضای هوا و با ما اتفاق نمودن متعذر برین تقدیر همراهی

چگونه تواند بود و مرافقت بر چه وجه توان کرد سنگ پشت گفت چاره این کار هم ذهن شما تواند انگیخت
و حیله این مهم هم از اندیشه شما حاصل تواند شد و من با جانی از خیال هجران خسته و دلی از بار فراق شکسته چه تدبیر
توانم کرد بیت در هر کاری دلی بباید نخست * ناید ز دل شکسته تدبیر درست * گفتند ای یار عزیز ما
درین مدت از تو خفتی فهم کرده ایم و تهتکی و سبکسنگی دریافته شاید که آنچه گوییم بدان کار نکنی و عهدی که بنهی
بران ثبات ننمائی سنگ پشت گفت این چگونه تواند بود که شما برای اصلاح حال من سخنی گویید و من خلاف آن
اندیشم یا وعده که بجهت مصلحت من بود بوفا نرسانم فرد عهد بستم که سر از عهد تو پیچم هرگز * شرط کردم که ز شرط تو
تجاوز نکنم * بطان گفتند شرط آنست که چون ترا برداشته بهوا بریم مطلقا سخن نگویی چه هر کس که چشم بر تو خواهد افتاد
سخنی در خواهد انداخت و بتعریض و کنایت کلمه خواهد فرمود باید که چندانکه بعبارت یا اشارت چیزی شنوی یا حرکتی
بینی راه جواب بربندی و به نیک و بد زبان نگشائی سنگ پشت گفت فرمان بردارم و البته مهر خاموشی بر لب نهاده
متعرض جواب هیچ آفریده نخواهم شد قطعه به پیری رسیدم در اقصای یونان * بدو گفتم ای آنکه با عقل و هوشی
ز مردم چه بهتر بهر حال گفتا * اگر هست پرسی خموشی خموشی * ایشان چوبی بیاوردند و سنگ پشت میان آن
محکم بدندان گرفت و بطان هر دو جانب چوب برداشته او را می بردند چون باوج هوا رسیدند گذر ایشان
بر بالای دهی افتاد و مردم ده خبردار شده از حال ایشان متعجب گشتند و بتفرج بیرون آمده از چپ و راست
فریاد برآوردند که بنگرید بطان سنگ پشت را چگونه می برند و چون مثل آن صورت دران ایام بمشاهده آن
قوم نرسیده بود هر زمان غریو و غوغای ایشان زیادت می شد سنگ پشت ساعتی خموش بوده آخر دیگ
غیرتش در جوش آمد و طاقتش طاق شده گفت چشم تان کور شود هر آنکه نتوانند دید * لب گشادن همان بود و از بالا در افتادن
همان بطان آواز دادند و ما علی الرسول الا البلاغ بر دوستان نصیحت فرمودن باشد و بر نیکبختان
پند شنودن قطعه نیک خواهان دهند پند ولیک * نیکبختان شوند پند پذیر * پند من گرچه نیک خواه توام
ور تو بدبخت کی کند تاثیر * و فائده این مثل آنست که هر که موعظت دوستان بسمع قبول اصغا نکند در هلاک خود
سعی نموده باشد و نقاب نصیحت از چهره وقاحت خود گشوده فرد آنکس که سخنهای عزیزان نکند گوش
بسیار بخاید سر انگشت ندامت * طوطی زیرک گفت شنیدم این مثل که آوردی و بر مضمون آن مطلع شدم

اما ترس و جای نگاه دار که مردم بددل ترسنده هرگز بمراد نرسند و سخن همان ست که وکیل دریا رعایت
جانب او از لوازم خواهد دانست ماده بیضه نهاد و چون بچگان پیراهن سفید بیضه چاک کرده سر از گریبان
حیات برآوردند دریا در موج آمده ایشانرا در زیر دامن هلاک گرفت ماده بعد از مشاهدهٔ آن واقعه در اضطراب
آمد و باز گفت که ای خاکسار من دانستم که با آب بازی نتوان کرد حالا بچگان را بر باد دادی و آتش در جان من زدی
باری تدبیری اندیش که بدان مرهمی بر جان ریش توان نهاد نر گفت سخن بحرمت گوی که من بر همان عهد
که دانسته و از عهدهٔ قول خود بیرون آمده انصاف از وکیل دریا خواهم ستد فی الحال نزدیک مرغان دیگر رفت
و از هر صنف هر کدام که پیشوا و مقتدا بودند همه را یکجا جمع کرده حال خود با ایشان شرح داد و التماس مساعدت و معاضدت
نموده بزبان نیاز این ترنم آغاز نهاد **بیت** احوال دردمندی دل بی نهایت ست * هنگام دستگیری و وقت
عنایت ست * اگر غرض از این همه در این واقعه هم پشت و یکدل نباشید و باتفاق داد من از وکیل دریا نستانید او را جرأت
بیفزاید و من بعد قصد بچگان دیگر مرغان کند و چون این قاعده مستمر گشت و این رسم تقرر پذیرفت دل از فرزندان بر باید
و وطن و مسکن رها باید کرد **فرد** یا بصد خاری بباید ساخت با خار غمش * یا قدم در محنت آباد عدم باید نهاد
مرغان از این واقعه خسته حال و شکسته بال شده پر در پر بافتند و بلا زیست بارگاه سیمرغ شتافته صورت حادثه
بموقف عرض رسانیدند و گفتند اگر غم رعیت خود خوری سلطان ایشان توانی بود و اگر پروای زاری مظلومان
نکنی و غم ملهوفان نداری رقم سلطنت مرغان از صفحهٔ دولت تو سترده شود و پاسبانی ایشان بدیگری حواله خواهد شد
بیت غم زیردستان بخور زینهار * بترس از زبردستی روزگار * سیمرغ ایشانرا استمالت داده با خدم و حشم
خود از دار السلطنه متوجه دفع آن غائله شد و مرغان بمعاونت و مظاهرت او قوی دل گشته روی بساحل
دریای هند آوردند و چون سیمرغ با سپاهی که از حد حصر آن در حوصلهٔ حساب هیچ مستوفی نگنجیدی عدد صفوف
ایشان بر میزان گمان و امکان نسنجیدی **قطعه** همه مبارز و تند و دلیر و خون آشام * همه دلاور
رزم آزمای کینه گزار * فگنده در بر خود خود و جوشن از پر و بال * کشیده نیزه و خنجر ز پنجه و منقار * بحوالی دریا
نسیم صبا که سلسله جنبان موج ست آن خبر بوکیل دریا رسانید و وکیل چون در حوصلهٔ خود قوت مقاومت
با سیمرغ و لشکر طیور ندید بضرورت در مقام اعتذار آمده بچگان طیطوی باز داد و غرض از ایراد این

آنست که هیچ دشمن را اگرچه بغایت حقیر باشد خوار نباید داشت که از سوزن خرد قامت کاری آید که نیزهٔ دراز قد در ان عاجز بماند و چند رهٔ آتش اگرچه در نظر اندک نماید هرچه با وی ملاقی گردد بسوزد و حکما گفته اند که دوستی هزار تن در مقابلهٔ دشمنی یک شخص نیاید فرد دوستی را هزار شخص کمست * دشمنی را یکی بود بسیار * شنزبه گفت من ابتدا بجنگ نخواهم کرد تا ببدنامی کافر نعمتی موسوم نشوم اما چون شیر قصد من کند صیانت نفس و نگاهداشت تن خود لازم خواهم دانست دمنه گفت چون نزدیک شیر روی و بینی که خویشتن را افراشته و دم بر زمین زند و شعلهٔ خشمش چون آتش چشمش افروخته بنظر آید بدانکه قصد تو دارد شنزبه گفت اگر چنین باشد معنی مشاهده رود و هر آینه حجاب ظن از رخسار یقین برداشته بر سر غدر و قصد شیر اطلاع خواهد افتاد دمنه شادمان و تازه روی بکلیله آورد بیت بی خردی که شادیش از غم دیگران بود * صید هوا سجوازد گر همه برگران بود * کلیله گفت کار بکجا رسید و سهم بچه انجامید دمنه جواب داد ع از بخت شکر دارم و از روزگار هم * بحمد الله که انفتی هرچه تمامتر روی نمود و چنین کاری دشوار بخوبی و آسانی ساخته شد دمنه این بگفت و روزگار بزبان مکافات مضمون این بیت بگوش هوشمندان محفل بصیرت فرو میخواند فرد خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی * گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند * پس هر دو بسوی شیر رفتند و اتفاقا گاو بر اثر ایشان برسید چشم شیر بر گاو افتاد دمنه بکار آمد و شیر غریدن آغاز کرده دم استیلا بر زمین میزد و دندان از غایت غضب بر هم می سود شنزبه یقین کرد که شیر قصد او دارد با خود گفت خدمتگاری ملوک در خوف و حیرت و ملازمت سلاطین بیم و دهشت هم خانهٔ مار و همسایهٔ شیر می ماند اگرچه مار خفته و شیر نهفته باشد عاقبت آن یکی سر برارد و این یکی دهن بگشاید فرد مکن ملازمت پادشه گزان ترسم * که هیچ صحبت تنگ و سبو شود ناگاه * این می اندیشید و فکر کار می ساخت از هر دو طرف علامتی که دمنه بجای نشان داده بود معاینه دیدند و جنگ آغاز نهاده خروش و فریاد در عرصهٔ زمین و فضای زمان افگندند قطعه ز غوغای ایشان وحوش و سباع * در ان دشت و بیشه پریشان شده * یکی در شگاف کمر منزوی * یکی زیر خاشاک پنهان شده * کلیله آن صورت دیده روی بدمنه آورد و گفت رباعی صد حیله و نیرنگ برآمیخته * وانگه ز میان کار بگریخته * باران دو صد ساله ... بلا را که تو انگیخته * ای نادان فضاحت عاقبت کار خود را می بینی و شامت خاتمت

مهم خود می شناسی یا نه دمنه گفت عاقبت وخیم کدام ست گفت این عمل که تو کرده در این کار هفت ضرر
ظاهر ست یکی آنکه بی ضرورت ولی نعمت خود را در مشقت انداختی و رنج قوی بنفس شیر رسانیدی دوم مخدوم خود را
بران داشتی که بنقض عهد و بیوفائی موسوم شد و این بدنامی بدو رو داد سوم بی موجبی در خون گاو سعی کردی
و او را در ورطهٔ هلاک افگندی چهارم خون آن بیگناه که بسعی تو کشته خواهد شد در گردن خود گرفتی پنجم جماعتی را
در حق پادشاه بدگمان ساختی و ممکن که از خوف او ترک وطن کرده بمنزل دیگر رجوع نمایند و از خانمان آواره شده
بمحنت غربت و بلای جلادت مانند ششم سپهسالار لشکر سباع را عرضهٔ تلف گردانیدی و هر آینه عقد جمعیت
ایشان بعد ازین نامنتظم خواهد ماند هفتم عجز و ضعف خود ظاهر کردی و آن دعوی را که من این کار برفق
و تلطف بپردازم بپایان نرسانیدی و ابلهترین مردم آنست که فتنهٔ خفته را بیدار کند و مهمی که بصلح و ملایمت
تدارک پذیرد او خواهد که بجنگ و خشونت از پیش ببرد دمنه گفت مگر تو نشنیده که گفته اند بیت کاری که بعقل
بر نیاید دیوانگی در و بباید کلیله گفت تو درین کار بدستوری خرد چه مهم پرداختی و بدستیاری کدام
تدبیر چه صنع انداختی که از پیش نرفته و احتیاج بعنف و درشتی بوده آخر نمیدانی که رای درست و اندیشه
صواب بر جرأت و شجاعت مقدم ست الرأی قبل شجاعة الشجعان فرد کارها راست کند عاقل کامل
بسخن که بصد لشکر جرار میسر نشود و مرا همیشه اعجاب تو و مغرور بودن برای خود و فریفته گشتن بجاه این
دنیای فریبنده که چون عشوهٔ سراب جز نمایشی ندارد معلوم بود ولیکن در اظهار آن با تو تاملی میکردم که مگر
انتباهی یابی و از خواب غرور و غفلت و مستی شراب پندار و جهالت بیدار و هشیار گردی چون از حد درگذرانیدی
و هر نفس در بادیهٔ ضلالت و هاویهٔ غوایت سرگردانتر و پریشانتر میشوی وقت ست که از کمال نادانی
و تیرگی و فرط دلیری و خیرگی تو اندکی باز گویم و بعضی از معایب اقوال و قبایح افعال تو اگرچه از دریا قطره
و از کوه ذره خواهد بود برشمارم مثنوی تا تو بدانی که چها کرده نقش [illegible] خطا کرده از همه در
هیچ شماری نه ور همه هستند تو باری نه دمنه گفت ای برادر از بدایت عمر تا این غایت گمان نبرم که از من
قولی که نباید و فعلی که نشاید در وجود آمده باشد و اگر عیبی از من مشاهده کرده هر آینه باز باید نمود کلیله گفت
تو عیب بسیار داری اول آنکه خود را بی عیب می پنداری و دیگر آنکه گفتار تو بر کردار راجح ست و گفته اند

پادشاه را هیچ خطر برابر آن نیست که قول وزیرش بر فعل رجحان یابد و اهل عالم در قول و فعل بر چهار قسم اند
اول آنکه بگوید و نکند و این شیوهٔ منافقان و بخیلان ست دوم آنکه نگوید و بکند و این عادت آدمیان جوانمردا(ن)
سوم آنکه بگوید و بکند و این سیرت مردم معاش دان ست چهارم آنکه نگوید و نکند و این خصلت دونان و خسیس
همتان ست و تو از آن طائفه که بگویند و گفتار خود را بزیور کردار نیارایند و من همیشه سخن ترا از هنر بیشتر
یافته ام و اکنون شیر بحدیث تو فریفته شده متعرض چنین کاری خطیر گشته است اگر عیاذاً بالله آفتی بوی رسد
هرج و مرج درین ولایت پدید آید و شورش و اضطراب رعایا از حد در گذرد و تمامی نفوس و اموال بمخاطرهٔ تلف و تاراج
درمانند و وبال این همه نکال در گردن تو باشد **قطعه** هرکه بدکار یا بداندیش ست * روی نیکی دگر کجا بیند
هرکه شاخ مضرتی کارد * میوهٔ منفعت کجا چیند * دمنه گفت من همیشه ملک را وزیری ناصح بوده ام و در
بوستان احوال او جز نهال نصیحت نه کاشته کلیله گفت نهالی که ثمرهٔ اش این عمل باشد که مشاهده میرود بیخ برکنده
و نصیحتی که نتیجه چنین دهد که بنظر می آید ناگفته و ناشنوده اولی و چگونه در قول تو فائده متصور باشد و حال آنکه بحلیهٔ عمل
آراسته نیست و علم بی عمل چون موم بی عسل هیچ لذتی ندارد و گفتار بی کردار چون درخت بی برگ و بار جز سوختن را
نشاید **مثنوی** علم کز اعمال نشانیش نیست * کالبدی باشد و جانیش نیست * علم درخت و عمل او را ثمر * خاص
ز بهر ثمر آمد شجر * شاخ که بی میوه بود ناخوش ست * مطبخیان را مدد آتش ست * و اکابر بر صفحات دفاتر بقلم کرم
این رقم فرموده اند که از شش چیز فائده نتوان گرفت اول قول بی عمل دوم مال بی خیر سوم دوستی بی تجربه چهارم علم
بی صلاح پنجم صدقه بی نیت ششم زندگانی بی صحت و پادشاه اگرچه بذات خویش عادل و کم آزار بود و وزیر بدنیت
ناپاک طینت منافع عدل و رافت او از رعایا منقطع گرداند و از خوف تعرض او قصهٔ پر غصهٔ مظلومان بعز عرض
سلطانی نرسد چنانچه آب شیرین صافی که در و صورت نهنگی معاینه بیند هیچ شناور تشنه اگرچه بنهایت تشنه باشد
دست بدان تواند کشاد و نه پای در آن میتواند نهاد **فرد** رسیده ام من تشنه جگر بچشمهٔ صاف * ولی چه سود
که یارای آب خوردن نیست * دمنه گفت مرا ازین عمل مقصود جز شرف خدمت ملک نبوده کلیله گفت ندیمان
کافی و چاکران کارگزار و ملازمان مهم شناس سبب زینت بارگاه ملوک اند اما تو میخواهی که دیگران از ملازمت
شیر بر طرف باشند و تو معتمد علیه و مشار الیه باشی و تقرب آن حضرت بر تو منحصر بود و این معنی از غایت نادانی

قطعه هر که در اصل بد نهاد افتاد ✽ هیچ نیکی ازو مدار امید ✽ زانکه هرگز بجهد نتوان ساخت ✽ از کلاغ سیاه باز سفید ✽ مرغ چون دید که سخن او نمی‌شنوند از غایت شفقت از درخت فرود آمده تا نصیحت خود را نیک بسمع ایشان رساند و ایشان را از ان رنج بیهوده که می‌کشند تنبیهی کند بوزنگان گرد اگرد مرغ در آمده سرش از تن جدا کردند و کار من با تو همین قیاس دارد و من اوقات خود ضایع میکنم و سخن بی فائده میگویم و با آنکه ترا نفعی نخواهد بود مرا بیم مضرت نیز هست **قطعه** گر مستمع قبول نصیحت نمی‌کند ✽ بیهوده بار بر دل نازک چرا نهی ✽ گفتی که بر براق سعادت سوار شو ✽ تا در رسی بمنزل و از رنج وارهی ✽ نشنید و همچنان بره خویش میرود ✽ بگذار تا پیاده بماند ز ابلهی ✽ دمنه گفت ای برادر بزرگان با خردان در نصیحت و موعظت شرط امانت بجای آورده‌اند و از میل و مداهنت احتراز نموده و اهل فضل را اقامت رسوم مواعظ و نصایح لازمست خواه کسی استماع کند خواه نکند **قطعه** مدار پند خود از هیچکس دریغ بگو ✽ اگرچه از طرف مستمع بود تقصیر ✽ سحاب قطرهٔ باران ز کوه وا نگیرد ✽ اگرچه در دل خارا نمی‌کند تاثیر ✽ کلیله گفت من باب نصیحت را بر تو مسدود نمیگردانم ولی از ان می‌ترسم که بنای کار خود بر زرق و حیله نهاده و خودرائی و خودکامی پیشه گرفته بشق الاستقلال و الاستبداد وقتی که پشیمان شوی پشیمانی سود ندارد و هر چند دست خائی و روی و سینه خراشی فائده ندهد و چون اساس آن مبتنی بر مکر و غدر باشد عاقبت آن بغایت وخامت و شآمت می‌انجامد چنانچه آن شریک زیرک را افتاد و با حیلهٔ او حلقهٔ دام بلا در حلقش در آویخت و شریک غافل ببرکت راستی و ساده دلی بمراد رسید دمنه گفت چگونه بوده است آن

حکایت کلیله گفت آورده‌اند که دو شریک بودند یکی عاقل و دیگری غافل یکی از غایت زیرکی و نقش بازی هزار نیرنگ بر آب زدی و او را تیزهوش گفتندی و دیگری از فرط ابلهی و نادانی میان سود و زیان امتیاز نکردی و او را خرم دل خواندندی ایشان را داعیهٔ بازرگانی شد و باتفاق یکدیگر روی بسفر آورده مراحل و منازل طی میکردند قضا را در راه بدرهٔ زر یافتند و آنرا غنیمت شمرده متوقف گشتند شریک دانا گفت ای برادر در جهان سود ناکرده بسیار است حالا بدین بدرهٔ زر قناعت کردن و در گوشهٔ کاشانهٔ خود بفراغت بسر بردن اولی می‌نماید **مثنوی** چند گردی گرد عالم بهر زر ✽ بیش گردد ز شود غم بیشتر ✽ کاسهٔ چشم حریصان پر نشد ✽ تا صدف قانع نشد پر در نشد ✽ پس بازگشتند و نزدیک شهر رسیده بمنزلی فرود آمدند شریک غافل گفت ای برادر بیا

تا این زر را قسمت کنیم و از دغدغه خلاص یافته هر یک حصهٔ خود را بهر چه خواهیم خرج نماییم شریک عاقل
جواب داد حالا قسمت کردن مصلحت نیست صواب در آن باشد که آن مقدار که برای خرج بآن احتیاج افتد
برداریم و باقی باحتیاط تمام جایی ودیعت نهیم و هر چند روز آمده بقدر احتیاج از آن برداشته تتمه را بهمان
دستور محفوظ می سازیم تا از آفت دورتر و بسلامت نزدیک تر باشد شریک نادان بدین افسون فریفته شده
و افسانهٔ او را بقبول تلقی نموده برین وجه که مذکور شد نقد سره برداشته باقی در زیر درختی باتفاق دفن کردند
و روی بشهر آورده هر یک بمقام خود قرار گرفتند **بیت** روز دیگر که چرخ شعبده باز * کرد صندوق حیله
را سر باز * آن شریک که دعوی زیرکی کردی بپای درخت رفت و زرها را از زیر زمین بیرون کرده ببرد و شریک
غافل از آن حال بیخبر نقدی که داشت بخرج آن مشغول شد تا چیزی باقی نماند پیش عاقل آمده گفت بیا تا از آن
دفینه چیزی برداریم که من بغایت محتاج شده ام آن مرد زیرک تجاهل کرده گفت نیکو باشد پس هر دو باتفاق
بپای درخت آمدند و چند انچه بیشتر جستند کمتر یافتند تیز هوش دست در گریبان خرم دل زد که این زر
تو برده و کسی دیگر خبر نداشت بیچاره چند انچه سوگند خورد و اضطراب کرد بجایی نرسید القصه کار ایشان
از مجادله بمحاکمه کشید و از منازعت بمرافعه انجامید شریک زیرک آن غافل را بسرای قاضی آورده بزر
دعوی کرد و مضمون قصه و فحوای قضیه بسمع قاضی رسانید و بعد از انکار خرم دل قاضی از تیز هوش
بر وفق دعوی او بینه طلبید تیز هوش گفت **ایها القاضی ابقاک الله تعالی** **فرد** * بعز و عمر خویش
که در مسند قضا * احکام عمر تو بدرازی مسجل است * مرا بجز آن درخت که زر در زیر آن مدفون بوده گواهی نیست
و امید دارم که حق سبحانه و تعالی بقدرت کاملهٔ خود آن درخت را بسخن آورد تا بر دزدی این خاین بی انصاف
که مجموع این زرها برده و مرا محروم گردانیده اقامت شهادت نماید قاضی ازین سخن متعجب شد و بعد از قال
و قیل بسیار و گفتگوی فراوان بر آن قرار دادند که روز دیگر قاضی بپای درخت حاضر شده از درخت گواهی طلبد
و چون شهادت او موافق مدعا باشد بگواهی او حکم کند شریک زیرک بخانه رفت و تمام قصه با پدر باز گفته پرده
از روی کار برداشت و گفت ای پدر من باعتماد تو خیال گواهی درخت بسته ام و بامید تو این نهال حیله در محکمه
قضا کاشته و تمام مهم بشفقت تو باز بسته است اگر موافقت نمایی آن زر ببریم و چندان دیگر بستانیم و بقیة العمر

برفاهت و فراغت گذرانیم پدر گفت آنچه درین مهم بمن متعلق است کدام است تواند بود پسر گفت میان ایشان درختی
گشاده است بمثابه که اگر دو تن دران پنهان شوند نتوان دید امشب باید رفت و در میان درخت پنهان شد
تا فردا که قاضی بیاید و گواهی طلبد چنانچه رسم است شهادت باد ارسانی پدر گفت ای پسر از سر مکر و حیله درگذر
که اگر خلق را بفریبی خالق را نتوان فریفت **رباعی** سرّ همه دارای فلک میدانند * کو موی بموی و برگ
برگ میدانند * گیرم که بزرق خلق را بفریبی * با او چه کنی که یک بیک میدانند * ای بسا حیلت که بر صاحبش وبال گردد
و جزای آن بهم بدو رسیده رسوا و پرده دریده شود و من می ترسم که مبادا اگر تو چون مکر غوک باشد پسر پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت پدر گفت آورده اند که غوکی در پهلوی ماری وطن ساخته بود و در جوار آن ظالم خونخوار خانه گرفته هرگاه
غوک بچه آوردی مار بخوردی و دل او را بداغ فراق فرزندان مبتلا کردی و این غوک را با خرچنگی دوستی بود در روز
بنزدیک وی رفت و گفت ای یار موافق مرا تدبیری لائق اندیش که خصمی غالب و دشمنی مستولی دارم نه با او مقاومت
متصور است نه ازان مقام نقل و تحویل میسر چه موضعی که مسکن ساخته ام بغایت جای خوش است و ماوای دلکش
مرغزاریست که سواد مینا رنگش چون روضهٔ بهشت فرح افزای و نسیم دلگشایش چون طرهٔ خوبان عطرسای
مثنوی صد هزاران گل شگفته درو * سبزه بیدار و آب خفته درو * هر گلی گونه گونه از رنگی * بوی هر گل
رسیده فرسنگی * صد ورق باز کرده دفتر گل * لاله بر کف گرفته ساغر مل * از شمیم شمال عنبر بیز * گشته اطراف
آن عبیر آمیز * و هیچکس باختیار ترک چنین منزل نگیرد و دل ازین نمونهٔ فردوس برین برندارد * **فرد** جامی ما
کوی معانقت و چه زیبا جائیست * هیچ عاقل بجهان ترک چنین جا نکند * خرچنگ گفت غم مخور که دشمن توانا را
بکمند حیله توان بست و خصم غالب را در دام مکر توان افگند **بیت** اگر آید حیله باشد کسی * بدام آورد مرغ زیرک
بسی * غوک گفت تو درین باب از کتاب حیل چه مسئله حل کرده و در دفع غائلهٔ این خصم بد اندیش چه چاره بدست
خرچنگ گفت در فلان جا راسوئی است جنگ جوی تیز خوی ماهی چند بگیر و بکش و از پیش سوراخ وی تا
منزل مار بیفگن تا راسو یگان یگان را میخورد و بطلب دیگری میرود هر آینه چون بسوراخ مار رسد او را نیز
بخواهد برد و ترا از شر و ضرر او باز رهاند غوک بدین تدبیر که موافق تقدیر بود مار را هلاک کرد و چون برین
قضیه دو سه روزی بگذشت راسو را داعیهٔ آن شد که بطلب خوردن ماهی حرکت کند و همان صورت که

بدان عادت کرده بود اعادت نماید بار دیگر بجستن ماهی بهمان راه که پیش ازان بقدم مراد پیموده بود روان شد
و چون ماهی نیافت غوک را با جمله بچگان بخورد **بیت** تو از چنگال گرگم در ربودی ❊ چو دیدم عاقبت خود
گرگ بودی ❊ و این مثل بدان آوردم که سرانجام حیله گرفتاریست و عاقبت مکر و غدر ندامت و خاکساری
بیت مزن در وادی مکر و حیل گام ❊ که در دام بلا افتی سرانجام ❊ پسر گفت ای پدر سخن کوتاه ساز و اندیشهٔ
دور و دراز در توقف دار که این کار اندک مؤنت و بسیار منفعت است پیر بیچاره را حرص مال و دوستی فرزند از منزل
دیانت و دین ببادیهٔ جور و خیانت کشید و سرّ إِنَّمَا أَمْوَالُكُمْ وَأَوْلَادُكُمْ فِتْنَةٌ بظهور رسید طریق مروّت
را مهمل گذاشته و بساط فتوت را بکلی در نوشته ارتکاب چنین صورتی که در شرع و عرف محظور و منکر بود روا داشت
و دران شب تیره بادلی مکدر در میان درخت جای گرفت علی الصباح که قاضی روشن رای آفتاب بر محکمهٔ فلک
پدیدار شد و خیانت شب سیاه روی بر عالمیان چون روز روشن گشت قاضی با گروهی از معارف بپای درخت
حاضر شده و خلقی انبوه بنظاره صف کشیدند قاضی روی بدرخت کرده بعد از شرح دعوی مدعی و انکار مدعا علیه
صورت حال ازو استفسار نمود آوازی از میان درخت برامد که زر را خرم دل برده است و با تیزهوش که شریک
اوست ظلم کرده قاضی متحیر شد و بفراست دانست که در میان درخت کسی پنهان است و آشکارا کردن او جز بتدبیر
صائب میسر نگردد **فرد** سر هر نقش که از چشم خرد پنهان است ❊ جز در آیینهٔ تدبیر نگردد ظاهر ❊ بفرمود تا هیمهٔ
بسیار فراهم آورده در حوالی درخت نهادند و آتش دران زدند تا آن ناپختهٔ خام کار را دود از جان و مان برآمد
پیر حریص ساعتی صبر نموده چون دید که کار بجان و کارد باستخوان رسید امان خواست و قاضی او را بیرون آورده و استمالت
داده از حقیقت حال سؤال فرمود پیر نیم سوخته صورت واقعه کما هی باز نمود قاضی بر کیفیت مطلع گشته جهت
امانت و کوتاه دستی خرم دل و خیانت و نابکاری تیزهوش با خلائق بازگفت مقارن همین حال پیر با تن زار از
جهان فانی رخت حیات بسرای جاودانی کشید و با حرارت آتش دنیا بشرارهٔ نار عقبی اتصال یافت و پسر بعد
ازانکه ادب بلیغ دیده بود و زجر عنیف کشیده پدر مرده را بر گردن نهاده روی بشهر آورد و خرم دل ببرکت صدق
و امانت و راستی و دیانت زر خود باز ستده بسرانجام مهام خود مشغول گشت و نتیجهٔ ایراد این مثل آنست
که خلائق را معلوم شود که عاقبت مکر ناپسندیده است و خاتمت غدر شوم و نکوهیده **مثنوی** هر که

مکر نهاد * عاقبت سر بباد خواهد داد * حیله ماریست که دو سر دارد * هر یکی گونه گون خطر دارد * آن سر او
خصم را کند دل ریش * وین رساند ضرر بصاحب خویش * دمنه گفت تو رای را مکر نام نهاده و تدبیر را
حیله و غدر لقب داده من این مهم را به تدبیر صائب ساخته ام و چنین کاری برای درست پرداخته کلیله گفت
تو در عجز رای و ضعف تدبیر بدان مثابه که زبان از تقریر آن قاصر آید و در خبث ضمیر و غلبهٔ حرص جاه بدان منزله که
بیان در ادای آن عاجز ماند فایده مکر و حیله تو مخدوم و ولی نعمت را این بود که می بینی تا آخر وبال و تعب آن نسبت
تو چگونه خواهد بود و شامت دوروئی و دو زبانی تو چه نتیجهٔ بد خواهد داد دمنه گفت از دوروئی چه زیان که گل رعنا را
از دوروئی زینت بوستان ست و از دو زبانی چه باک که قلم دبیر با دو زبان مال و ملک را پاسبان تیغ که یک رو
دارد خون خوردن کار او ست و شانه که دو روی با فرق نازنینان جای قرار او * قطعه * خون میخورد چو تیغ
در بند در هر که او * یک رو و یک زبان بود از پاک گوهری * وان کس که همچو شانه دو روی ست و دو زبان * بر فرق
خویش جای دهند ز بهر سروری * کلیله گفت ای دمنه زبان آوری بگذار که تو نه آن گل دوروئی که در مشاهدهٔ جمال
تو دیده روشن گردد بلکه آن خار دل آزاری که از و جز ضرری بخلق نرسد و تو نه آن قلم دو زبانی که از اسرار ملک
و ملکوت خبر دهی بلکه آن مار دو زبانی که زخم زبان تو جز زهر ریزان کار نباشد بلکه مار را بر تو مزیت و فضیلت ست
چه از یک زبان او زهر آید و از دیگری تریاق زاید و ترا از هر دو زبان زهر می بارد و از تریاق اثری و خبری نیارد
و باید که از زبان کسی که بجهت دوستان همه تریاق زاید اگر بجهت دشمنان زهری پدید آید شاید چنانچه بزرگی گفته است
بیت * تریاک و زهر هست مرا بر سر زبان * این بهر دوستان بود آن بهر دشمنان * دمنه گفت از سر زنش
من بگذر که شاید میان شیر و شنزبه آشتی پدید آید و باز بنای محبت و اتحاد تمهید یابد کلیله گفت این سخن دیگر از
جملهٔ مقالات محال آمیز ست و تو مگر نشنیده که سه چیز برقرار ست پیش از وقوع سه چیز و بعد از آن قرار آن از
قبیل ممتنعات ست و ثباتش از مقولهٔ مستحیلات اول آب چشمه و کاریز چندان خوش ست که بدریا نرسیده
و چون به بحر پیوست دیگر از عذوبت و لطافت چشم نتوان داشت دوم صلاح خویشان چندان واقع ست
که بداندیشان مردم شریر در میان ایشان دخل نکرده اند و بعد از دخل بدان بدکیشان از جمیع اقربا و خویشان
وفاق و اتفاق توقع نتوان کرد سوم مشرب مصاحبت و مودت تا وقتی صافی باشد که مردم سخن چین فتنه انگیز را

مجال سخن ندهند و چون مردم دورویی و دوزبان در میان دو یار مهربان فرصت افسانه یابند دیگر بر دوستی ایشان اعتماد نتوان نمود و من بعد اگر گاو از سر پنجه شیر خلاص یافت ممکن نیست که بتلطف و تملق او از راه مصالحت و مصادقت او رغبت نماید و اگر بالفرض ابواب مخالطت مفتوح ماند هر یک از دیگری اندیشناک خواهد بود و چون رشته گسسته می‌توان بست لیکن میان گره ماند دمنه گفت اگر من ترک ملازمت شیر کرده بگوشه کاشانه شوم و در امن صحبت فواید تو دست ارادت گرفته سر عزلت در گریبان خلوت کشم چگونه باشد کلیله گفت حاشا که من دیگر با تو صحبت دارم یا بمرافقت تو میل کنم و من همیشه از مجاورت تو ترسان بوده‌ام و پیوسته مصاحبت ترا ابدال انکار میکرده‌ام چه علما گفته‌اند از صحبت جاهل و فاسق پرهیز باید کرد و خدمت عاقل و صالح را التزام باید نمود که مواصلت اهل فسق و فجور چون تربیت مار است هر چند مارگیر تعهد او بیش کند آخر چاشنی زهر از بن دندان بوی خواهد داد و ملازمت اهل خرد و صلاحیت مانند طبله عطار است که اگر از ان متاع چیزی بکسی نرسد عاقبت روایح عطر او مشام را معطر خواهد ساخت

مثنوی

باش چو عطار که پهلوی او ✽ جامه معطر شود از بوی او ✽
چند چو آتشکده آهنگران ✽ دود و شراری از هر کران ✽

ای دمنه چگونه از تو امید وفا و کرم توان داشت که تو بر پادشاهی که ترا عزیز و گرامی و محترم و نامی گردانید بمثابه که در ظل دولت او آفتاب وار ارتفاع منزلت و بسبب ملازمت آستان آسمان مثالش پای افتخار بر فرق فرقدان می‌نهی این معاملت روا داشتی و حقوق انعام و اکرام او را نابود انگاشتی

بیت

نه از حق نه از خود ترا شرم بود ✽ نه از مردمت نیز آزرم بود ✽

و من از چنین کس اگر هزار فرسنگ دوری گزینم خرد احسنت بلند خواهد داشت و اگر با چنین ناکس ترک مرافقت کنم عقل رهنما را بصواب نسبت خواهد داد

قطعه

قطع صحبت کردن از یاران صوری خوشترست ✽ کز حضور ناموافق بی حضوری خوشترست ✽
همدمی کز صحبتش خرم نگردد خاطرت ✽ از چنان همدم بصد فرسنگ دوری خوشترست ✽

و چنانکه صحبت اخیار و ابرار را منفعت بغایتست مصاحبت نااهلان و اشرار را مضرت بی نهایت و صحبت بدان زودتر اثر کند و ضرر آن در اندک زمان بظهور رسد پس آنکه عاقل کامل باشد باید که دوستی با مردم دانا و ستوده معاش و راستیم و نقیة العهد

وخوش‌خوی و صالح کند و از همدمی کذاب و خائن و بدخوی و فاسق اجتناب نماید مثنوی چو نتوان بر وی خلق
بستن در * بخلوت خانه تنها نشستن * رفیقی نیک باید کرد حاصل * که صحبت ناشاید هر دل * مرا است این سخن
از عاقلی یاد * که رحمت بر روان پاک او باد * که با بی‌دانشان هر کس که شد یار * ز یاری شان با خر شد گرفتار *
و هر که یار نااهل گیرد و بیاری نادان مستظهر گردد بدو آن رسد که بدان باغبان رسید دمنه پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت کلیله گفت آورده‌اند که باغبانی بود مدتها بانواع زراعت مشغول بوده و عمر عزیز در عمارات باغ
و بوستان صرف نموده باغی داشت که چمن فردوس نشانش از نزهت اشجار خاک حسرت در دیدهٔ روضهٔ
ارم کرده بود و از طراوت ازهار و انهار داغ حیرت بر سینهٔ بوستان خورنق نهاده درختان نگارنگش را جلوهٔ
طاوسی ظاهر و از گلهای زرنگارش فروغ تاج کاوسی باهر روی زمینش چون رخسار شاهد حله‌پوش منور و نسیم
هوا بیش چون کلبهٔ استاد عنبرفروش معطر درختان بخششش از بسیاری اثمار چون پیران پشت خمیده و میوه
حلاوت آمیزش چون حلوای بهشتی بی حرارت آتش پخته الوان میوه‌های بهجت‌خیزش در غایت تازگی و نهایت
لطیفی سیب‌های آسیبش چون ذقن دلبران سیم‌تن دلها را صید کرده و برنگ زیبا و بوی راحت‌افزا عالمی را آورده

قطعه سیب با ذقن یار مشابه کردند * رنگ او سرخ شد و روی برافروخت بباغ * سیب مانند چراغی است
درخشان بدرخت * روز روشن بسر شاخ که دیدست چراغ * امرود از هر شاخ لوزهای آبحیات با صراحیهای
پر جلاب نبات در آویخته بصلای حلوای بی دود میل کاهلان بی سرمایه و سودا را برانگیخته **فرد** وصف امرود چه گویم
که بشیرینی و لطف * کوزهٔ چند نبات است معلق بر بار * و به پشمینه پوش چون صوفیان شب خیز با رخسارهٔ زرد
سر از حجرهٔ خانقاه ابداع بیرون آورده و روی گردآلود و دل دردآلود عاشقان بر اثر مهر ماه وشان انتما داده

بیت به زرد مهرست و من از مهر من زرد * او از مه و مهر و من مهر خویش * گوی زرین نارنج از میان
برگ سبز چون کرهٔ آفتاب انور از سپهر اخضر تابان و مجمر مطلای ترنج با نکهت دل آرا و رائحهٔ روح افزا صحن بوستان
درخشان **مثنوی** انارش چون لب دلدار خندان * حریفان را حریف آب دندان * برای امتحان گردون زرکار
که [illegible] جوهر یاقوت در نار * چو نطقم وصف شفتالو سراید * سخن دعوی تر و شیرین نماید * هنوزش لب سو
[illegible] * که آب حسن و لطف از وی چکیده * در یک جانب انجیر بی نظیر که دست قدرت وصف جمالش بر طبق

والتّین نهاده حلوای زیبا از خشخاش و قند ترتیب داده و از طرفی دیگر انگور پرنور که خامهٔ حکمت شرح کمالش بر
صفحهٔ شریفهٔ فَأَنْبَتْنَا فِيهَا حَبًّا وَعِنَبًا کشیده چون آبلهٔ تر بر کف برگ خضر دمیده و بر حوالی چینها گوی
زرنگار خربزهٔ سبز خط طرفه عذار چون ماه تمام که از افق سپهر مینافام روی نماید بجلوه در آمده مثنوی
خربزه گوئی که دران سبز کشت * گوی ببرد از ثمرات بهشت * سبز خطی در خط او موی نه * مشک می مشک
بدان بوی نه * پیر دهقان را با هر درختی چندان پیوند بود که بمرگ پدر و غم فرزند نداشت و روزگاری به تنهائی دران
باغ می گذرانید حاصل الامر از وحشت تنهائی به تنگ آمد و از دهشت انفراد و بی یاری بغایت ملول شد ع
گل و بنفشه همه هست یار نیست چه سود * القصه از الم تفرد مجروح خاطر گشت و دشت بیرون شد و در دامن
کوهی که چون عرصهٔ طول امل فضای آن نهایت پذیر نبود سیری می نمود قضارا خرسی زشت سیرت قبیح
صورت ناخوش طلعت ناپاک طینت نیز بواسطهٔ تنهائی از فراز کوه رو به نشیب نهاده بود فی الحال که ملاقات
نمودند از طرفین بعلت جنسیت سلسلهٔ محبت در حرکت آمد و دل روستائی بموانست و مصاحبت خرس مائل شد
مثنوی ذره ذره کاندرین ارض و سماست * جنس خود را همچو کاه و کهرباست * ناریان مر ناریان را جاذب اند *
نوریان هم نوریان را طالب اند * صافها هم صافیان را راغب شوند * دردها هم تیرگان جاذب شوند *
باطلان را چه رباید باطلی * عاقلان را چه خوش آید عاقلی * اهل باطل باطلان را می کشند * باقیان از باقیان
هم سرخوش اند * خرس نادیده تملق روستائی را مشاهده نموده بکلی دل بستهٔ صحبت او شد و باندک اشارتی سر در پی
او نهاده بدان باغ بهشت آسا در آمد و بانعام و تشریف آن میوه‌های لطیف دوستی در میان ایشان مؤکد شد
بیخ نهال محبت در زمین دل هر یک رسوخ یافت نظم بکنجی باغ می بودند یک چند * ز وصل یکدگر پیوسته
خرسند * هرگاه که باغبان از غایت سستی بسایهٔ استراحت سر فراغت بر بالین راحت نهادی خرس از روی
دلجوئی و هواداری بر سر بالینش نشسته مگس از روی او می راندی ع مگسی نیز نخواهم که کند سایه بران لب *
روزی باغبان بطریق معهود خفته بود و در خواب رفته و مگس بسیار بر روی او جمع شده خرس بمگس رانی
اشتغال می نمود و هر چند مگس را براندی در حال باز آمدندی و چون ازین جانب منع کردی از طرف دیگر
هجوم کردندی خرس آشفته شد و سنگی بقدر بیست من برداشته بقصد آنکه مگس می کشم بر روی دهقان

بیچاره زود گنگسار از نهیب آن سنگ آسیبی نرسید اما سر باغبان با خاک یکسان شد و ازین جا بزرگان گفته اند
که بهر حال دشمن دانا از دوست نادان بهترست **بیت** دشمن دانا که غم جان بود * بهتر از ان دوست که
نادان بود * و این مثل برای آن ایراد کردم که دوستی با تو همان نتیجه دهد که سر در معرض تلف باشد و سینه خدنگ
بلاها را هدف گردد **فرد** صحبت ابلهان چو دیگ تهی ست * کز درون خالی از برون سیه ست * دمنه گفت من آنچنان
ابله نیستم که منفعت دوست خود از مضرت باز نشناسم و خیر او را از شر امتیاز نکنم کلیله گفت من آنرا می شناسم
که تو در حماقت بدان مثابه نیستی اما غبار غرض دیدهٔ دل را تیره و خیره میگرداند لیکن که بنابر غرضی جانب دوست
را فرو گذاری هزار توجیه ناموجه برای اعتذار آن آماده سازی چنانچه در مادهٔ شیر و شنزبه این همه
انگیختی و هنوز دعوی پاک دامنی و نیکو سیرتی میکنی و مثل تو با دوستان چون مثل آن بازرگان ست که
گفته بود در شهری که موش صد من آهن خورد چه عجب اگر موش گیری کودکی در رباید دمنه گفت چگونه بوده است آن

حکایت کلیله گفت آورده اند که بازرگانی با اندک مایه عزم سفری میرفت علی الطریق دوراندیشی صد من آهن در
خانهٔ دوستی ودیعت نهاد تا اگر ضرورتی افتد آنرا سرمایهٔ روزگار ساخته رشتهٔ معاش استحکامی دهد بعد از آنکه
بازرگان سفر بپایان رسانید و بار دیگر بمقصد رسیده بدان آهن محتاج شد و امین آهن فروخته بود و بهای
آن خرج کرده بازرگان روزی بطلب آهن نزدیک وی رفت مرد امین او را به خانه در آورد و گفت ای خواجه من
آن آهن را با امانت در پیغوله نهاده بودم و خاطر جمع کرده غافل از آنکه در آن گوشه سوراخ موشی واقع ست تا واقف شدم
موش فرصت غنیمت ساخته بود و آهن را تمام خورده بازرگان جواب داد راست میگوئی که موش با آهن دوستی بسیار دارد
و دندان او را بران لقمهٔ چرب و نرم قدرتی تمام هست **فرد** موش را لقمهای آهن هست * همچو پالوده راست
حلقوم * مرد امین راست گوی بشنیدن این سخن شاد شد و با خود گفت این بازرگان ابله بدین گفتار
فریفته گشت و دل از آهن برداشت هیچ به از ان نیست که او را مهمانداری کنم و رسم تکلفات در ضیافت
بجای آرم تا این مهم را تاکیدی پدید آید پس خواجه را صلای مهمانی زد و گفت **بیت** گر بمهمانی قدم در کلبهٔ
ما نهی لطف می فرمائی و بر چشم ما پا می نهی * خواجه فرمود که مرا امروز مهمی ضروری پیش آمده شرط کردم که
بیگاه باز آیم پس از منزل وی بیرون آمد و پسری از آن او ببرد و در خانه پنهان کرد علی الصباح

بر در خانه سیرابان حاضر شد بر ایشان حال زبان اعتذار بگشود که ای مهمان عزیز معذور دار که از دی باز پسری از من
غایب شده بود و سه نوبت در شهر و نواحی منادی زده‌اند و از آن گم شده خبری نیافته‌ام فرد یعقوب صفت
گریه کنان میکنم افغان * کآیا خبری یوسف گم گشته که دارد * بازرگان گفت من دیروز که از منزل تو بیرون
می آمدم بدین صفت که میگوئی کودکی را دیدم که موشگیری او را برداشته بود و پرواز کرده در روی هوا می برد
مرد امین فریاد برآورد که ای بی خرد سخن محال چرا میگوئی و دروغی بدین عظمت برای چه بخود نسبت میدهی
موشگیری که تمام جثه او نیم من نباشد کودکی را که بوزن ده من باشد چگونه بردارد و بهوا برد بازرگان بخندید
و گفت ازین عجب مدار در آن شهر که موشی صد من آهن تواند خورد موشگیری نیز کودک ده منی را بهوا تواند برد مرد امین
دانست که حال چیست گفت غم مخور که موش آهن نخورده است خواجه جواب داد که دلتنگ مباش که موشگیر
پسرت را نبرده است آهن باز ده و کودک را بستان و این مثل بدان آوردم تا بدانی که در مذهبی که با ولی نعمت
غدر توان کرد پیداست که نسبت بدیگران چه توان اندیشید و تو چون با ملک این کردی دیگرانرا از تو امید وفاداری
و طمع حق گزاری نماند و بر من روشن شده که از ظلمت بدکرداری تو پرهیز لازم است و از تیرگی ستمکاری و غداری
تو احتراز واجب **بیت** بود دولت آمد از چون تو ئی بریدن * سرمایه سعادت روی ترا ندیدن * چون سخن کلیله
و دمنه بدینجا رسید شیر از کار گاو فارغ شده بود و او را در خاک و خون افگنده اما چون شیر بسر پنجه سیاست
کار شنزبه را بساخت و عرصه بیشه را از وجود او بپرداخت و قوت خشم کمتر شد و حدت غضب تسکین یافت
در تامل افتاد و با خود گفت دریغ از شنزبه با چندان عقل و خرد و رای و هنر نمیدانم که درین کار ره بصواب زدم
یا قدمی بخطا نهادم و در آنچه از وی بمن رسانیدند حق امانت گزاردند یا طریق خیانت سپردند من بارئی بتقلید
خود را مصیبت زده کردم و یار وفادار خود را بدست خود شربت هلاک چشانیدم **بیت** یار با یار خود آخر این کند
کافرم گر هیچ کافر این کند * شیر سر ندامت در پیش انداخته و زبان ملامت بر خود گشوده و نخست شتاب زدگی
خود را نکوهش میفرمود و خیال شنزبه بلسان الحال معنی این رباعی بسمع شیر می رسانید **رباعی** ای دوست
کسی بی سببی یار کشد * وانگه چو من یار وفادار کشد * تو دوست نکو و شمع جمع دگیری * کس دشمن خویش نیز چنین
زار کشد * خنده دائمی شیر از اندوه این قصه بگریه مبدل شد و تب لازمی او از شدت حرارت تا

شناعت گشت فرد دست جرأت مرا در سینهٔ خار غم نشاند * تا ازین خار غمت دیگر چه گل خواهد شگفت

دمنه که از آثار پشیمانی در جبین شیر ظاهر دید و دلائل ندامت بر ناصیهٔ او مشاهده نمود سخن کلیله قطع کرده پیش رفت

و گفت مثنوی شها تخت اقبال جای تو باد * سریر فلک متکای تو باد * سر است سزا از شادی افراختن *

سر خصم در پای است انداختن * موجب اندیشه چیست و سبب تامل چه تواند بود وقتی ازین خرم تر و روزی ازین مبارکتر

کجاست که ملک در مقام فیروزی و نصرت خرامان و دشمن در خاک مذلت و خون ناکامی غلطان بیت

صبح امید تیغ ظفر کشیده بین * روز عدو بشام هلاکت رسیده بین * شیر گفت هرگاه آداب خدمت و اطوار

صحبت و آثار دانش و انواع کفایت شنزبه یاد میکنم رقت بر من غالب میشود و اندوه و حیرت بر من مستولی میگردد

و الحق پشت پناه سپاه بود و اتباع مرا دستیاری و زور بازوی مردانگی می افزود بیت رفت آنکه

داشت کار جهانی قرار ازو * رفت آنکه بود خانهٔ ملک استوار ازو * دمنه گفت ملک ازان کافر نعمت غدار اندیشه

جای ترحم نیست بلکه برین ظفر که روی نمود وظائف شکر الهی بتقدیم باید رسانید و ازین نصرت که دست داد

ابواب شادمانی و بهجت در ساحت دل باید گشود بیت صبح ظفر از مشرق امید بر آمد * اصحاب غرض را

شب مسود البسر آمد * این فتح نامهٔ میمون آنکه روزنامهٔ اقبال بدو آراسته شود و این منشور ظفر همایون آنکه

کارنامهٔ سعادت بدو مطرز گردد بر صفحات ایام دیباجهٔ مفاخر و عنوان معالی باید شمرد قطعه روز فتح تست که

بشارت رسان هست * اقبال را به پردهٔ امید صد نواست * روز نیست اینکه دل بهزاران دعاش جست

عهدیست اینکه جان بهزار آرزوش خواست * پادشاها عالم پناها بر کسی بخشودن که ازو بجان ایمن نتوان بود

خطاست خصم ملک را بزندان گور محبوس ساختن کار عقلاست انگشت که زینت دست و آلت قبض و بسط است

اگر مار زخمی بران زند برای بقای باقی جثه ببرند و مشقت آن جراحت عین راحت شمرند بیت دشمن چه کنی

گر و یاد کنی * آن به که بفوت او دولت شاد کنی * شیر بدین سخنان اندک بیارامید اما روزگار انصاف گاو

بستد و سر انجام کار دمنه بفضیحت و رسوائی کشید و نهال کردار بد و تخم گفتار دروغش در بر آمده بقصاص

گاو گرفتار شد و عواقب غدر و مکر همیشه نامحمود بوده است و خواتم حیله و بد اندیشی مذموم و نامبارک مثنوی

اندیشه ... بسر شر برود * چو کژدم که تا خانه کمتر رود * اگر بد کنی چشم نیکی مدار * که حنظل نیارد انگور بار

مپندار ای درخت خزان گشته جو * که گندم ستانی بوقت درو * مثل این چنین گفته
آموزگار * مکن بد که بد بینی از روزگار * کسی نیک بیند بهر دو سرای * که نیکی رساند بخلق خدای *

باب دوم در سزا یافتن بدکاران و شامت عاقبت ایشان

رای فرمود که شنیدم داستان ساعی و نمام که بحیلهٔ نمام جمال یقین را بخیال شبهت بپوشانید و ولی نعمت خود
را از طریق مروت منحرف ساخته به بیوفائی و بدعهدی موسوم ساخت و سخنان فریب آمیزش مؤثر افتاده
شیر را بران داشت که در خرابی رکن دولت و شکست پایهٔ شوکت خود سعی نمود این زمان اگر حکیم سخندان
صلاح دران بیند که عاقبت کار دمنه باز نماید و بیان فرماید که شیر بعد از وقوع آن حادثه چون بعقل خود
رجوع نموده در حق دمنه بدگمان شد تدارک آن بچه نوع نمود و بر کیفیت غدر او چگونه وقوف یافت
و دمنه بچه حجت تمسک نموده مخلص خود بکدام حیله خیال بست و سرانجام مهم او بکجا رسید حکیم فرمود

بیت شها ملک و دین در پناه تو باد * چراغ هنر شمع راه تو باد * حقیقت حزم و عاقبت اندیشی
اقتضای آن میکند که سلاطین بمجرد شنودن سخن از جا نروند تا بدلیلی روشن و برهانی ساطع بر حقیقت
آن اطلاع تمام یابند در بارهٔ آن حکمی بامضا نرسانند **بیت** ز صاحب غرض تا سخن نشنوی *
که گر کار بندی پشیمان شوی * بعد از انکه سخن اهل غرض در معرض قبول افتاد و عملی ناپسندیده یا قول
ناستوده در وجود آمد تدارک و تلافی آن بدان تواند بود که سخن چین صاحب غرض را بروجهی گوشمال دهد که
سبب عبرت دیگران گردد و از اندیشهٔ آن عقوبت من بعد کسی بران عمل اقدام نتواند نمود و همه را از مثل
آن سلوک احتراز باید فرمود **مثنوی** برانداز بیخی که خار آورد * بپرور درختی که بار آورد * جهان سوز را
کشته بهتر چراغ * یکی به در آتش که خلقی بداغ * و مصداق این قول حکایت شیر و دمنه است که چون
بر غدر او وقوف یافت و بر مکر و افساد او مطلع گشت او را بنوعی سیاست فرمود که دیدهٔ
دیگران بدان روشن شده آیت فَاعْتَبِرُوا یَا اُولِی الْاَبْصَارِ ورد زبان ساخته
تفصیل این جمله آنکه چون شیر از کار گاو بپرداخت و بتعجیلی که دران کار نموده بود پشیمان

بدندان ملامت می‌گزید و سر حسرت بر زانوی حیرت می‌نهاد **بیت** می‌کشید از حسرت و غم آه سرد * کانچه من کردم درین عالم که کرد * همواره اندیشه‌مند بود که چرا درین کار شتابزدگی نمودم و پیوسته خیال می‌بست که این مهم چرا از روی تأمل و تدبیر نپرداختم **قطعه** عنان نفس بدست هوا رها کردم * خلاف عقل و خرد کردم و خطا کردم کنون بدانم و دانستنم ندارد سود * چه سود گفتن بسیار کین چرا کردم * شیر مدتی بسیار برین منوال در غصه و ملال گذرانید و بجهت اندوه خاطر و تشویش ضمیر او عیش سباع تباه شده بود و کار رعیت به تنگ رسید بحکم النّاس علی دین ملوکهم در اهل آن بیشه سرایت کرده مجموع پریشان خاطر و پراگنده دل بودند **فرد** دل همچو لاله سوخته و ازسوز آه من * در دهر که بنگری بهمین داغ مبتلاست * در اکثر اوقات حقوق خدمت و سوابق ملازمت شنزبه میکرد و ملالت زیاده شده دهشت و پریشانی بروی استیلای یافت و شیر ابدان تسلی بودی که حدیث او گویند و ذکر او شنود **فرد** از یاد تو نیستم زمانی غافل * یا میگویم نام تو یا می‌شنوم * با هر یک از وحوش خلوت ساکردی و آواز انیس مجلس او بود * بگفتار درآمده بود شبی با پلنگ هم ازین مقوله سخنان میگفت و سوز سینه و آشفتگی دل شرح میداد پلنگ گفت ای ملک اندیشه بسیار در کاری که دست تدبیر از دامن تلافی آن کوتاه باشد سودی نبخشد و طلب تدارک چیزی که در دایره محالات داخل بود از مرکز عقل و دانش بیرون است و بزرگان گفته‌اند **بیت** انداخته تیر از شست آوردن * نتوان نتوان ترا بدست آوردن * و هر که در جستجوی چیزی که بدست آوردن آن متعسر بود سعی نماید امکان دارد که بی آنکه مطلوب یابد آنچه داشته باشد هم از دست برود چنانچه روباه آرزوی یافتن مرغ کرد و پوست پاره که بدان استظهار داشت از دست بداد شیر فرمود که چگونه بوده است آن

حکایت پلنگ گفت آورده‌اند که روباهی گرسنه بطلب طعمه از سوراخ بیرون آمده هر جانب سیر میکرد و بجهت لقمه اطراف بیابان بقدم حرص شمرده می‌پیمود ناگاه رایحه که مدد قوت روح او تواند بود بمشامش رسید بر اثر آن توجه نموده پوست پاره تازه دید که یکی از سباع گوشتش خورده بود و پوست رها کرده چشم روباه بران پوست پاره افتاده روشنائی یافت و بدان مقدار قوت و توانگی هر چه تمامتر در اجزای وی پدید آمد **بیت** مرده بدم بوی یار دل نواز آمد بمن * بار دیگر جان از تن رفته باز آمد بمن * روباه آن پاره پوست را بجنگال آورده روی بجای خود نهاد **مصرع** چون یار بدست آمد خلوت زهمه خوشتر * در میان راه

گذارش بر کنارهٔ دهی افتاد مرغان فربه دید در فضای صحرا بچرا مشغول گشته و غلامی زیرک نام به نگاهبانی
ایشان بمیان مراقبت در بسته روباه را اشتهای گوشت مرغ در حرکت آمد و بذوق خیال مغز سر ایشان
از پوست پاره فراموش کرد در اثنای این حال شغالی را گذر برین موضع افتاد پرسید که ای برادر
که بغایت اندیشه‌مندی چه واقعه حادث شده است و چه حادثه واقع گشته روباه گفت ای عزیز آن مرغان
را می‌بینی که بزبان حال هر یک بتکرار یعنی وَلَحْمِ طَيْرٍ مِمَّا يَشْتَهُونَ جاریست سرّ آیت فاکهة
فِيهَا مَا تَشْتَهِي الْأَنْفُسُ در سراپای ایشان ساری **بیت** سر تا بپای او همه روح مجسم ست
روحی بدین لطافت و پاکیزگی کم ست * من بعد از مدتی که ببلای جوع و عذاب گرسنگی مبتلا بوده ام
گنجور خزائن ارزاق پوست پارهٔ بمن ارزانی داشته و حالا جاذبهٔ اشتها داعیهٔ آن دارد که ازین مرغان
یکی بچنگ آرد و کام آرزو را بحلاوت گوشت او که لذت حیات دارد شیرین گرداند **فرد** عیش من تلخ ست
گر یار از لب شکرفشان * شربتی بخشد مرا کام دلم شیرین شود * شغال گفت هیهات هیهات برین
مدتی میگذرد که در کمین این مرغان بوده ام و مترصد صید یکی از ایشان گشته فاما آن غلام زیرک که
نگاهبان ایشانست طریق محافظت بنوعی مرعی میدارد که صیاد متخیله از خوف پاسبانی او صورت
ایشان در آینهٔ تفکر نتواند فکند و نقاش متفکره از بیم نگاهبانی او نقش ایشان بر لوح تخییل نتواند کشید
و من درین آرزو عمر میگذارم و بمجرد خیال روز بشب و شب بروز می آرم تو که پارهٔ پوست تازه یافته
غنیمت شمر و از سر این فضولی درگذر **بیت** دلارامی که داری دل درو بند * دگر چشم از همه عالم فرو بند
روباه گفت ای برادر تا بر اوج مراد بکام دل ترقی توان کرد در حضیض خست و دنائت بناکامی سپردن
حیفی عظیم باشد و تا در چمن آسایش گل عشرت تماشا توان نمود قدم در خارستان نکبت و محنت نهادن
عیبی فاحش بود **بیت** تا توان بر مسند عزت نهادن پای خویش * از چه باید کرد در خاک مذلت جای
خویش * و مرا همت عالی نمی گذارد که به پارهٔ پوست بی مزه سر فرود آرم و دل از لذت گوشت فربه
تازه بردارم شغال گفت ای خام طمع حرص ناپسندیده را همت عالی نام کرده و شره ناستوده را
بزرگی لقب داده و ازین معنی غافل که بزرگی در درویشی ست و راحت در قناعت **فرد**

اگر سود نیست باور و بیش خرسند نیست ۞ خدایا منعم گردان بدرویشی و خرسندی ۞ بیا از آن نیست که نصیبه
که از دیوان اَلرِّزْقُ مَقْسُومٌ نامزد تو کرده اند خرسند شوی و گر فضولی که نتیجه مَنْ طَلَبَ مَا لَا یَعْنِیهِ
فَاتَهُ مَا یَعْنِیهِ بدان مرتبه نگردی فرد رزق هم وقت آن مقرر کرده اند ۞ بیش از آن و پیش
از آن حاصل نگردد بجهد ۞ و من می ترسم که بواسطه این فضولی که پیش گرفته آن پوست پاره نیز از دست برود
و تو یکبارگی از پا در آئی و ترا شبیه قصه آن خر افتد که بسا گوش دم می طلبید گوش نیز بر باد داد روباه پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت شغال گفت مثنوی بود ست خری که دُم نبودش ۞ روزی غم بی دمی فزودش ۞ در دُم طلبی
قدم همی زد ۞ دُم می طلبید و دم نمی زد ۞ ناگه نه ز راه اختیاری ۞ بگذشت میان کشت زاری ۞ دهقان بگرفتش گزیده
برجست از او دو گوش ببرید ۞ مسکین خرک آرزوی دم کرد ۞ نایافته دُم دو گوش گم کرد ۞ آنکس که ز حد نهد برون گام
این ست سزای او سر انجام ۞ روباه از غایت حرص و طمع روی درهم کشید و گفت بیت من خیال یار دارم
همیشه در دل است ۞ گر خیال او شوم خالی خیال باطل است ۞ تو تماشا کن که من چگونه بلطائف الحیل مرغی لطیف
بچنگ خواهم آورد و چه دستان شکاری لائق در دام تصرف خواهم کشید این گفت و روی بمرغان آورده
پوست را همان جا بگذاشت شغال چون دید که نصیحت او در دل سنگین روباه اثری نکرد روی از وی برتافته جانب
ماوای خود شتافت و درین میانه زغنی در پرواز بود نظرش بران پوست پاره افتاد آنرا لاشه مرده تصور کرده
بنشاطی تمام او را در حوزه تملک آورد و روی با وج هوا نهاد و از انجانب روباه هنوز نزدیک مرغان نارسیده دیده
از کمین گاه بیرون جست و چوب دستی بجانب وی افگند چنانچه اثر آن بدست روباه رسید بیچاره روباه از ترس جان
دل از صحبت مرغان برکند و بتعجیل تمام افتان و خیزان رو بان پوست پاره آورد چون بموضع معین رسید
از پوست اثری ندید روی بقبله گاه دعا آورده خواست که بر سبیل تضرع عرض حال خود ادا نماید ناگاه
ببالا نگریست دید که زغنی پوست پاره در چنگل گرفته همی پرید و میگفت فرد برده بودی و داوت آمده بود
چون تو کج باختی کسی چه کند ۞ روباه از الم نایافتن مرغ و حسرت از دست رفتن پوست سر بر زمین میزد
تا مغز سرش پریشان شد و مقصود از ایراد این مثل آنست که ملک بعث خود یک رکن از ارکان مملکت را خراب کرده
بعلت ناتمامی یا کناهی بپرداز او بتعهد حال مقربان بارگاه و تلطف با امرا و سران سپاه فرو میگذارد اشتر گربه گشته

بهیچ وجه بدست نیاید ولیکن باقی خدمتگاران قدیم از ملازمت دور مانند شیر بعد از تامل بسیار فرمود که این سخن
عین مصلحت و نیکوخواهی است فاما در باب شنزبه از من خطائی واقع شده و اکثر اضطراب من جهت تلافی آنست
پلنگ گفت تدارک و تلافی آن باضطراب میسر نگردد بلکه بتدبیر درست و رای صواب وقوع یابد بیت چو [illegible]
افتاده بود * رها شده را چاره باید نه زور * صلاح در آنست که ملک سباع ترک جزع و بیخودی کرده بنای کار
بر تدبیر نهد و از پی مهم شنزبه و تحقیق احوال او بر وجهی در آید که غث و سمین آن نزد خاطر وقاد روشن گردد
و اگر آنچه از شنزبه بسمع ملک رسانیده اند واقع بوده او خود بسزای غدر و جزای کفران رسید و اگر در باره او
افترا کرده اند و سخنان لا واقع باز نموده تمام و صاحب غرض را هدف تیر انتقام باید گردانید ع آنرا که بدست دفع کردن
نیکوست * شیر گفت وزیر مملکت توئی و مرا درین مدت برای صائب تو استظهاری تمام بوده و فکر دور اندیش ترا
در جر منافع و دفع مکاره پیشوا و مقتدا ساخته ام بهر نوع که مقتضای عقل روشن و رای بیضا باشد این کار را
از پیش برگیر و مرا بدستیاری تدبیر از گرداب اضطراب بیرون آر پلنگ متعهد شد که باندک زمانی حقیقت این مهم
بر نظر انور پادشاه بجلوه آرم و یک دقیقه از دقائق تحقیق در حجاب خفا و پرده تعویق نگذارم بیت همه حال را برای
برون آورم * همچو موی از خمیر * شیر بدین وعده تسلی یافت و چون بیگاه شده بود پلنگ اجازت طلبید و بوثاق خود متوجه شد
اتفاقا گذرش بر مسکن کلیله و دمنه افتاد و دید که میان ایشان مباحثه میرود و سخنان بلند از جانبین گفته میشود
پلنگ از اول حال بر دمنه بدگمان بود درین وقت که آواز مخاطبه و معاتبه از منزل ایشان بگوش وی رسید بدگمانی
زیاده شد پیشتر آمد و در پس دیوار استاده گوش هوش باستماع کلمات ایشان بگشود کلیله میگفت ای دمنه بزرگ
کاری کرده و عظیم مهمی ارتکاب نموده و ملک را بنقض عهد داشته بخیانتی تمام منسوب ساختی و آتش فتنه و آشوب
در میان سباع و وحوش بر افروختی و ایمن مشو که ساعة فساعة وبال آن بر تو رسد و تبعت و نکال آن گرفتار گردی
بیت هر که تیغ ستم کشد بیرون * فلکش هم بدان بریزد خون * و میدانم که چون اهل این بیشه بر عمل تو وقوف گیرند
هیچکس ترا معذور ندارد و در خلاص تو مددگاری ننماید بلکه همه بر کشتن و عقوبت کردن تو متفق الکلمه شوند و مرا با تو [illegible]
هم خانگی کردن صلاح نیست که گفته اند قطعه با بدان کم نشین که صحبت بد * گرچه پاکی ترا پلید کند * آفتاب
بدین بزرگی را ذرهٔ ابر ناپدید کند * پرهیز و یاری می گیرد امید من بعد با من اختلاط و اشتراک [illegible]

اگر دیگر از من دوستی و هم صحبتی نیاید؛ دمنه گفت ای یار عزیز **فرد** دگر بر کنم دل از تو و بردارم از تو مهر ٭ آن مهر بر که
افگنم آن دل کجا برم ٭ طرح مفارقت میفکن و مرا از صحبت خود محروم مساز و مرا در کار شنزبه زیادت ملامت مکن
که کار رفته را یاد آوردن سبب ملال است و تدبیری که در حیز تدارک نیاید از قبیل خیال محال سودای فاسد
از سر بیرون کن و روی بشادمانی و فراغت آر که دشمن عزیمت عالم عدم کرد و هوای آرزو از غبار شبهت
مصفی شد و ساقی مراد جرعهٔ راحت در ساغر شادمانی ریخت و ابواب آمال بر روی اقبال گشاده است و غنچهٔ امید در
چمن نصیب شگفته **فرد** ساقیا می بده و غم مخور از دشمن و دوست ٭ که بکام دل ما آن بشد و این آمد ٭ کلیله گفت
با وجود آنکه از جادهٔ مروت انحراف ورزیده و اساس فتوت را به تیر غداری خلل پذیر گردانیده هنوز داعیهٔ
فراغت و امیدواری داری که اوقات تو بسلامت و عافیت گذرد **ع** سودای خامی پخته فکری محالی کرده
دمنه گفت نه آنست که از شناعت خیانت و معاقبت مکر و حیلت بیخبر بودم یا قباحت سخن چینی و کراهیت غرض
بازی بر من پوشیده بود اما حب جاه و حرص مال و استیلای حسد مرا برچنین عملی تحریض کرد و الحال عهدهٔ
این کار را چاره نمیدانم و تدارک آن از اندیشه نمی توانم **ع** چارهٔ این کار برون است ز امکان چکنم ٭ پلنگ این
فصل سخن استماع کرده و بر کماهی احوال اطلاع یافته نزدیک مادر شیر رفت و گفت سری در میان می آرم بشرط
آنکه ملکه عهد فرماید که بر هیچ مخلوقی افشای آن جائز ندارد و پس از سوگند و پیمان تاکیدات فراوان آنچه میان کلیله
و دمنه واقع شده بود به تمام باز راند و ملامت کلیله و اقرار دمنه بر وجهی مستوفی تقریر کرد مادر شیر از کیفیت این
حادثه متعجب گشت و روز دیگر بر عادت معهود بدیدن شیر آمد شیر را بغایت غمگین و اندیشناک یافت پرسید که ای
موجب فکرت و سبب حیرت چیست **مثنوی** ماه تمام تو چرا شد هلال ٭ سرو روان تو چرا شد خلال ٭ این همه اندوه
از چه بسیت این همه فریاد تو از بهر کیست شیر گفت سبب ملال من حسرت کشتن شنزبه و یاد کردن اخلاق و اوصاف اوست و چندانکه
می کوشم که ذکر او از خاطر من و رنگ دیگر و یاد او از دل من فراموش نمی شود **قطعه** سبحان تو که فراموش نیستی
نفسی ٭ وگرچه می شدی اکنون نمی شوی چکنم ٭ مگو بطنز که خسرو مکن فراموشم ٭ کنم اگر بشوی چون نمی شوی چکنم ٭
هر گاه در مصالح ملک تاملی رود و مخلصی مشفق و ناصحی مهربان و دوستی امین و چاکری وفادار محتاج گردم خیال شنزبه در برابر دیده
دل گوید **فرد** در قاعدهٔ خدمت و آئین وفا ٭ بسیار بجوئی و نیابی چو منی ٭ مادر شیر گفت شهادت هیچ کس در غلبهٔ نور یقین

بر ظلمت شک و تخمین برابر گواهی دل پاک نیست از سخن ملک آن مفهوم میشود که دل او بر بی گناهی شتر به گواه
و هر آینه چون کشتن او به برهانی واضح و یقینی صادق نبود و صاحب غرض در صورت نصیحت حال وی را خلاف
وانموده هر ساعت تأسفی تازه و ندامتی بی اندازه روی می نماید و اگر در آنچه ملک رسانیده بودند تفکر جایز
و توسن غضب را بلگام شکیبائی از سرکشی منع کردی و تاریکی آن شبهت را بروشنائی عقل نور رای صافی
این دم در دام ندم نبایستی فتاد و دفتر بهجت و نشاط را بر طاقچه عدم نبایستی نهاد مثنوی بآهستگی
کار عالم برآر * که در کار گرمی نیاید بکار * چراغ ار بگرمی نیفروختی * نه خود را نه پروانه را سوختی * شکیب آورد
بندها را کلید * شکیبنده را کس پشیمان ندید * شیر گفت ای مادر چنانچه فرمودی درین کار نفس
بر عقل غلبه کرد و آتش غضب بنای حلم را بسوخت و حالا از تدارک آن صورت که در مقوله محالات داخل
جز تغافل چاره نیست فاما بدترین حالات آن تواند بود که رعیت مرا هدف تیر ملامت ساخته اند و قرعه بیوفائی
و ستمگاری بر نام من انداخته و من چندانکه کاوکاو میکنم تا خیانتی ظاهر گردد و نسبت جرمی واقعی
ثابت سازم مگر در کشتن او نزد دیگران معذور باشم و از شنعت آشنا کشی بیگانه دور بهیچ وجه میسر
و مقرر نیست و هر چند تأمل زیاده کنم گمان من در وی نیکوتر و حسرت و ندامت بر هلاک وی بیشتر می شود
بیچاره شنزبه هم رای روشن داشت و هم سیرت پسندیده با این همه صفت ها تهمت حسد او بوی نسبت
نتوان داد و چنین کس از آن قبیل نباشد که تمنای فاسد و سودای محال در دماغ وی متمکن شود تا مقاتله
و مقابله با من در خاطر گذراند و نیز در حق وی از انواع شفقت و اصناف مکرمت اهمالی نرفته بود که رابطه
عداوت و نفرت و واسطه خصومت و مناقشت شدی و من میخواهم که در تفحص این کار مبالغه نمایم
و تجسس این اخبار به سر حد غلو رسانم و این حسرت اگر چه سودمند نباشد و آن بلیت بدین قضیه تدارک نیابد
اما شاید که نفس را در ان تسلی پدید آید و فتنه انگیز سخن چین گوشمال یابد و عذر من نزدیک مردم مقبول افتد
و اگر تو در ان باب چیزی دانسته یا خبری شنوده مرا بیاگاهان تنبیهی ارزانی دار مادر شیر گفت بیت دلی پر گوهر اسرار دارم
ولیکن بر زبان مسمار دارم * سخنی شنوده ام فاما اظهار آن جایز نیست که نکته دریافته ام و لیکن افشای آن
روا نه چه بعضی از نزدیکان تو در کتمان آن وصیت کرده اند و در اخفای آن مبالغه زیاده از حد نموده

بقلوب الاحرار قبور الاسرار **فرد** به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات * بخواست جام می و گفت راز پوشیدن * و حکما نیز گفته اند که راز فاش کردن عیبی تمام دارد و سر مردم باز گفتن نقصی مالا کلام و اگر نه آنستی که علما در اجتناب این خصلت تاکید بلیغ کرده اند ابتهاجی باز گفتنی و خاشاک اندوه از ساحت سینه فرزند دولتمند بر فشاندی شیر گفت تاویل حکما و اقاویل حکما بسیارست اگر جمعی از ایشان از افشای اسرار اجتناب فرموده اند نظر بر صلاح حال قائل و سلامتی او بوده و بعضی نیز بنابر مصلحتی کلی که نفع عام دران منصور باشد باظهار آن امر کرده اند و اگر کسی بناحق قصد قتل مسلمانی کرده باشد و این سر بایکی در میان آورده باشد غلاف شده بود و سپارد و در کتمان آن غایت مبالغه بتقدیم رساند و آن محرم جهت صیانت نفس آن مسلمان افشای راز کند و اورا ازان خبر آگاهی دهد تا مراقب احوال خود کند هر آینه بشرع مواخذ نخواهد بود و عند الله معاتب نخواهد گشت و نهان داشتن در مثل این صورت مشارکت با اهل زلت باشد و بیکمن که رساننده این خبر خواسته است افشای آن سر با تو باشی خود از میان بیرون برد و حواله آن بعهده اهتمام تو فرماید یا از من دوستی داشته و ترا از سطوت افتضاح ایمن ساخته توقع میدارم که مرا خبر دار سازی انچه لائق نصیحت و شفقت تو باشد و بعیان آری **بیت** رازی بمیان آر که ما محرم رازیم * بگذر ز سر ناز که ما اهل نیازیم * مادر شیر گفت این اشارت که فرمودی بغایت ستوده و این معنی که بازنمودی نهایت پسندیده است اما اظهار اسرار دو عیب کلی ظاهر دارد یکی دشمنی آن کس که اعتماد کرده کسی را محرم اسرار ساخته باشد دوم بدگمانی دیگران که چون شخصی بهتک استار و افشای اسرار مردم مشهور گشت دیگر هیچ کس با وی سخن در میان ننهد و اورا محرم راز نشمرد و هم از نظر دوستان دور گردد و هم بطعن دشمنان گرفتار شود **فرد** ز پنهان کردن رازم جگر چند انکهی سوزد * ز بیم دشمنان سر بسته بر دهن آرم * و در کلمات حکما دیده ام که و من لم یکتم سره لم یکتم شئ هر که گوهر راز خود را در حقه سینه مخفی نسازد هر آینه آن سر بقصد او علم بر افرازد و در امثال آمده که هر که سر از دست بدهد در برابر آن سر بنهد خواهی که سر نگاهدار مگر قصه آن رکابدار نشنیده که بافشای سر پادشاه جرات نمود و عاقبت سر در سر آن کرد شیر گفت چگونه بوده است آن

حکایت مادر شیر گفت در ایام گذشته پادشاهی بود تخت سلطنت بنور عدل آرایش یافته و شعشعه آفتاب معدلتش باطراف مملکت تافته **بیت** فریدون حشمتی جمشید جاهی * سکندر شوکتی دارا پناهی * روزی شکار

بیرون رفته بود و در محلی که خرگاه نزدیک شد که دست بهم دهد و هر کس بضبط و ربط مهمی که در عهدهٔ او بود مشغول شد
رکابدار خود را گفت میخواهم که با تو اسپ بتازانم که از مدتی باز مرا این آرزو است که بدانم که کمیت سوار من
بهتر است یا گلگون آن ابرش که تو سواری رکابدار بفرمان شاه بارهٔ خود را تاختن گرفت و پادشاه
تیزگام را عنان داد چند آنکه از شکارگاه دور شدند ملک رکاب گران کرده عنان مرکب باز کشید و گفت ای رکابدار
غرض من ازین قطع مسافت آن بود که درین ساعت چیزی بخاطر من خطور کرد و اندیشه بر ضمیر من مستولی شد
و از جملهٔ خواص حضرت کسی را قابلیت محرمیت این سر نبود خواستم که بدین بهانه خلوتی سازم و بر وجهی که کس
گمان نبرد سری با تو گویم رکابدار شرط خدمت بجا آورد و گفت بیت خسروا مهر سپهرت بنده باد٭ روزگار
فرخ و فرخنده باد٭ اگرچه این ذرهٔ حقیر خود را این قدر نمیدید اما چون پرتو خورشید عنایت سایهٔ دولت افگنده
امید هست که نسیم صبا که محرم اسرار حقائق بهار است ازین چمن بوئی نشنود و دل با آنکه خزانهٔ این نقد خواهد بود
پی بسر او وقوف نیابد فرد زانگونه که جان در تن نهان ست٭ سر تو میان جان نهان خواهم داشت٭ پادشاه
او را استحسان کرده گفت من از برادر خود بغایت اندیشناکم و درین روزها نقش قصد و ضرر او از حرکات
و سکنات او فرو خواندم و معاینه دیدم که او بهلاک من کمر کینه بسته است من هم بر آنم و داعیه کرده ام که پیش از آنکه
از و آسیبی بمن رسد سنگ وجودش از راه بردارم و چمن ملک را از خار آزار او پاک سازم بیت سگ گزیده به
ناز و رسند٭ که شیر ژیان را سگ گزند٭ تو باید که پیوسته از احوال او خبردار باشی و در محافظت و نگاهداشت
شرط احتیاط بجا آری رکابدار خدمت کرد و مهم مراقبت و کتمان آن صورت بر عهدهٔ خود گرفته بانواع تاکید
سوگند ساخت و هنوز بمنزل نارسیده رقم بیوفائی بر جریدهٔ احوال خود کشید و از طریق هواداری و محرمیت بطرف شده
قدم در بادیهٔ غدر و کفران نهاد قطعه دل بهر همدمان کم نه که در گلزار دهر٭ بوی یاری و وفا در هیچ همدم یافت نیست
راز با دل گفتم و بسیار خون خوردم ازو٭ کاشکی دانستمی اول که محرم یافت نیست٭ رکابدار فرصتی طلبید و خود را
بخدمت برادر سلطان افگند و قصه را بوجهی که شنیده بود بموقف انهار رسانید برادر پادشاه حالا بتصدق از
منتی پذیرفت و بمواعید بسیار و عنایات بیشمار او را مستظهر گردانید و بتدبیرهای صائب خود در انتظار
برادر نگاه داشت اندک فرصتی را چنانچه عادت انقلاب زمان و بی ثباتی اوضاع دوران است بهار دولت آن برادر

بخزان نکبت مبتلا شد و شکوفه کامرانی از نهال زندگانی او فرو ریخت **قطعه** کدام باد بهاری وزید در آفاق * که باز در عقبش نکبت خزانی نیست * دوام پرورش اندر کنار مادر دهر * طمع مکن که در وبوی مهربانی نیست * و چون سر ساهی کوس شاهنشاهی از فرق شکوه برادر بزرگتر خالی ماند برادر خردتر پای بر تخت سلطنت نهاد و تاج شهریاری را بر سر کامگاری سرفرازی داد **فرد** در ریاض ملک و دولت غنچه شاهنشاهی شکفت * بوستان سلطنت را تازه شد از سر نهال * اول حکمی که بر زبان شاه جاری شد و فرمانی که اشارت عالی بنفاذ آن صادر گشت کشتن کابدار بود و بیچاره زبان نیاز بگشاد که **بیت** خسرو املاک بر تو میمون باد * اختر فرخ و همایون باد * گناه من بجز اخلاص و هواداری تو چیست
ای پادشاه آنچه سر کرم نه اینست * باشد و فای بود که بتر گناهی فاش کردن اسرار است و از تو آن گناه در وجود آمده بعد از آنکه سر برادرم را که از جمله ملازمان ترا به محرمیت آن اختصاص داد نگاه داشتی مرا بر توجه اعتماد خواهد بود و از سهم بیوفائی جدائی خود و چند انچه کابدار اضطراب نمود مفید نیفتاد و بسیاست سلطانی گرفتار شده سر در سر افشای سر کرد **بیت** گر زبان تو راز دار بود * تیغ را با سرت چه کار بود * و فائده ملک در ایراد این مثل آنست که اظهار اسرار نتیجه نیکو ندارد و راز مردم فاش گردانیدن ثمره سعادت نمی بخشد شیر گفت ای مادر مهربان آنکه سر خود فاش می کند غرضش اظهار آنست و اگر نه باید که خود محرم سر خود باشد و بعد از آنکه مکنون ضمیر خود با دیگری آشکار کرد اگر او نیز با دیگری بگوید جای رنجش نبود چه وقتی که کسی بار خود نتواند کشید اگر دیگری را تاب تحمل آن نباشد عجب نیست **فرد** راز خود را چون تو خود محرم نه * دیگری خود محرم آن چون بود * و دیگر آنکه چون از کشف سری آنچه حق بود ظاهر کنند اگرچه افشای سر عیب شمارند لیکن ظاهر شدن آن حق پرده پوش آن عیب می تواند بود توقع دارم که آنچه حق باشد باظهار آن منت نهاده بار غم از دل من برداری و اگر تصریح نتوانی بکنایت باز گوئی و اگر در عبارت نیاری باری باشارت دریغ نداری مادر شیر گفت بشرطیکه آن گنهکار بدکردار را که گرد این فتنه برانگیخته بسزا و جزا برسانی و جمال عفو از دیده بیباک او که از دیدن راه صدق و صواب نابینا شده بپوشانی و اگرچه علمای دین و عارفان معارف حق الیقین در فضیلت عفو و منقبت احسان مبالغها نموده اند و بورزش آن شیوه و سلوک آن مذهب تحریض و ترغیب فرموده اما در جرمهائی که اثر آن در فساد عالم و ضرر آن در نهاد عالمیان شائع باشد عقوبت از عفو اولی ست

ترک تا اجاری کردن
استیاز
راز
پوشیده شده
ظاهر شدن
افشای سر
شناسندگان
بنیاد

و در مقابلهٔ این گناه که بحضرت آن نفس پادشاه عاید شده و دامن طهارت و امانت او را بلوث غدر و خیانت
آلوده اگر انتقامی بدید نیاید موجب دلیری دیگر مفسدان گردد و حجت ستمکاران بدان قوت گیرد و هر یک در دل آرزوی
دیگر داری آنرا دستوری معتمد و نمودار معتبر [illegible] امثال [illegible] ذو نقص
قاطع وَلَکُمْ فِی الْقِصَاصِ حَیٰوةٌ تدارک آنرا از لوازم باید شناخت فرد هر آنکس که با [illegible]
عدو مملکت است و کشتنش فرمای * غرض ازین مقدمات آنکه دمنهٔ غدار که ملک روزگار را [illegible]
غماز و نمام و شریر و فتانست شیر گفت دانستم باز باید گشت تا تأملی بسزا کرده شود مادر شیر بمنزل خود رجوع کرد
و شیر بعد از تفکر بسیار باحضار لشکر امر فرمود و امرا و ارکان دولت و وزرا و اعیان حضرت را بخصوص طلبید
التماس حاضر شدن مادر نمود و بعد از اجتماع مجموع اشراف و رعایا بمثال عالی از زندان پست دمنه را بپایهٔ
سریر اعلی آوردند و از وی اعراض نموده خود را بتفکر دور و دراز مشغول گردانید دمنه نگاه کرد در بلا گشاده
و راه خلاص بسته یافت روی بیکی از نزدیکان ملک آورد و آهسته با وی گفت سبب اجتماع این جماعت
و چه چیز حادثه شده که ملک در تفکر و تأمل افتاده مادر شیر بشنید و آواز داد که ملک را زندگانی تو متفکر ساخته است
و چون خیانت تو معلوم و تلبیس و افساد تو ظاهر گشت و دروغی که در حق دوست مهربان او گفتی باطراف افتاد
و پرده از روی حیلتها و مکرهای تو مرتفع شد نشاید که ترا طرفة العین زنده گذارند و چنین مظهر شری را در عرصهٔ
الوجود [illegible] نگاه دارند دمنه گفت بزرگان پیشین هیچ حکمت را ناگفته رها نکرده اند و برای
آسایش متاخران راههای روشن پیدا ساخته و یکی از سخنان حکمت آمیز ایشان اینست که هر که در خدمت
پادشاه جهت باشد زود بمرتبهٔ تقرب رسد و هر که مقرب سلطان شد جملهٔ دوستان ملک و دشمنان ملک
خصم وی گردند دوستان از روی حسد بر جاه و منزلت و دشمنان بواسطهٔ مناصحت وی در مصالح ملک و دولت
فرد هر که نزدیک تر بخدمت شاه * خطر وی عظیم تر باشد * وَالْمُخْلِصُوْنَ عَلٰی خَطَرٍ عَظِیْمٍ و ازینست
که اهل حقیقت پشت بدیوار امن و راحت باز نهاده اند و روی از دنیای ناپایدار غدار بی اعتبار گردانیده
و عبادت خالق را بر خدمت مخلوق برگزیده که در حضرت عزت سهو و غفلت روا نیست و ظلم و ستم جایز نه جزای
نیکی به بدی و پاداش طاعت بعقوبت صورت نه بندد و در احکام پادشاه و پادشاهان از سمت عدالت هیچ وجه

مثنوی ملکِ عقبی خواه کان خرم بود * ذره زان ملک صد عالم بود * جهد کن تا در میان این شب
ذره زان عالمت آید بدست * پادشاه گفت بچه تدبیر تسخیر آن ملک میسر گردد زاهد فرمود بدستگیری مظلومان و فریاد
محرومان هر پادشاه که آسایش آخرت خواهد باید که در آسایش رعیت کوشد مثنوی کسی خسپد آسوده
در زیر گل * که خسپند ازو مردم آسوده دل * کسان برخورند از جوانی و بخت * که بر زیردستان نگیرند سخت
چنین پادشاهان که دین پرورند * بچوگانِ دین گوی دولت برند * چون زاهد از نصیحت پرداخت
پادشاه را از جواهرِ موعظت پر ساخت ملک مواعظِ نصائح پیرِ پاک ضمیر دریافته دستِ ارادت در دامن همت
وی زد و شرفِ صحبت وی دریافتی و برکتِ متابعتِ سخنانِ دل نشانش سر از ...
روزی پادشاه در ملازمتِ درویش بود و از هر نوع گفت و شنودی میرفت تا کار ...
انجامید ... رسانید زاهد ایشان را طلبید و حالِ هر یک علیحده استفسار نمود و حکمی لازم و موافق ... حضرت پادشاه
را تلقین فرمود پادشاه ازان صورت بغایت ممنون گشته استدعا کرد که بعضی اوقات دیوانِ مظالم در نظر مبارک
او داشته آید زاهد بنابر آنکه مهماتِ درماندگان بر وی بخوبی فیصل یابد و را التماس ... پادشاه را
حاصل آید اجابت فرمود و در هر مهمی آنچه مقتضای وقت بودی بر زبان زاهد جاری شدی و پادشاه بطوع و رغبت
اصغا نمودی تا کار بدان انجامید که اکثر مهماتِ آن ولایت بدامنِ اهتمامِ آن پیرِ عالی مقام باز بسته شد و تصرف او
هر روز در امورِ ملکی و مالی زیاده گشت خوش خوش سودای حبِ جاه رخت در سویدای دلِ پیر نهاده رخنه در دیوارِ
اوراد و اوقات او افگند و تمنای اسبابِ بزرگی و حشمت سرِ درویش را از بالینِ فراغت گردانید متوجه تاج
نخوت ساخت بیت کیست کین جادو وشِ افسون گر از راهش نبرد * کیست کز جامِ فریبش جرعهٔ
غفلت نخورد * دنیا زنی ست فریبنده بسی شیر مردان را اسیرِ کمندِ محبتِ خود ساخته و زالی ست غدار که
بسیار تهمتنان را بیژن وار در چاهِ بلا انداخته مثنوی رستم او در کفِ زالِ ستم * بیژنِ او در تکِ چاهِ الم
مصرِ وی از نیلِ جفا موج زن * یوسفش آلوده بخون پیرهن * موصلِ او بر سرِ راهِ فراق * موعدِ او بر سرِ کوی
نفاق * قصرِ وی از کلهٔ هر تاجدار * بحرِ وی از خونِ هر اسفندیار * و چون زاهد بجای شوربای ریاضت چاشنی
راحتِ نفس و شربتِ لذتِ هوا نوش کرد ذوقِ عبادت بر دلش فراموش شد حلقهٔ حب الدنیا راس

در گوش گر کسید بیت چو خلوت نشین کوس دولت شنید * دگر ذوق در کنج خلوت ندید *
رفات زاهد و تدبیرات و موافق مصلحت ملک دید نام اختیار یکبار در کف کفایت او نها
ندیشه نانی بود حالا کام جهانی بپیش آمد و خیال تحصیل گلیمی بفکر تسخیر اقلیمی مبدل شد بیت
ی گلی بنبار نماند * خزان در آمد و سر سبزی بهار نماند * روزی یکی از درویشان که احیاناً
و شبها در نیاز و زاری با او بروز رسانیدی بزیارت وی رسید و آن احوال و اوضاع مشاهده
احت دلش مشتعل گشت فرد آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست * خون چکید از شاخ گل
چون شب در آمد و غوغای خلق فی الجمله تسکینی یافت زاهد را گفت ای شیخ این چه حالت
صورت که مشاهده میکنم فرد مجموع روزگار تو روز امید بود * آن روز خوش
رگو * زاهد چند انچه زبان اعتذار بر کار کرد سخنی که بر محک معرفت تمام عیار باشد نتوانست گفت
بهانه نفس است مقصود این اطناب خلاصه ما فی الباب آنکه خاطر مبارک مائل
ما شرف بقید جاه و مال مبتلا گشته فرد همای چون تو عالی قدر و حرص استخوان تا کی * دریغ
ر دار افگندی * بیا و دامن تجرد از غبار اغیار بیفشان و سر تفکر بید در گریبان کش
با بکام آرزو مرسان فرد بر خوان بهر دست ارادت مکن دراز * کالوده کرده اند بنهر این نوال را
بان از گفت و شنود خلق و آمد و شد مردم چندان تفاوتی در حال من پدید نیامده و بدل اشتغ
مهمان گفت ترا حالا خبری نیست بجهت آنکه غرض نفس چشم بصیرت را پوشیده است
بانی سود نخواهد داشت فرد این چنین کرده و آخر کار * چون پشیمان شوی ندارد سود
بانی ست که تازیانه را از مار باز نشناخت و بدان سبب در خطر هلاک افتاد زاهد گفت چگونه بوده است آن
ما فر گفت وقتی کوری بینائی بود بعضی از سیاحان بمنزلی نزول کردند چون وقت شبگیر آمد
چند نابینا تازیانه خود طلبید قضا را ماری از سرما فسرده آنجا افتاده بود نابینا آن را تازیانه
ت چون دست بر وی مالید از سرعت خود نرم تر و نیکوتر یافت بدان شاد شده سوار گشت
فراموش کرد اما چون روز روشن گشت مرد بینا نگاه کرد ماری بدست نابینا دید فریاد بر کشید

کہ ای رفیق آنرا کہ تازیانہ تصور کردہ ماریست زہرناک پیش ازانکہ زخمی بر دست تو زند آنرا از دست
بیفگن نابینا خیال بست کہ ہمراہ او در ان تازیانہ طمع کردہ است گفت ای عزیز من چہ کنم کار کار دو
بخت ست ❊ من تازیانہ خود گم کردم حضرت آفریدگار ازان بہتر بمن ارزانی داشت و اگر
طالع مدد کند تازیانہ نغز خواہی یافت حالا من ازانجملہ نیستم کہ بافسون و افسانہ تازیانہ از دست
توان کرد مرد بینا بخندید و گفت ای برادر حق ہمراہی اقتضای آن میکند کہ ترا ازین مخاطرہ آگاہ گردانم چون تو
وآن مار از دست بیفگن نابینا روی درہم کشید و گفت فرد ای مدعی مبالغہ از حد چہ می بری این نکتہ گوش دار
کہ روزی تو بود نیست ❊ بتازیانہ من قصد کردہ و در افگندن آن مبالغہ می نمائی بطمع آنکہ من چون بیفگنم تو بر داری
خیال خام مپز و سودای فاسد بگذار کہ این تازیانہ ایست از عالم غیب بدست من آمدہ و ع نیست کہ کند
خصم رہا نتوان کرد ہرچند انچہ مرد بینا مبالغہ نمود و ایمان غلاظ و شداد موکد گردانید ہیچ فائدہ نداد و نابینا
بسخن او التفات ننمود و چون ہوا گرم شد و افسردگی باز نہاد مار بیرون رفت بر خود پیچید و در اثنای حرکت
زخمی بر دست نابینا زدہ او را ہلاک گردانید و این مثل برای آن آوردم تا تو نیز بر دنیا اعتماد نکنی و بصورت
او کہ چون ہیئت مار منقش ست فریفتہ نگردی و بنرمی و نازکی او را دوست نگیری کہ زخمش قاتل ست و زہرش ہلاہل
مثنوی شربت انگبین مجوی از دہر ❊ کہ بر آمیختہ ست شہد بزہر ❊ تو تصور کنی کہ آن عسل ست ❊
وان عسل نیست شربت اجل ست ❊ زاہد این سخن استماع فرمودہ از زمان تجرد و انقطاع بر اندیشید آلودگی
تعلقات کہ دامن دلش را بر طہارت اصلی نگذاشتہ بود معاینہ دید و دانست کہ سخن
آن دوست از محض شفقت و عین محبت ست اشک ندامت از دیدہ باریدن گرفت و آہ سوزناک از
سینۂ باتش حسرت سوختہ برکشیدن آغاز کرد **فرد** جان غم فرسودہ دارم چون ننالم آہ آہ ❊ بخت
خواب آلودہ دارم چون نگریم زار زار ❊ شب ہمہ شب چون شمع افروختہ با دل سوزان اشک می بارید
و پروانہ صفت از آرزوی شعلۂ شوق جمال اضطراب می نمود تا وقتی کہ زاہد سفید پوش صبح صادق سجادہ اعتکاف
در پیش محراب والصبح اذا تنفس گسترانید و صوفی سیاہ لباس شب در خلوت خانہ واللیل اذا
عسعس قرار گرفت **بیت** چو صبح در برگردون کشید خلعت نور ❊ جہان گشاد ز رخ پردہ شب دیجور ❊

بار مردم بر در صومعهٔ زاهد هجوم نمودند و باد نخوت در زمین گرفته خرمن پشیمانی شبانه را بباد استغنا برداد

فرد هر شبی گویم که فردا ترک این سودا کنم * تازه می گردد هوایش هر سحرگاهم دگر * القصه زاهد مهم ملک

از پیشگاه امرا و وزرا از کار معزول کرده در کل مهمات نیز از جادهٔ عدالت عدول ورزیدن آغاز نهاد

روزی بقتل یکی از رعایا که بحسب شرع قتل او ممنوع بود حکم فرمود و بعد از سیاست پشیمان شده روی در صدد تدارک

و تلافی آن آورد و ورثهٔ مقتول نزدیک پادشاه از زاهد داد خواستند و صورت قضیه معلوم گشت و مهم ایشان

بدار القضا حواله شد فی الحال حکم صاحب شرع بدان منوال نفاذ یافت که زاهد را بطریق قصاص بقتل رسانند

زاهد چندانکه شفیعان برانگیخت و بمال و متاع وعده داد بجائی نرسید و بشامت آنکه خلوت [illegible]

صحبت مخلوق گزیده بود بعد از آنکه گرفتار شده از نعمت دنیا برآمد و بدولت عقبی نرسید و این مثل برای آن

ایراد کردم که چون من هم روی از محراب طاعت الهی تافته ببارگاه شهنشاهی شتافتم و سر از خط فرمان درگاه

کشیده بر آستان خدمت شهریاری نهادم * ع * بهر بلا که تصور کنی سزاوارم * چون دمنه این فصل بپرداخت

ملازمان سریر سلطنت از فصاحت او متعجب ماندند و شیر هم چنان سر تأمل در پیش افگنده نمی دانست که درین

مهم چگونه خوض نماید و دمنه را بر چه وجه جواب دهد سیاه گوشی که از جملهٔ ملازمان بتقرب اختصاص داشت چون

حیرت حضار مجلس دریافت روی بدمنه کرد و گفت که این همه مذمت ملازمت ملوک که فرق فرقد سای ایشان بتاج

کرامت السلطان العادل ظل الله فی الارض سرفرازی یافته تقریر کردی نه حد تو بود مگر ندانسته که

یکساعت از عمر پادشاه که در دادگستری و رعیت پروری گذرد با شصت ساله طاعت و عبادت برابر گرفته اند

و چندین از سجاده نشینان محراب عبادت و امانت و تاجداران ولایت کشف و کرامت خدمت سلاطین که

ملازمة الملوک نصف السلوک جهت کارسازی ستم رسیدگان و سازگاری بار محنت کشیدگان

اختیار کرده اند و از جملهٔ آن حکایت پیر روشن ضمیر بدین حال شاهدی عدل است دمنه پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت سیاه گوش گفت که آورده اند در شهر فارس شیخی بود از فارسان میدان ولایت قصب السبق

ربوده و گوشهٔ تاج همتش بر تارک سپهر برین سوده مثنوی آن بولایت شده سلطان پناه * ساخته از

ترک وی عالم کلاه * رخش رسیدان ازل تاخته * گوی بچوگان ابد باخته * او را پیر روشن ضمیر میگفتندی طائفه

کراماتش در اطراف روم و دیار مغرب سائر بود و دبدبهٔ مقاماتش بر ساکنان اکناف مصر و شام چهار
و همین ظاهر ظرفای عراق چون ظرفای خراسان سر بر خط محبتش نهاده و صادقان ترکستان چون عاشقان
هندوستان دست خلوص بر دامن ارادتش زده روزی درویشی از ماوراء النهر عزیمت التزام حریم
مقدس شیخ تصمیم داده بمحنت بسیار از نواحی سمرقند خود را بدار الملک فارس رسانید و هر آینه تا کسی پای
طلب بخارزار تعب مجروح نگرداند دست وصالش بگریبان گل مقصود نخواهد رسید بیت بلبلی گو ستم
خار تحمل نکند * بهتر آنست که هرگز سخن گل نکند درویش مسافر بعد از قطع بادیهٔ حرمان بکعبهٔ امن و امان
... آستانهٔ شیخ را مقبل ساخته حلقهٔ شوق بجنبانید خادم خانقاه بعد از تفحص حال و اطلاع
بر کیفیت مشقت راه فرمود که ای درویش زمانی ساکن شو که حضرت شیخ بملازمت سلطان وقت رفته و بعد ازین
محل آمدن ایشان ست درویش که ذکر ملازمت سلطان استماع نمود گفت دریغ از رنج راه و تضییع اوقات
شیخی که بصحبت سلطان رود و مائل ملاقات و مقالات ایشان شود مرا از وی چه گشاید و چگونه بمنهج صواب ره نماید
فرد آرزو بود که میرم چو سگان در قدمش * خاک شد این همه امید بیکبار دریغ * آخر از آستانه بیرون آمده
روی ببازار نهاد و از ناپاکی دل مغشوش که در کورهٔ ریاضت تابی نیافته بود سکهٔ کم عیاری بر نقد وقت
شیخ میزد و از حال ایشان بیخبر اعتراض ناموجه می نمود فرد ای مدعی که می گذری بر کنار آب * ما را که غرقه ایم چه دانی
چه حالت ست * ناگاه شحنهٔ شهر را چشم بروی افتاد و قضا را دزدی بر صورت وی شب از زندان جسته بود
و پادشاه بجهت غفلت شحنه و عسس را عتاب بسیار کرده در پیدا کردن دزد و دست بریدن او مبالغه بنهایت
رسانید شحنه درویش را دید و دزد گریخته تصور کرده فی الحال بسیاستگاه رسانید چندانچه درویش برائت ذمهٔ
خود باز می نمود و احوال از روی راستی تقریر میکرد فائده بران مترتب نبود و جز دست بریدن صورتی دیگر دست نمیداد
در محلی که جلاد بی رحم کارد آبدار بر دست درویش نهاده میخواست که قطع کند ناگاه پیر روشن ضمیر در آمد
و شیخ در موکبی عالی بدان حلقه رسید و استفسار تهمت نموده بر حالت درویش مطلع شد شحنه را گفت این
یکی از درویشان آستانهٔ ماست و این صورت که او را بدو متهم میسازند خلاف واقع می نماید دست از وی باز دارید
شحنه سم مرکب شیخ را بوسه داده منت بر جان نهاد و درویش اعذار خواسته روی بمهم خود آورد و بیچاره درویش

از بای دار هلاک و از دست جلاد بیباک نجات دیده ملازم رکاب شیخ روان شد و در اثنای راه حضرت شیخ
دست بر دوش درویش نهاده آهسته گفت ای برادر اعتراض بر درویشان مناسب نیست چه اگر ملازمت
سلطان نکنم مثل شما مظلومان از دست ظالمان رهائی نیابند درویش دانست که آن اعتراض از روی
جهل و نادانی بوده و هر چه از اهل کمال در وجود آید از نقصان خالی خواهد بود زیرا که ارادت شیخ کامل در ارادت
حق فانی شده پس هیچ چیز از و صادر نشود که نه مراد حق باشد و هیچ فعل او اگر چه ظاهر اخلاف عقل و طبع نماید
خالی از مصلحتی نخواهد بود مثنوی آن پسر را کش خضر ببرید حلق * سر آنرا در نیابد عام خلق * در درون کشتی
را شکست * صد درستی در شکست خضر هست * چون شکسته بند آمد دست او * پس رفو باشد یقین
اشکست او * گر یکی را سر ببرد از بدن * صد هزاران سر برارد در زمن * کاملی گر خاک گیرد زر شود * ناقص ار
زر برد خاکستر شود * غرض از ایراد این مثل آن بود که بزرگان دین ملازمت سلاطین اختیار کرده اند و از
تردد درگاه ملوک عار نداشته ع تو که باشی که در آئی بشماری باری * دمنه گفت انچه فرمودی که اکابر بخدمت ملوک
تقرب جسته اند بلی آن جناب مصلحت کلی بوده و بالهام الهی درین شروع نموده اند و مطلقا هیچ غرض دنیوی
و نفسانی بآن آمیخته نشده و هر که برین سیرت باشد هر چه کند و گوید کس را بر وی اعتراض نیست و لیکن
امثال ما کسان بدان پایه کجا رسند و تمنای آن درجه چه استحقاق نمایند دیگر آنچه گفتی پادشاه سایه الهی ست
آن نیز مسلم میدارم اما این صفت پادشاهی ست که کارهای او براه حق نزدیک باشد و از طریق باطل دور
و بکسی بغرض تربیت نکند و نه بی محل عقوبت فرماید و پسندیده ترین اخلاق ملوک آنست که ملازمان ستوده
خصال را عزیز دارد و خدمتگاران بیوفا و غدار را ذلیل گرداند قطعه گلبن جان نیک مردان را * تازه دار
بآب رحمت خویش * و انکه چون خار مردم آزار است * بکن از بیخ و بن بهیبت خویش * مادر شیر گفت
این سخن را که تو میگوئی راست است اما قضیه تو بر عکس مینماید چه مجموع حضار این مجلس متفق اند بر انکه شنزبه
ملک را ملازمی بود ستوده سیرت و پسندیده سریرت و در افواه افتاده که باتش سعایت تو خرمن امیدواری
او سوخته شد و بشآمت افساد تو اساس وفاداری ملک منهدم گشت بیت آتشی بر فروختی ز حسد *
عالمی را بسوختی ز حسد * دمنه گفت بر ضمیر منیر ملک پوشیده نیست و حاضران همه دانند که میان من و گاو

هیچ چیز از اسباب منازعت و مخاصمت قائم نبود و عداوت قدیمی خود چگونه خیال توان کرد و او نیز
با آنکه مجال قصد و فرصت بدکرداری و قوت دفع من بود با من جز طریق شفقت و مرحمت مرعی نمی داشت
و من نیز در نظر ملک از وی معتبرتر نبودم که از روی حسد و حقد بدفع او مشغول شدمی لیکن ملک را
نصیحتی کردم و سخنی که شنیده بودم و آثار آن مشاهده نموده بی غرضانه بسمع ملک رسانیدم بر من
واجب بود حق نعمت ملک شناختن و صورت غدر و قصد گاو براستی باز نمودن آنچه من گفتم ملک نیز خود
تحقیق فرموده مصداق سخن و برهان دعوی من ملاحظه کرد و بر مقتضای رای خود همی باحضار رسانید و بسیار کس
که با شنزبه زبان یکی داشتند و در خیانت و عداوت شریک بودند حالا از من که حق گوئی را شعار خود ساخته ام
ترسان شده اند و الحق همچنان که سخن راست و درست **فرد** با هر که راست گفتم فی الحال خصم من شد خاصه
از همه چون حق نمی توان گفت و هر آینه اهل نفاق باتفاق در خون من سعی خواهند کرد و من گمان نبردم که
مکافات نصیحت و نتیجه خدمت من این خواهد بود که بقای من ملک را متفکر و رنجور دارد چون دمنه سخن بدین جا
رسانید و روز بیگاه شده بود شیر گفت او را بقضات باید سپرد تا در کار او تفحص کنند چه در احکام سیاست
و شرائط انصاف و معدلت بی ایضاح بینت و الزام حجت **ع** نشاید که حکمی مضی گردد دمنه گفت کدام
حاکم راست کارتر از عقل شهریار است و کدام قاضی منصف تر از جمال عدل پادشاه کامگار و بحمد الله که ضمیر
سلطانی آینه ایست با صفا بلکه جام جهان نماست و صورت حال هر یک از ملازمان در وی روشن و هویدا
فرد تکرار کرده دفتر اسرار کن فکان ❊ رای تو از درای رقمهای روزگار ❊ و یقین میدانم که کشف نقاب
شبهت و رفع حجاب شک و ظنت هیچ چیز برابر فراست ملک و بصیرت او نیست و هر آینه چون مرآت حکم از
زنگار غرض و میل مصفاست واثقم که اگر تفحص بسزا رود بهمه حال برائت ذمت من ظاهر گردد و نفس صدق آمیز
من چون تباشیر انوار صبح صادق بر عالمیان روشن شود **ع** راز کس مخفی نماند با فروغ رای تو ❊ شیر گفت
ای دمنه در تفتیش این مهم مبالغه بنهایت خواهد انجامید و تحقیق این کار بر وجهی که زیاده از آن تصور
نتوان کرد وقوع خواهد یافت **قطعه** سعی خواهم کرد اندر کار و کاو این سخن ❊ تا بدان غایت که چون موی از خمیر
آرم برون ❊ خود تو میدانی که من اسرار پنهان سپهر ❊ جملگی از پرتو نور ضمیر آرم برون ❊ دمنه گفت

من بواسطهٔ بیگناهی در مبالغه و غلو اهتمام بیشتر دارم که چه میدانم که بدین تفحص مزید اخلاص من ظاهر گردد
و اگر من درین کار جرمی داشتمی در درگاه ملک ملازمت نکردمی و پای شکسته منتظر بلا ننشستمی بلکه مضمون فسیحوا
فی الارض بر خود خوانده باقلیمی دیگر رفتمی ع که میدان زمین جای گریز ست ٭ مادر شیر گفت ای دمنه
مبالغهٔ تو در تفحص خالی از دغدغهٔ ضمیری نماید و تو بهر کی میخواهی که خود را بیگناه بیرون آری بی آنکه مهم تو
پرستش باشد بدین مضیق خلاصی جستن فکر محال و سودای باطل است ٭ دمنه گفت مرا دشمن بسیار و صاحب
غرض بنسبت من بیشمار هست و هم آن میدانم که کار مرا با کسی حواله کنند که از غرض و شبهت مبرا باشد
وانچه از گفت و شنود وقوع یابد به راستی بمسامع جلال رسانند بلکه آنرا برای جهان آرای خود که آیینهٔ فتح و ظفر
عرض نماید تا من بتجرد و بیهتی کشته نگردم و روز جزا عتابی بران خون ناحق مترتب نشود فرد من بار کشتن نمی
ولیکن مبادا خون ترا دامن بگیرد ٭ شیر گفت من تا در هیچ حکم از جادهٔ عدل انحراف نورزیده ام و ممکن نیست
که جز در منهج عدالت قدم زنم و اگر این خیانت از تو صادر شده باشد به جزائی که سزای تو باشد خواهی رسید
ع در مزرع دهر انچه کاری درو کنی ٭ دمنه گفت من بهیچ سبب ازین خیانت اندیشه ندارم و بهیچ وسیله طمع کارهای
بزرگ و هوس منصب نامی بر خاطر گذرانم و من عدل ملک را دانسته ام و آثار انصاف او را مشاهده کرده
یقین که مرا از عدل عالم آرا محروم نخواهد گردانید و امید مرا از میامن دادگستری منقطع نخواهد ساخت بیت
ترا ایزد از بهر عدل آفرید ٭ ستم نایدا ز شاه عادل پدید ٭ یکی از حاضران گفت که انچه دمنه میگوید بر وجه تعظیم
ملک نیست اما میخواهد که بدین کلمات بلا را از خود دفع گرداند ٭ دمنه جواب داد که کیست بر من از من مشفق تر و مهربان
مرا از من مهربان تر و هر که خود را در مقام حاجت فرو گذارد و دور نگاه داشت خود و اهتمام ننماید دیگر از او بچه امید
بیت زان پس که تو کار خویش نتوانی ساخت ٭ کار دگری چگونه خواهی پرداخت ٭ سخن تو دلیل است
بر قصور فهم و درایت و فور جهل و غوایت و تا گمان نبری که این صورت برای ملک پوشیده ماند بلکه بعد از
تامل وافی بتمیز ملوکانه فضیحت تو از نصیحت باز خواهد شناخت که ضمیر انورش کارهای عمری را بشبی تدبیر کنند
و لشکرهای گران را بفکری مقهور سازد فرد فکر دوراندیش عالمگیر او در یک نفس ٭ کارها سازد که نتوان ساخت
در عمری چنان ٭ سیاه گوش گفت از سوابق مکر و غدر تو چندان عجب نمیدارم که از زبان آوری تو درین حال

و بیان مواعظ و نکات و امثال دمنه گفت آری جای موعظت است اگر در محل قبول نشیند و هنگام مثل است
اگر بسمع خرد استماع افتد ملک شیر گفت ای غدار هنوز امید داری که بشعبده و مکر خلاصی یابی دمنه گفت اگر
کسی نیکی را ببدی مقابله کند خیر البشر پاداش سزاوار و من باری عهدهٔ خدمت بپایان رسانیدم و لوازم
نصیحت و وفا کرده ملک نیکو داند که هیچ خائن پیش او بر سخن گفتن دلیری نتواند کرد و اگر در حق من شتابی روا دارد مضرت
آن هم بدو بازگردد و اگر در کار من تعجیل نماید و از فواید تامل و مبانی ثبات و تانی غافل گردد بعاقبت پشیمان شود
که گفته اند **بیت** هر که در کارها شتاب کند * خانهٔ عقل خود خراب کند * و آن کس که بشتابکاری از فضیلت
شکیبائی محروم ماند بدو آن رسد که بدان زن رسید که در مهم خود شتابزدگی نموده میان
دوست و غلام فرق نتوانست کرد شیر متوجه سخن دمنه بود چون این نکته شنید پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت دمنه گفت آورده اند که در شهر کشمیر بازرگانی بود با مال و متاع بسیار و خدم و حشم فراوان
زنی داشت ماه روی مشکین موی که نه چشم چرخ چنان آفتابی دیده بود و نه بدست هیچ جهانبانی چنان نگاری رسیده
رخساری چون روز وصال تابان و درخشان و زلفی چون شب فراق سیاه و بی پایان **مثنوی** جمالی چو
نیم روز آفتابی * کرشمه کنان نرگس نیم خوابی * رخی چون گل و آب گل ریخته * بسیمین تنان لاغر و سینه انگیخته *
بشیرینی از گلشکر نوشتر * بنرمی ز گل نازک اغوشتر * و در همسایگی بازرگان نقاشی بود در چرب دستی
انگشت نمای جهان شده و در نقش بندی دلپذیر اهل زمان گشته از خامهٔ چهره گشای او جان صورتگران چین
در وادی غیرت حیران و از طبع رنگ آمیزش دل نقش پردازان خطا در بادیهٔ حیرت سرگردان **مثنوی**
بچابکدستی آن فرزانه استاد * کشیدی نقشها بر آب چون باد * چو زلف و روی خوبان دل افروز *
ببستی نقش شب بر تختهٔ روز * چو او بر لوح صورت کلک راندی * چو صورت عقل بر جا خشک ماندی *
القصه میان او و زن بازرگان معاشقتی افتاد و نقاش با آن نقش زیبا صحبتی بی محابا پدید آمد سلطان
عشق بر مملکت دل که دار الملک آشنائیست استیلا یافت و سپاه شوق به هفت اقلیم وجود او
تاختن آورد ع سلطان عشق ملک دل و دین فرو گرفت * چشم جوان عاشق چون دل زاهدان صفت
بیداری بپذیرفت و دیدهٔ بیدارش چون ابر نیسانی اشک باریدن آغاز کرد **بیت** چو شمع از سوز دل

هر شب بکوی یار میگریم * گه همی سوزم از درد و گه از غم زار میگریم * زن بازرگان نیز چون از دیده دل از
دست داده بود و دفتر شکیبائی و تحمل بر طاق نسیان نهاده فرد دل رفت و سینه نیز تهی شد ز جان کنون
ای صبر باز گرد که این جا نه جای تست * چون آتش عشق از جانبین در کار آمده بی واسطهٔ دلاله با یکدیگر ملاقات
در راه آمد و شد میان ایشان از غبار اغیار صافی شد روزی زن او را گفت تو بهر وقت که تشریف حضور
ارزانی میداری و زاویهٔ ما را بجمال خویش آراسته میگردانی و نورانی میسازی * لا شک ترا توقفی می افتد
تا آوازی میدهی و سنگی اندازی اگر از صنعت نقاشی که در آن باب قلم زبان سر آمد دورانی فکری فرموده نقشبند
نمائی و چیزی سازی که میان من و تو نشانه باشد از حکمت دور نیست و بصلاح نزدیکتر می نماید جوان
نقاش گفت چادری دو رنگ بسازم که سفیدی او در روی مثال ستاره در آب تابان باشد و سیاهی بروی مانند
زلف سیاهان بر بناگوش ترکان درخشان چون تو آن علامت مشاهده کنی زود بیرون خرام ایشان با یکدیگر این
مواضعه می گفتند غلامی از آن نقاش در پس دیوار استاده می شنید بیت لب بگشائی اگرت گوش هست
کز پس دیوار بسی گوشهاست * چند روز بر آمد و چادر تمام گشت و وعدهٔ آمد و شد بوفا انجامید روزی
نقاش بمهمی رفته بود و تا بیگاهی مانده غلام آن چادر را بهانهٔ آنکه طرح رنگ آمیزی آن معلوم میکنم از دختر نقاش
عاریت خواست و پوشیده بخانهٔ معشوقه در آمد زن بی تأمل از غایت شغف که بملاقات محبوب داشت میان
یار و اغیار فرق نکرد و بیگانه را از آشنا باز نشناخت بیت در دادن صحبت و در عیش زدن قدم
دیدار شد میسر و بوس و کنار هم * غلام بدان لباس مراد خود حاصل کرد و پس از فراغت چادر را باز داد قضا را
در همان وقت نقاش رسید و از آرزوی دیدار معشوق لباس صبر چاک زده چادر بر کتف انداخت و روی بخانهٔ
بازرگان نهاد و زن پیش باز دویده تملق بسیار نمود و گفت ای دوست خیر هست که همین ساعت باز گشته
جوان دانست که قصه چیست آمدن را بهانه کرده فی الحال معاودت نموده بر سر کار اطلاع یافته غلام و دختر را
ادبی بلیغ کرد و چادر را سوخته ترک صحبت محبوبه گرفت و اگر آن زن در کار شتاب نکردی بلوث ملاقات غلام آلوده
و از ملاقات یار عزیز و معاشرت دوست جانی محروم نگشتی بیت چون نهال شتاب بنشانی * بر دهد میوهٔ
پشیمانی * و این مثل بدان آوردم تا ملک معلوم فرماید که در کار من شتاب نمی باید کرد و حقیقت آنست که من

این سخن از بیم عقوبت و هراس هلاک نمی‌گویم اگرچه مرگ خوابی نامرغوب و آسایشی ناخواهانست بهر آینه
خواهد بود و بسیار پای آوران از دست او سرگردان شده دانسته‌اند که از دایرهٔ فنا و فوت هیچکس را خروج
ممکن نیست هر که قدم در عالم وجود نهاد هر آینه شربت اجلش بباید نوشید و لباس هلاکش بباید پوشید
قطعه گردون برافتاب سلامت کرا نشاند کاخر صبح اولش اندک بقا نکرد خیاط روزگار ببالای
هیچکس پیراهنی ندوخت که آخر قبا نکرد و اگر راه از جان بودی و دائمی که در سیری شدن آنها ملک را
فایده هست بیک ساعت ترک همه کردمی سعادت و جهانی در ان شناختمی بیت جان شیرین اگر
قبول چون تو جانانی بود کی بجانی بازماند هر کرا جانی بود اما ملک را در عاقبت این کار نظر فرمودن
از فرائض است چه ملک را بی تیغ نگاه نتوان داشت و خدمتگاران کافی را بخیال باطل قصد نتوان کرد
ع تنها مانی چو یار بسیار کشتی و بهمه وقت بنده که از عهدهٔ کفایت مهمات بیرون آید نتوان یافت
و چاکری که محل اعتماد و لائق تربیت باشد بدست نتوان آورد فرد سالها باید که تا یک سنگ اصلی
ز آفتاب لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن مادر شیر چون دید که سخن دمنه بسمع رضا شرف
استماع می‌یابد اندیشه بر وی مستولی شد که ناگاه شیر این قلبهای زراندود و زرقهای راست مانند
دروغهای دلپذیر او باور دارد و گرم سخنی و چرب زبانی او شیر را از تحقیق این قصه غافل سازد
روی بشیر آورد و گفت خاموشی تو بدان می‌ماند که سخن دمنه راست است و از آن دیگران دروغ
و من ندانستم که تو با این ذهن و ذکا و فهم و خرد از سخنان او متاثر نشوی و بهذیانات فریبنده از
جای بروی فرد نوای بلبلت آخر کجا پسند افتد چو گوش هوش بمرغان هرزه گو داری پس
بخشم برخاست و روی بمنزل خود نهاد شیر فرمود تا دمنه را بسته بزندان بردند تا قضات تفحص کار او
نمایند آنچه حق باشد ظاهر گردانند مجلس بر آن الم برشکست و مادر شیر بخلوت پیش شیر آمد و گفت ای فرزند من
همیشه بو العجبی دمنه می‌شنودم اکنون مرا محقق گشت که اعجوبهٔ زمان و نادرهٔ دوران است آخر این همه
دروغ گرم چگونه توان گفت و عذرهای نغز و حرفهای شیرین بر چه وجه ترتیب توان داد چنین مخلصهای
باریک که هیچ یک اگر ملک او را مجال سخن دهد بیک کلمه خود را ازین ورطه بیرون افگند و حال آنکه در کشتن او

ملک دهد و لشکریان را راحت عظیم ست، اولی تر آنکه زود تر دل از کار او فارغ گردانند، و او را فرصت
سخن و مهلت جواب ندهند، تعجیل نکرده ست اگر عمل خیر بود. شیر گفت کار نزدیکان ملوک حسد و منازعت
و پیشهٔ ارکان دولت بدسگالی و منافقت، روز و شب در پی یکدیگر باشند، و عیب و هنر یکدیگر تحقیق نمایند
و هرکه هنرش بیشتر دارد در حق او زیادت قصد کنند، و اهل هنر را حسود و بدخواه بیشتر بود، و هرگز بر بی هنری حسد نبرند
و دمنه بانواع هنر آراسته است و نزد من قربی تمام دارد، ممکن که حسودان اتفاق نموده خواهند که بغدر
او را دفع کنند. مادر شیر گفت حسد بدین مرتبه که کسی را در معرض تلف اندازد چگونه تواند بود. شیر گفت
حسد آتشی ست که چون برافروزد تر و خشک بسوزد، و غایت حسد اقتضای آن می کند که کسی نسبت خود
نیز نیکی نتواند دید، چنانچه در قصهٔ آن سه حسود واقع ست. مادر شیر پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت

شیر گفت آورده اند که سه کس با یکدیگر همراه شدند و برفاقت همدستان شده روی براه آوردند
آنکه از همه بزرگتر بود با آن دو رفیق دیگر گفت که شما چرا از شهر و منزل خود بیرون آمدید، و موجب جلای چیست که
مشقت مسافرت را بر راحت مجاورت اختیار نموده اید. یکی از ایشان گفت بواسطهٔ آنکه در آن موضع
که من بودم صورتها واقع می شد که نمی توانستم دید، و حسد بر من غلبه میکرد، و پیوسته در آتش رشک میسوختم
با خود خیال بستم که دو سه روزه ترک وطن گیرم شاید که نادیدنیها دیده نشود. رفیق دیگر گفت که مرا نیز همین درد
دامن گیر شده جلای وطن اختیار کرده ام. آن مهتر رفقا گفت که شما هر دو همدرد من اید و من نیز از این غصه روی
بصحرا نهاده ام [illegible] سخن درست بگویم نمی توانم دید که می خورند حریفان و من نظاره کنم. چون معلوم شد
که هر سه تن حسودند بحکم جنسیت با یکدیگر خوش بر آمده سیر میکردند. روزی در میان راه بدرهٔ زر افتاده بود
هر سه تن باتفاق آنجا فرود آمدند و گفتند بیایید تا این زر را قسمت کنیم و هم از اینجا بوطنهای خود
معاودت نموده دو سه روزی بفراغت گذرانیم. هر یک را عرق حسد در حرکت آمده راضی نبودند بدان که
آن دیگری را بهره رسد. متحیر فرو ماندند. نه همت آنکه از سر آن زر بگذرند و در میان راه افتاده بگذارند، و نه قوت
آنکه بر یکدیگر قسمت نمایند. یک شبانه روز در میان بیابان تشنه و گرسنه گذرانیدند، و خواب و خور بر خود
حرام کرده منازعت می نمودند، و هم ایشان فیصل نیافت. قطعه: کار دنیا را که سامانیش نیست

هست دریائی که پایانش نیست * بهر آن دون همتان افتاده اند * اندران قعر دهی که درمانش نیست

روزی دیگر بامداد ملک آن نواحی بشکار بیرون آمده بود با جمعی از خواص بدان مقام رسید و آن سه تن را
در میان صحرا نشسته دید از کیفیت حال استفسار نمود صورت واقعه براستی بعرض رسانیدند که ما سه
تن بصفت حسد آراسته ایم و بدین سبب از موطن و مسکن جدا افتاده سرگردان میگردیم اینجا نیز همان حال
پیش آمده و کار باضطراب و اضطرار انجامیده حاکمی میخواستیم که در قسمت این زر میان ما حکم فرماید
ع شکر الله سعیه انچه میجستیم یافتیم * پادشاه فرمود که شما هر یک صفت حسد خود را بیان کنید تا بنگرم
که استحقاق هریک بچه مرتبه واقعست و فراخور آن زر بر شما قسمت کنیم یکی گفت حسد من بمرتبه ایست
که هرگز نخواهم که در حق کسی احسانی نمایم و شفقتی ورزم تا آنکس خوش وقت و مرفه گردد دیگری گفت
تو مردی نیکو بوده و از حسد بهره نداشته حسد من بمثابه ایست که نمی توانم دید که کسی با کسی دیگر احسانی کند
و سوال خود دیگری را بنوازد شخص سوم گفت که شما هر دو ازین کار نصیبی نداشته اید و دعوی شما بی معنی بوده
من باری چنانم که هرگز نخواهم که کسی درباره من مرحمتی بتقدیم رساند یا با من نکوئی کند تا بدیگری
چه رسد ملک انگشت تحیر بدندان تفکر گرفت و از مقالات آن سیاه کاران که رقم شقاوت تا ام المحشر بر صحیفهٔ
النّاس بر الواح صفات ایشان لائح بود متعجب شد گفت هم سخن شما این زر بشما حرامست و هر یک را
عقوبتی فراخور گناه لازم آید آنکه خود نمی خواهد که در حق دیگری احسان کند یا داش او همان که از دولت
مکافات بی بهره ماند و در هر دو جهان زیان زده محروم باشد و آنکه تحمل احسان دیگری با دیگری ندارد اولی آنکه
او را زود از قید وجود خلاص کنند و بار این محنت از روی جان وی بردارند و آن دیگری که بر خود حسد می برد
و در حق خود نیکوئی نمیخواهد مستحق آنست که بانواع عذاب و نکال معذب گردد و مدتهای مدید در چنگال
عتاب و عقاب گرفتار بوده طعمهٔ عذاب بچشد تا وقتیکه مرغ روحش بدام قُل یَتَوَفّٰکُم
مَلَکُ المَوت گرفتار گردد پس بفرمود تا شخص نخستین را سر و پا برهنه بی زاد و توشه دران صحرا
رها کردند و هرچه داشت از وی باز ستانند و گفت قطعه آنکه نیکوئی نخواهد با کسی * نیکوئی با وی
نباید خواستن * هر نهالی کو ندارد میوهٔ * از تبری بایدش پیراستن * و آن حسود دومی را امر کرد تا

به تیغ سیاست سر از تن برداشته از رنج حسد خلاصی دادند و آن شخص سوم را به قطران مالیده در آفتاب
افگندند تا بعد از مدتی بزار عقوبت هلاک گردید و شامت حسد آن هر سه تن را بجزا و سزا رسانید
و کاملان گفته اند رباعی آن روز که در جهان پذیرهٔ حسد است * آیین حسد قاعدهٔ دیو و دد است
گویند حسود خصم مردم باشد * گر زانکه نکو درنگری خصم خود است * هیچ رنجی از حسد عظیم تر نیست
چه مرد حسود پیوسته از شادی مردم غمناک باشد و از راحت دیگران در محنت بیت درین غصه
جان میکند مردکی * که بهره دارد وجود آن یکی * و این مثل برای آنست تا معلوم گردد که حسد
بدینجا میرسد که کسی به نسبت خود نیکویی نمیخواهد و ازینجا معلوم توان کرد که به نسبت دیگری در چه مقام
خواهد بود و گمان می برم که قصهٔ دمنه انگیزای حسودان باشد تا در شیر گفت من از مقربان این درگاه شیوهٔ
حسد فهم نکرده ام و هیچ کدام گمان این صفت نکوهیده نبرده و غالب آنست که اتفاق همه بر قتل او
جهت نصیحت ملک باشد و اگر نه دفع او بدین مقدمات محتاج نیست شیر گفت که درین قضیه شبهه دارم
و بجهت رفع آن در کار دمنه شتاب نخواهم نمود مبادا که برای منفعت دیگران مضرتی بخود طلبیده باشم
و برای خشنودی خلائق قهر خالق حاصل کرده تا در کار او تفحص تمام ننمایم خود را در کشتن او معذور
نخواهم داشت چه در کار شنزبه که تعجیل کردم این همه پشیمانی می باید خورد و صواب آنست که بجز گمان
اهل هنر و ارباب کفایت را ضائع نگردانم و تا جمال یقین از پس پردهٔ گمان روی ننماید هیچ حکمی به امضا نرسانم
و از مضمون این سخن که نتیجهٔ طبع شریف و زادهٔ ذهن صافی یکی از اکابر است درنگذرم مثنوی
چو چشم افتدت برگناه کسی * تامل کن اندر عقوبت بسی * که سهل است لعل بدخشان شکسته
نشاید دگر باره بست * به تندی سبک دست بردن به تیغ * به دندان گزد پشت دست دریغ سخن
میان شیر و مادر شیر با تمام رسید و هر یک به آرامگاه خود رفتند اما چون دمنه را بزندان برده بند گران
بر پای و گردنش نهادند کلیله را سوز برادری و شفقت صحبت بران داشت که بدیدن او رود و فی الحال
به زندان در آمد چشمش بر دمنه افتاد باران سرشک از سحاب دیده باریدن گرفت و گفت ای برادر
ترا درین بلا و محنت چگونه توانم دید و مرا بعد ازین از زندگانی چه لذت باشد مثنوی بی تو آسایم

زندگانی چون کنم * چون نباشی در کنارم شادمانی چون کنم * گفته با هجر من بساز و بی من بگذران ای پادشاهی
کرده باشم پاسبانی چون کنم * دمنه نیز بگریه درآمد و گفت بیت دوستان عزیز را جگر خسته دارد
دل آزرده نیز * و مرا این همه محنت و مشقت و بلای زندان و بند گران چندان نیست که با فراق تو در می باید ساخت
و با آتش هجران می باید گداخت قطعه شب نیست که در مفارقت شمع عارضت * بر آتش غمم دل بریان
کباب نیست * یکدم نمیرود که ز هجران جان گداز * از خون دیده چهرهٔ زردم خضاب نیست * کلیله گفت
ای دمنه چون کار بدین درجه رسید و مهم بدین مرتبه انجامید اگر با تو درین سخن درشتی کنم باکی نباشد و
از بدایت حال این همی دیدم و در پند دادن مبالغه میکردم بدان التفات نمی نمودی و رای ضعیف
و تدبیر ناصائب خود مستظهر بودی تا آخر همان شد که اول گفته بودم فرد گفتم ای دل مرو آنجا که گرفتار شوی
عاقبت رفتی و هم گفت منت پیش آمد * و اگر در مبادی احوال در موعظت تو تقصیری کردمی و در
تنبیه تو غفلت ورزیدمی امروز با تو درین خیانت شریک بودمی و این نوع سخنان گفتن نتوانستمی
ای غافل نه با تو گفته بودم که اشارت علما در آنچه گفته اند که ساعی پیش از اجل بمیرد چه چیز است مراد از
انقطاع زندگانی و فوت شدن لذت حیات نیست بلکه رنجی پیش آید که حیات را منغص گرداند و هم
مرگ را آرزو طلبد چنین که ترا پیش آمد و هر آینه مرگ ازین زندگانی خوشتر است بیت چنین که هست
دلت ز غصه فرسودن * هزار بار به از بود است نابودن * دمنه گفت ای برادر همیشه آنچه حق بود
میگفتی و شرط نصیحت بجا می آوردی ولیکن شره نفس و حرص مال و تمنای جاه رای مرا ضعیف گردانید
و نصائح ترا در دل من بی قدر کرد و با آنکه میدانستم که ضرر این کار بغایت و خطر آن بیحد و نهایت است
بسعی تمام شروع می نمودم چنانچه بیماری که آرزوی خوردن بر وی غلبه کند اگرچه مضرت آنرا می شناسد بدان
التفات ننماید و بر وفق آرزوی خود عمل کند و چنین کسی که از متابعت هوای نفس نتواند گذشت هرچه
پیش آید از بلا و عنا بباید کشید و اگر شکایت کند هم از خود شکایت باید کرد فرد من ناله ز بیگانه ندارم که
دلم را هر غم که رسیده ست هم از خویش رسیده * کلیله گفت که مرد عاقل آنست که در فاتحهٔ هر کار نظر
بر خاتمهٔ آن اندازد و پیش از نشاندن نهال ثمرهٔ آنرا ملاحظه کند تا از کرده پشیمان و از گفته پریشان نگردد

چه آخر پشیمانی و پریشانی جز شماتت اعدا و ملالت احبا فائده ندارد ع پشیمانی چه سود آخر چو در اول خطا
کردی دمنه گفت ای برادر خیره بودن در جستن مردم دون همت ست و این گذاشتن و در خرمی زیستن
حالت هر سفله و هیچ دست هر کجا علو همتی بود در آغوش رنجهای صعب و خطرهای کلی چاره نباشد فرد کی بچوگان
هوس دون توان گوی مراد پا درین میدان نهی با فل سر باید گذشت کلیله گفت دولت فانی و جاه بی اعتبار
بدین همه رنج و محنت نیرزد فرد از سر بستان دولت میوهٔ شادی مجوی زانکه کمتر میوه زین باغ انقلاب
عالم ست باری ستی که پرتو التفات بر مال و جاه دنیا نمی افگندی تا در چاه رنج و تعب نمی افتادی نهال
حقد و حسد نمی کاشتی تا امروز میوهٔ بلیت و نکبت نمی چیدی دمنه گفت میدانم که تخم این بلا من پراگنده ام
و هر که چیزی بکارد هر آینه همان بدرود فرد زنیکی نیک بینی و ز بدی بد ز جو جو روید و گندم ز گندم و من
زهر گیاه کاشته ام گلنگبین توقع نتوانم کرد و این زمان که کار از دست رفته و دست از کار باز مانده نه بسر
تدبیر گره تقدیر می گشاید و نه در آینهٔ اندیشه چهرهٔ صواب می نماید خطای خود دانم و بعیب خود بینا گشته ام
و دانسته که گوهر شاهوار دولت بمخاطرهٔ گرداب محنت نمی ارزد فرد بس آسان می نمود اول غم دریا بیوی سود
غلط گفتم که این طوفان بصد گوهر نمی ارزد کلیله گفت حالا تدبیر خلاص خود بر چه وجه کرده و راه نجات نجود
از کدام ممر خیال بسته دمنه گفت فرد از تنگنای عشق تو جستن به و خلاص مشکل توان که رخنهٔ تدبیر
بسته اند و چنان می نماید که کشتی حیات درین گرداب مهلک غرق خواهد شد و آفتاب بقا بمغرب فنا
و فوات غروب خواهد نمود و من هیچ وجه تن بزبونی نخواهم داد و چندانکه حیله و فریب بکار توان برد در خلاص
دریغ نخواهم داشت اما رنج من بسبب آن زیاده شده است که مبادا تو بمن متهم شوی و بحکم مصاحبت که
میان ما بسر حد اتحاد پیوسته ست در ورطهٔ هلاک افتی و اگر عیاذاً بالله ترا تکلیف نمایند تا انچه از اسرار من شنیدهٔ
باز گوی آن زمان مشقت من از دو گونه روی می نماید یکی رنج نفس تو و خجلت آنکه از جهت من در رنج افتاده باشی
دوم آنکه مرا امید خلاصی باقی نماند بجهت آنکه صدق قول تو بر همگنان روشن ست و باز گرفتن گواهی اسرار
از مثل تو که بنای کار خود بر راستی و درستی نهاده محال خواهد بود و برین تقدیر دیدار من و تو بقیامت
می افتد و ملاقات جز در عرصهٔ محشر دست نمیدهد کلیله جواب داد که انچه گفتی شنودم و توهمی که کرده

بر عذاب صبر نمی توانم کرد و درد شکنجه و الم عقوبت نمی توانم کشید و آنچه من میدانم پوشیده نمی توانم داشت
و برای خوش آمد کسی دروغ و غیر واقع نمی توانم گفت پیشوا ازانکه [illegible] پسند آنچه واقع باشد باز نمایم
صلاح تو آنست که بگناه اعتراف نمائی و بدانچه از تو صادر شده اقرار کنی و خود را از تعب آخرت
بتوبه و انابت باز رهانی چه بیقین میدانی که درین قضیه سر انجام تو هلاکت ست باری عقوبت این
دنیا با نکال و وبال عقبی جمع نشود و اگر در دار فنا مشقت عذاب بکشی باری در دار الملک بقا شوائبه
عقاب نچشی دمنه گفت درین معنی تاملی کنم و آنچه بخاطر رسد بمشاورت تو رسانم کلیله رنجور و غمگین
بازگشت و انواع بلا و آفت بر دل خویش خوش کرده پشت بر بستر ملالت نهاد و شب همه شب
بر خود می پیچید و چون صبح بر آمد دمش فرو شد و رفت و چندین آرزو با خاک برد. اما دران وقت که
میان دمنه و کلیله این سخنان می گذشت دزدی که هم دران زندان محبوس بود نزدیک ایشان خفته بسخن
گفتن ایشان بیدار شد و مقالات ایشان تمام شنوده یاد گرفت و نگاه داشت تا وقت فرصت بکار آید
ع هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد. دیگر روز که شیر زرین چنگ آفتاب در بیشه مینا رنگ آسمان بجولان آمد
و دمنه تیره روی سیاه نامه شب در گوشه زندان خفا متواری گشت بیت ز عدل روز عالم گشت روشن
شب ظلمت فزا در چید دامن. باز مجلس مظالم ساخته و پرداخته شد و مادر شیر حدیث دمنه تازه گردانیده گفت
زنده گذاشتن ستمگاران برابر کشتن پرهیزگارانست و نیکوئی با بد نفسان مشابه بدی با نیکویان
فرد نکوئی با بدان کردن چنانست. که بد کردن بجای نیک مردان. و هر که با وجود قدرت فاجری را
زنده گذارد یا ظالمی را مددگاری نماید در فسق و ظلم ایشان شریک بود و وعید مَنْ اَعَانَ ظَالِماً
سَلَّطَهُ اللّٰهُ عَلَیْهِ در وی رسد بیت بد مکن یار بدان هم مشو. وز بد کس خوشدل و خرم مشو
شیر قضات را التزام کرد که در گزاردن کار دمنه تعجیل نمایند و از خیانت و دیانت او هر روز آنچه گذرد
بعرض رسانند پس قضات و اشراف و معارف و اعیان خواص و عوام در مجمعی خاص و محفلی عام حاضر شدند
وکیل قاضی روی بحضار مجلس کرد و گفت ملک در باب جستن کار دمنه و تفحص حالی که بدو حواله میکند مبالغه
تمام دارد و فرموده تا چهره مهم او از غبار شبهت خالی نشود بهیچ مهم دیگر نه پردازند و حکمی که در حق وی رود

باید که از مقتضای عدل دور نباشد و از جادهٔ انصاف بجانب جور و اعتساف مائل و منحرف نگردد و هر یکی از شما را آنچه معلوم ست بهای گفتن چیزی سه فایدهٔ کلی مندرج ست اول آنکه حق را یاری دادن و علم راستی و درستی افراختن هم در شریعت قدری تمام دارد و هم در آیین مروت و دین فتوت حرست الاکلام دوم بنای ظلم را در هم افگندن و اساس ستم را ویران ساختن و اهل خیانت را گوشمال دادن موافق رضای خالق و ملایم طباع اکثر خلائق ست سوم باز رستن از اصحاب مکر و فساد و ایمن شدن از ارباب غدر و فتنه منفعتی ست کامل و راحتی همه کس را شامل چون سخن بآخر رسید همه حاضران خاموش گشتند و از هیچ طرف جوابی ظاهر نشد چه ایشان را در کار دمنه یقینی حاصل نبوده نخواستند بگمان مجرد چیزی گویند مبادا که بقول ایشان حکمی رانده شود و بسخنی که نه از روی حقیقت گویند خونی ریخته گردد و چون دمنه این حال مشاهده کرد لش چون باغ ارم از نسیم بهار تازه و خرم گردید اما چون غمگینان روی در هم کشید گفت ای اکابر دین و دولت و ای مشاهیر ملک و ملت اگر مجرم بودمی بخاموشی شما شاد شدمی و من بی گناهم و هر که جرمی ندارد هیچکس را بر و دستی نیست و اگر او بقدر دانش در مهم خود سعی کند معذور ست و من سوگند بر شما میدهم که هر کس از قضیهٔ من چیزی معلوم دارد براستی باز نماید و دران جانب انصاف نگاه دارد که هر گفتاری را جزائی در عقب خواهد بود و هر که سخن او در ظاهر شدن حقی یا هلاک گشتن شخصی بشابه حکمی بود باید که بی شائبهٔ ظن و تخمین بلکه از روی صدق و یقین شهادت باز رساند و هر که بگمان و شبهت مرا در معرض تلف افگند بدو آن رسد که بدان طبیب بی علم و عمل رسید قضات پرسیدند که چگونه بوده است آن

حکایت دمنه گفت آورده اند که مردی بی سرمایهٔ دانش و بی پیرایهٔ تجربه دعوی طبیبی کردی نه علمی افراشت و نه بصیرتی کامل در شناختن امراض ابدان بمثابه جاهل بود که جوزهٔ هندی را از درمنهٔ ترکی باز نشناختی و در تشخیص امراض ان مرتبه بی مایه بود که میان نبض و نقرس امتیاز نکردی و در شناختن ترکیب از طبائع و مقادیر ادویه غافل بود و در نوشتن نسخها از کیفیت و کمیت غذا و شربت فارغ **فرد** بد علاجی که هر که چهرهٔ او دید دیگر ندید روی حیات ٭ و دران شهر که این شخص دکان جهالت گشاده بود و صلای مردم کشی در داده طبیبی بود دیگر بکمال هنر مذکور و بیمن معالجت و مبارکی دم و قدم مشهور دمی چون دم عیسی گلکشا و قدمی

چون قدم خضر جهان‌افزا **قطعه** گر خواستی بیک دو نفس آفت دوا * زائل شدی ز گنبد دوّار بی‌ثبات
یمن قدم چنانکه بباغ اندر آمدی * دادی ز رنج رشته [illegible] چنانچه عادت روزگار غدّار است
که پیوسته هنرمندان از سر خوان عنای او جز نوالهٔ محنت نیابند و بی‌هنران از موائد فوائد او زلهٔ
شرف و تربیت مستوفی بردارند **فرد** هنر نمی‌خرد ایام زان شکسته دلم * کجا روم بتجارت بدین کساد متاع
کار این علامهٔ عصر و نادرهٔ دهر در تراجع افتاد و کوکب نور باصرهٔ او بکسوف ضعف مبتلا شد بتدریج
نور چشم جهان‌بین آن عزیز که دیدهٔ مردم دانا بدو روشن بودی مردم بینا را مشاهدهٔ ریاض جمالش خوشتر
از تماشای باغ و گلشن کمتر می‌شد تا وقتیکه از روشنائی در روی اثری نماند بیچاره در گوشهٔ کاشانه متواری
نشست و آن جاهل عام‌فریب دعوی زیاده از حد آغاز نهاد **فرد** پری نهفته رخ و دیو در کرشمه و ناز
بسوخت عقل ز حیرت که این چه بوالعجبی ست * باندک فرصتی در آن ولایت بطبیبی مسلّم شد و ذکر معالجات
او بشهرت کاذبه در افواه و السنه افتاد پادشاه آن شهر دختری داشت که از مطلع حسن آفتابی چون او روی ننموده
و عطر فروش صبا چون چین زلف مشکبارش نافه نگشوده **بیت** ماهروئی مشکبوئی دلکشی * جان‌فزای
دلفریبی مه‌وشی * او را ببرادرزادهٔ خود داده بود و عقد زفاف بآئین خسروانه و تزئین پادشاهانه وجود گرفته
بیت ماه را با مهر اعظم میهمان کرده * زهره با مشتری قران کرده * و از مقارنهٔ آن دو کوکب سعد گوهری شاهوار
در صدف رحم منعقد گشته قضا را در وقت وضع حمل عارضه حادث شد و دختر شاه را رنجی قوی پدید آمد
طبیب را باحضور طلبیدند کیفیت رنج آگاهی دادند حکیم حاذق بکماهی حال وقوف یافته تشخیص مرض کرد و گفت
معالجهٔ این بیماری بداروئی میسر شود که آنرا مهران خوانند دانگی از آن دارو بگیرند و کوفته و بیخته با قدری
مشک خالص و دارچینی بیامیزند و باطبرزد شیرین ساخته بیمار دهند فی الحال رنج وی زائل گردد گفتند
ای حکیم آن دارو کجا باشد و از که جویند جواب داد که من در شربت خانهٔ همایون قدری ازین دارو دیده بودم در حقّه
از سیم خام نهاده و قفلی از زر خالص بران زده و حالا بواسطهٔ ضعف بصر از پیدا کردن آن عاجزم
درین حال آن طبیب مدّعی بیامد و گفت شناختن آن دارو کار منست و ترکیب این اخلاط نیکو دانم
ملک او را پیش خواند و فرمود که بشربتخانه رود و آن ادویه که بدان احتیاج ست بیرون آورده آن شربت که

طبیب فرمود تا ترتیب نمائی طبیب جاهل بشربتخانه درآمد و حقه بدان صفت که حکیم گفته بود می طلبید و چون
بهمان دستور حقهای متعدد بود ... مذکور فروماند و بی آنکه تمیز کند یکی از آن حقها برداشت بیرون آورد
قضارا آن دارو که مهران خواندندی نبود بلکه قدری زهر هلاهل که جهت مصلحت ملک سپرده بودند در آن حقه
محفوظ بود آن حقه را سر گشاده آن زهر را با دیگر ادویه بیامیخت و شربتی ساخته بدختر داد چشیدن همان بود
و جان شیرین دادن همان ملک آن حال مشاهده کرده از سوز فراق دختر شعله آه بفلک اثیر رسانید و بفرمود
تا بقیه شربت بدان طبیب نادان دادند تا او هم برجای سرد شد و مکافات آن عمل ناخوش فی الحال بوی رسید
بیت نیکو مثلی ست اینکه هر کس گوید * بد بادگری مکن که هم با خود کرد * و این مثل بدان آوردم تا بدانی
که هر عملی که از روی جهالت کنند عاقبتی ناپسندیده دارد و هر کاری که بگمان و شبهت سازند مقتضی خطرهای
کلی باشد یکی از حاضران گفت ای دمنه تو از آن جمله که خبث ضمیر تو بر خواص روشن است و ناپاکی سیرت تو بر
عوام ظاهر و کجی حال تو هم از شکل و هیکل و هیئت تو درست گردد قاضی پرسید که این سخن از کجا میگوئی
و بر این قول چه حجت داری علامات آن تقریر باید کرد و دلائل سخن خود باز باید نمود گفت علمای فراست
آورده اند که هر گشاده ابرو که چشم راست او از چشم چپ خردتر باشد و اختلاجی دائم برو غالب بود و بینی او
بجانب چپ میل دارد و نظر او پیوسته بروی زمین افتد ذات ناسبارک او مستجمع فساد و مکر و مجمع فجور و غدر خواهد بود
و این علامات در وی موجود است دمنه گفت در احکام الهی امکان میل و مداهنت نیست و در افعال آنحضرت
گمان سهو و غفلت و خطا و زلت نه و غلط و سهو بر من تو رواست * بر جهان آفرین غلط نرود * اگر این
علامتها که یاد کردی دلیل حق و برهان صدق تواند بود و بدان راست را از دروغ و خطا را از صواب و حق را
از باطل جدا می توان کرد پس عالمیان از گواه و سوگند باز رستند و قاضیان از مرافعه و محاکمه بیاسودندی و
این هیچکس را بر نیکوئی ثنا گفتن نیکو نیاید و بر بدکاری مذمت کردن لائق نباشد زیرا که هیچ مخلوق این
علامتها که در صحیفه آفرینش وجود او با او همراه ساخته اند از خود دفع نتواند کرد و بدین حکم که تو فرمودی جزای
اهل خیر و پاداش ارباب شر از صفحات احکام شرع و عدل محو گشت اگر من این کار که میگویند نعوذ بالله
متعهد کرده باشم بواسطه آن بوده که این علامات مرا که ذکر کردی بران داشته است و چون دفع آن حیز امکان نبوده

نشاید که بعقوبت آن ماخوذ گردم **فرد** مکن در چنینم سرزنش بخود روئی * چنانچه پرورشم میدهند می رویم
پس من بقول تو از بند بلا رستم و تو برهان جهل و تقلید خود ظاهر کردی * سخنیه نامعلوم و نمایش بی اصل
و دعوی بیفروغ و قولی نامسموع در مجلس افاضل مدخلی ناموجه نمودی **بیت** پیر خرد از طرح سخن بر آنی تو
دانست که تا کجاست نادانی تو * چون دمنه بدین گونه جواب داد جمله حاضران مهر سکوت بر درج سخن نهادند
و پیش از آن کسی دم نیارست زد قاضی بفرمود تا باز او را بزندان بردند و صورت ماجرا به تفصیل بر شیر
عرض نمودند اما چون دمنه بزندان درآمد دوستی از آن کلیله که او را روزبه گفتندی بروی بگذشت و دمنه
او را طلبید و گفت از وی باز خبر کلیله ندارم و درین محلها پیشش و پس امید وارم **فرد** دست آن
که گیرد دست دو * پریشان حالی و درماندگی * تو از وی چه خبر داری و تا آمدن او را چه عذر می آری
روزبه که نام کلیله شنید آهی سوزناک از جگر گرم برکشید و قطرات اشک خونی از سحاب دیده بباریدو گفت
بیت دل بشد از دست دوست را بچه جوییم * نطق فرو بست حال خود بکه گوییم * و دمنه از اضطراب روزبه
بی طاقت شد و گفت زود تر کیفیت حال باز نمای روزبه گفت ای دمنه چگویم **قطعه** جانهای ما بسوخت
ز هجران همدمی * مجروح سینه ایم و نداریم مرهمی * چون شمع سوخت رشته جانم ز تاب دل * وز سوز سینه
می نتوانم زدن دمی * ای دمنه آن یار گرامی رخت از سر منزل فنا بدار الملک بقا کشید و داغ فراق بر دل همه
همدمان و مصاحبان نهاد **بیت** ای همنفسان آه که بی یار بماندیم * در دست غم هجر گرفتار بماندیم * و دمنه که
خبر وفات کلیله شنید بیهوش شد و بعد از زمان دراز بهوش آمد و فریاد برکشید و بزاری زار با دیده اشکبار گفت
قطعه دردا که بیخ گلبن شادی بریده گشت * و حسرتا که شاخ طرب بارور نماند * ای دل فغان برآر که
آرام جان برفت * وی دیده خون ببار که نور بصر نماند * دمنه چون زاری از حد گذرانید و لباس شکیبائی بدست
جزع چاک گردانید و سر لحظه روی بر خاک مالیدی و بنوعیکه کس را طاقت استماع آن نبودی بنالیدی روزبه
نصیحت آغاز نهاد و گفت ای دمنه تو خود دانی که طغرا نویسان ازل نام بقای جاودانی بر نامه زندگانی هیچ آفریده
رقم نفرموده و نقاش صور موجودات نقش حیات بر صفحات ممکنات جز بقلم **کل شیء هالک**
الا وجهه ثبت ننموده خیاط کارخانه قدم جامه وجود هیچ موجودی بی طراز عدم ندوخته و فراش

سراچهٔ قدرت شمع ظرافتی بی تند باد آفتی نیفروخته **قطعه** تا فلک معمار این معموره شد بی خار غم یک گل شادی
بباغ زندگانی کس نیافت درین مرغزار روزگار نو بهاری خالی از باد خزانی کس نیافت این
شربتی ست همه را چشیدنی و بار محنتی ست جمله را کشیدنی مرهم این زخم جز صبوری نیست و علاج این مرض
جز شکیبائی ضروری نی **فرد** صبوری ضروریست کین درد دل را بغیر از صبوری دوائی ندارد دمنه بدین
سخنان فی الجمله تسکینی یافت و گفت ای روزبه درین جزع حق بطرف منست چه کلیله مرا دوستی بود
مشفق و برادری ناصح که در حوادث بدو پناه بردمی و در مهمات برای فرزینت و شفقت و نصیحت او
استظهار داشتمی دل او خزانه بود که هر نقد اسرار که در ودیعت نهادندی روزگار را بران وقوف نیفتادی
و جاسوس زبان از اطلاع بران نومید ماندی دریغ که آن یار مهربان سایهٔ دولت از سر من برگرفت و مرا
در گوشهٔ کاشانهٔ دنیا بی رفیق و همدم و مونس و محرم بگذاشت **بیت** با که گویم راز خود چون محرم رازم نماند
چاره سازی چون کنم چون یار دمسازم نماند پس ازین مرا از زندگانی چه لذت خواهد بود و از سرمایهٔ
حیات چه سود خواهد رسید و اگر نه آنستی که درین محل انواع خیالات بخاطر با خطور کردی خود را بزاری
زار بکشتمی و از رنج تنهائی و عنای بیکسی باز رستمی چه درین ورطه که افتاده ام بی مددیاری و معاونت
غمگساری روی خلاصی نیست **بیت** این دم از کوشش امید آواره می باید شدن چاره چون از
دست شد بیچاره می باید شدن روزبه گفت اگر کلیله از چمن حیات بخارستان فنا و فوات افتاد
نهال محبت دیگر یاران بر شحات اخلاص تازه و سرسبز ست **فرد** غم مخور گر زین چمن شاخ گلی پژمرده شد
روی نسرین تازه هست و جعد سنبل تابدار دمنه گفت راست میگوئی بقای تو تدارک هر خللی و حیات تو
تلافی هر زللی می تواند کرد و امروز ترا همان دوست برادری که کلیله بوده است بدست بیاور و مرا به برادری
قبول کن روزبه به نشاطی هر چه تمامتر پیش آمد و گفت مرا بدین عنایت رهین منت ساختی و لوای اعلای
من با وج علیین برافراختی دل وفادار من از عهدهٔ عذر این عنایت چه سان بیرون آید و زبان شناسگر
من شکر این نعمت چگونه گذارد پس دست یکدیگر گرفته عقد برادری بستند و چنانچه رسم عهد و پیمان باشد
شرائط مصاحبت و مخالطت مقرر نمودند دمنه گفت فلان جا از آن من و کلیله دفینه است اگر رنج کشی

نشاید که بعقوبت آن ماخوذ گردم **فرد** مکن در چشم سرزنش بخود روئی * چنانچه پرورشم هست هندی سرکم
پس من بقول تو از بند بلا رستم و تو بر همان جهل و تقلب خود ظاهر گردد همه نا معلوم و نمایش بی اصل
و دعوی بیفروغ و قولی نامسموع در مجلس افاضل مدخلی نامو جه نمودی **بیت** پیر خرد از طرح سخن رانی تو
دانست که تا کجاست نادانی تو * چون دمنه بدین گونه جواب داد جمله حاضران مهر سکوت بر درج سخن نهادند
و پیش از آن کسی دم نیارست زد قاضی بفرمود تا باز او را بزندان بردند و صورت ماجرا به تفصیل پیش شیر
عرض نمودند اما چون دمنه بزندان درآمد دوستی از آن کلیله که او را روزبه گفتندی بروی بگذشت دمنه
او را طلبید و گفت از وی باز خبر کلیله ندارم و درین محلها بیشتر و بیشتر امید وارم **فرد** دوست آن
که گیرد دست دوست * در پریشان حالی و درماندگی * تو از وجه خبر داری و تا آمدن او را چه عذر می آری
روزبه که نام کلیله شنید آهی سوزناک از جگر گرم بر کشید و قطرات اشک خونین از سحاب دیده ببارید و گفت
بیت دل بشد از دست دوست را بچه جوییم * نطق فرو بست حال خود بکه گوییم * دمنه از اضطراب روزبه
بی طاقت شد و گفت زود تر کیفیت حال باز نمای روزبه گفت ای دمنه چگویم **قطعه** جانهای ما بسوخت
ز هجران همدمی * مجروح سینه ایم و نداریم مرهمی * چون شمع سوخت رشته جانم ز تاب دل * وز سوز سینه
می نتوانم زدن دمی * ای دمنه آن یار گرامی رخت از سر منزل فنا بدار الملک بقا کشید و داغ فراق بر دلهای
همدمان و مصاحبان نهاد **بیت** ای همنفسان آه که بی یار بماندیم * در دست غم هجر گرفتار بماندیم * دمنه که
خبر وفات کلیله شنید بیهوش شد و بعد از زمان دراز بهوش آمده فریاد بر کشید و بزاری زار با دیده اشکبار می گفت
قطعه دردا که بیخ گلبن شادی بریده گشت * و حسرتا که شاخ طرب بار ور نماند * ای دل فغان بر آر که
آرام جان برفت * وی دیده خون ببار که نور بصر نماند * دمنه چون زاری از حد گذرانید و لباس شکیبائی بدست
جزع چاک گردانید و هر لحظه روی بر خاک مالیدی و بنوعی که کس را طاقت استماع آن نبودی بنالیدی روزبه
نصیحت آغاز نهاد و گفت ای دمنه تو خود دانی که طغرا نویس ازل رقم بقای جاودانی بر نامه زندگانی هیچ آفریده
رقم نفرموده و نقاش صور موجودات نقش حیات بر صفحات ممکنات جز بقلم **کُلُّ شَیْءٍ هَالِكٌ**
إِلَّا وَجْهَهُ ثبت ننموده خیاط کارخانه قدم جامه وجود هیچ موجودی بی طراز عدم ندوخته و فراش

سراچهٔ قدرت شمع ظرافتی بی تندباد آفتی نیفروخته قطعه تا فلک سحار این معموره شد بی خار غم * یک گل شادی
بباغ زندگانی کس نیافت * ای برادر در غزار روزگار * نوبهاری خالی از باد خزانی کس نیافت * این
شربتی ست همه را چشیدنی و بار محنتی ست جمله را کشیدنی و مرهم این زخم جز صبوری نیست و علاج این مرض
جز شکیبائی ضروری نی فرد صبوری ضروریست کین درد دل را * بغیر از صبوری دوائی ندارد * دمنه بدین
سخنان فی الجمله تسکینی یافت و گفت ای روزبه درین جزع حق بطرف منست چه کلیله مرا دوستی بود
مشفق و برادری ناصح که در حوادث بدو پناه بردمی و در مهمات برای و رویت و شفقت و نصیحت او
استظهار داشتمی دل او خزانهٔ بود که هر نقد اسرار که در ودیعت نهادندی روزگار را بران وقوف نیفتادی
و جاسوس زمان از اطلاع بران نومید ماندی و دریغ که آن یار مهربان سایهٔ دولت از سر من برگرفت و مرا
در گوشهٔ کاشانهٔ دنیا بی رفیق و همدم و مونس و محرم بگذاشت بیت با که گویم راز خود چون محرم رازم نماند
چاره سازی چون کنم چون یار دمسازم نماند * پس ازین مرا از زندگانی چه لذت خواهد بود و از سرمایهٔ
حیات چه سود خواهد رسید و اگر نه آنستی که درین محل انواع خیالات بخاطر ما خطور کردی خود را بزاری
زار بکشتمی و از رنج تنهائی و عنای بیکسی باز رستمی چه درین ورطه که افتاده ام بی مددیاری و معاونت
غمگساری روی خلاصی نیست بیت این دم از کوی امید آواره می باید شدن * چاره چون از
دست شد بیچاره می باید شدن * روزبه گفت اگر کلیله از چمن حیات بخارستان فنا و فوات افتاد
نهال محبت دیگر یاران برشحات اخلاص تازه و سرسبز است فرد غم مخور گر زین چمن شاخ گلی پژمرده شد
روی نسرین تازه هست و جعد سنبل تابدار * دمنه گفت راست میگوئی بقای تو تدارک هر خللی و حیات تو
تلافی هر زللی می تواند کرد و امروز تو مرا همان دوست و برادری که کلیله بوده است دست بیار و مرا برادری
قبول کن روزبه بنشاطی هر چه تمامتر پیش آمد و گفت مرا بدین عنایت رهین منت ساختی و لوای اعلای
من باوج علیین برافراختی دل وفادار من از عهدهٔ عذر این عنایت چه سان بیرون آید و زبان شاکر
من شکر این نعمت چگونه گذارد پس دست یکدیگر گرفته عقد برادری بستند و چنانچه رسم عهد و پیمان باشد
شرائط مصاحبت و مخالطت مقرر نمودند و دمنه گفت فلان جا از آن من و کلیله دفینه است اگر رنج بگیری

و آنرا حاضر گردانی سعی تو بی اجری نخواهد بود. روز دیگر به نشانهٔ دمنه دفینه را بیاورد و دمنه نصیب خویش جدا کرد
آنچه حصهٔ کلیله بود بروزبه داد و التماس نمود که پیوسته بر در بارگاه ملک باشد و آنچه در باب وی میگذرد معلوم فرموده
او را آگاهی دهد. روزبه این نکته تا روز وفات دمنه نگاه داشت. ع شرط است که شرط را بپایان برند. روز دیگر
علی الصباح مادر شیر حاضر شده از کیفیت مجلس گذشته پرسید. شیر صورت قضیه را بر وجهی که قضات بعرض
رسانیده بودند تقریر نمود. مادر شیر بر مضمون آن واقف گشته در اضطراب آمد و گفت اگر سخن درشت ترا بگویم
موافق رای ملک نباشد و اگر چشم بر هم نهم جانب نصیحت و شفقت مهمل ماند. شیر گفت در تقریر ابواب
مناصحت محابا و مدارا شرط نیست و سخن تو بی شبهت از شائبهٔ شک مصفا است. هرچه زودتر بمحل قبول
رسد بیار تا چه داری. مادر شیر گفت ملک میان راست و دروغ فرق نمی کند و منفعت خویش از مضرت
باز نمی شناسد و دمنه فرصت یافته فتنه خواهد انگیخت که رایهای روشن در تدارک آن عاجز ماند و شمشیر
تدبیر از تلافی آن قاصر آید. شیر گفت تو امروز غائب مشو شاید که مهم دمنه فیصل یابد. پس فرمان عالی صادر شد
که دیگر باره قضات فراهم آیند و در مجمعی عام پرسش کار دمنه را تازه سازند و اکابر و اصاغر بموجب فرموده
جمع آمدند و معتمد قاضی همان فصل سابق را تکرار ساخت و از حضار بر حال دمنه گواهی طلبید. هیچ کس در حق وی سخن
نگفت و بخیر و شر نکته در میان نیاورد. مقدم قضات رو بدمنه آورد و گفت اگرچه حاضران ترا بخاموشی یاری
میدهند اما دل همگنان بخیانت تو قرار گرفته است و بباطن بر هلاک تو متفق اند و ترا با این حال در میان
این طائفه از زندگانی چه فائده تواند بود. حالا باصلاح حال و مآل تو آن لائق تر که بگناه اعتراف نمائی و بتوبه و انابت
خود را از عقوبت آخرت خلاصی دهی. ترا از مرگ یکی از دو راحت رسد یکی آنکه باز رهانی دیگر آنکه باز رهی
قطعه زیرکان گویند کاندر مرگ نوعی راحت است * وز بیان این سخن بر خلق منت می نهند * گفته اند
آنکس که میر دارد و بیرون نیست حال * یا بدی باشد که خلق از جور او کمتر جهند * یا کم آزاری نکو خلقی که اهل روزگار
مهر او ورزند و او را در دل خود جا دهند * گر نکو کار است از زندان محنت وا رهد * ور بد اندیش است
خلق از محنت او وا رهند. هان ای دمنه اگر بگناه اقرار کنی ترا دو فضیلت حاصل آید و ذکر آن بر روی
روزگار باقی ماند. یکی اعتراف بجنایت خود برای رستگاری آخرت و اختیار کردن ملک بقا و دولت بر دار فنا

و نکبت دوم صیت فصاحت و زبان آوری و آوازهٔ بلاغت و سخن گستری تو بدین جواب های
دلپذیر که گفتی و عذرهای معقول که تقریر نمودی در افواه خاص و عام افتد و اهل زمان الکفایت و جلادت
تو معلوم است و همه بر فضل و فهم تو شهادت باقامت میرسانند تو نیز با عقل خود رجوع فرمائی و بحقیقت
این نکته دانا شو که مرگ با نیکنامی بهتر از حیات و بدنامی **بیت** مردن کسی نیکفرجامی * بهتر از
زندگی به بدنامی * دمنه گفت قاضی را بگمان خود و مظنهٔ دیگران بی حجتی روشن و دلیلی ظاهر حکم نشاید کرد و بنا
فحوای اِنَّ بَعضَ الظَّنِّ اِثمٌ در نباید گذشت و اگر شما را نیز این شبهه افتاده است و طبع بر گناه من قرار گرفته
آخر من در کار خود بهتر دانم و یقین خود را برای شک دیگران پوشیدن نه بطریق فتوی درست است و نه بقاعدهٔ
تقوی مستحسن با وجود آنکه شما بمجرد گمانی که بگیر مراد خون شنز بسعی بوده این همه گفتگو می کنید و اعتقادها در
حق من فاسد ساخته اید پس اگر من در حق خون خود بی سببی نمایم و بی موجبی بقتل خود راضی شوم بچه تاویل
معذور باشم و از عهدهٔ خطاب وَلَا تُلقُوا بِاَیدِیکُم اِلَی التَّهلُکَةِ چگونه بیرون آیم و من بیقین
دانسته ام که هیچ ذات را بر من آن حق نیست که ذات مرا است پس انچه در حق کمتر کسی آن را جائز نشمرم
و از روی مروت بران رخصت ننمایم در باب خود چگونه روا دارم **بیت** من اگر خویشتن را نمی شایم * دیگری را
چه سان بکار آیم * ای قاضی ازین سخن در گذر اگر نصیحت است به ازین باید و اگر فضیحت است اولی آنکه
از قاضی بظهور نیاید چه سخن قضات حکم شد و از خطا و سهو و هزل و لغو در آن احتراز نمودن لازم بود
و نادر تر آنکه تو همیشه راست گو و عادل بوده ای از ضعف طالع و نکبت حال من درین حادثه طریق احتیاط
بر طرف نهادی و بظن خود و گمان ارباب غرض دیده راستی را بر بد غفلت مبتلا ساختی **قطعه** طرب سرای
دل هر کس از تو معمور است * چراغ دل امیدوار من باشی * گلی چو تو نشگفتست در بهار جهان *
روا بود که همه خار خار من باشی * قضات محکمهٔ دانش که قبالهٔ هنرپروری بتوقیع احکام ایشان
مسجل است فتوی برانگونه داده اند که نقد هر شهادت که بسکهٔ یقین آراسته نباشد در دار الضرب عدل مقبول و تمام
عیار نیست و هر گواهی هر در کاری بران وقوف ندارد بدو آن رسید که بدان بازدار رسید قاضی پرسید چگونه بوده است آن
حکایت دمنه گفت آورده اند که مرزبانی بود به بزرگی معروف و بشرف ذات و حسن صفات

نکوشیم و موصوف *بیت* با ادب چاکر انتظار با سخن و لب شیرین * باخرد دیگران باهنر بیشمار * و این مرزبان
زنی داشت بحسن آفت جان و بلطافت فتنهٔ جهان لبی جان بخش تر از آب حیات و دهنی شیرین تر از تنگ نبات
مثنوی چهره چو آتش بعارض چو آب * فروزان تر از ماه و از آفتاب * ز ابرو کمان کرده و ز غمزه تیر
به تیر و کمان کرده صد دل اسیر * با کمال حسن و دلربائی جمال عفت و پارسائی جمع کرده بود و رخسار فتنه انگیز
را بخال زهد و پرهیز بیاراسته *مثنوی* دیده فروبسته ز کار جهان * گشته پس پردهٔ عصمت نهان *
آینه نادیده جمالش ز دور * بوده ز همراهی سایه نفور * و این مرزبان غلامی بلخی داشت بغایت ناخجسته
و بی باک نه مردم دیده را از نظر حرام منع کردی و نه هوای سینه را از غبار فسق و فساد صافی ساختی
و این غلام در ملازمت مرزبان ببازداری نامزد بود و بصیادی مرغان متعین و زنی این غلام نظر از
مستوره افتاد و مرغ دلش بدام عشق او مقید گشت *بیت* باز این دل غم دیده بدام تو درافتاد *
بس مرغ همایون که به تیر نظر افتاد * غلام دل از دست داده چند آنچه حلقهٔ وصال بجنبانید در ملاقات
گشاده نشد و هرچند افسون و افسانه بر کار کرد منفعتی نیفتاد *فرد* در نمی گیرد نیاز و ناز ما با حسن
دوست * ای خوش آن کز نازنینان بخت برخوردار داشت * بازدار بطمع صید کردن آن طاوس
ریاض جمال میان امید بسته چند آنچه باز فکر را در هوای مواصلت بپرواز آورد راه باشیانهٔ مطلوب نیافت
فرد برو این دام بر مرغی دگر نه * که عنقا را بلند است آشیانه * بعد از ناامیدی چنانچه سیرت بدنفسان
باشد خواست که در حق او قصدی اندیشد و برای فضیحت او مکری بر کار کند پس از صیادی دو طوطی بچه خرید
و بزبان بلخی یکی را از ایشان بیاموخت که من دربان را در خانه با کدبانو خفته دیدم و دیگری را تعلیم داد که من
باری هیچ نمی گویم و در مدت یکهفته این دو کلمه یاد گرفتند روزی مرزبان بزم شراب آراسته بود و بفراغت
بر مسند عشرت نشسته بازدار درآمد و برسم هدیه مرغان را پیش آورد طوطیان شیرین کلام شکرفشانی آغاز نموده
همان دو کلمه را بحکم عادت تکرار میکردند مرزبان زبان بلخی را نمیدانست اما بخوش آوازی و تناسب الفاظ ایشان
نشاطی در خاطرش پدید آمد و بآن نغمات دلآویز عشرت انگیز انسی گرفته مرغان را بزن سپرد تا تیمارداری نموده
در تعهد حال ایشان کوشد زن بیچاره نیز زبان مرغان را نادانسته بود ایشان را پرورش میداد و دوستان را روی

نوازش میکرد **فرد** نفس را پروردم و آخر شدم رسوا ازو * من چه دانستم که خصم خویش را می پرورم *
القصه مرزبان با طوطیان چنان مستانس شد که بی الحانِ دلپذیر و نغماتِ بی نظیرِ ایشان در بزمِ شراب ننشستی
و با صدای روح افزای ایشان از نغمهٔ دل سوزِ عود و زمزمهٔ شور انگیزِ چنگ گوش فرو بستی روزی جماعتی
از اهلِ بلخ بمهمانیِ مرزبان آمدند مرزبان در مجلسی که جهتِ ایشان ترتیب داده بود طوطیان را حاضر گردانید
ایشان بر عادتِ معهود بیان دو کلمه سرائیدن گرفتند مهمانان بعد از استماعِ آن در یکدیگر نگریستند و آخر
سرِ خجالت در پیش افکنده ازان حال متعجب فرو ماندند مرزبان دید که آتشِ نشاطِ یاران فرو نشست
و نشاءِ خوشدلیِ مهمانان بحیرت و تامل مبدل شد از کیفیتِ آن حال پرسید و مبالغه از حد درگذرانید
و چندانچه مهمانان عذرها گفتند محلِ قبول نرسید یکی از ایشان که جرأت زیادت داشت گفت ای مرزبان
ترا آنچه این مرغان میگویند وقوف نمی افتد مرزبان گفت که من معنیِ این سخنان فهم نمیکنم اما بآوازِ دلکشِ
ایشان بهجتی و فرحتی در دل مشاهده میرود شما مرا از معنیِ کلامِ ایشان واقف گردانید **بیت** من ندیدم
شبی سلیمان را * چه شناسم زبانِ مرغان را * ایشان مضمونِ کلماتِ طوطیان را با مرزبان تقریر کردند و از
فحوای آن سخن وی را آگاه گردانیدند مرزبان دست از شراب باز کشیده گفت ای عزیزان معذور دارید که من
برین معنی وقوفی نداشتم و بعد از آنکه تحقیقتِ حال دانا شدم دیگر عذر نماند در شهرِ ما رسم نیست که در آنجا که
زنِ پریشان کارِ بی سامان باشد چیزی خورند در اثنای این گفت و شنید غلامِ بازدار آواز داد که من بارها
دیده ام و گواهی میدهم مرزبان از جای شد و بکشتنِ زن حکم فرمود زن کس نزد او فرستاد و پیغام داد که ای
امیرِ کامگار **فرد** اگر هلاک پسندی و گر بقا بخشی * بهر چه حکم کنی نافذست فرمانت * اما درین کار اندیشه بجای آر
و تعجیل منمای **ع** مشتاب بقتلِ من که در دستِ توام * اربابِ خرد در کارها خاصه در خونِ آدمی ریختن تامل
واجب بینند چه اگر کشتن لازم آید فرصت باقی است و اگر عیاذاً بالله تعجیل نموده بیگناهی را بقتل رسانند
و بعد از آن معلوم شود که استحقاقِ کشتن نداشته تدارکِ آن از دائرهٔ امکان بیرون باشد و وبالِ آن تا ابد
در گردنِ او بماند **بیت** بی تامل بکوش در آزار * تا پشیمان نگردی آخر کار * مرزبان فرمود تا زن را
بحوالیِ آن مجلس آورده در پسِ پرده باز داشتند و صورتِ حال بادی باز گفت و فرمود که طوطیان از

جنس انسان نیستند که سخن ایشان با غرضی آمیخته باشد ایشان آنچه دیده اند می گویند و بازدار هم
بر وفق دعوی ایشان گواهی میدهد و این حرفی ست که بزبان آوری عذر آن نتوان خواست
ع گر گناه اینست نتوان کرد استغفار ازو ٭ زن جواب داد که تدارک حال من از فرایض ست و هر وقتی
که صورت حال براستی معلوم شود اگر مستوجب کشتن باشم بیک لحظه دل فارغ توان کرد مرزبان گفت این مهم
را چگونه تحقیق توان نمود زن گفت از مردمان بلخ بپرس که این مرغان جز این دو کلمه بلغت بلخ چیزی دیگر می دانند
یا نه و چون معلوم شود که بغیر این دو سخن بر زبان ایشان چیزی نمیگذرد بخاطر خواهد رسید که آن ناحفاظی ست
که مراد او از من حاصل نشد و طمع خام و غرض فاسدش بوصول نانجامیده ایشانرا این سخن تلقین کرده و اگر بدان
زبان چیزی دیگر توانند گفت خون من ترا مباح ست و حیات من بر من حرام مرزبان شرط احتیاط بجا آورده و
مهمانان تفحص فرمودند از زبان طوطیان جز این دو کلمه استماع نیفتاد و چون مقرر شد که زن از ان مبراست
مرزبان از سر قتل او در گذشت و فرمود بازدار را بیارید بازدار بازی بر دست گرفته بشفقتی تمام در آمد که مگر
تشریفی خواهد یافت زن پیش آمد که ای ستمگار غدار تو دیده که من کاری خلاف رضای خدا کرده ام گفت آری من دیده ام
همین که این کلمه بر زبان راند بازی که بر دست داشت قصد روی او کرده بمنقار دو چشمش برکند زن گفت
هر اینه سزای چشمی که نادیده را دیده پندارد اینست جزاء سیئة سیئة مثلها بیت برکنده
به آن چشم که بد بین باشد ٭ بد بین همه جا در خور نفرین باشد ٭ و این مثل بدان آوردم تا بدانید که بر تهمت دلیری نمودن
و نادیده گواهی دادن موجب خجالت دنیا و فضیحت آخرت ست چون سخن دمنه تمام شد تمام سخن او بر جائی نوشته نزدیک
شیر فرستادند و او ماجرا بجا در نمود و مادر شیر بران حال مطلع شده گفت ای ملک اهتمام من درین کار بیش از ان
فائده نداشت که این ملعون بدگمان شد و بعد الیوم حیله و مکر او بر هلاک ملک مقصور خواهد بود و کار پادشاه
و رعیت برهم خواهد زد و ازان زیادت که در حق شنزبه که وزیر مخلص و مهربان مشفق بود روا داشت در حق
سایر ارکان دولت بجا خواهد آورد و چه از نفس بد جز فعل بد نیاید و از طینت ناپاک غیر از فساد و بیباکی نزاید
قطعه ز بوم شوم توقع مدار سیرت همای ٭ طمع مدار که گنجشک فعل باز کند ٭ چنین که پایه مفسد بلند شد
چه عجب ٭ که دست فتنه بهر جانبی دراز کند ٭ این سخن در دل شیر وقعی عظیم یافت و اندیشه های دور و دراز

بروی مستولی شد گفت ای مادر بازنمای که قصهٔ دمنه از که شنیدی تا مراد کشتن دمنه بهانه باشد گفت
ای ملک اظهار سرّ کسی که بر من اعتماد کرده باشد در شرع مروت حرام است و رازی که بمنزلهٔ ودیعتی سپرده باشند
محافظت آن از اوصاف کرام است من این مقدار توانم که از آن کس استجازت نمایم و اگر اجازت دهد
بتفصیل باز گویم شیر بدان رضا داد و مادر شیر از نزدیک وی بیرون آمده بیارگاه خود نزول اجلال فرمود و پلنگ را
طلبید و بانواع تعظیم و تکریم معزز گردانید و گفت **بیت** ای شده چون روزگار قهر تو مردآزمای وی شده
چون آفتاب صیت تو کشورگشای * اصناف تربیت که ملک سباع در حق تو میفرماید معلوم است
و آثار تمشیت و تقویت سلطانی در بارهٔ تو بر جریدهٔ ظهور مرقوم و بدین سبب حق نعمت او را شکرگزاری
بر تو واجب است تا بوعدهٔ لئن شکرتم لازیدنکم روز بروز عاطفت شاه زیادت شود پلنگ
گفت ای ملکه آن نوازش پادشاهانه و مرحمت خسروانه که ملک روزگار در بارهٔ این بندهٔ خاکسار مبذول
میفرموده و میفرماید از عهدهٔ ادای شکر آن بمساعدت کدام عبارت بیرون توان آمد و سپاسداری یکی
از هزار و اندکی از بسیار بچه قوت در معرض ظهور توان آورد **فرد** تو فرض کن که چو سوسن همه زبان گردم
کجا ز عهدهٔ تقریر آن شوم آزاد * و تا غایت ساحت میدان هواداری را بقدم شکرگزاری پیموده ام
حالا نیز هرچه ملکه زبان باشارت عالی ارزانی خواهد فرمود جز انقیاد و متابعت مشاهده نخواهد فرمود مادر شیر گفت
بیت بنیاد نهادهٔ چو احسان * آنرا بکرم تمام گردان * ع و ما الانعام الا بالتمام * شیر در اول
حال ما فی الضمیر خود با تو در میان آورده و تو بر عهدهٔ اهتمام گرفته بودی که در انتقام شنزبه از خصم غدار آنچه
امکان سعی باشد بجا آری ع امروز بدان عده وفا باید کرد * صلاح در آنست که بخدمت ملک آیی و آنچه
دیده و شنیده بر ادای شهادت بازنمائی و الا فریب دمنه بدان رسیده که شیر از سر قتل او درگذرد و بران تقدیر هیچکس دیگر
بر درگاه شیر از شر او ایمن نتواند بود و نمی‌ماند فرصتی را بافسونهای مکرآمیز دمار از روزگار امرا و اهل اختیار
برآرد و هر که در مهم او خوض نموده و قتل او مشتهی فرموده بتمامی و غرض پردازی مخرقه تلف سازد پلنگ گفت
ای ملکه ساختن این مهم بر ذمهٔ من بود تا غایت که کتمان شهادت میکردم و این گواهی را است انهفته
میداشتم جهت آن بود تا ملک شخصاً از حقیقت حال دمنه بداند و از دقائق حیل و مکر او آگاه شود و اگر قبل از این

درین قضیه خوض کردمی و در ساختن این مهم شروع نمودمی چون ملک از فریب دمنه و خبث طینت و شرارت
نفس او وقوفی نداشت ممکن که حمل بر غرض کردی و گمان بد بردی و اکنون که بدین جد رسید مصلحت ملک
را فرو نگذارم و اگر مرا هزار جان باشد فدای یک ساعت فراغت خاطر ملک سازم هنوز از حقوق نعمتهای
او یکی نگزارده باشم و در احکام بندگی خود را مقصر شناسم **فرد** اگر بهر دو جهانش بها کنم موئی * هنوز در
دو جهان شرمسار وی باشم * پس در ملازمت مادر شیر نزدیک شیر آمد و ماجرای کلیله و دمنه چنانچه شنیده بود
باز نمود و در مجمع وحوش آن گواهی ادا کرد و این سخن در افواه افتاد و آن دد دیگر که در زندان بر گفت و شنید
ایشان اطلاع یافته بود کس فرستاد که من هم گواهی دارم شیر مثال داد تا حاضر آمد آنچه در حبس میان ایشان
رفته بود بوجه شهادت دا نمود او را پرسیدند که چرا همان روز بعرض نرسانیدی جواب داد که بیک گواه حکم
ثابت نشود و من بی منفعتی تعذیب حیوانی روا نداشتم شیر سخن او را بپسندید و بدین دو شهادت حکم سیاست
بر دمنه واجب گشت و امضای قضات بدان پیوسته همه وحوش بر قتل او بقصاص گاو اتفاق نمودند
بیت هر بیخردی که تخم آزار بکاشت * هنگام درو بر عقوبت بر داشت * شیر فرمود تا او را بسته
باحتیاط باز داشتند و طعمه از وی باز گرفته بانواع تشدید و تهدید معذب گردانیدند تا در حبس از گرسنگی و تشنگی
سپری شد و از شآمت مکر و غدر روی از دوزخ زندان بزندان دوزخ نقل کرد فَقُطِعَ دَابِرُ الْقَوْمِ
الَّذِیْنَ ظَلَمُوْا وَالْحَمْدُ لِلّٰهِ رَبِّ الْعَالَمِیْنَ تا معلوم شود که عاقبت مکر کنندگان این
و انجام کار غداران چنین باشد **مثنوی** هر که در راه خلق دام نهاد * عاقبت هم خودش بدام افتاد *
شاخ نیکی سعادت آرد بار * گل نچیند کسی که کارد خار * چون یقین شد جزای نفع و ضرر * نیکوئی کن که نیکوئی بهتر *

باب سوم در منافع موافقت دوستان و معاضدت ایشان

رای گفت برهمن را که شنیدم داستان دوستان که بسعی غمازی مفسد کار ایشان بعداوت انجامید
بیگناهی بقتل رسید و ایزد تعالی مکافات آن غدار فتنه انگیز بوی رسانید اکنون اگر وقت اقتضا کند
بیان فرماید حالت دوستان یکدل و یکجهت و برخوردن ایشان از نهال محبت و مودت و دفع خصما

هم پشت و یکدل بودن و رضای دیگری را بر رضای خود تقدیم نمودن برهمن گفت **قطعه** ای خسرو زمانه
که از روی معدلت پای سند فراز گنبد اخضر نهاده * باد ابلق سپهر ترا رام کز ظفر * صد داغ بر جبین مه و خور
نهاده * بدانکه نزد خردمندان کامل الذات و هنروران ستوده صفات هیچ نقدی گرانمایه‌تر از وجود
دوستان مخلص و هیچ درجه بلندپایه‌تر از حصول یاران خالص نیست **بیت** زانکه در آفاق ز برنا و پیر
هیچ کس از یار ندارد گزیر * و هر آینه جمعی که سکهٔ محبت ایشان در دار الضرب اخلاص بسکهٔ وفاداری آراسته
و نهال مودت ایشان در روضهٔ اختصاص بر شحهٔ یکجهتی و رضاجوئی پرورش پذیرفته راحت روح و مدد فیض
و فتوح اند و فائدهٔ دوستان بسیار و منفعت ایشان بیشمار است از جمله آنکه در ایام دولت مدد مواد
بهجت و معاشرت باشند و در زمان نکبت طریقهٔ معاونت و وظیفهٔ همراهی و مظاهرت مسلوک دارند
قطعه یار بدست آر که بس بیکس است * هر که مر او را بجهان یار نیست * زین همه نعمت
که درین عالم است * هیچ به از یار وفادار نیست * و از جملهٔ حکایاتی که در باب یاران یکدل
و دوستان هم پشت بر صفحات تواریخ ثبت کرده اند حکایت زاغ و موش و کبوتر
و سنگ پشت و آهو بغایت مثلی روشن و قصهٔ شیرین است رای پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت برهمن گفت آورده اند که در ناحیت کشمیر موضعی دلپذیر و مرغزاری نزهت‌بخش بود چنانچه
روی زمینش از کثرت ازهار مانند صحن آسمان آراسته بودی و از عکس ریاحین عطر بیزش پر زاغ چون
دم طاوس نمودی **مثنوی** ز هر سو چشمه چون آب حیوان * چراغ لاله هر جانب فروزان * بنفشه
بسته و سنبل دمیده * نسیم صبح جیب گل دریده * شقائق بر یکی پا ایستاده * چو بر شاخ زمرد جام باده
و بسبب آنکه در آن مرغزار شکار بسیار بود صیادان آنجا آمد و شد بیشتر کردندی و پیوسته جهت صید
وحوش و قید طیور دام حیله گستردندی و در حوالی آن بیشه زاغی بر درختی بزرگ آشیانه گرفته بود و از
صفحات اوراق آن نهال نکتهٔ حب الوطن من الایمان مطالعه کرده روزی بر بالای درخت نشسته
زیر و بالای نگریست و براست و چپ نظر می افگند ناگاه صیادی دید که دامی بر گردن و توبره بر پشت
و عصائی در دست بتعجیل هر چه تمامتر روی بدان درخت نهاده می آید زاغ بترسید و با خود گفت

قطعه یارب این شخص را چه افتاده است * که بدین اضطراب می آید * هیچ معلوم نیست تا که چه سبب *
این چنین با شتاب می آید * و ممکن که بقصد من کمر بسته باشد و برای صید من تیر در کمان تعهد
پیوسته و حالا حزم اقتضای آن میکند که جای نگاه دارم و می نگرم ع تا ببینم که چه از پرده برون می آید
زاغ در پس برگ درخت متواری شده دیده ترصد برگماشت و صیاد بپای درخت آمده دام باز کشید
و دانه چند بر بالای آن پاشید و در کمین گاه نشست ساعتی بر آمد فوجی کبوتران در رسیدند و سردار ایشان
کبوتری بود که او را مطوقه گفتندی با ذهنی روشن و زیرکی تمام و فهمی کامل و حدسی قوی این کبوتران بمتابعت
او مباهات نمودندی و بطاعت و ملازمت او افتخار کردندی و روزگار جز در خدمت او که سرمایه صلاح
و پیرایه فوز و فلاح بود بسر نبردندی چندان که چشم کبوتران بر دانه افتاد و آتش گرسنگی شعله زدن گرفته
عنان اختیار از کف اقتدار شان بیرون برد و مطوقه از روی شفقتی که مهتران را بر کهتران لازم است ایشان را
بجانب تأمل و تأنی میل داد و گفت فرد ز راه حرص بتعجیل سوی دانه مرو * بهوش باش که در دانه دامی ست
هر دانه * جواب دادند که ای مهتر کار ما باضطرار رسیده و هم بغایت اضطراب انجامیده با حوصله تهی از دانه
و دلی پر از اندیشه مجال استماع نصیحت و محل ملاحظه عاقبت نیست و بزرگان گفته اند بیت گرسنه
مده بلا پیر پند زانکه از غم خود [illegible] سیر بود * مطوقه دانست که آن حریصان قدم آنچه جوی را بکمند موعظت
مقید نتوان ساخت و برسن ملامت از چاه غفلت و جهالت بر نتوان کشید بیت هر که در بندگی حرص
افتاد * مشکل از بند او شود آزاد * خواست تا از ایشان کناره کرده بگوشه بیرون رود و قاید قضا کردن
او را بزنجیر تقدیر بربسته جانب دام کشید ع ای بی بصر من میروم او می کشد قلاب را * القصه مجموع
آن کبوتران یکبار احتیاط را بر طرف نهاده فرود آمدند و دانه چیدن همان بود و در دام صیاد افتادن همان
مطوقه فریاد بر کشید نه با شما گفتم که عاقبت شتاب کاری نا ستوده است و بی تأمل در کارها شروع کردن
ناپسندیده فرد طریق عشق پر آشوب و آفت ست ای دل * بیفتد آنکه درین راه با شتاب رود * حیرت
و خجالت بر کبوتران مستولی شده دم در کشیدند و صیاد از کمین گاه بیرون آمده با شادی تمام روان شد
تا ایشان را در قید ضبط و ربط آورده بمنزل خود مراجعت نماید کبوتران را که چشم بر صیاد افتاد در اضطراب

و هر یک از ایشان در خلاصی خود کوشیده پر و بال میزدند مطوقه گفت ای یاران شما هر یک در نجات خود
سعی می نمایید و از خلاصی دیگر همدمان تغافل می ورزید ع وین چنین نه شرط یاران است ✽ در مذهب محبت
فتوی بر آنست که استخلاص یاران را از خلاص خود مهم تر دانند چنانکه گویند وقتی دو رفیق با یکدیگر در کشتی
نشسته بودند ناگاه در نزدیکی ساحل آن کشتی بشکست و هر دو در آب افتادند ملاحی از کنار دریا خود را
در آب افگند و عزم کرد که یکی از ایشان را بگیرد بهر کدام که میل کردی فریاد بر آوردی و گفتی **بیت** که ای همدم
اندرین گرداب تشویش ✽ مرا بگذار و دست یار من گیر ✽ و اگر شما را قوت آن نیست که حیات یار را بر زندگانی
خود ترجیح نمایید و نجات او را از رستگاری خود بهتر شمرید باری همه بطریق معاونت و موافقت قوتی کنید
تا باشد که ببرکت این وفاق و اتفاق دام از جای برگرفته شود و ما همه رهائی یابیم کبوتران فرمان بجا آوردند
همه در قوت متفق شدند و بدان حیلت دام را برکنده سر خود گرفتند صیاد با وجود این حال در پی ایشان
میدوید و با مید آنکه آخر درمانند و بیفتند دیده در هوا دوخته میرفت زاغ با خود اندیشه کرد که مدتهای
باید تا چنین صورتی عجیب از کتم عدم بعرصهٔ وجود آید و من از مثل این واقعه ایمن نیستم اولی آنکه بر اثر ایشان
شتافته معلوم کنم که عاقبت کار ایشان بچه انجامد و آن تجربه را ذخیرهٔ روزگار خود ساخته در وقت احتیاج
بکار برم **فرد** دیروز تجربهٔ روزگار بهره بگیر ✽ که بهر دفع حوادث ترا بکار آید ✽ زاغ در پی ایشان پرواز کرد
مطوقه با قوم خود دام را برداشته می پرید و صیاد حریص شوخ چشم دیده در ایشان گماشته راه می پیمود
مطوقه چون دید که هنوز صیاد در پی ایشان است و قوت طامعه در حرکت آمده او را بران میدارد که از پای ننشیند
تا ایشان را بدست نیارد روی بیاران کرد و گفت این ستیزه روی بجد تمام کمر بقصد ما بربسته است و در پی ما
نشسته و تا از چشم او ناپدید نشویم دل از ما برنگیرد صواب آنست که بسوی آبادانیها میل کنیم و بجانب
باغها و درختها پرواز نماییم تا نظر او از ما منقطع شود و نومید و خجالت زده بازگردد کبوتران بر طبق اشارت
او راه بتافتند و از جانب دشت و صحرا بطرف عمارات شتافتند صیاد چون ایشان را ندید بحسرت تمام بازگردید
زاغ همچنان میرفت تا کیفیت خلاصی ایشان معلوم کند و آنرا برای دفع همان واقعه و علاج همان حادثه
ذخیره سازد تا بمضمون السعید من وعظ بغیره کار کرده باشد **قطعه** عاقل آنست که از تجربه نفع و ضرر

از حریفان گر بهرهٔ خود بردارد * هرچه دانست کزان نفع رسد بستاند * وانچه از وی اثر ضرری فهم کند
بگذارد * کبوتران از دغدغهٔ صیاد ایمن شده در وجه استخلاص خود و مطوقه رجوع نمودند و آن خردمند
راست تدبیر بعد از تفکر و تدبر جواب داد که رای من چنان اقتضا می کند که بی معاونت یاری وفادار
ازین مهلکه روی نجات نیست ع بی همرهی این راه بسر نتوان برد * درین نزدیکی موشیست زیرک نام
از دوستان من بزیادتی وفا اختصاص یافته و در آیین مروت از سائر یاران و هواداران بسر آمده
بیت رفیق مخلص و یار وفادار * که در یاری ندارد جز وفا کار * ممکن که بمددگاری او ازین بند
رهائی روی نماید و ازین مخاطره خلاصی دست دهد پس بویرانه که مسکن موش زیرک بود فرود آمدند
و نزدیک سوراخ او رفته حلقهٔ در ارادت بجنبانیدند صدای مطوقه بگوش زیرک رسید بیرون آمد و چون
یار خود را بستهٔ بند بلا دید جوی خونابه از چشمهٔ چشم بر صفحهٔ رخساره روان ساخت و آه دردآلود از جگر
سوخته باوج سپهر کبود رسانید و گفت **مثنوی** چه حالست اینکه می بینم چه حالست * درین حالت
شکیبائی محالست * من ای یاران چسان فارغ نشینم * چو یار خویش را دربند بینم * ای یار عزیز
وای رفیق موافق بکدام حیله درین بند افتادی و بچه سبب بدین رنج گرفتار شدی مطوقه جواب داد که
انواع خیر و شر و اصناف نفع و ضرر باحکام قضا و قدر باز بسته اند هرچه کاتب ارادت در دیوان ازل
بقلم مشیت بر صفحات احوال مخلوقات کشید لابدست که در عرصهٔ وجود بجلوه آید و احتراز و اجتناب از آن
هیچ فائده ندهد **فرد** قلم بتلخی و شیرینی ای پسر رفتست * اگر ترش نشینی قضا چه غم دارد * مرا قضای
ربانی و تقدیر یزدانی درین ورطهٔ هلاک افگند و دانه را بر من و یاران من جلوه داد و با آنکه ایشانرا از سبکی
و شتابزدگی منع میکردم و بر تهتک و ترک احتیاط ملامت می نمودم دست تقدیر پردهٔ غفلت در پیش
دیدهٔ بصیرت من نیز فرو گذاشت و عقل روشن رای و خرد دوربین مرا در حجاب تیرهٔ جهالت و نادانی
باز داشت و جمله بیکبار در دست محنت و چنگ بلیت گرفتار شدیم موش گفت ای عجب که چون تو
زیرکی با این همه حزم و دوربینی با نازلهٔ قضا مقاومت نتواند کرد و تیر تقدیر را بسپر حیله و تدبیر رد نتواند ساخت
مطوقه گفت ای زیرک ازین سخن درگذر که کسانیکه بقوت و شوکت و عقل و بصارت از من بیش اند

و بجاه و مال و فضل و کمال از تن پیش با تقدیر ازلی نتوانند کوشید و از قضای لم یزلی سر نتوانند کشید
لا رادّ لقضائه و لا معقّب لحکمه چون حاکم نافذ الامر قضا سلسلهٔ ارادت در جنباند ماهی را
از قعر دریا بفضای هوا رساند و مرغ را از اوج هوا بحضیض زمین نشاند و هیچ آفریده را در امر قضا و قدر
چاره نیست جز تسلیم و رضا **مثنوی** گر شود ذرات عالم پیچ پیچ * با قضای ایزدی هیچ اند هیچ *
چون قضا بیرون کند از چرخ سر * عاقلان گردند جمله کور و کر * ماهیان افتند از دریا برون * دام گیرد
مرغ پرّان را زبون * این قضا با دلیست سخت و تندخو * خلق چون خس عاجز اندر پیش او * و نباید دانست
که دانا را در باب جریان فرمان قضا همان حکم نادانست و رعیت حقیر در ورطهٔ تقدیر با سلطان عالمگیر یکسان
بیت بزور و زر نشاید ردّ احکام قضا کردن * نمی زیبد کسی را در قضا چون و چرا کردن * زیرک گفت
ای مطوقه دل خوش دار که هر لباسی که خیاط ارادت ایزدی بر بالای یکی از ملازمان عتبهٔ عبودیت می دوزد خواه کسوتش
بلوهی دولت آراسته و خواه دامنش بطراز محنت پیراسته بی شبهه محض عنایت و عین کرامت است غایتش
آنکه بنده حقیقت آن حال دانا و بلطیفه که در ضمن آن اندراج یافته بینا نیست و بینایان درین معنی گفته اند
فرد بدرد و صاف ترا کار نیست دم درکش * که هر چه ساقی ما ریخت عین الطاف است * و آنچه ترا پیش آمده
چون نیک در نگری صلاح حال دران بوده و بزرگان گفته اند نوش صفا بی نیش جفا نباشد و گل راحت بخار
محنت نزدیک بسا مراد که در ضمن نامرادیهاست * و چون زیرک این فصل فرو خواند و ببریدن بندها که مطوقه
بدان بسته بود اشتغال نمود مطوقه گفت ای دوست مهربان نخست بند یاران را بگشای و خاطر از مهم ایشان
جمع فرموده بجانب من گرای موش بدان سخن التفات نانموده بکار خود مشغول بود مطوقه دیگر بار از روی مبالغه
گفت که ای زیرک اگر رضای من طلبی و بحقوق دوستی قیام می نمائی شرط آنست که اول یاران مرا از بند رهائی
دهی و بدین کرم طوق منت بر گردن جان من نهی موش گفت این حدیث مکرر ساختی و مبالغه بحد افراط رساندی
مگر ترا بنفس خود حاجت نیست و آنرا بر خود حقی نمی شناسی و از نکتهٔ اِبدَأ بِنَفسِکَ تغافل مینمائی مطوقه
گفت مرا ملامت نباید کرد که منشور پیشوائی این کبوتران بنام من نوشته اند و تعهد احوال ایشان بر ذمهٔ
اهتمام خود گرفته ام ایشانرا ازان روی که رعیت من اند بر من حقی ثابت است و مرا ازین سبب کمر

ایشانم بر ایشان حقی لازم و بعد ما که ایشان از عهدهٔ حق من بیرون آمده اند و بمدد گاری من و معاونت
ایشان از دست صیاد جسته ام مرا نیز از حلقهٔ لوازم حق گزاری بیرون باید آمد و شرط پیشوائی بادا
باید رسانید و هر پادشاه که آسایش خود طلبد و رعیت را بستهٔ بند محنت بگذارد بسی بر نیاید که مشرب
عشرتش تیره و دیدهٔ دولتش خیره گردد **بیت** نیاساید اندر دیار تو کس ٭ چو آسایش خویش خواهی و بس
موش گفت پادشاه در میان رعیت بمثابهٔ جان ست در جسد و بمثابهٔ دلست در بدن پس ملاحظهٔ حال
او اولی باشد چه اگر دل بصلاح ست از فساد اعضا چندان مضرتی نرسد و عیاذا بالله اگر دل بزیان آید
سلامتی اجزا هیچ سودی ندارد **بیت** چاکران کم اگر شوند چه غم ٭ از سر شه مباد موئی کم ٭ مطوقه
گفت می ترسم که اگر گشادن عقدهای من آغاز کنی بعد ازین ملول شوی و یاران من در بند مانند
و چون من بسته باشم هر چند ملال تو بکمال رسیده باشد جانب من فرو نخواهی گذاشت و از ضمیر خود
اهمال نجات من رخصت نخواهی یافت و نیز در هنگام بلا با یکدیگر شرکت داشته ایم در وقت خلاص فراغ
نیز موافقت نمودن محض مروت خواهد بود **مثنوی** گر شمری یار کسی را شمار ٭ کو بود اندر غم و
شادیت یار ٭ دوست که در شادی و غم نیست دوست ٭ زو چه شوی شاد که غم خود هم اوست ٭ موش
گفت عادت اهل کرم اینست و عقیدهٔ ارباب فتوت همین و بدین خصلت ستوده و سیرت پسندیده
اعتقاد خلائق بدوستی تو صافی تر گردد و اعتماد رعایا بر کرم و جوانمردی تو بیفزاید **بیت** دوستی را
چنین کسی باید ٭ که از و کار بسته بگشاید ٭ پس برگ جدی تمام و رغبتی مالا کلام بندهای یاران ابرید
و در آخر همه گردن مطوقه را از طوق بلا خلاص داد کبوتران او را وداع کرده امین و مطمئن بآشیانهٔ خود
بازگشتند و موش بسوراخ فرو شد چون زاغ دستگیری موش و بریدن بندها مشاهده کرد بدوستی و همدمی او
رغبت نمود و مصادقت و مرافقت او را غنیمتی شگرف دانست و با خود گفت من ازان قصه که کبوتران را
افتاد ایمن نتوانم بود لاجرم از دوستی چنین کسی که در وقت بلا دستگیری نماید مستغنی نتوانم گشت
مثنوی یارها مشرق و مغرب همه پر همدم ست ٭ لیک ازان گونه که باید کم ست ٭ یار بغرض جوی فراوان
بود ٭ هر که نه یار تو یار آن بود ٭ پس زاغ آهسته بدر سوراخ موش آمد و آواز داد موش پرسید کیست

گفت منم زاغ و با تو مهمی ضروری در پیش دارم زیرک موشی بود خردمند کافی گرم و سرد روزگار دیده
و نیک و بد ایام مشاهده کرده و در آن موضع از جهت گریزگاه چندین سوراخ آماده ساخته و از هر یک بدیگری
راه بریده و چارهٔ حادثها را پیش از وقوع شناخته و تیمار هر کاری بر حسب حکمت و فراخور مصلحت پرداخته
چون آواز زاغ شنید بر خود بپیچید و گفت ترا با من چه کار و مرا با تو چه نسبت زاغ صورت حال از اول
تا آخر باز راند و اطلاع بر حسن عهد و فرط وفاداری او در حق کبوتران باز نمود و گفت مرا کمال مروت و وفاداری
و جمال فتوت و حق گزاری تو معلوم شد و بدانستم که ثمرهٔ دوستی و نتیجهٔ صحبت چگونه بدیشان رسید و ببرکت
مصادقت و مودت تو از آن ورطهٔ هائل خلاصی یافتند همگی همت بر دوستی تو مقصور گردانیدم و آمده ام
تا شرط افتتاح در مخالصت بجا آرم بیت داریم بسوی تو بسی دل نگرانی * حال دل خود با تو بگفتیم تو دانی
موش جواب داد که میان من و تو راه مصاحبت مسدود است و طریق مواصلت ممنوع فرد بازار تو
سودی بجز زیان جان نمی بینم * که بعد المشرقین آمد میان ما درین سودا * بر در آهن سرد مکوب و قدم در طلب
چیزی که بدست آمدن آن بهیچ وجه متعذر باشد منه که جستن آنچه در حیز امکان نباشد مشابه کشتی بر خشکی
راندن است و اسب بر روی دریا تاختن و هر که بر جست و جوی محال تکاپوی کند [illegible] خود را
بنظر ارباب خرد جلوه داده فرد این دام بر قصد شکار دگری کن * کان صید که دیدی بکمند تو نیاید *
زاغ گفت ازین سخن درگذر که ارباب کرم اهل احتیاج را محروم نگذارند و هر که روی بدرگاه صاحب
دولتان آرد پشت دست بر جبین نیاز او نزنند و من از حوادث زمان پناه بدین بارگاه آورده ام
و در وقائع دوران این آستانه ملجای و ملاذ خود ساخته بیت جز آستان توام در جهان پناهی نیست
سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست * حالا چون خاک این سر کوی را ملازم گرفته ام تا آبروئی نبود در ملازمت
این حریم حرمت دانسته ام هیچ روی نمی تابم و نه بجای دیگر می شتابم فرد گر شمشیر سیاست می اندازی
حاکمی * ور تیغ تشریف غلامی می پذیری بنده ام * موش گفت ای زاغ حیله را بگذار و دانهٔ فریب بر روی
دام زرق میفکن که من طبیعت بنی نوع ترا نیکو می شناسم و چون تو هم جنس من نیستی از [illegible] مرا
مصرع رو [illegible] داعیت [illegible] جنس [illegible] الی [illegible] تسلیم و هیچ صورت از تو ایمن نیستم و هر که

مصاحبت ورزد که بر وامین نتواند بود و آن رسلکه بدان کبک رسید زاغ پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت موش گفت آورده اند که کبکی دری در دامن کوهی بخرامید و غلغلهٔ صدای قهقهه

در گنبد سپهر می پیچید قضا را بازی شکاری دران هوا می گذشت چون بر جلوهٔ خرامیدن کبک را

مشاهده نمود و آواز خندهٔ اش بر سامعه او مرور فرمود دل باز بصحبت او مائل گشت و طرح مصاحبت او

بر لوح خیال کشیدن گرفت با خود اندیشید که هیچ کس را درین عالم از مصاحبی مناسب چاره نیست

و از یار موافق و رفیق مهربان گزیر نه و در امثال آمده است که هر که بی یار بود پیوسته بیمار بود **بیت**

کسی کاندر جهان یاری ندارد ❊ درخت عشرتش باری ندارد ❊ و این کبک یاری خوش منظر خندان روی

سبکروح شیرین زبان لطیف حرکاتست دل در صحبت چنین رفیقی تازه و خرم گردد و سینه بمحبت این

نوع مصاحبی منشرح و بی غم بود **رباعی** یاری باید چه گونه یاری باید ❊ یاری که گره ز کار من بگشاید

هر گه که جمال خویشتن بنماید ❊ تا آینهٔ دل غبار غم بزداید ❊ پس آهسته بجانب کبک مائل شد و کبک را نظر

بروی افتاد حذر کنان خود را بشگاف سنگی رسانید باز از هوا در آمده پیش آن سوراخ نشسته صورت

[illegible] ای کبک پیش ازین از هنرهای تو غافل بودم و فضل و کمال تو بر من ظاهر نبود امروز

بواسطهٔ قهقههٔ تو انبساطی در دل من پدید آمد و خرامیدن دلفریب تو مرا صید کرده توقع میدارم که

من بعد از من ترسان و هراسان نباشی و بمصاحبت و مواصلت من میل نمائی که مقدمهٔ محبت نتیجهٔ

منفعت میدهد و شجرهٔ وداد ثمرهٔ مراد می آرد **فرد** نخلی ست محبت که از و میوهٔ مقصود ❊ هر چند کسی بنشیند

بیش برارد ❊ کبک آواز داد که ای قهرمان کامگار دست ازین بیچارهٔ محنت زده باز دار و یک کبک دیگری

خورده انگار **فرد** من و دیدار تو هیهات چه فکریست خطا ❊ من و وصل تو عفا الله چه خیالیست محال

هرگاه که آب و آتش با یکدیگر انضمام پذیرند مصاحبت من و تو تصور توان کرد و هر وقتی که سایه و آفتاب

باهم مجتمع شوند موافقت من با تو خیال توان بست ع زین فکر در گذر که بجائی نمیرسد ❊ باز گفت

ای عزیز خود اندیشه کن که مرا غیر مهربانی چه بران می دارد که با چون تو ئی بتلطف سخن باید گفت

نه چنگال نقصانی دارد که از صید امثال تو باز مانده باشم و نه در منقار من فتوری و قصوری واقع شده

اندک ضعفی طاری شده بود چنانچه بجهت طعمه حرکت نمی توانست نمود همه روز در آشیانه بسر برده
چون شب در آمد حوصله از غذائی که داشت تهی ماند آتش جوع بالا گرفته نفس سبعی را در حرکت آورد
و کینهای کبک که بمرور زمان جمع شده بود باز را خشم آلود ساخت هر چند ناصح خرد [illegible] عهد
و پیمان منظور وی در می آورد بگوشهٔ چشم قبول در ان نمی نگریست و برای شکستن عهد و خوردن کبک بهانه
می جست کبک آثار غضب در بشرهٔ او مشاهده نموده و برای العین هلاک خود را آماده دیده آهی
از دل پر درد بر آورد و گفت فرد چو عاشق میشدم گفتم که بردم گوهر مقصود * چه دانستم که این دریا چه موج
خون فشان دارد * دریغ که از اول حال نظر بپایان کار نیفگندم و با غیر جنس خود در پیوستم و موعظت بزرگان
ع که از صاحب ناجنس احتراز کنید * فراموش کردم لاجرم امروز کشتی عمرم بگردابی در افتاده که بلا...
تدبیر از خلاص آن عاجز است و رشتهٔ حیاتم بوجهی گسیخته که سر انگشت تفکر در پیوند آن متحیر بیت نه از
رفیق وفائی نه از حیات امید * نه از سپهر بشارت نه از زمانه نوید * با خود این نوع سخنان می گفت
و باز هم چنان مخلب آزار گشاده و منقار خونخوار بر بهر ستم آب داده بهانه جوئی پیش نهاد کار خود ساخته بود
چون کبک از روی احتیاط ملاحظه کرده شرط ادب مرعی میداشت باز هیچ بهانه که بدان قصد وی تواند کرد
نیافت آخر الامر بی طاقت شده از روی غضب کبک را گفت روا باشد که من در آفتاب باشم و تو در سایه
بسر بری کبک گفت ای امیر جهانگیر حالا شب است و همه عالم را سایهٔ ظلمت فرو گرفته شما از تاب کدام آفتاب
بزحمت آمده اید و من در سایهٔ چه چیز استراحت دارم باز گفت ای بی ادب مرا دروغ گوی می سازی و سخن مرا
رد می کنی سزای تو بجهت هم گفتن همان بود و او را از هم بر دریدن و خوردن همان فرد دیدی آن قهقههٔ کبک
خرامان حافظ * که ز سر پنجهٔ شاهین قضا غافل بود * و این مثل برای آن آوردم تا بدانی که هر که با غیر جنس خود
صحبت دارد و با کسی که از مضرت وا ایمن نتوان بود روزگار گذارد مانند کبک درسی جان نازنین در
سر کار مرافقت کرده روز عمرش بسر آمد گردد و بر همین منوال من طعمهٔ توام و هر گاه از طمع تو ایمن نیستم از
پس میان من و تو راه مجالست بچه تاویل گشاده گردد و اسباب موانست بچه حساب آماده شود زاغ
گفت ای زیرک بعقل خود رجوع کن و نیکو باز اندیش که مرا در ایذای تو چه فائده باشد و از خوردن تو چه سیری

و در بقای ذات و حصول محبت تو چندین فائده مقررست و صد هزار منفعت متصور و نشنود که من در طلب تو
دور و دراز طی کرده باشم و تو روی از من بگردانی و دست رد بر سینهٔ امید من باز نهی و با این سیرت
نیکو و سیرت پسندیده که تو داری نزیبد که حق غربت من ضائع ماند و غریبی از آستانهٔ تو نا امید باز گردد
و تیمار غریبان سبب ذکر جمیل است * چون نیست که این قاعده در شهر شما نیست * و من از مکارم اخلاق که
از تو مشاهده کرده ام گمان نبرم که مرا از کرم خود محروم مطلق بسازی و مشام رجای مرا برائحهٔ روح پرور ملاطفت
معطر نگردانی ع از تو غریب کی بود رسم غریب پروری * موش گفت هیچ دشمنی آن مقدار اثر ندارد که
عداوت ذاتی چه اگر میان دو تن عداوت عارضی پدید آید باندک وسیله رفع آن ممکن باشد و بتدبیری سببی
دفع آن میسر گردد اما اگر در اصل دشمنی افتاده باشد و از هر دو جانب اثر آن در ضمیرها متمکن شده و با آن
عداوت قدیمی خصومت متجدد نیز منضم گشته و سوابق مجادلت بلواحق منازعت اقتران یافته الحق
به هیچ وجه در دائرهٔ امکان داخل نیست و اندفاع آن بهمه حال از حیز قوت بشری خارج است و عدم
آن بانعدام ذات هر دو بازبسته خواهد بود ع تا سر نرود خیالش از سر نرود * و حکما گفته اند که دشمنی ذاتی
دو نوع است یکی آنکه ضرر بر جانب یکی ازان دو خصم منحصر نیست گاهی این ازان متضرر میشود و گاهی
آن ازین متأذی میگردد چنانچه دشمنی پیل و شیر که ملاقات ایشان بی محاربت امکان ندارد و اما چنان
نیست که نصرت در یک جانب مقرر باشد و هزیمت بر یک طرف متصور بلکه در بعضی اوقات شیر ژیان
ظفر یابد و در برخی از منه پیل دمان فیروز آید و این نوع عداوت بدان مرتبه متأکد نیست که زخم او مرهم
پذیر نباشد بجهت آنکه هر کرا نصرت در جانب او وجود گیرد هر آینه دلش متسلی خواهد بود و نوع دوم آنکه
همیشه مضرت در یک جانب بود و منفعت بر جانبی دیگر چون دشمنی موش و گربه و گرگ و گوسفند و جز آن
که پیوسته مشقت بر یک طرف منحصرست و راحت طرفی دیگر را لازم و این عداوت بمثابه تأکید یافته
که نه گردش چرخ آنرا تغییر تواند داد و نه اختلاف زمان عقدهٔ آن را تواند گشاد و جائی که قصد جان
از یک جانب معلوم شد یعنی آنکه از جانبی دیگر آنرا در ماضی سابقهٔ بوده باشد یا در مستقبل ضرری صورت بندد
انجامد تا کجا بهیچ نوع ممکن باشد و ملاقات چگونه دست دهد * رباعی * آن لحظه که روز و شب بهم پیوندند

یار رشتهٔ مهر و سایهٔ برهم پیوندیم و من با تو نشستیم و دران حالت نیز از باب خرد تمام برمن بحجّت زاغ گفت

بحمد الله که عداوت من با تو در اصل فطرت نبوده و از ابنای جنس مرا با تو دشمنی عارضی پیدا شده دل

باری از غبار مخالفت بری است و مرآت خاطر با نعکاس اشعهٔ مهر و محبت مهیا و بنا بر قاعده

مِنَ الْقَلْبِ اِلَی الْقَلْبِ رَوزَنَهٌ مقرر است امید دارم که دل تو بر خلوص مودت آن یار عزیز بر صدق خلوص من

اقامت شهادت نماید ع تو مپندار که دل بی خبر است آگه نیست موش گفت مبالغه از حد مگذرانی و مرا

بدوستی تکلیف می نمائی و اگر دران تکلّفی کنم و تو نیز خود را بران داری ممکن که باندک سببی رشتهٔ محبت

خود بهمان عادت اصلی و عداوت جبلّی بازگردی چنانچه آب هرچند مدتی مدید در موضعی بماند و رائحهٔ طعم

آن متغیر گردد هنوز خاصیت او باقی باشد چون بر آتش ریزند از کشتن آن عاجز نباید و مصاحبت دشمن

چون مجانبت مار افعی اعتماد را نشاید و موانست با اعدا چون مخالطت با پلنگ تیز چنگ آزمایش

نیرزد و حکما گفته اند بقول دشمن فریفته نباید شد اگرچه دعوی مودت کند و بسخن او غرّه نباید گشت

هرچند در اسباب مخالصت مبالغه نماید بیت امید دوستی از دشمنان کمن هرچنان بود که بوی

گل از گلخن و هرکه بدشمن اعتماد کرده بترّهات او مغرور گردد و افسون و افسانهٔ او را بگوش رضا

استماع کند او را همان پیش آید که آن شترسوار را پیش آمد زاغ پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت موش گفت آورده اند که شترسواری در اثنای سفر بموضعی رسید که آنجا کاروانیان آتش

کرده بودند و بعد از رفتن ایشان مروحهٔ باد آن آتش را تحریک داده در مقام اشتعال آورده بود و شرارها

از و جسته بهر طرف از اطراف بیابان در هیمه ها افتاده و در هر گوشهٔ صحرا لاله زاری پدید آمده و در میان

آن آتشها ماری عظیم افعی بزرگ مانده و در مانده بهیچ جانب راه نمی یافت و از هیچ سوروی خلاصی نماند

نزدیک بود که چون ماهی بر تابه بریان شود و چون کبک کباب بر سر آتش از دیده زهر بار خون چکان گرداند

چون آن سوار را بدید استغاثه نموده گفت بیت چه شود گر بکرم مرحمتی فرمائی گره از کار فرو بستهٔ ما

بگشائی شترسوار مردی بود خداترس و مهربان چون زاری مار بشنید و اضطراب و بیچارگی او بدید با خود

اندیشه کرد که هرچند مار دشمن آدمیان است اما حالا در مانده و حیران است هیچ به از آن نیست که بروی شفقت ورزم

حکایت شتر سوار در ضرر اعتماد بر دشمن زبانی شود

و تخم احسان که جز سعادت دنیا و کرامت آخرت بر ندهد در زمین عمل بکارم پس توبره که داشت
بر سر نیزه کرده آنجا فرستاد و مار غنیمت دانسته در توبره رفت و سوار آن را بخیری بسته و بر از میان
آتش بیرون آورد پس سر توبره بر گشاد و مار را گفت برو هر کجا خواهی و بشکرانه آنکه ازین بلا خلاص یافتی گوشه گیر
و بعد ازین در مقام آزار مردم مباش که آزارنده خلق در دنیا بدنام ست و در آخرت دشمن کام
بیت بترس از خدا و میازار کس * ره رستگاری همین ست و بس * مار گفت ای جوان ازین سخن درگذر
که من ترا و شتر ترا تا زخمی نزنم نروم سوار گفت نه من با تو نیکوئی کرده ام و ترا از میان آتش بیرون آورده
جزای من این و سزای من چنین ست **فرد** از جانب من طرح وفاداری بود * از پیش تو آیین جفاکاری چیست
مار گفت آری تو نیکوئی کردی اما در غیر محل واقع شد و شفقت ورزیدی ولی با غیر مستحق وجود گرفت میدانی
که من مظهر ضررم و از من بنسبت آدمیان نفعی متصور نیست پس چون در خلاصی من سعی کردی و با کسیکه
ستم می بایست کرد نیکوئی بجا آوردی هر آینه در مکافات آن الم بتو باید رسانید چه نیکوئی با بدان همان حکم
بدی دارد با نیکوان **قطعه** چنانچه در روش شرع و عقل ممنوع ست * بدی بنسبت پاکان و نیکوان کردن
بجای دون صفتانی که مردم آزارند * بهیچ وجه نکوئی نمی توان کردن * و دیگر آنکه بنص بعضکم لبعض
عدو میان ما و شما عداوت قدیمی در میان ست و عاقبت اندیشی اقتضای آن میکند که دشمن را مقهور
دارند و بحکم اقتلوا الاسودین دفع ما بر شما لازم ست و فرمان آنکه بسلامت مار را رها کنند و تو درین ماده
ترک شرع و حزم گرفتی و رحم پیش آوردی و من هر آینه ترا زخم زنم تا دیگران را تجربه باشد سوار گفت ای مار
انصاف در میان آر که در مکافات نیکی بدی کردن در کدام مذهب درست باشد و صفای منفعت را
بکدورت مضرت پاداش دادن بچه طریق راست آید مار گفت عادت شما آدمیان چنان ست و من هم
بفتوای شما عمل میکنم و آنچه در بازار مکافات از شما خریده ام بشما میفروشم ع یک لحظه بخر آنچه فروشی
همه سال * هر چند جوان مبالغه کرد بجائی نرسید مار میگفت که زود ترا اختیار کن که نخست ترا زخم زنم
یا ابتدا از شتر کنم جوان گفت ازین خیال بگذر که در مکافات نیکی بدی آیین ندارد مار جواب داد که این
شیوه آدمیان ست و من هم بطریق آدمیان سلوک میکنم سوار این مدعا را انکار کرد و گفت

ثابت گردانی و بر وفق دعوی خود گواه بگذرانی که بدین نوع مکافات کردن عادت آدمیانست
من زخم ترا بجان خریداری نمایم و بهلاکت خود راضی گردم مار آنگاه گرد از دور گاومیشی دید که در صحرا
میچرید گفت بیا تا حقیقت این صورت ازوی بپرسیم پس مار و شتر سوار هر دو نزدیک گاو آمدند مار
زبان بگشاد که ای گاومیش جزای نیکی چیست گفت اگر بمذهب آدمیان می پرسی سزای نیکی بدیست
اینک من مدتی نزدیک یکی از ایشان بودم هر سال بچه زادمی و خانه وی از شیر و روغن پر ساختمی و بنای
کدخدائی و اساس معیشت او بر من بود چون پیر شدم و از زادن باز ماندم ترک تعهد من گرفت و مرا از خانه
بیرون کرده سر بصحرا داد بعد از آنکه مدتی در صحرا چریدم و بکام دل گردیدم اندک فربهی بر من ظاهر شد
دیروز صاحب من اینجا گذر کرد و من بنظر او فربه نمودم قصابی آورد و مرا بدو فروخت و امروز مرا بمسلخ
می برند و داعیه کشتن من دارند اینک مکافات آن همه نیکوئی که تقریر کردم این بود حال من اینست
یاران باکه گویم حال خود مار گفت اینک شنیدی زخم را زود ترا آماده باش شتر سوار گفت در شریعت
بیک گواه حکم نکنند گواهی دیگر بگذران و هر چه خواهی بجا آر مار در نگریست درختی بنظر وی در آمد گفت
بیا تا ازان درخت بپرسیم پس باتفاق بپای درخت آمدند مار ازو بپرسید که مکافات نیکی چه باشد گفت
بمذهب آدمیان جزای نیکی بدی باشد و پاداش منفعت مضرت و دلیل برین آنکه من درختی ام درین
بیابان بسته و خدمت آینده و رونده را بر یک پای استاده چون آدمی زاد گرمازده و مانده از بیابان
برآید ساعتی در سایه من بیاساید و زمانی استراحتی فرماید آنگاه چون دیده بگشاید گوید فلان شاخ
دسته تبر را لائق است و فلان وصله برای بیل مناسب و موافق از تنه او چندین تخته خوب توان برید و ازان چند
در زیبا توان ساخت و اگر اره یا تبر داشته باشند از شاخ و تنه من آنچه ایشان را خوش آید ببرند و منتی ندانند
از من راحت یافته اند این همه محنت بمن می پسندند فرد من در اندیشه که چون بر سر او سایه کنم او را
غم که چسان برکندم از بنیاد مار گفت اینک دو گواه گذرانیده شد اکنون تن در ده که ترا زخم زنم مرد گفت
جان بغایت عزیز است و تا مقدور دل از متاع زندگانی برکندن دشوار اگر یک تن دیگر در تصحیح گواهی
بی مضایقه بدین بلا تن در داده بقضای حق راضی شوم و از عجائب اتفاقات این بود که روباهی نزد

استاده در اثنای ایشان نظاره میکرد و مقالات ایشان را بگوش هوش استماع می‌نمود مار گفت اینک
از آن روباه بپرس تا چه جواب میگوید پیش از آنکه سوار از وی سؤال کند روباه بانگ بر مرد زد که نشنیده‌ای که
مکافات نیکی بدی باشد و تو در حق این مار چه نیکوئی کرده که مستحق پاداش عقوبت شده جوان صورت حال
باز راند روباه گفت تو مردی عاقل می‌نمائی سخن خلاف چرا میگوئی بیت ز عاقل کی روا باشد سخن‌های
خطا گفتن ز بهر مرد دانا را خلاف با جرا گفتن مار گفت راست میگوید و اینک توبره که مرا بدان از آتش
بیرون آورده بر فتراک بسته دارد روباه بر آشفت که چگونه این سخن باور توان کرد که ماری بدین بزرگی
در توبره بدین خردی گنجد مار گفت اگر تصدیق نمیکنی باز در این توبره روم تا معاینه ببینی روباه گفت اگر
این صورت برای العین مشاهده کنم و صدق این مقالات مرا معلوم شود آن هنگام میان شما حکمی کنم که از
راستی درنگذرد و باغرض او در دخل نباشد مرد سر توبره بگشاد و مار بسخن روباه مغرور شده در توبره در
شد روباه گفت ای جوان چون دشمن را در بند یافتی امانش مده فرد دشمن چو بدست آمد و مغلوب تو شد حکم خرد
آنست که امانش ندهی مرد سر توبره بربست و بر زمین می‌زد تا مار کشته شد و شر او منطفی گشته
خلائق از ضرر او ایمن شدند آنچنان بد زندگانی کشته به و فائده این حکایت آنست که خردمند باید که
طریق حزم فرو نگذارد و بزاری خصم مغرور نگردد و بهیچ وجه بر وی اعتماد ننماید تا ببلای او در نماند رباعی
هر کس که بقول خصم مغرور شود شمع خردش تیره و بی نور شود دشمن دانی در چه محل گردد دوست آن وقت
که تیرگی ز شب دور شود زاغ گفت این سخنان را که از محض حکمت ادا کردی شنودم و بدین جواهر روشن
که از معدن خرد بیرون آوردی دیده ضمیر منور گردانیدم و بکرم و فتوت و مردی و مروت تو آن لائق ترکه
از سر مضایقه و مبالغه درگذری و سخن مرا باور داشته طریق مواصلت مفتوح سازی و حکما گفته‌اند در
کریمان گرایند و از لئیمان بپرهیزند که کریم بیکساعت آشنائی انواع شفقت و دلجوئی واجب دارد و از بیگانگی
بر طرف شده دوستی و موافقت را بغایت یگانگی رساند و لئیم حق صحبت قدیم نشناخته صد ساله یاری
بطرفة العین محو گرداند و از این جاست که آزادگان با مردمان زود دوست گردند و دیر دشمن شوند چون
کوزه زرین که دیر شکند و زود باصلاح آید و سفلگان دیر دوست شوند و زود بنای دوستی ایشان منهدم گردد

چون کوزهٔ سفالین که زود شکند و هیچ روی مرمت نپذیرد و چیز زرین گفته است مثنوی دوستی باید
از آن گونه چیست کان ابد الدهر بماند درست ؛ خانهٔ آسایش بود از خشت جان ... نیست شود
از دو سه باران تمام ؛ و سخن از آنجا آمد که دوستی تو اعتماد را شاید و باین ... محتاج ام
و این درگاه را ملازم گرفته هیچ باب باز نگردم و البته طعام و شراب نچشم و آرام نگیرم تا مرا بصحبت خود
عزیز نگردانی فرد من چون تو نگاری بکف آسان ندهم ؛ که بجو شانیدم بسیار بدست آمده ؛ موش گفت
موالات و مراعات ترا بجان خریدارم و این همه دفع از برای آن بود که اگر عذری اندیشی مرا نزد
خود عذری باشد و تو هم نگوئی که دوستی سست عنان و نرم شانه یافتم و الا از اول سخن کلمهٔ دوستی ترا
در دل خود می یابم و میل خاطر بصحبت تو زیاده از حد می بینم مثنوی چون درین دل برق مهر دوست جست
اندر آن دل دوستی می دان که هست ؛ هیچ عاشق خود نباشد وصل جو ؛ که نه معشوقش بود جویای او ؛ پس
بیرون آمد و در پیش سوراخ بایستاد زاغ گفت چه مانع ست از آنکه پیشتر آئی و بدیدار من مؤانستی طلب
گر هنوز خلجانی در خاطر می یابی و دغدغه در دل مشاهده می نمائی موش گفت هرگاه که کسی با دوست خود
بجان مضایقه نکند و نقد عزیز خود را فدای یار نماید او را صاحب صادق و برادر موافق توان گفت و اگر همین
در مصالح کار دنیوی ملاطفتی فرماید و بمالی که دارد مواسات فرو نگذارد دوستی باشد متوسط الحال و مایل
بجانب اعتدال و گفته اند آنکه با دوست برای مراعات وقت و مصلحت زمان بمال و جاه در میان ست مانند صیاد
که دانه برای سود خویش پراگنده سازد نه برای سیری مرغ و چون این دوستی بغرضها آمیخته است لیکن به
سرانجام آن بعداوت کشد بیت هر نفسی کان غرض آمیز شد ؛ دوستی دشمنی انگیز شد ؛ و آنکه در راه دوستی
جان فدا کند و از سر هستی خود برخیزد یاریست که بدل ندارد و درجهٔ آنکه جان بذل کند در مقام محبت عالی
تر از آن ست که گفته اند مصرع الجود بالنفس غایة الجود بیت هست جوان مرد درم صد هزار
کار چو با جان فتد آنجاست کار ؛ و پوشیده نماند که در قبول موالات تو و گشودن راه ملاقات تو
مرا خطر جان ست با این همه در طریق مودت کار به جائی رسید که مصرع گر رسد کار بجان از سر جان
برخیزم ؛ و اگر بدگمانی صورت بستی هرگز این رغبت ننمودی و از گوشهٔ کاشانه بیرون نیامدی

و من بدلالت تو واثق گشته‌ام و صدق تو در طلب مصاحبت من از حد شک و شبهه درگذشته و از جانب من
نیز باضعاف آن خلوص و خصوصیت واقع است اما ترا یاران اند که طبع ایشان در مخالفت من چنان
طبع ... ایشان در مخاصمت من موافق رای تو نیست ترسم که کسی از ایشان مرا ببیند و قصد
اندیشد زاغ گفت میان من و یاران شرطیست که با دوست من دوست باشند و دشمنان مرا دشمن دارند
موش گفت هر آینه هر که با دوست و دشمن محبت ورزد و با دشمن و دوست درآمیزد او را در عدد اعداء داشتن
لائق‌تر باشد بیت روی دل از دو طایفه بر تافتن نکوست * از دوستان دشمن و از دشمنان دوست *
و ازین جاست که حکما گفته‌اند دوستان سه گروه اند دوستان خالص و دوست دوست و دشمن دشمن
و دشمنان نیز سه فرقه اند دشمن ظاهر و دشمن دوست و دوست دشمن فرد از دشمن خود چنان نترسم *
کز دشمن یار و یار دشمن * زاغ گفت مضمون سخن تو دانستم و امروز بحمد الله اسباب مودت و قواعد محبت میان
من و تو چنان تاکیدی یافته و استحکامی پذیرفته که من یار خود آن را دانم که یار تو باشد و دوست خود کسی را
شناسم که در طلب رضای تو کوشد و هر که بتو نپیوندد گسستن من بوی واجبست اگر همه اغیار باشد و هر که
از تو ببرد بریدن من ازوی لازمست اگر همه خویش و تبار بود فرد بر رخ هر کس که نیست داغ غلامی یار *
گر پدر من بود دشمن و اغیارم اوست * و عزیمت من در خلوص محبت و نیت من در صدق مودت چنانست
که اگر از چشم و زبان که دیده‌بان تن و ترجمان دل اند خلاف تو در یابم بیک اشارت هر دو را از ساحل وجود
بگرداب عدم افکنم بیت عضوی ز تو گر دوست شود با دشمن * دشمن دو شمر تیغ دو کش زخم دو زن * موش
از استماع این سخنان قوی دل گشته پیشتر آمد و زاغ را گرم بپرسید و یکدیگر را کنار گرفته بساط نشاط بگستردند
ع میان بندید عشرت را که یار اندر کنار آمد * چون روزی چند برین حال بگذشت موش بدان مقدار
که مقدور او بود لوازم ضیافت و شرائط مهمانداری بجا آورد و گفت ای برادر اگر هم اینجا برگ اقامت بسازی
و اهل و فرزندان را بدین منزل نقل کنی غایت مکرمت باشد و تمنی که از نعمت ملاقات تو بر جان دارم مضاعف
شود و چه این بقعه که مسکن تو در وی واقع شده موضعی نزه و مقامی دلگشاست زاغ گفت در خوبی این
موضع و بسیاری فضا و لطافت هوای او سخنی نیست لیکن بشارع عام نزدیکست و بر راه جاده

متصل و پیوسته از آمد و شد راه گذریان توقع آسیبی و از هجوم مسافران انتظار مکروهی ... خواهد بود و فلان جا مرغزاریست از غایت صفا چون روضهٔ حور پر نور و از صفای هوا چون باغ ارم بهجت پرور **مثنوی** سبزها نو دمیده بر لب جوی * باد صبح از شکوفه عنبر بوی * زلف سنبل بجای ... کرده جعد بنفشه را در بند * سنگ پشتی از دوستان من در آنجا وطن دارد و طعمهٔ من در آن حوالی بسیار یافته شود و قصد آن نواحی اندک میسر شد اگر رغبت نمائی باتفاق تو آنجا رویم و بقیة العمر در فراغت و رفاهیت روزگار گذرانیم موش گفت **فرد** تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک * باور مکن که دست ز دامن ارت هیچ آرزو با شرف مجاورت تو برابر نمیدانم و هیچ مراد از سعادت ملاقات تو نیکوتر نمی شناسم هرجا چون آفتاب میخرامی من چون سایه بر عقب می آیم و بر هر زمین که آستین فشان میگذری مانند دامن در پایت سعی رفتم و تا گریبان حیات بچنگ هادم اللذات نیفتاده دست ارادت از دامن صحبت باز نمی دارم **فرد** دامن دولت جاوید و گریبان امید * حیف باشد که بگیرند و دگر بگذارند * و القصه که این جا ساکنم وطن اصلی من نیست بلکه بی اختیار بدینجا افتاده ام و قصهٔ من اگرچه دراز است اما بر عجائب بسیار اشتمال دارد و چندانکه قرارگاه مقرر گردد اگر خاطر عاطر میل نماید ع اندکی باز گویم از بسیار * سخن بدین ختم شد و زاغ دم موش گرفته روی بمقصد نهاد و قضارا سنگ پشت بر حوالی چشمه که مستقر ایشان بود طوفی می نمود چون از دور سیاهی زاغ بدید ترس بر و مستولی گشت و بآب فرو رفت زاغ موش را آهسته از هوا بر زمین نهاد و سنگ پشت را آواز داد سنگ پشت صدای آشنا شنید از آب برآمد و دیدار یار گرامی دیده خروش شادی بر آسمان رسانید **قطعه** یار غائب شدهٔ من بسلامت برسید * بخت برگشتهٔ من باسر پیمان آمد * خستهٔ خار عنا چند توان بود آخر * وقت شادیست کنون کان گل خندان آمد * پس یکدیگر را گرم بپرسیدند و سنگ پشت استفسار نمود که درین مدت کجا بودی و حال بر چه منوال گذشته زاغ قصهٔ خویش از وقت در دام افتادن کبوتران تا زمان استخلاص ایشان و تمنای مصاحبت موش و تاکید قواعد محبت با وی تا هنگام رسیدن بمسکن مالوف تمامی باز گفت سنگ پشت بر کماهی قصه اطلاع یافته بدیدار موش بشاشتی هرچه تمامتر ظاهر کرد و گفت **بیت** بفال خیر رسیدی

بدین خجسته مقام * خوش آمدی تو علیک السلام والاکرام * حقا که سعادت بخت ما ترا بدین ناحیت کشید
و قوت طالع ما کوکب جمال ترا از افق این نواحی طلوع داد موش گفت عذر این الطاف که می نمائی چگونه توان خواست
و شکر احسانی که میفرمائی بکدام زبان تقریر توان کرد و من از تاب آفتاب حوادث پناه بسایهٔ مرحمت شما آورده ام
و حصول دولت وصال را نهایت امانی و آمال شمرده * بیت * این عنایت ازلی بود که ره پرسیدم * ورنه این بخت
ابدی گشت که رویت دیدم * چون از رنج راه براسودند و دران مسکن که امن آباد بود از هجوم لشکر فتنه
سالم و از غبار کدورت اغیار صافی آرام گرفتند زاغ روی بزیرک آورده التماس نمود که اگر مصلحت بینی
آن اخبار و حکایات که مرا وعده کرده با سنگ پشت بازگوی تا طرح موانست میان شما استحکام پذیرد
و بکمال الفت تو استراحتی هرچه تمامتر روی نماید * فرد * بگشا لب و زان حدیث شیرین * کام دل ما پر از شکر کن
موش آغاز سخن کرده با سنگ پشت گفت ای برادر منشا و مولد من بشهری بوده است از دیار هند که آن را
نادوت گویند و من دران شهر بزاویهٔ زاهدی مجرد جائی گرفته بودم و در گوشهٔ صومعهٔ او جهت خود کاشانهٔ ساخته
موشی چند ملازم من بودند و روز بروز در خدمت و متابعت می افزودند مریدی صادق هر صباح برای زاهد
سفرهٔ طعام آوردی زاهد قدری ازان در وظیفهٔ چاشت بکار بردی باقی را برای شام ذخیره ساختی
و من مترصد آن می بودم که وی از خانه بیرون رفتی تا فی الحال خود را در سفره افگندمی و بکام دل لقمهٔ چند
که بایستی بخوردمی و باقی بر موشان دیگر ایثار کردمی زاهد از برای دفع من حیلها انگیخت مفید نیفتاد
و القصه جان من چاره ها اندیشید سودمند نیامد تا شبی مهمانی عزیز بمنزل زاهد نزول کرد چون از مراسم سلام
و لوازم طعام بپرداختند و مایدهٔ پر فایدهٔ کلام گسترده شد زاهد از وی خبر مولد و مقصد و باعث سفر
و موجب انتقال جا پرسید و مهمان مردی بود جهان دیده و تلخ و شیرین روزگار چشیده * بیت * سفر کرده
در بحر و بر سالها * شده مطلع بر بسی حالها * جواب زاهد بطریق صواب ادا میکرد و هرچه از عجائب
امصار و غرائب هر دیار بدیدهٔ شهود او در آمده بود بتقریر دلپذیر باز می نمود و زاهد در اثنای مکالمت
او هر ساعت دست برهم میزد و غرض آنکه موشان از آواز دست ترسیده شوند مهمان ازان صورت
که نشانهٔ بی حرمتی داشت منفعل گشته و بدان حرکت که از وظیفهٔ ادب دور می نمود خشمناک شده گفت

باب ۳ در منافع موافقت دوستان

ای زاهد در میان سخن دست بر هم کوفتن گویند تا سخره گرفتن باشد و صفت استهزا و سخریت
مناسب حال تو نمی دانم و از جادهٔ ادب بجانب هزل و بازی میلان نمودن موافق طور تو نمی نماید **قطعه**
باستهزا و سخریت مکن میل * که آنها لائق آزادگان نیست * کسی کو هزل و بازی ساخت پیشه از و
بی آبروتر در جهان نیست * زاهد گفت حاشا که هرگز خار هزل در دامن حال من آویخته باشد و غبار استهزا
با هوای صفای دل من آمیخته این حرکت که مشاهده میکنی جهت رمانیدن لشکر موشان است که مملکت سفره
و خوان من مستولی شده اند و بر هر چه ذخیره نهم دست غارت و تاراج دراز کرده نه از هجوم ایشان نان در سفره
می یابم و نه از تعرض ایشان خوردنی در خانه محفوظ می ماند **فرد** صد هم چو من گرسنه کشتند نتوانستند منع کرد *
آن لحظه که دست یغما برآورند * مهمان پرسید که همه ایشان چیره و خیره اند یا بعضی بیشتر جرأت می نمایند
زاهد گفت یکی از ایشان بمثابه دلیر است که رو برو چیزی از سفره می رباید و چشم بچشم در تاراج خوردنی
خیرگی می نماید مهمان گفت جرأت او را سببی خواهد بود و حکایت او همان مزاج دارد که آن مرد با زن
مبالغه میکرد که آخر سببی هست که کنجد مقشر با غیر مقشر برابر میفروشی * زاهد گفت اگر صلاح باشد با ما بگوی که چگونه بوده است آن
حکایت مهمان گفت درین راه که می آمدم شبانگاهی بفلان ده رسیده بخانه آشنائی نزول کردم
و بعد از آنکه شام خورده شد و صحبت بآخر رسید از جهت من جامهٔ خواب بگستردند و من بالای جامهٔ خواب
تکیه زده بودم اما در خواب نمی رفتم مرد میزبان نزدیک عیال خود رفت و میان من و ایشان زیاده از بوریائی
حجاب نبود بدین جهت مفاوضت و مکالمت ایشان می شنیدم و گفت و شنودی که میرفت بتمام استماع میکردم
مرد گفت ای زن میخواهم که فردا طائفه را از اکابر ده بخوانم و ایشان را بروی این مهمان عزیز که تحفه ایست
از عالم غیب رسیده بنشانم و ضیافتی فراخور حال خود ترتیب نمایم زن گفت من ازین متعجبم که ترا چندان
چیزی که بخرج عیال وفا کند در خانه موجود نیست و بر یکدرم که سبزی و نمک توان خرید دست رس نه
و با چنین تنگدستی قوی و سرمایهٔ بسیار اندیشهٔ مهمانداری در خاطر تو خطور میکند و خیال ضیافتها بر قاعدهٔ
می پزی آخر امروز که قدرت جمع کردن داری جهت فردا ذخیره بنه و برای زن و فرزند چیزی که بعد از تو محتاج
کسی نشوند باقی بگذار مرد گفت **فرد** نداشت چشم بصیرت که گرد کرد و نخورد * ببرد گوی سعادت که خرج کرد و

بداده اگر توفیقِ احسانی و مجالِ شفقتی اتفاق افتد بدان ندامت نباید ورزید که فی الحقیقة خیر آخرت
بجان خواهد بود و هرکه در دنیا ذخیره نهد بعاقبت وبال جانِ او خواهد شد که جمعِ مال و ادخارِ آن
نامبارکست و عاقبتِ آن ناپسندیده چنانچه از آن گرگ بود زن پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت مرد گفت آورده اند که صیادی هنرمند که آهوان از هیبتِ دامِ او پای بصحرا بیرون ننهادی
و نخچیر از بیم حیله و تزویرِ او سر از کنام بیرون نکردی **بیت** دیده وری پرهنری تیزهوش * حیله گری
سخت دلی سخت کوش * دامی نهاده بود و آهوئی در بند افتاده بعد از آنکه از کمین گاه بیرون آمد و خواست
که نزدیکِ دام برود آهو از بیم جان قوت کرد و دام را برکنده سر بصحرا نهاد صیاد خجل زده شد و تیری در
کمان پیوسته بجانبِ آهو افگند آهو از پای درافتاد و صیاد بسر او رسیده در پشت کشید و روی بخانه خود
روان شد در راه خوکی با او دوچار زده حمله آورد و صیاد تیری بجانبِ او افگند قضا را تیر جگردوز بر مقتل
خوک آمد و خوک از الم آن زخم نیشِ دل آزارِ خود را بسینه صیاد رسانید و هر دو بر جای سرد شدند در اثنای
این واقعه گرگی گرسنه بدانجا رسید و مردی و خوکی و آهوئی کشته دید از مشاهدهٔ آن حال شاد گشته ببسیاری نعمت
و رفاهیتِ معیشت مستظهر شد و با خود گفت **بیت** که بسی روزگار می باید * که چنین نعمتی بدست آید *
هنگامِ تامل و تفکر است و وقتِ جمع کردن و ذخیره نهادن چه اگر اهمالی نمایم از حزم و احتیاط دور باشد و اگر
اسرافی کنم بنادانی و غفلت موسوم گردم مصلحتِ حال و مآل را لائق تر آن می بینم که امروز بزه کمان بگذرانم
و گمانِ تلف کاری و بی هنجاری نبرم و این گوشتهای تازه را در گوشهٔ نهاده روز بروز تیر آرزو به هدفِ
مراد رسانم و این ذخیره را گنجی برده برای محنتِ ایام و ایامِ محنت گنجی سازم چه حکما گفته اند **مثنوی** مخور
جمله ترسم که دیر ایستی * به پیرانه سر بد بود نیستی * بجو هر چیزی از مال و چیزی بنه * تمامی بیکبار از کف مده
گرگ از غایتِ حرص بزه کمان میل کرده آغازِ خوردن نمود و بیک ضربِ دندانِ او زه کمان گسسته شد
گسیختنِ زه کمان همان بود و گوشهای کمان بدلِ او رسیدن همان و فی الحال جان دادن همان ع او نیز بشتابید
و آن همه ناخورده بماند و فائدهٔ این مثل آنست که بر جمعِ مال حریص بودن و بضرورتِ اهل و درین ذخیره نهادن
عاقبتی وخیم و خاتمتی نامحمود دارد **فرد** وانچه داری بخور امروز و غم دهر مخور * چون بفردا برسی روزی فردا آید

زهی بدبخت طائفهٔ که در اول حال مال دنیا برحمت بسیار جمع آرند و در آخر عمر بحسرت بیشمار بگذارند

قطعه تا کی ای خواجه مال جمع کنی ✽ که بمرگ از تو باز خواهد ماند ✽ گنج قارون اگر ذخیره کنی ✽ همچنان

حرص آز خواهد ماند ✽ بر سیفره زیر انگشتی که از و ✽ بتو سوز و گداز خواهد ماند ✽ چون زن از شوهر این سخنان

حکمت نشان شنید و ملهم سعادت مژدهٔ الرزق علی الله بگوش هوش او رسانید ملایمت آغاز نهاد

گفت ای عزیز در خانه قدری برنج و کنجد جهت اطفال ذخیره نهاده بودم و حالا روشن شد که ادخار نامبارک

ست بامداد طعامی که ده کس را کفایت باشد بسازم تو هر کرا میخواهی بخوان و آنرا که بباید بنشان

بیت دگر روز چون چشمهٔ آفتاب ✽ فرو شست از دیدها گرد خواب ✽ زن آن کنجد را مقشر کرده در

آفتاب نهاد و شوهر را التعین کرد که تا خشک شدن کنجد نیکو بر خبر باشد که مرغان بعضی از وی بتاراج نبرند

و خود بکاری دیگر مشغول شد مرد را خواب در ربود سگی بیامد و دهان بدان کنجد رسانید زن آن صورت را

دیده کراهیت داشت که ازان خوردنی سازد آنرا برداشت و روی ببازار نهاد و مرا نیز در بازار مهمی ضروری

بود بر عقب او میرفتم دیدم که بدکان کنجد فروشی آمد و آنرا با کنجد غیر مقشر صاعا بصاع سودا کرد مردی فریاد

بر آورد که ای زن آخر درین جا نکته هست که کنجد سفید کرده با کنجد با پوست را برابر سودا میکنی و این حکایت

بتقریب آن گفتم که مرا نیز همین در دل می آید که آن موش خیره را چندین قوت دلیری و جرأت از

جائی خواهد بود و غالب ظن آنست که نقدی در خانه دارد که باستظهار آن این همه جلادت می نماید و اگر نهال

حالش را خزان افلاس دریافته بودی این تازگی و طراوت بشاخسار کردار او ظاهر نشدی چه گفته اند

آنکس که بی زرست چون مرغ بی بال و پرست **رباعی** بی زر منشین که کار زردار دزر ✽ پیش همه اعتبار

زردار دزر ✽ گویند که اختیار از زر بهتر ✽ مشنو تو که اختیار زردار دزر ✽ و مرا یقین هست که زور این

موش بقوت زر می تواند بود تبری بیار تا سوراخ او را از بیخ بر کرده بنگرم که سرانجام کار بکجا میرسد

زاهد فی الحال تبری حاضر گردانید و من آن ساعت بسوراخ دیگر بودم و ماجرای ایشان می شنودم و در

مسکن من نیز هزار دینار زر بود که من بران می غلطیدم و طبع مرا از تماشای آن فرح بر فرح می افزود

حاصل که شادی دل من و راحت جان من بآن زر تعلق داشت هرگاه که ازان یاد کردمی نشاطی در سینهٔ من

ظاهر گشتی و بهجتی و انبساطی در دل من پدید آمدی مهمان زمین بشگافت تا بزر رسید چه دید **مثنوی**

درستی چند خندان رخ چو خورشید ٭ درخشان از صفا چون جام جمشید ٭ وجیهی سرخ روئی سکه داری ٭
تمیزی قابلی صاحب عیاری ٭ گهی بگرفته خوبان را سر دست ٭ دمی سیمین برانرا کرده پابست ٭
فرح بخش درونهای پریشان ٭ کلید قفل مشکلهای دوران ٭ زاهد گفت این بود سرمایه جرأت

و پیرایه قوت آن موش زیرا که مال صیقل رای و پشتیبان قوت است من بعد بسفره دلیری نخواهد کرد و متعرض نان و خوان نخواهد شد من آن سخن می شنیدم و اثر ضعف و انکسار و دلیل حیرت و افتقار در ذات خود معاینه می دیدم و بضرورت از آن سوراخ نقل بایستی کرد همان زمان که این بلای ناگهان بر من فرود آمد و چنین واقعه هائله بمنزل من نازل گشت دیدم که مرتبه من در دل موشان روی بانحطاط نهاد و در تعظیم و اکرامی که معهود بود تفاوت فاحش پدید آمد آتش مهربانی یاران انطفا پذیرفت و چشمه صافی متابعت و انقیاد ایشان بغبار انکار و سرکشی مکدر شد ٭ **باغی** در دل کس مهر و وفائی نماند ٭ باغ مرا مهر گیاهی نماند ٭ مایه صد برگ و نوا بود زر ٭ زر بشد و برگ و نوائی نماند ٭ موشان به بقیه طعام من اوقات گذرانیده و ریزه خور خوان احسان و خوشه چین خرمن انعام من بودندی همان توقع نعمت و طمع دعوت داشتند و چون مطلوب و مقصود ایشان از من بحصول نپیوست از متابعت و مشایعت من رو برتافتند و از هواداری و فرمان برداری اعراض نموده زبان بعیب و بدگوئی بگشادند و ترک صحبت گرفته بدشمنان و معاندان من پیوستند **مثنوی**

کور چو من کز فلک آمد به پیش ٭ چند حسان دیده ام در چشم خویش ٭
کان همه بودند به پهلوی من ٭ ریزه خور من چو سگ کوی من ٭

و مثلی مشهور است که من قل دیناره ذل مقداره هر که مال ندارد یار ندارد و مرد تهی دست و مفلس طلب هر کاری که کند بانجام نرسد و آرزوی که از سویدای دل او سر بر زند بحصول نپیوندد چون آب باران که از تابستان فراهم آید نه بدریا تواند رسید و نه بجویها تواند پیوست و بواسطه آنکه مدد ندارد در وادیها ناچیز گشته بهیچ جا نرسد و بزرگان گفته اند هر که برادر ندارد هر جا که افتد غریب باشد و هر که فرزند نبود ذکر او از صفحه روزگار محو شود و هر که مفلس و بی چیز بود از دوستان بهره نیابد بلکه تهی دستان را خود هیچ دوست نباشد چه هرگاه کسی محتاج شد

جمعی که چون ثریا عقد صحبت او را انتظام دادندی مانند بنات النعش متفرق گردند برای آنکه دوستی
سفلگان دون همتان بر غرضهای نفسانی و نفعهای دنیوی مقصور باشد **مثنوی** تا طمعی که هست
می نوشند ✽ همچو زنبور بر تو می جوشند ✽ باز وقتیکه ده خراب شود ✽ کیسه چون کاسه رباب شود ✽ ترک صحبت کنند
دل آزاری ✽ دوستی خود نبود پنداری ✽ چه راست گویم سگان بازارند ✽ کاستخوان از تو دوست تر دارند ✽
در اخبار آمده است که بزرگی را پرسیدند که چند دوست داری گفت نمی دانم که روزگار بر من آراسته و مبالغ
مال و خواسته دارم همه کس اظهار دوستی می کنند و لاف اتحاد و یگانگی می زنند اگر عیاذاً بالله غبار ادبار دیده اقبال
را تیره سازد آن لحظه معلوم گردد که یار کیست و اغیار کدام ست دوست را در زمان نکبت توان شناخت
و یار را در وقت محنت از اغیار تمیز توان کرد **بیت** هر کرا روزگار از وی برگشت ✽ زن و فرزند و یار ازو
برگشت ✽ و هم در صحائف لطائف حکما مسطور ست که یکی را از افاضل سوال کردند که نکته در آنکه مردم بدو بر
کسی رغبت می نمایند که مال دارد چه می تواند بود جواب داد که مال محبوب خلائق ست نزد هر کس که باشد مردم
تعظیم او بجا آرند و چون از دست او برود دیگر پیرامنش نگردند **رباعی** چون گل همه دامن پر زر بنمود ✽
بلبل بهزار صوت و دستانش ستود ✽ و انگه که بباد رفت برگیش که بود ✽ کس نام گل از زبان بلبل نشنود ✽
و درین محل یکی از موشان که بملازمت من افتخار نمودی و یک لحظه صحبت مرا سرمایه سعادت جاوید دانستی
و پیوسته در طریق یاری بیان وفاداری و حقیقت گزاری بدین نوع ادا کردی **فرد** چنان در عشق گرویم
که گر تیغم نهی بر سر ✽ بوقت امتحان باشم چو شمع استاده پا برجا ✽ بیگانه وار بر من بگذشت و هیچ نوع التفاتی
ننمود من او را طلبیده گفتم **فرد** سیر و می التفات نمی کنی ✽ سرو هرگز چنین نرفت آزاد ✽ آخر ترا چه واقع شد
و آن همه مهربانی و تلطف که از تو بظهور میرسید کجا رفت آن موش روی در هم کشیده بعنفی هر چه تمامتر
گفت ابله شخصی بوده مردم یکی را بهرزه ملازمت نکنند و بعبث پیرامن کسی نگردند آن لحظه که درم داشتی
و کرم می نمودی ما همه ملازم تو بودیم حالا محتاج شده و حکما گویند مرد محتاج چنانچه از لذات دنیا بی بهره است
امکان دارد که از درجات آخرت نیز محروم باشد کاد الفقر ان یکون کفرا و سبب درین
آنست که شاید بسبب قوت خویش و نفقه عیال مضطر گشته طلب وزری از وجه نامشروع کند و تبعه آن

موجب وبال و نکال آن جهانی گردد و چنانچه درین عالم بمحنت افلاس درمانده بود در عقبی بزندان شقاوت ابدی محبوس و مقید شود ع چون کافر درویش نه دنیا و نه دین * خسر الدنیا والاخرة ذلک هو الخسران المبین پس اگر با چنین کسی که مال دنیا از دست داده احراز دولت آخرت معلوم نیست مصاحبت نکنند و از مخالطت او متنفر باشند معذور توان داشت من گفتم این سخنان بگذار که فقیر پادشاهی ست که تاج الفقر فخری بر فرق کرامت او نهاده اند و دواج الفقیر لا یحتاج بر کتف شهامت او افگنده

مثنوی کار درویشی ورای فهم تست * سوی درویشان تو منگر سست سست

هست درویشی چو بالائین طبق * از همه بردند درویشان سبق

شعر الجماهر فقر و سوای الفقر عرض * الفقر شفاء و سوای الفقر مرض

پس تو مذمت فقر چرا میکنی و از صحبت درویش بچه سبب تنفر می ورزی موش جواب داد که هیهات هیهات آن فقری که پسندیدهٔ انبیا و ستودهٔ اولیاست این افلاس و احتیاج را بآن چه نسبت دارد و آن فقر عبارت از انست که سالک راه طریقت و حقیقت از نقد دنیا و سرمایهٔ آخرت هیچ چیز قبول نکند یعنی از سر همه بگذرد تا بهمه رسد لا یصل الی الکل الا من انقطع عن الکل مظهر آن فقر درویش ست و صاحب این فقر گدائی دیگرست و درویشی دیگر درویش آنست که ترک دنیا گیرد و گدا آنکه دنیا ترک او داده باشد

مثنوی تا هی خاکی بود درویش را * شکل ماهی لیک از دریا بران

فقر لقمه دارد و نه فقر حق * پیش نقش مردهٔ کم نه طبق

الفقر الذی نحن فیه کنوز الله سر توحید ست و خلاصهٔ معرفت و تجرید و آب سرچشمهٔ تجرید ست که غبار تعلق از چهرهٔ روح مقدس می شوید و خلعت خزانهٔ تفرید ست که دست قدرت آنرا در جان مطهری پوشد فقر کیمیای کن فیکون ست و سر فقر از دائرهٔ تقریر و تحریر بیرون

رباعی اول قدم فقر سری باختن ست * سر از همه اغیار بپرداختن ست

چون باخته شد سر بپرداخته شد سر * بی سر در سر کار دگر ساختن ست

اما درویشی ظاهر و احتیاج اصل همه بلاها ست و واسطهٔ دشمنی خلق و بردارندهٔ حجاب حیا و خراب کنندهٔ بنای مروت و مجمع شر و آفت ها و قاطع زور و حمیت و سبب خواری و ذلت و هر که در دائرهٔ احتیاج پای بسته شد چاره ندارد از انکه پردهٔ حیا از پیش بردارد و چون رقم الحیاء شعبة من الایمان از ورق حال او محو شد زندگانی منغص گردد و با ذا

وآنرا مبتلا شود مهمان راحت رخت از ساحت سینهٔ او برگیرد و لشکر غم بر مملکت نهاد او استیلا یابد
شمع خردش بی نور بماند و ذهن و کیاست و حفظ و فراست روی بتقصیر نهد منافع تدبیر درست در حق وی
نتیجه مضرت دهد با وجود امانت در معرض تهمت خیانت آید گمان نیکو که دوستان را در حق وی بود منعکس شود
و اگر دیگری گناه کند جنایت بر وی متوجه گردد هر چه کند و گوید بر وی تاوان بود و هر صفتی که توانگر را بدان
مدح و ثنا گویند مر درویش را موجب طعن و مذمت باشد مثلاً اگر درویش جرأت نماید حمل بر تهور کنند و اگر سخاوت
ورزد اسراف نام نهند و اگر در حلم کوشد آنرا عجز و بی غیرتی شمرند و اگر بوقار گراید گرانجانی و کاهلی گویند
و اگر زبان آوری و فصاحت ظاهر کند بسیارگوی لقب نهند و اگر بمامن خاموشی گریزد نقش گرمابه‌اش خوانند
و اگر کنج خلوت گزیند بدیوانگی نسبت دهند و اگر بخنده روئی و آمیزگاری پیش آید از قبیل هزل و سخافت
دانند و اگر در خوردنی و پوشیدنی تکلفی کند تن پرورش گویند و اگر پاژنده و لقمهٔ در سازد منکوب و مفلوکش
تصور کنند و اگر در یک مکان ساکن شود خام و سایه پرور باشد و اگر عزیمت سفر نماید سرگشته و بخت برگشته
و اگر در مسجدی گذارد تارک سنت است و اگر کدخدا گردد گویند بد نفس و بندهٔ شهوت است محصل الامر مجملاً
نزد ابنای زمان مردود و بی قدر باشد و اگر با این حال طمعی از وی فهم کنند عیاذاً بالله دشمنی او در دلها
متمکن گردد و هیچ حاجتش روا نگردد همه از وی برنجند و هر خواری که بآدمی برسد منشاش طمع است
مصرع: من طمع ذلّ ع خواری ز طمع خیزد و عزت ز قناعت * چون دوست من این فصل فرو خواند گفتم
راست میگوئی و من شنوده بودم که اگر کسی به بیماری در ماند بر وجهی که امید صحت از وی منقطع گردد و یا بفراق
مبتلا شود که رجای وصال خیال محال باشد یا بغریبی افتد که نه روی بازگشتن دارد و نه اسباب اقامت
میسر بود آسان تر باشد از تنگدستی و درویشی و حالا معاینه می بینم که این سخن از منبع حکمت صادر شده
و قائل این معنی را از روی تجربه باز نمود رباعی: ز احتیاج بتر در جهان بلائی نیست * به هیچ وجه تهیدست
را نوائی نیست * کسی که گشت دلش مبتلای رنج طمع * بگو بمیر که این درد را دوائی نیست * و مضرت
احتیاج همین بس که از مردم چیزی باید طلبید و وجه معاش از هیچون خودی سوال باید کرد و مرگ بهمه حال
از درویشی و سوال مردمان خوش تر است چه دست در دهان مار کردن و برای قوت خود زهر هلاهل بر آوردن

و از شبیر گرسنه لقمه ربودن و با پلنگ خشم آلوده هم کاسه بودن آسان تر از حاجت بلئیمان برداشتن و ذل
سوال کشیدن که گفته اند راحت عطا بمحنت خواستن نیرزد و لذت عمل بشدت عزل گران کند و یکی
از بزرگان فرمود **نظم** چهار چیز که اصل منافع ست و منال * نیرزد آن به چهار دگر در آخر حال * بقا بتلخی
مرگ و عمل بخجلت عزل * گنه بشرم ندامت عطا بذل سوال * پس روی ازان موش بتافتم و بار دیگر بر در
سوراخ شتافتم دیدم که زرها را زاهد و مهمان بیکدیگر قسمت کردند و زاهد حصهٔ خود را در خریطه کرده بزیر
بالین نهاد و طمع شوم وسوسه آغاز کرد که اگر ازان زر چیزی بدست می آید بار دیگر قوت دل و راحت روح
معاودت می نماید و دوستان و برادران بخدمت رغبت می فرمایند و مجلس آراسته و صحبت پیراسته می شود
و بدین اندیشه چندان صبر کردم که بخفتند و چون بخفتند آنگه آهسته آهسته متوجه بالین زاهد شدم و مهمان
کار دیده بر کار دران محل بیدار بود و ترصد حال من می نمود چنان چوبی بر پای من زد که از رنج آن
کوفته گشتم و پای کشان بسوراخ رفته چندان توقف کردم که آن درد آرمیشی یافت و بار دیگر بهمان طمع
بیرون آمدم و مهمان درین نوبت چوبی بر تارک من کوفت که سر آسیمه گشته بحیلت بسیار خود را بسوراخ افگندم
و بیهوش بیفتادم و درد آن زخمها مال دنیا بر من منغص گردانید و از فقر و فاقه فراموش کردم **بیت** چرا نالد
کسی از تنگدستی * که گنج بیقیاس ست تندرستی * و تحقیقت دانستم که بیش آهنگ همه بلاها و مقدمهٔ جمیع خطاها
طمع ست تا مرغ طمع دانه نبرد حلقش بحلقهٔ دام بسته نگردد و تا آدمی کمر طمع بر نه بندد لباس عزتش بپلاس مذلت
مبدل نشود هر که سفر دریا اختیار می کند و با نهنگ بیجا درمی سازد پیشرو وی طمع ست و از تیرگی طمع غبار
خواری بر دیباچهٔ روی عزیزان می نشیند و سبک سنگی طمع وزن بزرگان را در کفهٔ اعتبار می کاهد **قطعه**
ای برادر طمع مکن که طمع * آدمی را خراب سازد و خوار * و سخن بشنوا رهمی خواهی * که شوی از حیات برخوردار
پای در دامن قناعت کش * طمع از مال مردمان بردار * عجب از کسانی که راحت در بسیاری مال طلبند و ندانند
که از اندک آن آسایش توان یافت و توانگری در جمع دنیا جویند و نشناسند که از ترک آن بدرجهٔ بلند توان رسید
فرد عزت آن یافت که برکند دل از مهر جهان * راحت آن دید کزان دست طمع باز کشید * پس کار من
ازین حادثه بدرجه رسید که نهال طمع از زمین دل برکندم و از شاخسار رضا میوهٔ قناعت بدست آوردم

وبقضای ایزدی رضا دادم و سر بر خط روزگار نهادم و با خود گفتم که دنیا در ضمن این وقائع و نوائب از
خصائص و معائب خود خبر رسید و خاصیتش آنکه دیدهٔ عقلی که بر وی حرص مبتلاست بعیبهای او نابیناست
در هیچ دولت خانه نیست که اثر مکر و خدیعت او بظهور رسیده و کتابهٔ هیچ قصری نمانده که نشانهٔ قصد او
سبقت نگشته کرا بر داشت که نیفگند و کجا نهالی نشاند که باز بر نکند تا که تکلفی نمود که خونش نخورد و بر که در
دولتی گشود که هزار محنت از پی در نیاورد **قطعه** زنی ناحفاظست دنیای دون * که هرگز از و شوهری
بر نخورد * که بر پایهٔ تخت او پا نهاد * که از دست او تیغ بر سر نخورد * این چنین بی‌وفائی بدان نیرزد که
برای او رنجی برند یا غم بود و نابود و غصهٔ زیان و سود او خورند **بیت** دنیا آن قدر ندارد که بر و رشک برند
یا وجود و عدمش را غم بیهوده خورند * بعد ازین تاملات از خانهٔ زاهد بصحرائی نقل کردم و کبوتری با من دوستی
داشت بمحبت و مودت او تقریب مصاحبت من و زاغ انگیخته شد و زاغ با من حکایت لطف و مروت
تو باز گفته و شمائل تو از بوستان مفاوضت او بمن رسیده و ذکر محاسن صفات و مکارم اخلاق تو
متقاضی ارادت و مصادقت گشته بموافقت او خواستم تا از سعادت ملاقات تو مونستی طلبم و از وحشت
غربت باز رهم که تنهائی کاری سخت ست و وحشت غریبی امری دشوار و در دنیا هیچ شادی چون مجالست
دوستان نتواند بود و هیچ غم با فراق رفیقان و هجران همدمان برابری نتواند کرد و الشکر لله تعالی
که از خار دل آزار نکبت گل دولت شگفتن گرفت و شب تیره روی محنت بصبح روشن رای جهان آرای
راحت مبدل شد **رباعی** روز هجران و شب فرقت یار آخر شد * زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد
صبح امید که شد معتکف پردهٔ غیب * گو برون آی که کار شب تار آخر شد * این ست سرگذشت من
که بتمامی باز گفتم و اکنون در جوار تو آمده بدوستی و یکجهتی امیدواری باشم **فرد** ور تو رسد که مرا از مدد
صیقل لطف * زنگ اندوه ز آئینهٔ دل بزدائی * سنگ‌پشت چون این فصول استماع نمود بساط ملاطفت
گسترده و طرح ملایمت آغاز نهاده گفت **بیت** بخانه که چنین میهمان فرود آید * همای سدره در آن
آشیان فرود آید * کدام سعادت با شرف مجاورت تو همواره توان کرد و کدام مسرت با بهجت مصاحبت تو
در مقابله تواند آورد و چنانچه تو بامداد و اتحاد من امیدواری من نیز بموافقت و مرافقت تو مستظهر

فرد بازم همی عشق تو جمال شمع با صفت پروانه است افروخته حیات چراغ تا تو شمع همی باشم و
چون ذره بخورشید رخت مهر ببستم * گر تیغ زنی از تو نخواهیم بریدن * و درین فصل بر اهل که تقریر
فرمودی انواع تجربها و اصناف موعظتها مندرج ست بحکم این تجارب روشن شد که عاقل را از
حطام این جهان بکفافی خرسند باید بود و بدان قدر که دست حاجت پیش کسی نباید داشت قناعت نمود که هر
زیادت از کوشش و کوشش که ضروریست رغبت نماید پای از سر حد انصاف فراتر نهاده باشد و آن ناانصافی او را در
ورطه آفت و بادیه مخافت سرگردان سازد و بدو آن رسد که بدان گربه حریص رسید موش پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند که شخصی گربه داشت و هر روز آن مقدار گوشت که آتش مجاعت را
فرو نشاندی وظیفه او مقرر کرده بود اما از حیثیت سبعیت که بر طبیعت آن خام طمع غالب بودی بوظیفه
خود قناعت ننمودی **فرد** عزیز من در درویشی و قناعت زن * که خواری از طمع و عزت از قناعت
روزی بحوالی کبوترخانه بگذشت و از صدای آواز کبوتران و آهنگ زیر و بم ایشان اشتهای گربه در حرکت
آمده خود را دران برج افگند حارس آن برج و نگهبان آن منزل فی الحال او را گرفته از گلشن حیات بگلخن
فوات رسانید و پیش از انکه از مغز سر کبوتر دماغ اشتهار امعطر سازد پوست از و درکشید و پر کاه کرده
از در کبوترخانه بیاویخت اتفاقا خداوندش را گذر بران موضع افتاد گربه خود را بدان حال دید گفت ای شوخ چشم
حریص اگر بدان قدر گوشت که بتو میرسید قناعت میکردی پوست از تو در نمی کشیدند **مثنوی**
قناعت کن ای نفس باندکی * که از حرص خواری رسد بیشکی * ندانست قارون نعمت پرست * که گنج
سلامت بکنج اندرست * کند مرد را نفس اماره خوار * اگر هوشمندی عزیزش مدار * دو دو دام و مرغ هوا را
تمام * نینداخت جز حرص خوردن بدام * پلنگی که گردن کشد بر وحوش * بدام افتد از حرص خوردن چو موش
این مثل را فائده آنست که من بعد بعوتی که سد رمق تواند شد و سوراخی که مضرت گرما و سرما باز تواند داشت
قناعت کنی و از بهر مال ضائع شده خود را غمناک نداری **فرد** غم مخور جان من ار فوت شود مال و منال
شاد می باش که این مرده نیرزد بشیون * و بدانکه شرف هر کس بکمال همت نه بمال * و هر که در ذات خود
بهنری آراسته باشد اگرچه اندک بضاعت بود همیشه عزیز و مکرم ست چون شیر که با آنکه در زنجیر مقید باشد

مهابت او نقصان نه پذیرد و توانگر بی هنر پیوسته ذلیل و بی قدرست مانند سگ که هر چند

بطوق و خلخال آراسته گردد همچنان خوار و بی مقدار باشد **مثنوی** هرکه بزندان جهالت

گم است * هست گدا ور چه زرش صد خم است * مرد که از علم تو انگر بود * کی نظر ش

بر زر و گوهر بود * دیگر آنکه کربت غربت را از دلِ خود دور کن و هجرتِ وطن و مسکن او زیّن

منه که عاقل هر جا رود بعقلِ خود مستظهر باشد و جاهل در مولد و منشأ غریب و بیگانه بود

ع صاحب هنر بهیچ مکانی غریب نیست * و اندوهناک مباش بدانچه گوئی ذخیره داشتم در معرض

تفرقه افتاد که مال و متاع دنیا روی در زوال دارد و اقبال و ادبار او از دائرهٔ اعتبار خارج افتد و حکما

گفته اند از شش چیز ثبات و بقا توقع نتوان کرد اول سایهٔ ابر که تا در نگری بر گذرد دوم دوستی اشرار

که اندک فرصتی را چون شعلهٔ برق ناچیز شود سوم عشقِ زنان که باندک سببی تسکین یابد چهارم جمالِ خوبرویان

که باخر متغیر گردد پنجم ستایش دروغ گویان که آنرا فروغی نباشد ششم مالِ دنیا که عاقبت الامر در معرض

فنا آید و با خداوندِ خود طریقِ وفا بپایان نرساند **فرد** بزیب و زینت مال و متاع دنیا دون * مباش غرّه

که با کسی وفا نخواهد کرد * و از مردم خردمند نزیبد که به بسیاری مال شادی کنند و باندکی آن غم خورد چه نزد

همتِ عالی تمام دنیا با اسباب و متاع آن بکاه برگی نیرزد پس بطلب حصول آن خرمن عمر عزیز بباد بر نشاید داد

و در فکر فوت و نابود نش بیک جو غصه نباید خورد و آنانکه از سر **لِكَيْلَا تَأْسَوْا عَلَىٰ مَا فَاتَكُمْ**

وَلَا تَفْرَحُوا بِمَا آتَاكُمْ آگاهی یافته رخش همت در ساحتِ میدانِ قناعت تاخته اند و نقد حیات

در تحصیلِ اسبابِ تجرد و ترکِ لوازمِ تعلق در باخته نه بوجودِ دنیا ابوابِ بهجت بر روی دل گشایند و نه بعدمش

اظهارِ تاسف و ملالت نمایند **قطعه** گر جهانی ز دست تو برود * مخور اندوه آنکه چیزی نیست * ور جهانی

نیز اگر بدست آید * هم مشو شادمان که چیزی نیست * بد و نیکِ جهان چو در گذر ست * در گذر از جهان

که چیزی نیست * و فی الحقیقة مالِ خود آنرا باید شمرد که از پیش فرستد و متاعِ خود آنرا باید دانست

در عالمِ آخرت ذخیره نهد و کردارِ نیک و گفتارِ پسندیده مالی ست که از کسی باز نتوان ستد و حوادث روزگار

و گردشِ لیل و نهار را دران تصرفی نتواند بود و فائدهٔ اموال دنیوی مهیا داشتن توشهٔ آخرت ست

و تهیهٔ اسباب سلوک و معاد که بحکم فاخذناهم بغتة پیک اجل ناگاه آید و بازدادن ودیعت روح را وقتی معین و زمانی مقرر نباشد **فرد** بازکن از خواب ناز آن نرگس رعنا که عمر میرود چون برق تا چشم برهم میزنی + و اگرچه تو از موعظت من بی نیازی و منافع خود از مضار نیک می شناسی لیکن میخواهم که حقوق دوستی ادا کنم و ترا بر اخلاق ستوده و عادات پسندیده معونتی نمایم و امروز تو دوست و برادر مائی و در آنچه با تو مواسا ممکن و مدارا متصور باشد از همه وجوه وقوع خواهد یافت و هرچند بفرض محال از جانب تو آثار بی التفاتی بظهور رسد ازین طرف جز سیاست اخلاص و مراسم اختصاص و نخواهد بود **بیت** گرچه تو ترکم کنی ترک تو نتوان گرفت + ور چه دلم بشکنی عهد تو نتوان شکست

چون سنگ پشت این سخنان ادا نمود زاغ ملاطفت او در باب موش بشنود دلش تازه و نشاط بی اندازه گشت و گفت ای برادر مرا شادمان گردانیدی و مادهٔ بهجت و سرور مرا مضاعف ساختی و شمهٔ از مکارم اخلاق خود ظاهر کردی و بهترین دوستان آنست که هر وقتی جماعتی از همدمان در سایهٔ اشفاق و رعایت و پناه اهتمام و حمایت او روزگار گذرانند و او درهای مکرمت بر ایشان گشاده دارد و در اجابت ملتمسات و روا کردن حاجات ایشان منت بر جان خود نهد و هرکه در دوستی بچیزی از یار خود باز ماند دوستی را نشاید و در اخبار آمده است که بزرگی دوستی داشت شبی این دوست بدر خانهٔ وی آمد و حلقه بر در زد آن بزرگ معلوم فرمود که دوست اوست در اندیشهٔ دور و دراز افتاد که آیا سبب آمدن او درین بیگاه چه چیز تواند بود و بعد از تأملات فراوان کیسهٔ پر درم برداشت و شمشیری حمائل کرد و جاریه را فرمود تا شمع روشن کرده در پیش روان شد و چون در باز کرد دوست را بمصافحه و معانقه بنواخت گفت ای برادر آمدن ترا درین بیگاه سه خیال کرده ام یکی آنکه حادثهٔ واقع شده باشد و بمالی احتیاج افتاده دوم آنکه دشمنی بقصد تو برخاسته باشد و ترا در دفع آن مددی و معاونی باید سوم آنکه از تنهائی ملول شده باشی و کسی خواهی که بمهمات تو قیام نماید و من اسباب این هر سه کار را مهیا ساخته بیرون آمده ام اگر مال می باید اینک کیسهٔ درم و اگر مدد میجوئی اینک من با شمشیر آبدار و اگر خادمی طلبی اینک کنیزک شایسته با شمع بهرچه حکم کنی باخدمت فرمانست + دوست از وی عذر خواست و بحسن آن معامله علاقهٔ اعتماد در محبت

و وداد استحکام یافت **قطعه** چو کار تو از حق بر آمد چنان کن ÷ که یار تر از تو کاری بر آید ÷ نظر در مراعات
یاران همان به ÷ که بی زحمت انتظاری بر آید ÷ و کریمی که در گرداب حوادث افتد دستگیر او جز ارباب کرم
نتوانند بود چنانچه پیلی اگر در خلابی افتد جز پیلان دیگر او را بیرون نتوانند آورد و اگر ترا در تعهد حال موش
زحمتی رسد غم نباید خورد و نظر بناموس فتوت و مروت از رنج آن نباید اندیشید که عاقل همیشه در کسب شرف کوشند
و ذکر جمیل باقی گذارد و اگر برای اندوختن نام نیک مثلا سر در باید باخت از آن پهلو تهی نکند زیرا که باقی را بفانی
بنان خریده باشد و اندک را به بسیار فروخته **فرد** جهان چو گشت بکام تو نام نیک اندوز ÷ که غیر نام نکو نیست
حاصلی ز جهان ÷ و هر که در نعمت او محتاجان را شرکت نباشد از زمرهٔ توانگران محسوب نگردد و آنکه حیات
او در بدنامی و دشمن کامی گذرد نامش در جملهٔ زندگان بر نیاید **فرد** سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز ÷ مرده
آنست که نامش به نکوئی نبرند ÷ زاغ درین سخن بود که آهوئی از دور نمودار شد و بتعجیل می دوید گمان بردند
که او را طالبی در پی باشد سنگ پشت در آب جست و زاغ بر درخت نشست و موش در سوراخ فرو رفت
آهو بکنار آب آمده چون مدهوشی بایستاد و زاغ از هر جانبی نظر انداخت تا به بیند که بر اثر او کسی هست
یا نه هر چند از چپ و راست نگاه کرد کسی را ندید سنگ پشت را آواز داد تا از آب بیرون آمد و موش هم حاضر شد
سنگ پشت دید که آهو هراسانست و در آب می نگرد و نمی خورد گفت اگر تشنه بخور و باک مدار که خوفی نیست
آهو پیشتر آمد سنگ پشت آواز مرحبائی زد و گفت **بیت** ای یار گرامی ز کجا آمده ÷ بیگانه مباش کاشنا
آمده ÷ آهو گفت من درین صحرا تنها بودمی و با ابنای جنس خود نیامیختمی و هر وقت تیر اندازان بکمان قصد
بزه کشیده مرا ازین گوشه بدان گوشه راندندی امروز پیری را دیدم که در کمین من بود و بهر طرف که می رفتم
ترصد حال من می نمود صورت بستم که صیادی باشد و ناگاه دام حیلهٔ او مرا پابست گرداند گریخته بدین جا
رسیدم سنگ پشت گفت مترس که هرگز صیادان بحوالی این مکان نرسند و اگر خواهی بصحبت ما رغبت نمای
تا ترا بدائرهٔ دوستی خود در آریم و بنای مصاحبت ما هر سه تن برکن چهارم که تو باشی تمهید یابد چه اکابر گفته اند
هر چند دوستان بیشتر باشند هجوم بلا بر ایشان کمتر باشد **بیت** هر جا که رسم مهر و وفا بیشتر بود ÷ جمعیت
حضور و صفا بیشتر بود ÷ و مقرر است که اگر دوست هزار باشد کم باید شمرد و اگر دشمن یکی بود بسیار باید

فرد دوستی را هزار اندک باشد * دشمنی را یکی بود بسیار * موش نیز داستانی فرو خواند و زاغ سخنی چند
ملائم ادا نمود و آهو دید که یاران لطیف طبع و مصاحبان پاکیزه مشرب اند با ایشان در آمیخت و بدل و جان
مائل صحبت ایشان شد مصرع با یار موافق آشنائی چه خوش است * آهو در آن مرغزار مقام گرفت و یاران وصیت
کردند که ازین چراخور که در نواحی ماست قدم بیرون منه و از نزدیک این سرچشمه که حصار امن و امانست
دور مشو آهو قبول کرد که بوصیت قیام نماید پس با یکدیگر اوقات می گذرانیدند و نیستی بود که بهر وقت
آنجا جمع شدندی و بازی کنان سرگذشت گفتندی روزی زاغ و موش و سنگ پشت بموضع معهود آمدند
و ساعتی انتظار آهو بردند پدید نیامد آن صورت موجب دل نگرانی شد چنانچه عادت مشتاقان باشد قلقی
بر ایشان استیلا یافت زاغ را التماس نمودند که رنجی برداشته در هوا پرواز کنی و از حال غائب ما خبری
برسان بیت صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار * وزو بعاشق بیدل نظر دریغ مدار * زاغ باندک
فرصتی خبر رسانید که او را بسته بند بلا دیدم سنگ پشت موش را گفت درین حادثه جز بتو امید نتوان داشت
و رایت نجات آهو جز بدستیاری تو نتوان افراشت ع بشتاب که وقت کار در می گذرد * آنگه زاغ
رهنمونی کرد و موش در تنگ ایستاده نزد آهو آمد و گفت ای برادر مشفق چگونه درین ورطه افتادی با این
خرد و کیاست چسان گرفتار به بند حیله در دادی آهو جواب داد که در مقابله تقدیر الهی زیرکی چه سود دارد
و با قضای پادشاهی ذهن و ذکا چه نفع رساند بیابان تدبیر تا سر منزل تقدیر راهی بی پایانست
و از فضای حیلت تا سر حد قضا مسافتی بیحد و بیپایان فرد ما از برون در شده مغرور صد فریب * تا خود درون
پرده چه تدبیر می کنند * موش گفت راست میگوئی بیت آنجا که قضا خیمه تقدیر زند * کس نتواند که
لاف تدبیر زند * پس ببریدن بند آهو مشغول شد و درین میان سنگ پشت رسیده از گرفتاری یار اظهار
ملال و کلال نمود آهو گفت ای یار مهربان آمدن تو بدین موضع دشوارتر از واقعه من است که اگر صیاد برسد
و موش بندهای من بریده باشد من بیک پا جستن بپرم و زاغ بپرد و موش در کنج سوراخ متواری گردد
اما ترا نه دست مقاومت است و نه روی ستیز و نه سر مخالفت و نه پای گریز این چه تکلف است که کردی
و چرا بدین گونه جرأت نمودی سنگ پشت گفت ای رفیق شفیق چگونه نیامدمی بچه تاویل توقف نمودمی

دردا از زندگانیی که در فراق یاران گذرد چه لذت دارد و عمری که در مفارقت دوستان بسر آید
در چه شمار بود **فرد** بی عمر زنده بودم واین بس عجب مدار * روز فراق را که نهد در شمار عمر * و من درین
آمدن معذورم چه مرا شوق جمال تو بی اختیار بدین منزل کشید و آرزوی دیدار تو صبر و سکون از من
در ربود و بدین مقدار دوری و مباعدت ضروری که دست داده رفیق تحمل قدم در طریق عدم نهاد
بیت یعلم الله که مرا از تو شکیبائی نیست * طاقت وز فراق و شب تنهائی نیست * و تو متفکر
مباش که همین ساعت خلاص یابی و این عقدها گشاده شده با فراغت خاطر بجانب منزل شتابی و در همه
احوال لوازم شکرگذاری لازم و موجب سپاس داری واجب است که زخمی بتن و گزندی بجان نرسیده
والا تدارک آن در خیال نگنجیدی و تلافی آن از حد امکان درگذشتی ایشان درین سخن بودند که صیاد از
دور پیدا شد و موش از بریدن بند فارغ شده بود آهو بجست و زاغ بپرید و موش بسوراخ فرو رفت
و سنگ پشت همان جا بماند صیاد برسید و دام آهو بریده یافت انگشت حیرت بدندان فکرت گرفت
و چپ و راست نگریستن آغاز نهاد که آیا این عمل از که واقع شده و این کار بدست که برآمده نظرش بر سنگ پشت
افتاد با خود گفت اگرچه این متاع حقیر تدارک الم آهوی جسته و دام گسسته نمی تواند کرد اما دست تهی
باز گشتن ناموس صیادی را زیان میدارد فی الحال او را بگرفت و در توبره افگند و بر پشت بسته روی
بشهر نهاد یاران بعد از رفتن صیاد جمع شدند و بر ایشان روشن شد که سنگ پشت بسته بند صیاد
فریاد از نهاد ایشان برآمد و ناله و نفیر باوج فلک اثیر رسانیده می گفتند **بیت** روزی که چشم ما
ز جمالت جدا بود * چندانکه چشم کار کند اشک با بود * کدام محنت برابر مفارقت دوستان تواند بود
و چه مصیبت موازی مهاجرت یاران تواند شد هر که از دیدار یاری محروم مانده و از وصال گلعذاری
مهجور گشته داند که سرگشتگان بادیهٔ فراق را پای حیرت در گل است و تنها نشینان زاویهٔ اشتیاق را
دست حسرت بر دل **فرد** ترا که درد نباشد ز حال ما چه تفاوت * تو قدر تشنه چه دانی که بر کنارهٔ جوئی
هر یکی از یاران علیحده داستانی فرو میخواند و مناسب حال داستانی شورانگیز در دامنی ترتیب میداد
و مضمون سخنان ایشان راجع بهمین یک معنی بود **بیت** دل ندارد بی لب شیرین جانان لذتی بی یار

عمر نازنین به ضایع بگذرانیم آخر الامر آهو زاغ را گفت ای برادر اگرچه سخن ما در غایت فصاحت است و اشعار
که میخوانیم در نهایت بلاغت اما سنگ پشت را هیچ سود ندارد و ناله و زاری و گریه و بیقراری ما در چه حساب
او نشیند بحسن عهد آن لائق تر که حیلتی اندیشیم و تدبیری پیش آریم که متضمن خلاص و متکفل نجات او باشد
و بزرگان گفته اند آزمایش چهار گروه در چهار وقت است جرأت اهل شجاعت را در روز جنگ توان دانست
و دیانت ارباب امانت را هنگام داد و ستد توان شناخت و مهر و وفای زن و فرزند را در ایام فاقه معلوم
توان کرد و حقیقت دوستان را در زمان نکبت و مشقت تحقیق توان فرمود فرد مرا یار باید در ایام غم و بشادی
نباید مرا یار کم پس موش گفت ای آهو مرا حیله بخاطر رسیده صلاح آنست که تو از پیش صیاد در آئی و خود را
چنان نمائی که مجروحی بوی نمائی و زاغ بر پشت تو نشسته چنان فرا نماید که گویا قصد تو دارد و لا محاله چون چشم
صیاد بر تو افتد دل بر گرفتن تو خوش کند و سنگ پشت را با رخت بر زمین نهاده روی بتو آرد و هرگاه که نزدیک
تو آید لنگان لنگان از وی دور می رو چنانچه که طمع از تو بریده نگرداند و ساعتی نیک او را بتکاپو مشغول
میدار و طریق مواسات و اعتدال در آمد و شد فرو مگذار شاید که من سنگ پشت را خلاص داده گرهها بگشایم
یاران بر رای وی آفرین کردند و آهو و زاغ بهمان نوع که مقرر شده بود خود را بصیاد نمودند و صیاد طمع خام
چون آهو را دید که لنگان لنگان میرود و زاغ بر گرد وی در پرواز آمده قصد چشمش می کند گرفتن آهو بخود سهل پنداشته
توبره از پشت نهاده بطلب وی ایستاد و موش فی الحال بند توبره بریده سنگ پشت را خلاص داد و بعد از
زمانی که صیاد از جست و جوی آهو تنگ آمده نومید مانده شد بر سر توبره آمد سنگ پشت را ندید و بندهای توبره
بریده یافت حیرت بر وی غلبه کرد با خود اندیشید که این حالات عجیب که من مشاهده میکنم هیچ کس باور نکند
اولا بریدن بند آهو و باز بیمار ساختن آهو خود را و نشستن زاغ بروی و سوراخ کردن توبره و گریختن سنگ پشت
این حرکات را بر چه حمل توان کرد در اثنای این اندیشه خوف بروی غلبه کرد و گفت غالبا این مکان پریان و آرامگاه
دیوان است زود باز گشت و طمع از جانوران این صحرا منقطع باید ساخت پس صیاد توبرهٔ پاره پاره شده
و دام گسیخته بر داشت و روی بگریز نهاده نذر کرد که اگر بسلامت ازین بیابان بیرون رود دیگر بقیة العمر حوالی
آن صحرا بسر نبرد و گذر نکند و صیادان دیگر را نیز بطریق شفقت از آمد و شد آن دشت منع فرماید ... گان حاشیه

باد بدست نداده‌ام را و چون صیاد برگذشت یاران دیگرباره جمع آمدند و فارغ البال ایمن و مطمئن بمسکن خود بازگشتند و بعد از آن دست بلا بدامن کار ایشان نرسید و ناخن محنت چهرهٔ حال و مآل ایشان را خراشیده نگردانید بیمن وفاق و حسن اتفاق ایشان عقد عشرت انتظام و رشتهٔ صحبت استحکام یافت قطعه

رشته تا یکتاست آنرا زور زالی بگسلد * چون دوتا شد عاجز آید از گسستن زال زر
گل که تنها بوئی آخر خشک گردد در دماغ * ور شکر تنها خوری هم گرم گرداند جگر
زین دو تنها هیچ قوت ناید اندر جان و دل * قوت جان او دل را گلشکر به گلشکر

این است داستان اتفاق دوستان و حکایت معاضدت و همپشتی مصاحبان صدق و مودت در دولت و نکبت و رعایت محبت در وقت راحت و محنت و ادای حقوق صحبت بهنگام نعمت و شدت و چون در نوائب ایام و حوادث زمانه باخلاص تمام استادگی نمودند لاجرم ببرکت یکجهتی و معاونت از چندین ورطهٔ هائل خلاص یافتند و عقبات آفات پس پشت کرده بر سریر معاشرت و مسند مسالمت خوشحال و فارغ بال متمکن شدند و خردمند باید که بنور عقل و صفای فکر درین حکایات تأملی بسزا واجب بیند که دوستی جانوران ضعیف چندین ثمرات پسندیده و نتائج برگزیده میدهد اگر طائفهٔ عقلا که خلاصهٔ عالمیان و نقاوهٔ آدمیانند بمیان این نوع مصادقتی طرح افگنند و اساس محبتی بدین قانون بنیاد نهند و آنرا از خلوص نیت و صفای باطن بپایان رسانند انوار فوائد آن چگونه خاص و عام را شامل شود و آثار منافع بر صفحات احوال هر یک ظاهر شده چسان برکات آن بروزگار صغار و کبار در رسد مثنوی

هر که حق صحبت یاران شناخت * عمر خود اندر رهٔ ایشان نباخت
یار چو در کار نباشد غم است * کار که بی یار برآید کم است
صحبت آنکس که بصدق و صفاست * دامن او گیر که اهل وفاست
میل کسی کن که وفایت کند * جان سپر تیر بلایت کند
هرچه نه از دوست جدائی بود * دوستی جان زگرانی بود

باب چهارم در بیان ملاحظه کردن احوال دشمنان و ایمن نابودن از مکر و حیلهٔ ایشان

رای گفت برهمن را که شنودم داستان دوستان موافق و حکایت مصاحبان لائق صادق و نتیجهٔ اتفاق و یکجهتی ایشان معلوم کردم و دانسته شد که بیت هر کرا یار وفادار بود غم نبود * هر کرا یار نباشد دل خرم نبود اکنون اگر عنایت فرموده بازگوید مثل دشمنی که بدو فریفته نباید گشت و بتواضع و تضرع او

غره نباید شد وصیت چهارم این ست که عاقل از روی دور اندیشی باید که بر دشمن اعتماد ننماید که
بهیچ وجه از دشمن دوستی نیاید فرد دشمن دوستی جستن چنانست ❊ که یکجا جمع کردن آب و آتش بیدبای
فرمود که هر آینه مرد خردمند بسخن دشمن التفات نکند و متاع دوستی او را بتزویر و شعبده و نفاق آلوده
داند که دشمن دامهای صلاح خود بکمال لطافت بظهور میرساند و ظاهر را بخلاف باطن آراسته می نماید
و دقایق زرق و لطایف حیله بکار می برد و در ضمن آن فکرهای کلی و تدبیرهای عجیب تعبیه میکند پس عاقل
دور اندیش هر چند از دشمن تلطف و تکلف بیش بیند باید که در بدگمانی و خویشتن داری بیفزاید و چندانچه
خصم قدم ملایمت پیش نهد او دامن موافقت زیاده درچیند چه اگر غفلتی ورزد و رخنه گشاده گذارد دشمن که
پیوسته مترصد این حال ست ناگاه در کمین بگشاید و تیر تدبیر بهدف مراد رساند و دران حال فرصت تدارک فوت شده
حسرت و ندامت دستگیر نگردد و کاشکی سود ندارد و بر آن سر که از زاغ ببوم رسید دابشلیم پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت آورده اند که در بعضی از ولایت چین کوهی بود در بلندی بمثابه که حس بصر هیچ جای در
راه آسایش کردی تا بذروه اش رسیدی و دیدبان وهم جز بنردبان خیال پای بر گوشه بام رفعتش ننهادی

فرد کسی ندیده فرازش مگر بچشم ضمیر ❊ کسی نرفته نشیبش مگر بپای گمان ❊ و بران کوه درختی بود از غایت
رفعت و وسعت ساحت **بیت** همه اوج فلک بالاش بودی ❊ همه روی زمین پهناش بودی ❊ باغبان
حکمت بمحض قدرت درختی رویانیده بود که شاخش از بالای ثریا گذشته و بیخش در تحت الثری قرار گرفته

قطعه توانا درختی که هر شاخ او ❊ زدی پنجه با سدرة المنتهی ❊ در اوصاف او اصلها ثابت ❊ خرد خوانده
و فرعها فی السما ❊ و بران درخت بسیار شاخ هزار آشیانهٔ زاغ بود و آن زاغان ملکی داشتند پیروز نام که
همه در فرمان او بودندی و اوامر و نواهی او را در حل و عقد امور امتثال نمودندی شبی پادشاه بومان که او را
شباهنگ گفتندی بسبب دشمنی قدیم که میان زاغ و بوم باشد با لشکری جرار و سپاهی خونخوار شبخون
بر زاغان زد و دمار از روزگار جماعت ایشان بر آورد **بیت** ببازوی هر مردی بر آورده دست ❊ سر
دشمنان کرده چون خاک پست ❊ در آن شب تار بسیار زاغان سیه کار را بآتش کارزار بسوخت و رقعهٔ
اقتلوهم حیث وجدتموهم بر گریبان حال آن تیره روزگاران دوخت و مظفر و منصور و مؤید و موقر

از آن بزم مراجعت نمود روز دیگر که غراب سیاه بال شب روی به آشیانهٔ غروب نهاد شاهنشاه زاغان چون نُحرهٔ بومان در گوشهٔ خلوت متواری شدند

بیت

تیغ کشید اختر عالم فروز ❊ ملک شب گشت گریزان ز روز

پیروز لشکر خود را جمع کرده حکایت هجوم سپاه بوم در میان آورد و گفت شبیخون بومان دیدید و دلیری ایشان مشاهده کردید و امروز در میان شما چند کشته و پراگنده مجروح و بال شکسته هست و از این دشوارتر جرأت و جلادت ایشان است و حریص شدن بر آزار و ایذای زاغان و قوت یافتن بر مسکن و مأوا و مطلع شدن بر آرامگاه و آشیانهای ما و شک نیست در آنکه ظفر و نصرتی که برین طائفه یافتند ایشان را دلیرتر گردانید و این نوبت زودتر باز آیند و کرت دوم دست بردی بهتر کار تر از بار اول بنمایند و بیماران مرض هزیمت را شربت شکست بچشانند و ممکن که اگر بار دیگر بدین نوع شبیخون آرند یکی را از لشکر ما زنده نگذارند و درین کار تأملی کنید و وجه مصلحت باز نموده باتفاق در دفع ایشان اندیشه نمایید

مثنوی

هنوز اولین حملهٔ دشمن است ❊ که دیگر باره آغاز مکر و فن است ❊ اگر این سیل را ره نه بندد کسی ❊ خرابی پدید آید از وی بسی ❊ ره فتنه امروز محکم بگیر ❊ که فردا نباشد تدارک پذیر ❊

چون پیروز سخن باتمام رسانید پنج زاغ از اعیان لشکر نزدیک تخت آمده مراسم دعا و لوازم ثنا تقدیم نمودند و ایشان در میان زاغان بفضیلت رای و مزید عقل مذکور و براستی تدبیر و خوبی فکر مشهور بودند بهر چه اشارت فرمودندی اسرار فوز و نجاح دران مندرج بودی و هر رایی که نمودندی آثار خیر و صلاح ازان ظاهر گشتی

قطعه

برای روشن و فکر صواب بردندی ❊ ز روی آینهٔ روزگار زنگ خلل ❊ بعقل کامل و تدبیر راست کردندی ❊ هزار مشکل دوران بنیم ساعت حل ❊

زاغان در کارها اعتماد بر مشورت ایشان داشتندی و در دفع حوادث باشارت ایشان شروع نمودندی و ملک رای ایشان را مبارک داشتی و در ابواب مصالح از سخن صواب دید ایشان در نگذشتی چون پیروز را نظر بر ایشان افتاد هر یک را بعواطف ملوکانه نوازش نموده خلعت و صله که لائق حال بود وعده فرموده گفت امروز روز امتحان عقل و فضل است هر جوهری که در درج ضمیر ذخیره داشته اید در رشتهٔ بیان کشیده بر طبق عرض باید نهاد و هر نقدی که در دار الضرب خاطر خطیر بر معیار اعتبار زده اید از سکه خانهٔ امتحان ببازار ظهور باید رسانید زاغان زبان ثناگستری گشاده گفتند

مثنوی

شها عالمی در پناه تو باد ❊ زمین

زبان و یک ... کلید فتح بادت بدست و سر دشمنان زیر پای تو پست * رای عالی درین باب
اصوب است انچه ... داد اولی و انسب آنکه ما بندگان چگوییم که هر چند آن بر مرآت خرد خداوندی
روشن نباشد و چه چیز دانیم که باضعاف آن در لوح دانش شهنشاهی مرتسم نبود اما بحکم المامور معذور
از هر چه استفسار رود بقدر وسع و طاقت و اندازهٔ استحقاق و استطاعت شروع نموده خواهد شد و انچه
میگوییم نزد رای عالی روشن است * ملک یکی را پرسید که تو درینباب چه میگویی و چارهٔ دفع این حادثه بچه
نوع میکنی گفت ای ملک دانایانی که پیش از ما بوده اند حیلهٔ این نوع واقعه را بجا نموده اند و فرموده که چون کسی
از مقاومت دشمن قوی عاجز آید هر آینه ترک مال و منال و مولد و منشا بباید گفت و از وطن معهود و مسکن مالوف
روی بباید تافت که جنگ کردن خطری بزرگ است و در معرکهٔ حرب پا فشردن عظیم آفتی خاصه که از خصم مالش
یافته باشند و از نزدیک ایشان هزیمت را غنیمت شمرده و هر که بی تامل در مقام انتقام آمده با چنان خصمان
که اثر ضرب و حرب ایشان دیده باشد داعیهٔ محاربه کند برگذرگاه سیل خواب کرده باشد و بر روی آب روان خشت زده
و بر قوت خود اعتماد کردن و بزور و شجاعت خویش فریفته شدن از حزم دور افتد چه شمشیر دو روی دارد و باد نصرت را
از هر دو جانب امکان وزیدن باشد مثنوی حذر کن ز پیکار کمتر کسی * که از قطره سیلاب دیدم بسی * مزن
با سپاهی ز خود بیشتر * که نتوان زد انگشت با نیشتر * ملک روی بدیگری آورد و گفت تو چه اندیشیده و مصلحت
این کار چگونه دیده گفت انچه وزیر سابق اشارت فرموده از گریختن و منزل خالی گذاشتن برای من با آن موافق نیست
بلکه آن تدبیر از اهل خرد لایق نه چه شکار نخست و صولت اول این خواری بخود راه دادن و مولد و مسکن را بدرود کرد
موجب بی ناموسی و سبب بی حمیتی باشد و نشاید شیر مرد از اندک زخمی از جا رفتن * صواب آن نزدیکتر که استعداد
حرب بسازیم و باشوکتی و ابهتی هر چه تمامتر روی بجنگ آریم مثنوی اگر بر نیاریم تیغ از نیام * بگردی زما
بر نیارند نام * بجود زنگ را رهنمونی کنیم * که پیش زبونان زبونی کنیم * اگر یار باشد جهان آفرین * به تیغ از
عدو باز خواهیم کین * پادشاه کامگار وقتی با مخدرهٔ مملکت دست عشرت در آغوش تواند کرد که آتش شمشیر
آتش بارش نام خصم بد اندیش از لوح حیات بشوید و شهنشاه نامدار آن زمان ساغر راحت بلب مراد تواند رسانید
که پیمانهٔ تمنای دشمن شوخ چشم را بسنگ ظفر درهم شکند و مصلحت وقت در آنست که دیده بان بنشانیم و از هر جانب

که تصور خروج توان کرد خود را نگاه داریم و اگر دشمن تصدی کند آماده و ساخته کارزار
مردوار پایداری نماییم تا چهرهٔ نصرت از غبار میدان بنظر امید درآید بیت همه نام و ننگ خون با
با خاک معرکه آمیخته کرد ع بنام نکو گر شود کشته هم رواست * و سلاطین باید که روز جنگ و وقت نام و ننگ
بعواقب کارها التفات ننمایند و در هنگام نبرد جان و مال را بی قدر و قیمت شمرند و قطعه از سر گذشته
پای بمیدان نه و ببین * گوی مراد در خم چوگان آرزو * خواهی که بخت روی نماید بکام دل * باید شدن
بمعرکه با خصم روبرو * ملک روی توجه بجانب دیگری کرد و گفت رای تو چه اقتضا می کند و تدبیر تو کدام رقم بر تخته
تصویر میزند جواب داد که مرا با سخن دیگران کار نیست صواب آن می بینم که جاسوسان فرستیم و شهسواران
وقوف برکار گماریم و تفحص حال دشمن بواجبی بجا آورده معلوم سازیم که ایشان را بمصالحه میلی هست یا نه اگر باج
و خراج از ما خشنود شوند و ملاطفت ما را بحسن قبول استقبال نمایند ما نیز قرار کار بر صلح نهاده باندازه طاقت
و قدر امکان خراجی بگردن گیریم و از شدت کارزار و محنت شبخون ایشان ایمن شده در دیار خود بیارامیم
مثنوی شهی تا برآید بتدبیر کار * مدارای دشمن به از کارزار * چو نتوان عدو را بقوت شکست * بنعمت
بباید در فتنه بست * نخواهی که باشد ز خصمت گزند * به تعویذ احسان زبانش ببند * و ملوک را یکی از
رایهای درست و تدبیرهای صواب آنست که چون شوکت و قدرت دشمن ظاهر گردد و خوف آن باشد
که فساد و استیلای او در ممالک منتشر شود و رعیت در معرض هلاک و ورطهٔ تلف افتند نقش حیلتی آورده
کعبتین خصم را بلطف بازمالد و ایشان را از ششدر عنا خلاص داده مال را سپر ملک و ولایت گرداند چه بسیار
تجبر و تکبر با آنکه نقش خصم می نشیند داد طلبیدن و نرد مخاصمت را با وجود آنکه قوت دشمن زیاده بود شد باختن
از حکم خرد دور است و از پیرایه تجربه مهجور باشد ع زمانه با تو نسازد تو با زمانه بساز * ملک وزیر دیگر را طلبید
و گفت تو هم اشارتی فرمای و آنچه بخاطر رسد باز نمای گفت ای ملک وداع وطن و داغ هجر و رنج غربت
بنزد یک من ستوده تر از آنکه رشتهٔ ناموس قدیمی گسستن و بدشمنی که همیشه از ما کمتر بوده تواضع نمودن و فروتنی تواند
بازوجه شهور اَمطِ * چون تواند بود شیر شرزه آهوی را شکار * اگر با در مقام قبول خراج و تحمل مؤونات
بوم ان درآییم بدان راضی نگردند و در قلع و استیصال ما بدان مقدار که مقدور ایشان باشد سعی نمایند

گفته اند مراعات دشمن آن قدر واجب است که حاجت تو از وی روا شود و در آن مرتبه افراط
نباید رسانید که نفس خود خوار گردد و دشمن را دلیری افزاید و هرگز ایشان بخراج اندک از ما قانع نشوند علاج
بسیست در آهستگی و اگر ضرورت باشد جنگ را نیز هیچ مانع نیست بجهت آنکه کلفت جنگ بهتر از بی ننگ زیستن
نام و ننگ بیت مرده بودن بزیر سنگ اندر ✤ به که زنده بزیر ننگ اندر ✤ ملک وزیر پنجم را که کارشناس
نام داشت پیش خواند و گفت مرا بر عقل مشکل‌گشای تو اعتماد بسیار است و برای عالم‌آرای تو وثوق بیشمار
قطعه در مضیق عقده‌های چرخ دین و ملک را ✤ همچو رای صائبت مشکل‌گشائی کس ندید ✤ جز بتایید همایت مرادی
کس نیافت ✤ جز بهمین همت فر همائی کس ندید ✤ تو درین باب چه رای میزنی و از جنگ و صلح و جلای وطن
کدام اختیار میکنی کارشناس جواب داد که تدبیر ما آنست که جز باضطرار جنگ بوم اختیار نکنیم و مادام که میسر
شود با ایشان طریق دیگر داریم طریق منازعت نسپریم زیرا که ایشان در جنگ ما دلیر اند و ما در جنگ ایشان زبون
هم بقوت از ما بیش اند هم بشوکت از ما در پیش و دشمن را ضعیف شمردن سبب غرور گردد و هر که مغرور شد
بهلاک شدن نزدیک باشد و من پیشتر ازین هجوم ایشان می اندیشیدم و از آنچه می‌ترسیدم برای العین
دیدم و ایشان حالا نیز متعرض ما نخواهند شد جهت آنکه در میان ایشان اهل حزم هستند و صاحب
حزم از دشمن هیچ حال ایمن نباشد زیرا که در وقت نزدیک شدن امکان دارد که ناگاه فرو گیرد و چون بسا
دور شود ممکن است که معاودت نماید و هنگام هزیمت متصور است که کمین کرده باشد و هرگاه تنها بود
خیال توان بست که مکری و غدری اندیشیده بود و بدین دلیل حالا جنگ از جانب ایشان بعقده توقف است
و اگر فرضا داعیه جنگ داشته باشند ما را محاربه نمودن صلاح نیست که خردمندترین خلق آن باشد که از
جنگ بپرهیزد چه آنچه در جنگ تلف می‌شود نقد حیات است و آنرا عوض پدید نیاید بیت اگر پیل زوری
گر شیر چنگ ✤ بنزدیک من صلح بهتر ز جنگ ✤ ملک گفت اگر جنگ را کراهیت میداری پس چه می‌اندیشی
گفت درین کار تاملی باید کرد و فراز و نشیب او بقدم تفکر بباید پیمود که پادشاهان را برای صائب و تدبیر درست
آن غرضها حاصل گردد که بخزائن و دفائن بسیار و خدم و حشم بیشمار میسر نشود بیت بشمشیر یکی
تا صد توان کشت ✤ برای لشکری را بشکنی پشت ✤ و اصل درین ابواب رای روشن ملک است و مشاورت

وزیران ناصح سبب زیادتی نور خرد و کمال روشنائی آن باشد چنانچه آب دریا از ... مدد حاصل آید
لهذا هر که برای امتحان امانت گزار مقبول القول استظهار نجوید بکمتر فرصتی [illegible] بساعدت بخت و موافقت
سعادت بدو رسیده باشد ضائع و مستغرق شود و هر که از میامن عقل بهره مند شده استماع سخن معتمدان
را شعار و دثار خود سازد اقبال او پایدار و دولت او برقرار باشد و امروز بحمد الله که ملک بکمال عقل
آراسته است و بحسن تدبیر متحلی **قطعه** ای در پناه عقل تو ملک هنروری * وی پرتوی ز رای تو
خورشید خاوری * تدبیر صائب تو باندیشهٔ صواب * تمهید داده قاعدهٔ دادگستری * فکر مرا چه وقع بود
پیش رای تو * خرمهره را چه قدر بنزدیک جوهری * اما چون ملک مرا درین مهم بعز مشاورت معزز گردانید
و شرف مصلحت بینی ارزانی داشت می خواهم که بعضی را در خلا جواب گویم و برخی را در ملا باز رانم و من چنانچه
جنگ را مستکرهم تواضع و تذلل را نیز کاره ام و قبول جزیه و تحمل عاری را که پدران ما بدان تن در نداده اند
گردن ننهم **فرد** خصم را گردن ننهم بی اعتباری آورد * مردن اولی تر که در بی اعتباری زیستن * مرد بلند
همت زندگانی دراز از برای بقای ذکر و دوام نام خواهد و اگر نعوذ بالله عاری لاحق خواهد شد کوتاهی عمر را
بدان ترجیح نهد **ع** نکونامی و لا عار که مردن به ز بدنامی * و من صواب نمی بینم ملک را اظهار عجز کردن که هر
تن بزبونی در دهد درهای بلا برو گشاده گردد و طریق چاره اندیشی برو می بسته شود **فرد** همت بلند دار و
زبونی مکن که چرخ * هر جا زبون تریست برو چیره تر بود * و باقی فصول را خلوتی باید تا برای ملک آرای
ملک عرض کرده آید یکی از حضار مجلس گفت ای کارشناس فائدهٔ مشاورت آنست که هر کس از ارباب خرد
سخنی گوید تا باشد که تیر فکر یکی از ایشان بهدف مراد آید و بزرگان گفته اند مشاورت اجتماع عقول ست
و هر جا که جمعی از اهل عقل در مهمی شروع نمایند مداخل و مخارج آن به نیکوتر وجهی ملحوظ ایشان خواهد شد
و عاقبت آن کار بفوز و نجاح فرا خواهد پیوست چنانچه حکیم گوید **نظم** مکن تکیه بر گنج و تیغ و سپاه
ز فرزانگان رای تدبیر خواه * شود رای نیکو ترا دستگیر * بجائی که ضائع بود تیغ و تیر * پس مصلحت در آنکه سخن را
حواله بخلوت میکنی چه چیز می تواند بود کارشناس گفت نه هر مستشاری موتمن باشد و اسرار مملکت چون
مهمات عرفی و معاملات رسمی نیست که با هر کس مشاورت آن توان نمود و گفته اند فاش شدن اسرار

پادشاه از جاسوس مشورت است یا از ایلچیان و رسولان و تو چه دانی که درین محل جاسوسی که گوش
بر آواز دارد حاضر نیست ... می‌شنود و زودتر خبر آن بخصم رساند و ایشان در ساختگی و خاتمه آن تأملات
بسیار کرده رخنه‌های فتنه را دربندند و تیر تدبیر ما از رسیدن بنشانه آرزو قاصر آید و اگر بالفرض شبهه دشمن
اینجا نباشد شاید که هر یک از حاضران را دوستی و رفیقی باشد و ممکن که از ایشان خبر این مجلس شرح سخنان
گذشته ... باز برسد و اندک زمانی را کیمیای تدبیرات در افواه و السنه افتاده بگوش دوست و دشمن رسد
و از اینجاست که در پوشیدن اسرار مبالغه کرده‌اند **بیت** چه زیبا گفته است آن مرد هشیار * که گر سر بایدت
سر را نگهدار * و هر که سر خود را با دیگری که سمت محرمیت نداشته باشد در میان آرد عاقبت الامر پشیمان گردد
و ندامت سود ندارد و هیچکس را در کتمان سر آن مقدار مبالغه نیست که ملوک را چه اگر بر تدبیر ملکی غیر کسی که فی الحقیقة
معتمد پادشاه نباشد وقوف یابد خللهای کلی از آن متصور است **بیت** اگر چه تو دانی که رای تو هست * بپیران
رای و دانش باید گریست * و بسیار بوده که ملک و پادشاهی بلکه حیات و زندگانی بواسطه افشای سر
از دست داده‌اند چنانکه پادشاه کشمیر بسبب آنکه با وزیر ما فی الضمیر خود در میان آورد اندک زمانی را از اوج
شهریاری بحضیض بی اختیاری افتاده آفتاب عمرش بافق فنا غروب نمود و زیر پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت کارشناس گفت آورده‌اند که در شهر کشمیر پادشاهی بود عنان تسخیر بر سر توسن سپهر تندخنگ
فلک کرده و کمند تصرف در گردن روزگار سرکش افکنده از بیم آتش شمشیر برق آثارش باد را زهره آن
نبود که مخالف صوب استی تواند وزید و از هیبت سنان جانستان صاعقه کردارش آب قوت آن نداشت
که بر روی خاک کج تواند رفت **مثنوی** جهان را خلعت امن آنچنان داد * که تیغ از سنگ عریانی شد آزاد
ز عدلش جان مظلومان سحرگاه * فرامش کرده تیراندازی آه * و این پادشاه ذو شوکت در حریم
حرمت و پرده عشرت محبوبه داشت که زلف عنبر رنگش در درازی شب یلدا را مدد دادی و در رخ
جان بخشش بکمال حسن از مه چهارده سبق بردی زاهد شب زنده دار اگر خیال جمال او را در خواب دیدی
چون صبح پاکیزه دامن از مهر رویش گریبان خرقه پیرهن چاک زدی **قطعه** بدین همایون بها لالاینده
با بروکمان کش گیسو کمند * چو سروی که پیدا کند در چمن * ز گیسو بنفشه ز عارض سمن * ملک را بآن نازنین

دلبستگی بود که مشاهدهٔ جمالش را حاصل الحیات دانستی و تماشای زلف و خال [illegible] را مایهٔ زندگانی شمردی
هر نفس جانی در عشق بیابان جو هر جانبش را بجانب خویش کشیدی و جلوهٔ طرفهٔ او دل را رشتهٔ شکیبائی از جیب
دلش در ربودی فرد من نه باختیار خود میروم از قفای او * گیسوی چون کمند او می‌کشدم کشان کشان
و آن شوخ فتنه انگیز چون مرغ دل شاه را بستهٔ دام زلف دلاویز می‌دید کمان ابرو را تا بناگوش کشیده خدنگ
غمزه بر هدف سینه‌اش می‌گشاد و ساعت بساعت بکرشمه‌های نگین و عشوه‌های شیرین بند دیگر بر پای دلش می‌نهاد
فرد بسیم عاشق کشی و شیوهٔ شهرآشوبی * جامه‌ای بود که بر قامت او دوخته بود * و از آنجا که استغنای حسن باشد
بمجرد عشق بازی شاه قانع نبود و از اطراف و جوانب دیگران را نیز مسخر می‌ساخت و کمند دلربائی در گردن دیگران
بیابان هوس می‌انداخت و بآخر کار با جوانی زیبا طلعت از ملازمان پادشاه و پسری نیکوسیرت از محرمان
بارگاه که خط سبزش مانند خضر بر لب آب حیات رسیده بود و سبزهٔ خطش چون سنبل بهشت بر کنار چشمهٔ
کوثر دمیده فرد گرد لعل لب او دمیده سبزهٔ خط * چو بر حوالی آب حیات مهر گیاه * سر و کار پنهانی آغاز نهاد
و آن جوان نیز بغلبات عشق در افتاده بر جریدهٔ حالش از دفتر صبر رقمی و بر صفحهٔ روزگارش از حیات
رمقی نمانده بیت هر که با عشق آشنا شد رشتهٔ جان برنتافت * درد پیوند محبت بار درمان برنتافت
پیوسته میان عاشق و معشوق بچشم و ابرو سوال و جواب بودی و باشارت و کنایت گفت و شنید نمودندی
روزی پادشاه بر مسند عشرت نشسته بود و دل در وصال جان فزای محبوب بسته و آن جوان بخدمت
ایستاده و اسباب معاشرت بهمه نوع آماده پادشاه در جمال دل آرای یار می‌نگریست و از صفحهٔ رخسارش
رقم فی احسن تقویم مطالعه می‌نمود زن غافل از آنکه ملک در وی می‌نگرد در جوان نگاه کرد و از لب
شیرین تبسمی که دامن روزگار از آن پرشکر شدی بظهور رسانید ع بزن یک خنده و دامان شکر
گردان * جوان نیز در برابر آن بگوشهٔ چشم جادوش کرشمه که هزار شور در عالم فکندی ظاهر فرمود بیت
نرگس بازندهٔ او نیم باز * نیمی از و غمزه دگر نیم ناز * پادشاه بران حال مطلع شده آتش غیرت در دلش شعله
زدن گرفت و دلبستگی ایشان را دانسته یکبارگی دل از صحبت دلارام برداشت فرد اهل تحقیق برآنند
که بر بتان خورده‌اند از درختی که برد سایه بباغ دگری * پس با خود اندیشه کرد که درین کار شتاب کردن

از طریق خرد مصلحی نماید و در دفع این دو تن که فی الحقیقة دشمن من اند تعجیل نمودن با حزم و عاقبت اندیشی
برابر نمی آید و صبر در همه کار ازین بهتر است از هر چه هست پس آن صورت را نادیده گذاشت و صحبت را بر همان منوال
که طرح افتاده بود بپای داشت و شب ابر روشنائی شمع جمال دلدار بروز رسانید اما دلش چون پروانه شعله
آتش اضطراب میسوخت بیت پادشاه و عاشق و سرمست را انسان دلبری چون تواند دید او را التفت
نگرد القصه روز دیگر که جمشید خورشید علم فتح و نصرت بر قبه قصر فیروزه فام فلک برافراشت و شاه
ستارگان حجاب ظلمت از پیش ایوان صفه سپهر مینا گون برداشت نظم چو از دمهای سرد صبح یکدم
بیکدم طشت مهر افتاد از بام عروس آفتاب خوب رخسار ازین نیلی تتق نمود دیدار پادشاه بر تخت
دولت بر آمد و صدای عدل در داده قضیه دادخواهان را بخود فیصل داد بیت شه که با عدل آشنا باشد
سایه رحمت خدا باشد و بعد از آنکه از رفع مهمات و حکم معاملات باز پرداخت با وزیر که مدار مملکت
بر وجود او بود خلوتی ساخت جلاد خشم مبالغه میکرد که حال شبانه را با وزیر در میان آرد و بمشاورت او ایشان را
شربت سیاست بچشاند و کار فرمای عقل می گفت سر خود از وی پوشیده دار و حکمی که دولت میخواهد با مضا رسان
عاقبت جانب خشم غالب آمده شمه از مکنون ضمیر با وزیر در میان نهاد و در آن باب از وی مشاورت جست
وزیر نیز بقتل ایشان اشارت نمود و موافق رای پادشاه افتاده عزیمت بر هلاک آن دو شخص تصمیم یافت
و مقرر شد که هر یک را شربت زهر قاتل چشانیده از ساحل وجود بگرداب عدم افگنند و بر وجهی که جز شاه و وزیر
ندانند این کار بپایان رسانند تا پرده بدنامی دریده و رشته ناموس بریده نگردد بیت کارهائی این چنین
آن به که پنهانی بود آشکارا گر کنی آخر پشیمانی بود وزیر از نزدیک پادشاه بخانه آمد و دختر خود را غمناک
اندوهگین و پریشان حال یافت سبب آن پرسید چنین معلوم شد که دختر امروز در حرم سلطان بوده و از جانب
خاتون پادشاه انواع بی التفاتی بدو لاحق شده و در میان اقران و همسران با او خواری بسیار نموده وزیر
ازین معنی متألم گشته جهت مراعات خاطر دختر فرمود بیت برید باد صبا دوشم آگهی آورد که روز
محنت و غم رو بکوتهی آورد غم مخور که درین دو سه روز چراغ عمرش مرده و گل حیاتش پژمرده خواهد شد
دختر جهت تاکید این حال از حقیقت مهم سوال کرد و وزیر شمه از آنچه میان وی و ملک گذشته بود باز راند

و در اخفای آن مبالغهٔ عظیم نمود دختر بدان بشارت خوش گشته از پیش پدر بیرون آمد مقارن آن حال
یکی از خادمان محل و ملازمان حرم بعذر خواهی دلداری او آمده بود چون مقدمهٔ حزن تمهید کرد دختر وزیر گفت
غم نیست اگر خاتون ملک بی موجبی مرا رنجانید اما عنقریب بسزا و جزا خواهد رسید و نزدیک شد که دور شود
دشمن از نظر خادم نیز اظهار بشاشت و بهجت نموده پرسید که این سخن از کجا می گویی و کی باشد که از شر
و آزار او خلاصی روی نماید دختر وزیر گفت اگر قوت آن داری که راز مرا پنهان داری حقیقت این حال و سبب آن
و نکته از تو مخفی ندارم خادم سوگند خورد دختر کماهی حال با او در میان آورد خادم بر فور بازگشته خاتون را
ازان حال آگاهی داد خاتون جوان را بخلوت طلبیده از سر کار خبردار کرد و باتفاق جمعی دیگر را اغوا نمودند
و تا آگاه شدن پادشاه بسر بالین او آمده سفینهٔ حیاتش در غرقاب عدم انداختند و بسبب آنکه سر خود با او
آشکار کرد از منصب کامرانی بلکه از مقام زندگانی در مضیق هلاک و محبس فوات افتاد و فائدهٔ این مثل
آن ست که اگر ملوک با وزرا مشاورت نمایند و از تجربه و کیاست ایشان فائده گیرند اما باید که کسی را بر سر دل
خود مطلع نگردانند چه هر گاه که خود با وجود فر یزدانی و تایید آسمانی و همت بلند و خاطر ارجمند راز خود نتوانند
دیگران که بپایهٔ ازو فروتر و بعقل و خرد ازو کمتر باشند چگونه محافظت آن توانند نمود فرد چون تو نتوانی
که راز خویش را پنهان کنی ✽ پس چرا رنجی گر آن را دیگری افشا کند ✽ کارشناس چون این حکایت باز گفت
وجهه هری بدین لطافت بالماس عبارت بگشاد سفت یکی دیگر از حاضران آن محفل زبان اعتراض بگشود که
بدین سخنان که تو فرمودی طرح مشاورت بر باید انداخت و با فکر و رای خود در باید ساخت و حال آنکه ترک
مشاورت ناپسندیدهٔ عقل و حکمت نیست و نکتهٔ وشاورهم فی الامر دلالت دارد بر آنکه بی مشاورت
در مهمی شروع نباید نمود بیت بنای کار خود ار بر مشاورت ننهی ✽ نه حق شرع گزاری نه داد عدل دهی
و نص کلام الهی که پیغمبر برگزیده خود را بمشاورت با ملازمان عتبهٔ نبوت امر می کند دلیلی ست بر آنکه
مشورت سنتی فرضی بل حتمی مقتضی تواند بود بیت شد پیمبر بمشورت مامور ✽ تو چرا زین طریقه باشی دور
کارشناس گفت مامور کردن حق تعالی پیغمبر را صلوات الله علیه بمشاورت برای آن نیست که رای او در راز تدبیر دیگران
مددی حاصل آید چه ضمیر منیر صاحب رسالت علیه الصلوة والسلام که بوحی الهی مؤید ست و بعون عنایت پادشاه

مزین آینه‌ایست جهان‌نما که حقائق اشیا در وی ظاهر و موضح می‌نماید بلکه برای تبیین منافع مشاورت
و تقریر فوائد آنست که عالمیان بدین خصلت پسندیده متحلی گردند و از خودرائی و خودپسندی بجانب تدبیر
و تأمل گرایند و عقول ضعیفهٔ خود را بمدد عقلی دیگر تقویت نمایند چنانچه نور چراغ که بمادهٔ روغن متضاعف
گردد و فروغ آتش که بمدد هیزم تزاید می‌پذیرد و از سخنان من آن مفهوم نشد که ترک مشورت باید نمود
بلکه این معنی بوضوح می‌انجامید که آنچه از مشاورت حاصل آید و رای بران قرار گیرد پنهان باید داشت چه کتمان
سر و اخفای مافی الضمیر دو فائدهٔ کلی را شامل و متضمن است یکی آنکه بتجربه پیوسته هر مهمی که پنهان سازند زودتر بنجاح پیوندد
و باشارت استعینوا علی حوائجکم بالکتمان بدین معنی ایمائی نموده دوم آنکه اگر آن تدبیر موافق
تقدیر نباشد و آنچه در ضمیر است از قوت بفعل نیاید باری شماتت اعدا و منقصت عیب‌جویان بران مترتب نگردد
فرد آنکه وصل تو میسر نشود چندان نیست * که رقیبان بسر طعن زبان بگشایند * پیر دز گفت ای پادشاه
مهربان مرا از فرط شفقت و حق‌گزاری تو اعتمادی تمام است و از جملهٔ وزرا و مدبران که برین درگاه ملازم اند
ترا بکفایت و درایت مستثنی میدانم آنچه از روی نصیحت و هواداری بخاطر رسد در اظهار آن تقصیر از خود
راضی مباش کارشناس خدمت کرد و گفت فرد ای در پناه عدل تو آسوده وحش و طیر * وی از کمال
عقل تو خوشحال انس و جان * بهر خدمتگاری واجب است که چون مخدوم وی تدبیری اندیشد آنچه بصواب
نزدیکتر بیند باز نماید و اگر عزیمت او را اختلالی متصور باشد یا بوجه فساد آنرا روشن ساخته بعبارت سخن براند و تا استقامت
کلی در رای و تدبیر وی پدید نیاید دست باز ندارد و هر مشیری که جانب ولی نعمت فرو گذاشته حق مشاورت
نگاه ندارد و شرط امانت و اعتماد بجا نیارد او را دشمن باید پنداشت و رسم مشورت کردن با او فرو باید گذاشت
و هرگاه که پادشاه اسرار خود را بدین نسق عزیز و مستور دارد و وزیری کافی و مشیری امین و معتمد بدست آرد
و مکافات نیکوکاران در شریعت شهریاری واجب شمرد و زجر و تادیب بدکرداران بحسب جهانداری لازم
شناسد غالب آنست که ملک او پایدار و دولت او برقرار خواهد بود و دست حوادث زمانه مواهب بخت را
از وی بزودی نخواهد ربود مثنوی تا توانی بدین قدر دادگرای * تا بود ملک ازین دو پایه بپای * عالم
آسوده کن بنعمت و جود * تا تو خوش باشی و خدا خشنود * ملک پرسید که پنهان داشتن اسرار بچه نوع باید

وازکه شاید کارشناس جواب داد که اسرارِ ملوک را درجاتی متفاوت ست بعضی آنست که پادشاه را
نیز از خود پنهان باید داشت یعنی در اخفا مبالغه بدان حد باید نمود که گویا خود محرم آن نمی تواند بود و قسمی که
با دیگری از آن رمزی توان گفت و بزرگی درین معنی گفته است **قطعه** آنچه ناگفتنی ست در دلِ خویش ٭
دار پنهان بدان مثابه که دل ٭ اگرش منهی زبان طلبد ٭ نتواند که سازدش حاصل ٭ و برخی دیگر آنست که
دو تن را رتبهٔ محرمیت توان داد و در بعضی سه کس اشتراک توان ساخت تا چهار و پنج جایز ست اما سرّی که
در باب قضیهٔ بومان بخاطر گذشته جز چهار گوش و دو سر قابلیت محرمیت ندارند ملک بعد از استماع این سخن
روی بخلوت نهاد و وزیر کارشناس را طلبیده آغاز سخن کرد اول پرسید که سبب عداوت و موجب دشمنی
و عصبیت میان ما و بوم چه بوده گفت در قدیم الایام زاغی کلمه گفته بود و بومان بدان جهت کینه در دل
گرفته طرح مخاصمت افگندند و تا امروز آن نزاع و جدال قائم مانده ملک پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت گفت آورده اند که جماعتی از مرغان فراهم آمدند و اتفاق نمودند بر آنکه ما را امیری پیشوای باید
تا در سوانح امور بوی رجوع نماییم و اگر خصمی در مقام منازعت آید باستظهار وی در دفع و منع وی کوشیم
پس هر یک از ایشان رقم امارت بر نام یکی از طیور می کشید و دیگری بدلیل و حجت در بطلان آن می کوشید تا نوبت
بوم رسید جمعی متفق شدند بر آنکه او را امیر گردانند و زمام اختیار بکف کفایت او باز دهند چون درین مقدمه
خوض نمودند و در رد و قبول آن شروع در پیوستند میان ایشان آتش فتنه بالا گرفت و سخن از حدِ اعتدال
بخصومت و جدال کشید بعضی بهواداری بوم لوای تعصب می افراختند و برخی دیگر سنگ تفرقه در معرکه
اتفاق می انداختند القصه قرار بران افتاد که دیگر هر که دران مجمع داخل نباشد حکم سازند و بهر چه وی حکم کند
از جانبین قبول نموده طرح نزاع براندازند قضا را زاغی از دور پدید آمد گفتند اینک شخصی که خارج این مجلس است
ازوی مشورت خواهیم و دیگر آنکه او نیز از جنس ماست و تا اعیان و اکابر هر صنفی از اصناف مرغان متفق الکلمه
نشوند اجماع حاصل نیاید و بی اجماع این خیال که ما داریم صورت نپذیرد پس چون زاغ بدیشان پیوست
صورتِ حال بوی گفتند و از وی دران باب استشارتی طلبیدند زاغ جواب داد که این چه فکرِ فاسد و سودای
محال ست بوم شوم را با منصب ایالت و حکومت چه نسبت ست و آن زشت دیدار را با رتبت اختیار و اقتدار کار

فرد ای مگس عرصهٔ سیمرغ نه جولانگه تست ٭ عرض خود می بری و زحمت ما میداری ٭ باز بلند پرواز که
با نسر طائر در بلندی در تبه لاف برابری می زند چه افتاده است و طاوس زیبا هیئت رعنا صورت که
بوستان زیب و جمال بزینت پر و بال وی آراسته گردد چه شده و همای همایون فال که سایهٔ دولتش تاج افتخار
بر فرق سلاطین نامدار نهد کجاست و عقاب با فر و شکوه که عقبات کوه از صدای بال اقبال و جناح نجاحش
در لرزه افتد چرا ناپدید است اگر تمامی مرغان نامدار هلاک شدندی و ضعیف حالان و شکسته بالان نیز مفقود
گشتندی اولی آن بود که مرغان بی ملک روزگار گذرانیدندی و ننگ متابعت بوم و عار مطاوعت او را
بخود راه ندادندی که او با وجود منظری کریه عقلی قاصر دارد و با آنکه خشم بر وی غالب است صفت تکبر نیز فرو نمیگذارد
و با این همه نیز از جمال روز عالم افروز که بنص وَجَعَلْنَا النَّهَارَ مَعَاشًا سرمایهٔ بازار معیشت است محجوب
مانده و از نور خورشید جهان آرای که بپروانهٔ وَجَعَلْنَا سِرَاجًا وَهَّاجًا چراغ جهان تاب و شمع عالم افروز
محروم گشته و دشوارتر آنکه حدت و خفت بر احوال او غالبست و تهتک و ناسازگاری در افعال وی
ظاهر از این اندیشهٔ ناصواب درگذرید و بنای کار بر حکمت و کفایت نهید و مهمات را بقانون خرد در
ضبط آرید و تدارک هر قضیه بر حسب مصلحت واجب دانید تا پیوسته مرفه الحال و فارغ البال روزگار گذرانید
و شمارا اول در میان خود امینی تعیین باید کرد که بعقل و درایت و ذهن و کفایت او اعتمادی کلی و وثوقی تمام باشد
تا هر صورتی که سانح شود و هر مهمی و حادثه که واقع گردد برای صائب خود آنرا کفایت تواند کرد چون آن خرگوش
که خود را رسول ماه ساخت و بتدبیر درست شری عظیم از قوم خود مندفع گردانید مرغان پرسیدند که چگونه بوده است آن

حکایت گفت آورده اند که سالی در ولایت پیلان از جزائر زیرباد باران اتفاق نیفتاد و مادر سحاب
از پستان مرحمت قطره در کام تشنه لبان مهد خاک نچکانید آتش خشک سالی چشم بهار چون چشم سخت دلان
بی نم ساخت و زبانها چون کام آرزوی مفلسان خشک شد پیلان از رنج تشنگی بی طاقت شده پیش
ملک خویش بنالیدند ملک مثال داد تا از برای آب بهر جانبی بشتابند و تفحص بر وجهی که زیاده از آن نشاید
بجای آرند پیلان از اطراف و نواحی آن ولایت را بقدم طلب پیموده بسر چشمهٔ پی بردند که آنرا عین القمر خواندندی
و پارسیان چشمهٔ ماه گفتندی چاهی ژرف بود و آبی بی نهایت داشت ملک پیلان با جمله حشم و لشکریان بآنجا رفتند

سوی آن چشمه رفتند و بر حوالی آن چشمه خرگوشی چند جای گرفته بودند و هر آینه خرگوشان را از آسیب پیلان
زحمت بسیار رسید و هر کدام را که پیل پای بر سر او نهادی گوشمالی یافتی که از منزل حیات گوشه بالیستی گرفت و ماتم
دیدی که مآل آن را جز رجوع بعرصه فنا و بلی نشایستی کرد **فرد** آهسته ران بجانب میدان که میشود * سرها
بزیر سم سمند تو پایمال * بیک آمدن پیلان بسیار از ایشان مالیده و کوفته گشتند **ع** که زید اگر دو بر پیلان
دو سه بار خواهی آمد * روز دیگر باتفاق پیش ملک خود رفتند و گفتند پادشاه عادل پناه مظلومان و دستگیر
درماندگان باشد و هر تخت نشین از بهر داد دادن است نه برای شاد زیستن **بیت** از آن آمدی بر سر این
سریر * که افتادگان را شوی دستگیر * داد ما بده و انصاف ما از پیلان بستان و رنج کشیدن ما را از ایشان
تدارک فرمای که ساعت بساعت باز آیند و ضعیفی چند را که نیم کشته از ته پای ایشان جسته اند این
نوبت بزیر پی جان بسپرند **فرد** یکبار رخ نمودی دل رفت و عقل و هوش * این بار جان بسر که متاع دگر نماند
ملک گفت این چنین کاری نیست که سرسری دران خوض توان نمود باید که هر که در میان شما کیاستی دارد
حاضر آید تا مشاورتی فرماییم که امضای عزیمت پیش از وقوع مشورت از اخلاق مقبلان خردمند نیست
بیت هر که را دانش است بسیاری * نکند بی مشاورت کاری * و در میان خرگوشان پیروزی بود
که او را بهروز خواندندی مردم او را بوفور خرد و کمال فهم و صفای ذهن و حسن تدبیر معتقد بودندی
چون دید که ملک دلبستگی این مهم دارد پیش آمد و گفت **قطعه** شاها غم رعیت بیچاره میخوری * این
رسم و قاعده دادگستری * از حال بیکسان نظر لطف وا مدار * کز تاج و تخت و دولت و اقبال برخوری
اگر ملک مصلحت بیند مرا برسالت نزد پیلان فرستد و امینی را نامزد کرده با من همراه سازد تا آنچه گویم و کنم
بیند و شنود ملک فرمود که ما را در رشد و امانت و راستی و دیانت تو شبهتی نیست و نخواهد بود و گفتار و کردار تو
بسیار دیده و شنیده ام **فرد** سکه کار تو این بس کاز سوده ام بارها * بر محک امتحان نقد تو بی غش یافتم
بمبارکی باید رفت و آنچه مصلحت وقت و مناسب حال دانی بجا آورد و تو دانی که رسول پادشاه زبان او باشد
و هر که خواهد عنوان ناصیه ضمیر و ترجمان سر دل هر کس را اندازه گفتار و کردار فرستاده او معلوم توان کرد و اگر از وی
هنری و فضیلتی ظاهر گردد و اثری پسندیده و عملی ستوده مشاهده افتد بر حسن اختیار و کمال مردم شناسی پادشاه

دلیل گیرند و اگر بوی غفلتی پدید آید زبان طاعنان جاری گشته مجال غیبت و قیعت یابند و حکما در این باب تأکید بسیار کرده اند و مبالغه بیشمار نموده که هر که رسولی بجائی فرستد باید که داناترین قوم باشد و فصیح ترین ایشان در اقوال و کاملترین ایشان در افعال و ملوک قدیم اکثر ایلچیان را آزموده رسالت فرستادندی و اسکندر ذو القرنین بیشتر آن بودی که تغییر لباس نموده خود برسالت رفتی و گفتی **بیت** هنر برانی که شیران شکارانند * پیام خود بپای خود گذارند * و بزرگی در باب فرستادن رسولان فرموده است **مثنوی** فرستاده باید که دانا بود * بگفتن دلیر و توانا بود * از و هر چه پرسند گوید جواب * بنوعی که باشد طریق صواب * سخنهای خویش آشکا را کند * بانسان که مجلس تقاضا کند * بسا کس که از یک حدیث درشت * بهم زد جهانی و خلقی بکشت * یکی دیگر از گفتن بیسند * میان دو صد طرح یاری فگند * بهروز گفت ای ملک اگرچه مرا از قواعد معرفت رسالت بقدر حال نصیبی هست اما اگر پادشاه جهان پناه عنایت فرموده از درج حکمت جوهری چند قیمتی در رشته اهتمام انتظام دهد من آنرا زیور روزگار خود ساخته و پیرایه افتخار و سرمایه استظهار خود شناخته در هرچه سازم و پردازم از آن قانون انحراف نجویم و بهمان دستور العمل کارها بپایان برم ملک گفت ای بهروز بهترین آداب رسالت و نیکوترین رسوم سفارت آنست که تیغ زبان مانند شمشیر آبدار به تندی و تیزی در کار آید اما جوهر ملاطفت و ملایمت بر صفحات وی ظاهر و لائح و روشنی رفق و مدارا از اطراف وی باهر و واضح بود و هر سخنی که از مطلع آن درشتی مفهوم گردد باید که مقطعش بنرمی و لطف قطع یابد و اگر در فاتحه کلام از سر غیرت کلمه هیبت آمیز افتتاح نماید خاتمه مقالش از روی انس و سلوک بحرفی مهرانگیز و نکته دلاویز انجامد **بیت** لطائف سخن از سینه تخم کین ببرد * زبان رفق ز ابروی خشم چین ببرد * حاصل الامر آنکه سخن رسول باید که مبنی بر قاعده لطف و عنف و خشم و حلم و مهر و قهر و وداد و عناد باشد و طریق بستن و گشادن و گرفتن و دادن و دریدن و دوختن و ساختن و سوختن مرعی دارد تا هم جانب ناموس جهانداری و شکوه شهریاری رعایت نموده باشد و هم غرض خصمان و مکنون ضمیر ایشان معلوم فرموده و تکمیل را در باب رسالت وصایا فرمودن تحصیل حاصل است فَأرْسِلْ حَكِيمًا وَلَا تُوصِهِ پس بهروز شرط خدمت بجا آورده از بارگاه ملک بیرون آمد و صبر کرد تا شب لباس عباسی پوشید و پرده ظلام در پیش ایوان سپهر مینا فام فروگذاشت و بعد از زمانی

خوان سالار قدرت طبق سیمین ماه بر روی خوان آسمان بجلوه در آورد ❊ بیت ❊ چون آن نافه‌گشای گیسوی
شام ❊ مه جلوه‌کنان برآمد از بام ❊ بدان هنگام که مرکز ماه بدایرهٔ نصف النهار نزدیک رسید و شعاع
نیر اصغر بر اطراف بساط اغبر منتشر گشت و روی زمین بجمال جهان آرای آن شمع زاویهٔ تهلیستان روشن شد
بهروز روی بجزیرهٔ پیلان نهاد و بمنزل ایشان رسیده اندیشه کرد که در نزدیکی با آن ستمگاران مرا بیم جان
و خطر هلاک ست و هر چند از جانب ایشان قصدی نرود اما عاقبت اندیشی تقتضای آن میکند که ملاقات
جباران و گردن کشان نباید کرد بجهت آنکه ایشان را از غایت نخوت و عظمت پروای فقیران و شکستگان نیست
و اگر هزار درمانده بزیر پای تغلب ایشان بی سر گردد غباری ازین معنی بر چهرهٔ جباری ایشان نخواهد نشست

بیت ترا ز حال پریشان ما چه غم دارد ❊ اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد ❊ صواب آنست که بر بالای کوه روم
و رسالتی که دارم از دور بگزارم اگر در محل قبول افتد فهو المراد و اگر افسون من در ایشان کارگر نیاید باری
جان بسلامت ببرم پس بر بلندی برآمده پادشاه پیلان را از دور آواز داد و گفت من فرستادهٔ ماهم و بر رسول
در هر چه گوید و شنود حرجی نیست وَمَا عَلَى الرَّسُولِ اِلَّا الْبَلَاغُ و سخن اگر چه بی محابا و درشت نماید باید که
مسموع افتد که هر چه ماه پیغام داده در ان بزیادت و نقصان تصرف نمی توانم کرد و تو میدانی که ماه جهان پیمای
سپهدار شب است و نایب شهریار روز و اگر کسی خلاف او اندیشد و پیغام او بگوش هوش نشنود تیشه بر پای
خود زده باشد و در هلاک خود بدست خود کوشیده ملک پیلان ازین سخن از جای در آمد و پرسید که مضمون رسالت چیست
بهروز گفت ماه می گوید که هر که خود را در القوت و شوکت از ضعیفان زیاده بیند و بزور و تهور و توانائی و تجبر خود
مغرور گردد و خواهد که زیردستان را بجور و ستم در پای آورد این صورت بر فضیحت او دلالت کند و این صفت
او را در ورطهٔ هلاک افگند

مثنوی تخم تکبر مفشان سینه را ❊ جای مده در دل خود کینه را ❊ چند نهی بر فرس
جور زین ❊ تیر مران کین بنماند چنین ❊ ناگهت این آب ز سر بگذرد ❊ ناوک چرخت ز سپر بگذرد ❊ عاقبت
این کار دگرگون شود ❊ کار تو از دست تو بیرون شود ❊ تو بدین غرور که خود را بر دیگر بهائم راجح می شناسی
و از قوت و شوکت خود که در صدد زوال و انتقال ست حسابی گرفته کار بدین رسید و حشم بدان انجامید که قصد
چشمهٔ من کرده و لشکر را بدان موضع برده و از غایت خیرگی تیرگی بدان آب رسانیده آیا تو ندانسته که عقاب

اگر آب چشمهٔ من تیره کرده صاعقهٔ غیرت پر و بالش بسوزد و اگر عنقای الجو را از مرغزار سپهر بدیده تصرف در و نگرد سماک رامح سنان سطوت چشمش بکوبد **مثنوی** دیو کاینجا رسید سر بنهد * مرغ کاینجا پرید پر بنهد * نرود جز ببدرقه بیرون * از هوا و زمین او گردون * و من از غایت کرم ترا بدین رسالت تنبیه و جب بدیدم اگر پی کار خود نشستی و ازین نوع جرأت اعراض نمودی فبها و الا بذات خود بیایم و بزاری زارت بکشم و اگر درین پیغام شبهه داری همین ساعت بیا که من در چشمه حاضرم تا برای العین مرا ببینی و من بعد در حوالی این چشمه ننشینی ملک پیلان را ازین حدیث عجب آمد و بسوی چشمه رفته صورت ماه در آب بدید بهروز گفت ای ملک قدری آب بردار و روی را شسته سجده بجا آر تا شد که ماه در مقام ترحم آمده از تو راضی گردد پیل خرطوم دراز کرد چون آسیب خرطومش بآب رسید و حرکتی در آب پدید آمد و پیل را چنان نمود که ماه می جنبد آواز داد که ای رسول ماه مگر بدانچه خرطوم در آب کردم ماه از جای بشد بهروز گفت آری زود سجده کن تا قرار گیرد پیل سجده بجا آورده فرمان برداری نمود و قبول کرد که ازین پس اینجا نیاید و پیلان را بحوالی آن چشمه نیارد بهروز خبر بشاه برد و خرگوشان امین شدند و بدان حیله بلائی چنان از ایشان مندفع گردید و این مثل بدان زدم که در میان شما زیرکی باید که پیش مهم باز تواند رفت و در دفع خصمی سعی تواند پیوست و اگر درین وقت عاقلی زیرک مستشار شما بودی کی گذاشتی که رقم شاهی بر نام بوم کشیده شدی و شما را آگاه کردی که شامت شوم او را بجوی راه نباید که با وجود چندین خصلت ناپسندیده که وی راست مکر و خدیعت و فریب و حیلت نیز در طبع او سرشته گشته و هیچ عیب مر پادشاهان را چون غدر و بدقولی و مکر و بیوفائی نیست

قطعه هر که بیگانه شد ز مهر و وفا * در دلش بوی آشنائی نیست * سینه را که تیره گشت ز غدر * اندرو هیچ روشنائی نیست * بیوفائی مکن که مردم را * هیچ عیبی چو بیوفائی نیست * و ملوک سایهٔ آفریدگار تعالی شانه و بی آفتاب عدالت ایشان عرصهٔ عالم منور نگردد و جز در ظلال احسان و نصفت ایشان آسایش عالمیان در مهاد امن و امان وجود نگیرد بلکه خیمهٔ آسمان جز بستون عدل که بالعدل قامت السموات افراشته نیست **بیت** عدل ار نه مهندسی نمودی * این گنبد آبگون نبودی * چون اهل زمین آرامش و امنیت بوجود پادشاه عادل باز بسته است و طناب آسمان بی مدد عدل و احسان که مظهر آن ملوک اند

از یکدیگر گسسته و حکم سلاطین بر جان و مال آدمیان جاریست و فرمان ایشان چون قضای آسمانی
در مجاری حل و عقد امور سائر و ساری پس پادشاه باید که وفادار بود نه جفاکار و باید که مهر ورزد
نه قهر و آیینهٔ سینه از زنگار کینه مصفا دارد و بر لوح دل رقم عذر و مکر نگذارد چه بیچارگانی که بجور پادشاه غدار جفاجوی
مبتلا گردند بدیشان آن رسد که بدان کبک و تیهو رسید از گربهٔ روزه دار مرغان پرسیدند که چگونه بوده است آن

حکایت زاغ گفت من در دامن فلان کوه بر درختی آشیانه داشتم و در همسایگی من کبکی بوده میان ما بحکم
قرب جوار قاعدهٔ صحبت با یکدیگر تاکیدی تمام یافت و مرا پیوسته بدیدار او استیناسی حاصل بودی و در اوقات
فراغت گفت و شنیدی در میان می آمدی ناگاه غائب شد و زمان غیبت او دراز کشید چنانچه گمان بردم که
هلاک شده و پس از مدتی تیهوئی بیامد و در مسکن او قرار گرفت و من بواسطهٔ آنکه از حال کبک بیقین خبری نداشتم
دران باب مجادله نکردم و گفتم ع یکی چون رود دیگر آید بجای چندی برین حال بگذشت و فلک سرگردان دوری
چند بگشت کبک باز آمد و چون دیگری را بخانهٔ خویش دید آغاز مخاصمت کرد و گفت جای من بپرداز و منزل
من خالی کن تیهو جواب داد که حالا خانه در قبضهٔ تصرف من است و صاحب قبضم اگر حقی داری در اثبات آن باید کوشید
کبک گفت تصرف تو بتعصب و تغلب است و من درین باب حجتها و سندها دارم القصه میان ایشان نزاعی کلی
انجامید و هر ساعت آتش فتنه افروخته و علم تعصب و ستیزه افراخته تر می شد و چندانچه من طریق مصالحه رحمها
انگیختم بجائی نرسید و مقرر شد بر آنکه رجوع بحاکمی عادل نمایند که سخن هر دو جانب استماع کند و بر مقتضای انصاف
حکم فرموده دعوی ایشان بقطع رساند کبک گفت درین نزدیکی گربه ایست زاهد و روزه دار و متعبد و کم آزار
همیشه روز روزه دارد و اوقات شب را بطاعت گذراند و از زمانی که نوبت جمشید زرین سریر خورشید
بنشیمنگاه ایوان والسماء بنیناها می نوازند تا وقتی که بساط مشکین شعار سلطان شب در فضای
والارض فرشناها می گسترانند نفس نفیس خود را در بوتهٔ ریاضت بآتش جوع می گدازد و از هنگامی که
مواکب کواکب و سپاه نجوم ثواقب در میدان سپهر بجولان می آیند تا وقتی که فراشان قدرت بواسطهٔ قندیل
صبح عالم آرای که از مطلع افق فروزان شده آثار طلیعهٔ آفتاب جهانتاب بساکنان اقطار زمین می نمایند
شمع وار بقدم طاعت ایستاده و از سوز محبت و شعلهٔ عشق در گداز آمده اشک می بارد **مثنوی** بآب دیده

... ترکون نشسته * ز گنج غنی گنج فیض جسته * زده بر هر دو عالم پشت پائی * ز خود بیگانه با حق آشنائی
افطار او بر آب گیاه مقصور است تواند که حیوان و ریختن خون ایشان از روش او دور قاضی از و عادل تر نباشد
و حاکمی که میان ما براستی حکم تواند کرد بهتر از و بدست نیاید نزدیک او باید رفت تا کار را بفیصل رساند هر دو
راضی شده روی بخانهٔ قاضی نهادند و من بر اثر ایشان روان گشته خواستم که گربهٔ روزه دار را که از نوادر روزگار
تواند بود نظاره کنم و انصاف او در حکم بین الخصمین مشاهده نمایم چندانکه صائم الدهر را چشم بر ایشان افتاد
بر پای راست استاده روی بمحراب آورد و احرام بسته متوجه ادای مراسم نیاز شد و بنمازی دور و دراز
در پیوست و بیتابی هر چه تمامتر در تعدیل ارکان می کوشید مثنوی کلید در دوزخ ست آن نماز * که در
چشم مردم گزاری دراز * چو در خفیه باشی و خاکسار * چه سود آب ناموس بر روی کار * تیهو از کردار او
متعجب و کبک در احوال او متأمل گشته توقف نمودند تا از نماز فارغ شد تحیتی متواضعانه بجا آورده التماس کردند
که در میان ایشان حکم باشد و خصومت خانه بر قضیت معدلت بپایان رساند گربه بعد از الحاح و مبالغهٔ بسیار
فرمود که صورت حال باز گوئید کبک و تیهو صورت دعوی خود بعرض رسانیدند گربه گفت ای جوان پیری در من
اثری تمام کرده است و حواس ظاهری خللی کلی پذیرفته گردش آسیای چرخ دوار غبار ضعف بر فرق من نشانده است
و دست برخزان روزگار جفاکار آب طراوت و تاب لطافت از نهال بوستان حیات باز ستانده و شب شباب
که سرمایهٔ اسباب قوت و تاب ست بصبح شیب که مجمع همه عیب ست متبدل شده مثنوی آه که ایام جوانی
گذشت * عهد بدان گونه که دانی گذشت * داعیهٔ گم گشت و ندامت فزون * رفت ز سر باد رعونت
برون * نزدیکتر آئید و سخن بلندتر گفته ذکر دعوی تازه گردانید تا من بر مدعای خصمین وقوف شده
حکم براستی توانم کرد و پیش از آنکه روی بحکم آرم شما را نصیحتی دوستانه نوازش می نمایم و موعظه که مصلحت
دین و دنیای شما در ضمن آن مندرج باشد ادا میکنم بیت گر امروز گفتار من نشنوید * مبادا که فردا
پشیمان شوید * اگر بگوش دل استماع سخن من نموده در معرض قبول آید ثمرات آن در دنیا و عقبی بشما واصل گردد
و اگر اباکرده از مضمون آن تجاوز نمائید من باری نزدیک دیانت و مروت خویش معذور باشم فرد من آنچه
شرط نصیحت بود بجا آرم * اگر قبول کنی ور نه آن تو میدانی * صواب آنست که هر دو راه حق طلبید

از راه راستی انحراف نورزید و بمال و متاع دنیا که روی در معرض فنا و زوال دارد مغرور نگردید آنکه از روی باطل دخل نموده چیزی از حطام دنیای فانی بدست آرید خود را از ثواب آخرت و نعیم باقی محروم مسازید کبک گفت ای حاکم عادل اگر مردمان را همت در طلب حق مقصور بودی و هر یک صفت دیانت و راستی را شعار ساختی احتیاج بمحاکمه و تصدیع حکام نمی بود و رسم مرافعه و مدافعه و سوگند و بینه از روی دفتر ایام سترده می شد و چون دیده هر یک از مدعی و مدعا علیه بمرض غرض مبتلا شده صورت راستی بنظر ایشان در نمی آید لاجرم بکسی که چشم دلش بکحل الجواهر صدق روشن گشته و غبار غرض پیرامن آیینه دیده او نه نشسته محتاج می باشند تا جمال صواب را مشاهده نموده بر چشم دل ایشان جلوه دهند و همین معنی را یکی از اکابر دین بر سبیل حکایتی در سلک نظم کشیده گر پرسید که چگونه نموده است آن

حکایت کبک گفت مثنوی

قاضیی بنشاندند و میگریست + آن یکی گفتش که این گریه زچیست + این نه وقت گریه و فریاد تست + وقت شادی و مبارکباد تست + گفت وه چون حکم راند بیدلی + در میان آن دو عالم جاهلی + آن دو خصم از واقعه خود عالم اند + قاضی مسکین چه داند زان دو بند + جاهل ست و غافل از حال شان + چون رود در خون شان و مال شان + گفت خصمان عالمند و علتی + جاهلی تو لیک شمع ملتی + زانکه تو علت نداری در میان + نور شد بیعلتی دیدگان + وان دو عالم را غرض شان کور کرد + علم شان را علت اندر گور کرد + چون غرض آمد هنر پوشیده شد + صد حجاب از دل بسوی دیده شد + تا تو رشوت نستدی بیننده + چون طمع کردی اسیر و بنده + چون بقاضی بدل رشوت قرار + کی شناسد ظالم از مظلوم زار + و بحمد الله که غبار غرض آیینه دل مصفای ترا تیره نگردانیده و بشعاع شعله رشوت دیده دیانت تو خیره نگشته و بدین سبب یقین صادق ست که آنچه حق باشد بنظر ما در آری و هر که از حکم شرع گردن کشد موکل عقوبت بر سر وی گماری ع هر که گردن کشد از حکم تو سر در بازد + گربه فرمود که نیکو سخنی گفتی و حقیقت آنست که هر یک از شما نیز نهال غرض از زمین دل بر کنید و بدانید که صاحب حق در حقیقت غالب ست اگر چه بظاهر مدعای او حاصل نشود و طالب باطل بحسب معنی مخذول و مغلوب ست و هر چند بصورت بر وفق مراد او حکم رود که ان الباطل کان زهوقا و چه نیکو گفته است مثنوی گر امروز بر من دوانی سمند +

احسان بگسلانیم ... صورت تغلب کی بگذری * بمعنی نگه کن که بس ابتری * و من شما را می گویم که
کردار نیکو ذخیرهٔ آخرت سازید که عمر که بمثابهٔ ابر تابستان و نزهت گلستان در زوال است اعتماد نکنید
و خاص و عام عالمیان و دور و نزدیک آدمیان را چون نفس عزیز خود دانسته هر چه در باب خویش پسندید در حق
ایشان روا دارید ع بر کسی مپسند آنچه از خویشتن آید ناپسند * از این نمط دمدمه و افسون بر ایشان میدمید
تا با او الفت گرفتند و ایمن و فارغ بی اعراض و احتراز پیشتر آمدند به یک حمله هر دو را بگرفت و مطبخ معده از گوشت
لذیذ ایشان برگ و نوائی ارزانی داشت و اثر نماز و روزه و صلاح و عفت او بواسطهٔ نفس خبیث و طبع ناپاک
برین جمله ظاهر گشت و این مثل برای آن آوردم تا معلوم شود که بر غدار بد سیرت اعتماد کردن نشاید و کار بوم
... اندیشه همین مزاج دارد و معائب او بی غایت و عجائب بی ادبی بی نهایت است و این قدر که تحریر
تقریر در آمد قطره ایست از دریای بیکران و ذره بنسبت سپهر گردان بیت گر صد هزار قرن کنم وصف
بدرگی * از صد هزار گفته نیاید یکی * و مباد که شما این کار اختیار کرده او را بسریر سلطنت نشانید که
هر گاه افسر شاهی بفرق نامیمون او رسد بی شبهه سپهر ستیزه کار سنگ ادبار بر آن خواهد زد و هر وقت که پایهٔ
تخت حکومت بپای نامبارک او سوده گردد کرهٔ اثیر از روی غضب آتش نکبت بر آن خواهد ریخت و بسبب آنکه طینت
او ناپاک و جوهر او ناقابل است اثر تربیت شما ضائع خواهد شد فرد گوهر پاک بباید که شود قابل فیض * ورنه
هر سنگ و کلوخی در و مرجان نشود * مرغان بعد از استماع این سخنان بیکبار از آن کار اباء نموده عزیمت
متابعت بوم فسخ کردند و آن خاکسار پریشان روزگار در گوشهٔ ادبار متحیر و متأسف مانده زاغ را گفت
ای سیاه روی بی شرم حجاب حیا از پیش برداشته این همه خواری بمن وا داشتی و مرا آزرده ساخته در
مقام کینه و جدال آوردی گرد وحشتی انگیختی که دور روزگار بصد هزار قرن آن را دفع نتواند کرد و آتش فتنه
بر افروختی که به آب محیط سپهر شعلهٔ آن را فرو نتوان نشاند ع رود دل و نرود صورت جفای تو از دل * نمیدانم
که از جانب من سابقهٔ بوده که این همه مهر و محبت ظاهر کردی یا بر سبیل ابتدا چندین لطف و مهربانی و ...
و بدانکه اگر درختی را بتبر از بیخ او شاخی بجهد و نشو و نما یافته بقرار اصل باز رود و لیکن نهال محبت که بارهٔ جفا
بریده شد مطلقاً رستن شاخ وفا از بیخ او متصور نباشد و اگر بشمشیر جراحتی افتد آخر علاج پذیرد و مرهم

التیامی نیابد اما جراحت سخن هرگز مصالحت پذیر نباشد و هیچ مرهم زخم او را فراهم نیارد و لا یلتام
ما جرح اللسان **قطعه** جراحتی که ز تیغ زبان رسد بدلی ❊ بهیچ مرهم راحت نکو نخواهد شد ❊ سنانه
تو و آن کز زبان دمی زخمش ❊ بغیر صحبت سنگ و سبو نخواهد شد ❊ پیکان ناوکی که در سینه نشیند بیرون کردن
آن ممکن باشد اما تیری که از زبان بدل رسد بر آوردن آن محال نماید ع تیری که او بر دل زند پیکان نمی آید
برون و هر چه از ضرر آن توان تصور کرد بچیزی دیگر مندفع گردد مگر کینه که دفع آن بهیچ چیز در حیز امکان نیاید مثلا
آتش اگرچه سوزنده است سورت او را با آب تسکین توان داد و شعله حقد باب هفت دریا فرو ننشیند و زهر
اگرچه کشنده است ضرر او را به تریاک از بدن بیرون توان برد و زهر کینه بهیچ تریاکی از دل بیرون نرود و بعد از این
ای جماعت با قوم تو درخت عداوتی کاشته شد که بیخ او بقعر ثری رسیده و شاخ او از [illegible] گذشته
قطعه نهال کینه که در سینه ها نشانده شود ❊ مقررست و معین که بر چه خواهد داد ❊ درخت حقد بدان
نوع میوه دارد ❊ که طعم او بمذاق دل کسی مرساد ❊ بوم این فصل فرو خوانده آزرده حال و شکسته بال برفت
و زاغ از گفته خویش پشیمان شده در اندیشه دور و دراز افتاد و با خود می گفت که عجب کاری نادانسته پیش گرفتم
و برای قوم خود خصمان ستیزه روی و دشمنان جفا جوی انگیختم و مرا با نصیحت مرغان چه کار بود و من از طائفه که
مهتر و بهتر بودند بدین سخن گزاری سزاوارتر نبودم آخر این مرغان زیرک مصائب این [illegible] از من بیشتر دانسته بودند
و مصالح آن هم از من نیکوتر می شناختند لیکن از روی خرد در عواقب این حدیث و نتائج این سخن اندیشه کردند
و مضمون من صمت نجا را کار بستند و زبان را بشکل تیغ آفریده اند تا آنرا به بازی کار نفرمایند که تیغ بازی
شیوه هنگامه گیرانست و مردان شمشیر زن تیغ را جز وصف کارزار تجربه نفرمایند و تیغ زبان از نیام کاری
[illegible] حلق بریدن و سر در باختن بست **مثنوی** چون زبان شیوه سخن ورزد ❊ چه عجب جان
اگر لرزد ❊ تیغ را چون بقصد جان کردند ❊ راست بر صورت زبان کردند ❊ و دشوارتر آنکه این سخن ما
در مواجهه گفته شده و بی شک حقد و کینه بران زیادت باشد و در شنیدن هر سخنی ناشایسته غضب
بر غضب افزاید و گفته اند که خردمند اگرچه بزور و قوت خود اعتمادی تمام دارد باید که تعرض عداوت و افتتاح
مناقشت جایز نشمرد و تکیه بر حدت و شوکت خود نموده دشمن انگیزی نکند چه هر که تریاق مجرب و انواع داروها

در حوزهٔ تصرف عقلا نشاید که بامید آن برخوردن زهر هلاهل اقدام نماید **فرد** هرچند که تریاق بدست است پرهیز از کنار زهر هلاهل نخوری بهتر و حکما برانند که اثر فعل بر قول راجح است و مزیت کردار بگفتار تا بیست و اثر فعل نیکو در عاقبت کارها ظاهر گردد و خاتمت احوال را بخوبی مقترن سازد و آنکه قولش بر عمل غالب و گردونها را بحسن عبارت می پیراید و در چشم مردمان بشیرین زبانی و فصاحت می آراید باندک زمانی عواقب امورش بندامت و ملامت انجامد و نتیجهٔ قول بی عمل جز حسرت و ندامت نباشد و من آن راجح قول قاصر فعلم که در خواتیم کارها تاملی شافی و تدبیری وافی نکردم و اگر تاج خرد فرق حال مرا افسر زینت داشتی و مرا از خزانهٔ گوهر عقل نصیبی بودی نخست با کسی مشاورت کردمی و پس از انکه عزیمت بر گفتن قرار گرفتی فصل سخن پاکیزه گفتمی و هیچ خللی دران نبودی **بیت** سخن را سخت ناسنجیده گفتم ٭ دُرِ ناسفتنی بود اینکه سفتم چون بی اشارت ناصحان عاقل و مشاورت خردمندان کامل درینباب شروعی نمودم و بر بدیهه کلمهٔ چند وحشت آمیز خصومت انگیز درمیان آوردم چه عجب که در زمرهٔ شریران معدود گردم و بنادانی و جهالت و محال گوئی منسوب شوم و در امثال آمده است المکثار مهذار بسیار گوی بیهوده گوی باشد و با آنکه در صورت ظاهر امتیاز میان انسان و بهائم بسخن توان کرد حکما گوینده سخن بد را بمراتب از ایشان فروتر شمرند و زبان بستگان از بیهوده گویان نیکوتر دیده اند **مثنوی** بهائم خموشند و گویا بشر ٭ زبان بسته بهتر که گویا بشر ٭ چو مردم سخن گفت باید بهوش ٭ وگرنه شدن چون بهائم خموش ٭ عذر کن ز نادان ده مرده گوی ٭ چو دانا یکی گوی و پرورده گوی ٭ القصه زاغ پارهٔ بطلبید و با خویشتن ازین نوع عتابها کرده بپرید این بود مقدمات عداوت میان ما و بوم که تقریر افتاد ملک گفت ای کارشناس سخنان تو شنیدم و در ضمن آن فوائد بسیار بود و با خردمندان مصاحب شدن و ایشان را پیشوای کار و حال خود ساختن نشانهٔ سعادت و اقبال و دلیل وصول بمرتبهٔ کمال است **قطعه** صحبت نیکان بود مانند مشک ٭ کز نسیمش مغز جان یابد اثر ٭ فعل شان باشد سواد انش دلیل ٭ قول شان باشد بحکمت راهبر ٭ و بعد با کاشانهٔ دل من از چراغ سخن روشن که شمع زدایای خلوت نشینان صوامع الفرح آن آتش افروخته گشت بیان کن که تدارک مهم لشکریان ما که پروانه وار سوختهٔ آتش ظلم بومان شده اند بر چه وجه اندیشیده

وجهت فراغ خاطر رعایا و اطمینان دل سپاهیان چه فکر کرده **بیت** ته... م پردازد و مصر کار
فرو بسته بیکدم سازد • کارشناس زبان سپاس بگشود و گفت **بیت** شاها جهان مطیع و فلک
یاور تو باد • نصرت دو اسپه پیش رو لشکر تو باد • آنچه وزرای روشن رای بموقف عرض رسانیده‌اند از
جنگ و صلح و قرار و فرار و قبول باج و خراج هیچ کدام پسندیدهٔ من نیست و امید میدارم که بنوعی از حیلت یاری
فرجی و مخرجی پدید آید که بسیار کس بشیوهٔ حیل و مدارا مقصود خود حاصل کرده‌اند و کارهائی که بمکابره و امثال آن ساخته نگردد
بمکر و فریب پیش برده چنانچه طراران ولایت گرگان گوسفندی از دست زاهدی بحیله بیرون آوردند • ملک پرسید که چگونه بوده آن

حکایت گفت آورده‌اند که زاهدی متورع از بهر قربان گوسفندی فربه بخرید و رسنی در گردن او کرده
بجانب صومعهٔ خود میکشید • در راه طائفهٔ طراران آن گوسفند را دیده دیدهٔ طمع بگشادند
بربستند و در راه زاهد ایستادند • مکاران گرگانی را قوت سبعی در حرکت آمده نمی‌توانستند که پلنگ وار
رو بروی آن شکار را بچنگ آرند لاجرم روباه بازی اختیار کرده خواستند که زاهد را بخبر گوش مالند
و بعد از تأمل بسیار رای همه بر نوعی از حیله قرار گرفت و متفق شدند که زاهد ساده دل پاک طینت را از آن
فریب داده گوسفند بدست آرند • پس یکی تن از پیش او در آمد و گفت ای شیخ این سگ را از کجا می‌آری
و دیگری بدو بگذشت و گفت این سگ را بکجا می‌بری • سوم از برابر پدید آمد و گفت ای شیخ مگر عزیمت
شکار داری که سگ بر دست گرفته • یاری دیگر از عقب برسید و گفت ای شیخ این سگ را بچند خریده
و همچنین یک یک از اطراف و جوانب روی بشیخ نهاده و در گفتن یک سخن متفق الکلمه بودند • یکی میگفت این
سگ شبانان است • دیگری می‌گفت که این سگ پاسبانان است • یکی دیگر طعنه میزد که چنین مرد در کسوت
اهل صلاح دست و جامه بدین سگ آلوده می‌سازد • دیگری منع میکرد که زاهد این سگ را می‌برد
تا برای خدا تربیت کند و بنوازد • هر یک از مکاران بدین نمط افسون میخواندند و بهمین نسق حرفی میسرایندند

بیت چشمش بعشوه ره زد و لب خوانده افسون دگر • دل می‌برند از عاشقان هر یک بقانون دگر • از
بسیاری این سخنان شکی در دل زاهد پدید آمد و گفت مبادا که فروشندهٔ این جانور جادوگر بوده و چشم‌بندی
سگ را در نظر من گوسفند نموده • هیچ به از آن نیست که دست ازین سگ باز دارم • و از پی بائع روم و زر که

بهای گوسفند بدو داده وام باز ستانم زاهد بیچاره از غایت سادگی گوسفند را بگذاشت و در عقب
فروشنده روان شد و آن جماعت گوسفند را گرفته بخانه بردند و مجال نداده فی الحال ذبح کردند زاهد مسکین بسبب
آن حیله گوسفند از دست برفت و زر بدست نیامد و این مثل بدان آوردم که ما را نیز طریق حیلت پیش باید گرفت
که جز بغدر و مکر بر ایشان دست نیابیم **قطعه** چون بقوت حریف خصم نه + حیله و مکر را ز دست مده + که بحیلت
کمان قوت را + می توانی که بسلانی زه + ملک پیروز گفت بسیار تا چه داری کارشناس جواب داد که من خود را
فدای این کار خواهم کرد و هلاک یک کس که متضمن حیات و بقای جمعی کثیر باشد بحسب عقل و نقل تجویز کرده اند
صواب در آن می بینم که ملک در مجمع عام و محفلی مشتمل بر خواص و عوام بر من خشم گیرد و بفرماید تا پر و بال من بکنند
و بخون آلوده و زخم زده در زیر همین درخت که آشیانهای ما بر شاخهای وی است بیفکنند و ملک بتمامی لشکر
برود و در فلان جای مقام نموده منتظر آمدن من باشد تا من دام حیله در راه ایشان انداخته و از مکر خود
باز پرداخته بیایم و هرچه صلاح وقت در آن باشد باز نمایم پس ملک از خلوت بیرون آمد قهرآلود و تمام حشم
منتظر بودند تا از خلوت شاه و وزیر چه صدا برآید و از تفکر و تدبیر ایشان چه فتح الباب روی نماید چون ملک را
خشمگین یافتند سرها در پیش افکنده متأمل شدند و ملک پیروز بفرمود تا کارشناس را پر و دم بر کندند و سر و
بالش را بخون رنگ کرده در زیر درخت انداختند و خود با لشکر و حشم بموضعی که مقرر و معین شده بود عزیمت نمود و
تا این کارها ساخته و پرداخته گشت آفتاب غروب کرده بود و مشاطه قدرت عروسان کواکب را بر منظر
سپهر گوهرنگار بجلوه در آورده **بیت** چو خورشید تابنده شد ناپدید + شب تیره بر چرخ لشکر کشید +
شباهنگ ملک بومان با وزرا همه روز در اندیشه آن بود که چون ما را بر مأوای زاغان اطلاع افتاد اکثر ایشان را
خسته دل و بال شکسته ساخته ایم اگر امشب دیگر شبخون ما بدیشان رسد روز حیات ایشان بشام ممات
مبدل میگردد و ما دو سه روزه در گوشه کاشانه بفراغت خویش بسر می بریم **مصرع** پس از مرگ عدو جوش سپاه
زیست + اما چون شب که روز بازار شوکت و قوت بومان است کسوت ظلام و لباس نیلی فام در بر افگند
بر سریر سلطنت عالم استیلا یافت و امیر لشکر زنگبار بر خیل تتار ستاره بعزم شبخون علم عباسی برافراخت
هیئت بساط زمین عنبرآلود شد + زوایای گردون پر از دود شد + ملک بومان با تمام خیل و حشم خود

اندیشهٔ شبخون درمیان آوردند مجموع ایشان برین عزیمت یکجهت گشته بجانب ماوای زاغان روان شدند
مثنوی گروهی رزم جوی و فتنه انگیز * همه پرکینه و بیباک و خونریز * کمین خواهی میان اتنگ بسته
دلی چون سنگ را در جنگ بسته * و چون لشکر بوم بماوای زاغان رسیدند نه از ایشان اثری پیدا بود و نه خبری
هویدا بومان مضطرب شده بهر طرف می گشتند و کارشناس در زیر درخت بر خود می پیچید و نرم نرم می نالید
بومی آواز او شنیده خبر بملک رسانید شباهنگ با بومی چند که مقرب بارگاه و محرم اسرار شاه بودند بر سر وی
آمد و پرسید که تو کیستی و حال چیست کارشناس نام خود و از آن پدر باز گفت و منصب وزارت و قانون کفایت
خود تقریر کرد ملک گفت دانستم و خبر تو بسیار شنیده ام اکنون باز گوی که زاغان کجا اند جواب داد که حال من دلیلست
بر آنکه محرم اسرار ایشان نتوانم بود شباهنگ پرسید که تو وزیر ملک زاغان و صاحب سر و مستشار وی
او بودی بچه خیانت با تو این خواری رفته و بکدام گناه مستحق این عقوبت شده کارشناس گفت مخدوم در حق من
بدگمان شد و حسودان مجال وقیعت یافتند تا بمن رسید آنچه رسید و خدمتهای قدیم و حق گزاریهای
سابق همه بیکبار در عرصهٔ عدم افتاد **فرد** بی مزد بود و منت هر خدمتی که کردم * یارب مباد کس را مخدوم
بی عنایت * شباهنگ پرسید که موجب بدگمانی چه بوده گفت ملک پیروز بعد از شبخون شما وزرا را
بخواند و از هر یک تدبیری درین حادثه که واقع شده بود طلبید و نوبت بمن رسید فرمود که چارهٔ این صورت
که افتاده باز نمای و در دفع این غائله حیله پیش آر من گفتم که ما را با لشکر بوم طاقت مقاومت نیست که جرأت
ایشان در جنگ زیادت از جلادت ماست و قوت و شوکت ایشان بیشتر از شکوه و صولت ما و دیگر آنکه
عنان توسن دولت بدست اختیار ملک بومان است و پایهٔ تخت بخت مزین بپای فرقدسای پادشاه ایشان
و با صاحب اقبال پنجه بجدال در پنجه افکندن دلیل نکبت است و با خداوند بخت روز افزون لاف ستیزه زدن
نشانهٔ شقاوت **مثنوی** ستیزندگی با خداوند بخت * ستیزنده را سر برد چون درخت * گوزنی که در
شهر شیران شود * بمرگ خودش خانه ویران شود * صلاح آنست که رسولی فرستیم اگر شعلهٔ جنگ افروزند ما خان و مان
را با آتش تفرقه سوخته مانند دود در زوایای جهان پراگنده گردیم و اگر از در صلح درآیند از باج و خراج هرچه
داعیه کنند قبول کرده منت دار شویم **بیت** چو سر بایدت سر متاب از خراج * و گرنه سر با تو ماند نه تاج *

ملک بامن متغیر شده گفت این چه سخن است که میگوئی و این همه جرأت بچه وجه باز می نمائی مرا از جنگ بوم می ترسانی و لشکر مرا در پیش چشم او وزنی نمی نهی **مثنوی** اگر دشمن از تیغ دارد ستیز * مرا هم زبان سنان هست تیز * چو من آرزوی نبرد آورم * دل دشمنان آب درد آورم * من بار دیگر زبان نصیحت گشادم و از روی هوا داری و حق گزاری داد موعظت بدادم و گفتم ای ملک از جادهٔ صواب انحراف مورز و بهوای دل خود بی تامل و تدبیر در مهمی شروع مکن و تواضع پیش گیر که دشمن قوی حال را بتلطف و تملق رام توان کرد و صید سرکش را بمدارا و ملاطفت در دام توان آورد **فرد** آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف ست * با دوستان تلطف با دشمنان مدارا * و مثل این حال چون باد صعب ست که گیاه ضعیف بواسطهٔ مدارا از وی بسلامت بجهد و درخت بسیار شاخ بسبب عنف و سختی روی از بیخ برکنده شود **فرد** مکن ستیزه که چرخ از ستیزه کاری خویش * ره ستیزه ببندد ستیزه کار اتر ا * زاغان از نصیحت من خشمناک شده مرا متهم کردند که تو بطرف بومان میل داری و جانب ما را که جنس توایم فرو میگذاری ملک بقول دشمنان از قبول موعظت من اعراض نمود و مرا بدین حال که مشاهده میرود عذابی فرمود و خیال ایشان چنان دیده ام که جنگ را می سازند و در باب دفع شما حیله می پردازند ملک بومان چون سخن کارشناس شنود یکی از وزرا پرسید که کار این زاغ را چگونه می بینی گفت در کار او هیچ اندیشه حاجت نیست هر چند زودتر روی زمین را از خبث عقیدهٔ او پاک می باید کرد و آنرا راحتی عظیم و منفعتی تمام باید شمرد و فرصت قتل او را که غنیمتی بادرت از آن بدست ما نخواهد افتاد فوت نباید نمود و من در ضمن این اخگر نیم فسرده آتشی می بینم که اطفای شعلهٔ آن از محالات می نماید **ع** نعوذ بالله از بن آتش ار برآید دود * و هر که فرصت از دست بدهد بعد از عدم قدرت هرگز بران ظفر دیگر نیابد و غالب آنست که دیگر پشیمانی سود ندارد و آنکه دشمن را ضعیف و تنها یافت او لی آنکه خود را از و باز رهاند که اگر خصم از آن ورطه خلاص یابد قوت گرفته و سرمایه ساخته در کمین انتقام خواهد بود **رباعی** دشمن چو بجست از تو تو از وی نجهی * ور بند تو چون رست تو از وی نرهی * خواهی که امان باشدت از آفت او * در دست تو چون فتد امانش ندهی * زنهار تا ملک بسخن او التفات ننماید و افسون جانگداز او را در گوش جای ندهد که بزرگان گفته اند اعتماد بر دوست نا آزموده از عقل دور ست تا بدشمن مکار کینه جوی چه رسد **فرد** درین زمانه که بر دوست اعتماد نیست چگونه غره توان شد بگفتهٔ دشمن * کارشناس چون ازین سخنان شنیده بدرد دل بنالید و گفت **بیت** مرا خود

دلی دهد مند رست و ریش * تو نیز مرهم مزن بر سر ریش نیش * این سخن در دل ملک بومان اثر کرده روی
از آن وزیر بگردانید و دیگری را پرسید که تو چه میگوئی گفت من بکشتن او اشارتی نتوانم کرد که صاحب مروت
چون دشمن را ضعیف و بیچاره بیند برحمت تدارک حال او باید نمود و مکارم اوصاف خود را باظهار عفو و احسان
بر عالمیان جلوه باید فرمود و هراس یافته و بزینهار آمده را امان باید داد و سرگردان از پای در افتاده را
دست باید گرفت **بیت** رو نیک مردان آزاده گیر * چو استاده دست افتاده گیر * و بعضی کارهای مردم
بر دشمن مهربان گرداند چنانکه ترس دزد زن بازرگان را بر شوهر مشفق گردانید ملک پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت گفت آورده اند که بازرگانی بود بسیار مال اما بغایت بدخوی و زشت روی و با این همه
گران جان بخیل و نامهربان **مثنوی** چو دیو دوزخ از عفریت روئی * چو زاغ گلخن از بیهوده گوئی * دلی
سنگین دلی پولاد جانی * چو هجران دل گدازی جان ستانی * و این مرد ناخوش طلعت زنی داشت پاکیزه سیرت
زیبا صورت که ماه شب چهارده بمدد اقتباس لمعهٔ رخسارش شب تیره را رخشان تر از روز روشن ساختی
و چراغ جهان افروز آفتاب که قندیل پیش طاق سپهرست با پرتو شمع روی دل آرای او تاب نیاوردی زبان
زمان در وصف آن جان جهان بدین کلمات مترنم بودی **بیت** ماه نیکوست ولی روی تو زیباتر ازوست
سرو دلجوست ولی قد تو بالاتر ازوست * و خامهٔ گوهر فشان بر صفحات بیان شمهٔ از لطائف او بدین گونه
رقم فرمودی **قطعه** هرچه بر صفحهٔ اندیشه کشد کلک خیال * شکل مطبوع تو زیباتر از آن ساخته اند * هر لطافت
که نهان بود پس پردهٔ غیب * همه در صورت خوب تو عیان ساخته اند * شوهر بصد هزار دل وصل او را
جویان و او بصد هزار منزل از مجاورت او گریزان نه بافسانهٔ او شیفته گشتی و نه بافسونش فریفته شدی
و مرد را هر لحظه از جفای او تجدید وفائی پدید آمدی و هر نفس از کینهٔ او بتازگی مهری ظهور کردی ع
هرگز نمیشود تا تو نگین نمی شوی * نه بی پریشانی دل دست آرزو بکمند زلفش رسید و نه بی خار خار
محنت از گلستان وصلش گل مرادی شگفت **بیت** من بندهٔ آن روی که دیدن نگذارند * دیوانهٔ آن زلف
که کشیدن نگذارند * شبی دزدی بخانهٔ ایشان رفت قضارا بازرگان در خواب بود و زن بیدار از
آمدن دزد وقوف یافته بترسید و شوهر را محکم در کنار گرفت و بازرگان از خواب در آمد دولتی را در کنار یافت

از غایت شادی خروش بر کشید و گفت **فرد** گر بیدار شد بختم که آن روئی که در خوابم * نبود امید بینش دیده بیدار می آید * این چه شفقت است که از پرده غیب بظهور آمده و بکدام خدمت استحقاق این نعمت حاصل شده ع مهری که نبودت ز کجا پیدا شد * چون نیک در نگریست دزد را دید گفت ای شیر مرد مبارک قدم آنچه خواهی از مال من بردار و بشکر که ببرکت قدوم تو این جفاکیش بیوفا بر من مشفق و مهربان شد و فائده این مثل آنست که بعضی مهر و تنها باشد که کسی را بمشاهده آن بر خصم جز بخشایش و مهربانی لائق نباشد و حال این زاغ از آن جمله است ع رحم کن چون حال من دیدی که جای رحمت است * ملک وزیر سوم را پرسید که رای تو درین قضیه چه حکم میکند گفت رای آنست که ملک لباس حیات از وی در نکشد بلکه خلعت امان در وی پوشانیده اثر تربیت و عاطفت دریغ ندارد تا او نیز در مکافات آن خدمت ملک را مغتنم شمرده ابواب نصایح و صداقت مفتوح گرداند و دیگر آنکه عقلا در آن کوشیده اند که جمعی را از میان دشمن بیرون آرند و سنگ تفرقه در مجمع ایشان افگنده بهر حیله که دانند دو گروه پیدا سازند چه اختلاف کلمه خصمان موجب فراغ دل و انتظام کار دوستان باشد چنانکه خلاف دزد و دیو سبب جمعیت خاطر زاهد شد ملک او را پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت گفت آورده اند که زاهدی پاک طینت و متورعی پاکیزه سیرت در بعضی از نواحی بغداد صومعه ساخته بود و اوقات صبح و شام بعبادت پادشاه علام جل ذکره می گذرانید و بواسطه آنکه دامن از غبار تعلقات دنیا افشانده بود و نقش دغلی و بیوفائی او از روی دفتر روزگار خوانده میدانست که نوش بی نیش حسرت صورت نه بندد و نقد گنج غنا بی رنج بار عنا بدست نیاید **مثنوی** یک گل بی خار در باغ نیست * لاله او بی اثر داغ نیست * تیغ زند بر تو و گوئی خورست * زرد کند روی و گوئی زرست * در زاویه قناعت سر بگریبان فراغت کشیده بود و بوظیفه که از عالم غیب حواله او شدی آسوده **بیت** باطرح قناعت و رضا افگندیم * وز دوست بهرچه میرسد خرسندیم * القصه یکی از مریدان صادق بر فقر و فاقه زاهد مطلع شد و جهت مدد معاش او گاومیشی تازه و فربه که کام آرزو بشیر لذیذش چرب و شیرین شدی بر سبیل نذر بصومعه شیخ آورد و دزدی آن حال را مشاهده کرده قوت طامعه اش در کار آمد و روی بصومعه زاهد نهاد و دیوی نیز بصورت آدمیان با وی همراه شد دزد پرسید که تو کیستی و کجا میروی

جواب داد که من دیوم بصورت آدمی متشکل گشته‌ام و باتفاق تو بر اراده صومعه زاهد میروم که اکثر مردم این ولایت
ببرکت او یقین و طریق توبه و انابت پیش گرفته‌اند و بازار وسوسه ما کاسد شده است میخواهم که فرصت یابم
و او را بقتل رسانم و حال من این بود که شنیدی اکنون باز گوی که تو کیستی و حال تو چیست دزد گفت من مردی
عیارپیشه‌ام و شب و روز در اندیشه که مال کسی ببرم و داغ آزاری بر دل وی نهم حالا میروم که زاهد
گاو میشی فربه دارد آنرا دزدیده در وجه معاش خود صرف نمایم دیو گفت ع ای جان جهان یار مائی
بحمد الله که سررشته جنسیت میان ما مستحکم است و رابطه اتحاد همین بس که مقصود هر دو قصد او ستا
پس روی براه آوردند شبانگاه بصومعه زاهد رسیدند زاهد از وظائف عبادت پرداخته بود و همچنان
بر روی سجاده نشسته در خواب رفته دزد اندیشه کرد که اگر دیو قصد کشتن وی می کند ممکن که بیدار شده فریاد بر کشد
و مردم دیگر که در همسایگی وی اند متنبه شوند و بران تقدیر بردن گاو متعذر باشد دیو نیز در فکر افتاده بود
که اگر دزد گاو از خانه بیرون کند هر آینه در بباید گشود امکان دارد که زاهد از آواز در از خواب در آید و کشتن
او در توقف افتد پس دزد را گفت تو توقف کن و مهلتی ده که زاهد را بکشم آنگه تو گاو را ببر دزد گفت تو
توقف کن تا من گاو را ببرم آنگه تو وی را بکش این خلاف میان ایشان قائم گشت و آخر سقال هر دو بجدال
کشید دزد از روی اضطراب زاهد را آواز داد که اینجا دیویست میخواهد که ترا بکشد دیو نیز فریاد برکشید
که این جا دزدیست میخواهد که گاو ترا ببرد زاهد از عربده ایشان بیدار شد و خروش برکشید همسایگان در آمدند
و ایشان هر دو بگریختند و نفس و مال زاهد بسبب خلاف دشمنان سالم و محفوظ ماند بیت چو در لشکر دشمن
افتد خلاف ❊ تو بگذار شمشیر خود در غلاف ❊ چون وزیر سوم سخن بآخر رسانید وزیر اول بر آشفت
و گفت می بینم که این وزیر شما را بافسون و مکر خویش فریفته گردانید زنهار که از خواب غفلت بیدار شوید
و پنبه پندار از گوش هوش برکشید و در عواقب این کار تاملی بسزا واجب دانید که عاقلان بنای کار
خود خصوصا در محافظت از مکر اعدا بر قاعده صواب نهند و بگفتار دروغ و سخن بیفروغ ایشان
از راه نروند و بعض غافلان بدین معنی التفات نانموده باندک تملقی ملایمت پیش آرند و از کینهای قدیم
و عداوتهای موروث فراموش کرده دل بر آشتی خوش کنند و ندانند که دشمن اگر بهزار نقش بر آید هنوز زنگ عداوت

بر لوح دلش باقی خواهد بود و قصهٔ زلف هندوی تو گفتم که دیگر ره نزند؛ سالها رفت و بران سیرت و شناعت
که بود هست و نادره تر آنکه از نادانی طبع از بصره در چشم شما فرقد بعد آدمی نماید و مهرهٔ بلور در نظر شما گوهر شاهوار می آید
و حال شما بحال آن درودگر می ماند که بگفتار زن بدکردار فریفته شد؛ ملک پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت گفت آورده اند که بشهر سراندیپ درودگری بود در بلاهت بحد کمال و زنی داشت در غایت
حسن و نهایت جمال آهو چشمی که بعشوه شیر شرزه را شکار کردی و بشیوهٔ روباه بازی زیرکان جهان را
خواب خرگوش دادی **مثنوی** نگاری دلفریبی جانگدازی * پری پیکری بتی عاشق نوازی * ز زلفش
سنبل اندر تاب میشد * ز رشک عارضش گل آب میشد * درودگر برو شیفته بودی و ساعتی بی دیدار او
آرام نیافتی زن بحکم ضرورت او را نوازش میکرد اما در بزم عشرت جام مراد با حریفان دیگر میخورد و در همسایگی
ایشان جوانی بود بالا چون سروی بر چمن روح روان رسته و چهره مانند تازه گلی رخساره بآب حیات شسته
بیت رخی چنانکه ز خورشید و ماه نتوان کرد * خطی چنانکه ز مشک سیاه نتوان کرد * زن را با او نظری افتاد
و دل او نیز وابستهٔ مهر و محبت او شد کار میان ایشان از مراسلت بمخالطت انجامید و از نامه و پیغام بعیش
مدام و صحبت صبح و شام کشید جمعی از حسودان که خیال مواصلت دو یار روز روشن بر ایشان شب تار
ساختی و اندیشهٔ آنکه دو کس را باهم شمع صحبت چرا در گیرد دل تیرهٔ ایشان با آتش رشک و حسد بسوختی
بیت هرگز حسد نبردم بر منصبی و مالی * الا بر آنکه دارد با دلبری وصالی * بر آن حال وقوف یافته درودگر را
اعلام کردند بیچاره با آنکه چندان غیرتی نداشت خواست که یقینی حاصل کرده بتدارک مشغول گردد زن را
گفت توشهٔ بساز که بروستا میروم و اگرچه مسافت تا آنجا بسیار نیست اما چند روزی توقف خواهد شد
و نمیدانم که در فراق تو چگونه بسر خواهم برد و در بوتهٔ هجران جانگداز چسان تحمل خواهم کرد **بیت** ای نیاکام
مرا از رخ تو مهجوری * آخ چه باشد که بکام از تو گزیند دوری * زن نیز از روی تکلف تملقی کرد و بگریه ایستاد
قطرهٔ چند آب از دیده بباریدو فی الحال توشه مهیا کرده شوهر را تسبیل کرد و درودگر در وقت رفتن مبالغه بسیار
نمود که در را محکم بباید بست و قماشها را نیکو محافظت باید نمود تا در غیبت من دزدان فرصت نیابند و خللی
بمال و متاع نرسد زن وصیت او قبول کرده بسوگند تاکید نمود و فی الحال که مرد برفت خبر بمعشوق فرستاد

ع بیا بباغ که گلها شگفته و خار نماند * محبوب وعده کرد که چون از شب پاسی بگذرد بطلوع صبح وصال ما

بیت صد باش زن بدان وعده شادمان گشته اسباب مهمانی مهیا کرد فرد زهی سعادت طالع اگر شبی آن ماه

بکلبهٔ من بی خانمان فرود آید * درودگر بیگاهان از راه نهانی بخانه درآمد قضارا وقتی بود که مهر و ماه بایکدیگر

قران کرده بودند عاشق و معشوق بدیدار یکدیگر خوش برآمده گاهی جوان زیبا روی بکرشمه دلنواز آتش

اضطراب بخرمن شکیبائی آن زن میزد و گاهی زن ماه سیما بناز جان افزا متاع خرد و هوش جوان بتاراج می‌برد

مثنوی دو بت نازنین عقل فریب * پای تا سر همه لطافت و زیب * این برخ شمع هر شبستان بود

وان بلب نقل می‌پرستان بود * بیچاره درودگر چندان توقف کرد که ایشان بخوابگاه میل کردند آهسته آهسته بزیر

تخت درآمد تا مافی الخلوة را مشاهده کند ناگاه چشم زن بر پای وی افتاد دانست که رفتن شوهر بهانهٔ

تحقیق این حال بوده معشوق از رنگ آواز داد و گفت که بصدای بلند از من بپرس که مرا

دوست‌تر داری یا شوهر را جوان آواز برداشت و گفت ای نازنین میخواهم که بدانم که دوستی من در دل تو

بیشتر است یا محبت شوهر زن جواب داد که بدین سوال چون افتادی فائدهٔ این پرسش چیست جوان از بهر

الحاح کردن گرفت زن گفت راست گویم زنان را از روی سهو و غفلت یا از راه لهو و شهوت ازین نوع

حادثها افتد و از هر جنس دوستان گیرند که بحسب و نسب ایشان التفات ننمایند و اخلاق ناستوده

و عادات ناپسندیدهٔ ایشان را معتبر ندارند و چون حاجت نفس روا شد و قوت شهوت وی بکلی تنها

نزدیک ایشان حکم بیگانگان گرفتند بیت ترک یاری کنند و دلداری * دوستی خود نبود پنداری

اما شوهر بمنزلهٔ روح در بدن و بمثابهٔ نور در بصر باشد ع از جان بود گزیر و ز ایشان گزیر نیست * از عمر

و جوانی و معاش و زندگانی برخورداری مباد آن زن را که شوهر را هزار بار از نفس عزیز دوست‌تر ندارد

و گرامی نشمارد و سرمایهٔ حیات از برای فراغ حال و راحت معاد و مآل او نخواهد فرد وفا مباد امیدم اگر

بغیر تو هست * حرام باد حیاتم اگر برای تو نیست * چون درودگر این فصل بشنود رافتی و رحمتی در دل

پدید آمد و رقتی و شفقتی بروی غالب شد و گفت نزدیک بود که در حق این زن بدی از من صادر گردد و نزد

خدا بزه مند و آثم شوم آخر این چه گمان بد بود که من در بارهٔ وی داشتم و مسکین خود از غم من بیقرار

و بر من عاشق زار بوده و در کیش محبت و روش یاری با این همه دلبستگی و دوستی که با من دارد اگر خطائی کند
آنرا چندان وزن نباید نهاد و از مثل این عملها که از وی در وجود آید چندان حسابی نباید گرفت که هیچ آفریده
از سهو و زلت معصوم نتواند بود ع کسی کجاست که او دامنی نیالوده است * و من بیهوده این همه رنج بر خود نهادم
و خویشتن را در چندین بلا افگندم صلاح آنست که حالا باری عیش بر ایشان منغص نگردانم و آبروی او پیش
مرد بیگانه بر خاک مذلت نریزم که این عمل از روی لهو و سهو میکند نه بقصد و عمد و نظر بر هنر او باید داشت و دیده
از عیب او فرو باید بست فرد گر هنری داری و هفتاد عیب * دوست نه بیند بجز آن یک هنر * پس همان جا
در زیر تخت خاموش نشست و دم نزد تا وقتیکه ایشان از عیش بپرداختند و راحت شب تار گونسار شد
بیت چو رست از سایه شب شاهد روز * دمید از چرخ صبح عالم افروز * مرد بیگانه باز گشت و زن خود را
بر بالای تخت در خواب ساخت درودگر باهستگی از زیر تخت برون آمد و برفق و مدارا بر بالای تخت نشست
و باستین تلطف غبار ملال از چهره زن پاک میکرد و نرم نرم دست بر اعضای وی می مالید تا زن بفریب بگشاد
و شوهر را بر بالین خود مشاهده کرده بر جست و گفت بیت دمیده صبح سعادت که یار باز آمد * هزار شکر که آن
نگار باز آمد * پس پرسید که بسلامت کی آمدی گفت آن وقت که تو با آن مرد بیگانه دست مراد در آغوش
وصال داشتی اما چون دانستم که ترا ضرورتی بر آن باعث شده بود آزرم تو نگاه داشتم و از سخنانیکه گفتی من چون
شفقت تو بر احوال خود می شناسم و دوستی تو در حق خود میدانم و یقین دارم که زندگانی برای مواصلت من میطلبی
و بینائی برای مشاهده جمال من میجوئی اگر بدین نوع پریشان کاری کنی هر آینه از راه سهو خواهد بود پس مرا
جانب دوستی تو رعایت کردن و آزرم تو نگاه داشتن لازم آمد دل قوی دار و خوف و هراس بر خود راه مده
و از دهشت و وحشت بیرون آی و مرا بحل کن که در باب تو اندیشها کرده بودم و بتو صد نوع گمانهای بد برده
بحمد الله که بسلامت بیرون آمدی که خطا نابود ع سهو بود آنچه ما گمان بردیم * زن هم سخنهای حیلت آمیز
در میان آورد و از جانبین خشم زائل شده دست صلح در گردن خشنودی آوردند و سخا بر زبان اعتذار گشاد
این معنی را تکرار میکرد بیت نزد خدا جرم تو ناچیز باد * من ز تو راضی شدم او نیز باد * و این مثل
بدان آوردم تا شما نه چون درودگر ابله [illegible] مکار فریفته شده بسخن این زاغ مکار فریب نخورید و بسخن

و شنیده‌ام که از آن بوی خون می‌آید از راه نرود بعلت قبول خصم بد اندیش غره نتوان شد و کسی که
کرد چنین عاقبت پشیمان شد و هر دشمن که بسبب دوری مسافت قصد نتواند کرد خود را بحیلت نزدیک
و نصیحت پیش گرفته برفق و مدارا خویش را در معرض محرمیت آرد چون از اسرار وقوف یافت فرصتی طلبید
از روی بصیرت کامل آغاز کار کند و هر زخم که زند چون صاعقهٔ آتش بار جز خرمن جان نسوزد و مانند تیر قضا
بی خطا جز بر هدف مراد و نشانهٔ مرام نیاید زاغ گفت ای یار دل‌آزار این همه سخن‌آرائی بچه کار آید و چندین مقدمه
بی حاصل که بهم می‌بندی چه نتیجه دهد آخر این ظلم که بر من واقع شده و چندین ستم که بمن رسیده با حیله و مکر
چه مناسبت دارد هیچ عاقل برای آسایش دیگری رنج خود نخواهد و من این خواری و زاری باختیار خود
قبول نکرده‌ام و همه کس دانند که این عقوبت جز پاداش مخالفت من با زاغان نبوده وزیر گفت منشای
حیلهٔ تو این عمل است که کرده و بطوع و رغبت تن بدین عقوبت در داده و شیرینی انتقام که در خاطر داری
شربت تلخ این عذاب را در کام امید تو خوشگوار ساخته است و بسیار کس بوده که بجهت هلاک دشمن [illegible]
و برای آنکه [illegible] کاری کند که نام حق‌گزاری و هواداری بر جریدهٔ روزگار بگذارد خود را در ورطهٔ فنا افگند
چنانکه آن بوزینه که خود را انگشت داد و انتقام یاران حاصل کرد ملک بومان پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت گفت آورده‌اند که جمعی بوزنگان در جزیره‌ای مأوا داشتند که میوه‌های تر و خشک در وی بسیار بود
و آب و هوای آن با مزاج ایشان سازگاری تمام داشت روزی جمعی از بزرگان آن قوم در سایهٔ
درختی نشسته بودند و از هر گونه سخن در پیوسته زمانی چون پسته با لب خندان حکایت فندق سربسته گفتندی
و ساعتی چشم چون بادام تر بمشاهدهٔ جمال انجیر خشک گشادندی ناگاه خرسی بر ایشان بگذشت و از
جمعیت ایشان بغایت پریشان خاطر گشت با خود گفت روا باشد که من همه وقت در میان کوهها بر سنگ
با دل تنگ می‌گذرانم و بصد هزار محنت سر خاری یا بیخ گیاهی بدست می‌آرم و این بوزنگان درین بقعهٔ
نزه و منازل خرم میوه‌های تر و تازه میخورند و بر روی سبزهٔ نرم تر از حریر بستری می‌چرند فرد رقیبان در
بهار وصل او بشگفته همچون گل چرا من در خزان هجر بی برگ و نوا باشم پس قصد کرد که در میان آن
جمع در آمده اساس حضور ایشان را به تیر ستم زیر و زبر گرداند بوزنگان بشغب در گرفته قریب هزار بوزنه

جمع آمدند و هجوم کرده ضرب الضرب پراگنده و جمعی فوج ساختند بیچاره خرس خام طمع هنوز از نهال آرزو
میوهٔ مراد ناچشیده درخت عشرتش پژمرده شد و زاویهٔ طبعش بپرتو شمع راحت روشن ناشده چراغ نوشش
فرو مرد **فرد** نارسیده بلبم جرعهٔ از ساغر عیش ۞ می‌زند دست جفا جام مرادم بر سنگ ۞ القصه خرس زحمت
تمام از میان بوزنگان بجست و خود را بکوهستان رسانیده نعره و خروش در پیوست از ابنای جنس او
جمعی کثیر حاضر آمده او را بدان حال دیدند و از کیفیت حرب و کمیت طعن و ضرب پرسیدند خرس صورت ماجرا
باز پرداند و گفت زهی بی‌ناموسی که خرس قوی هیئت را از بوزنهٔ ضعیف پیکر این ننگ باید کشید و هرگز
در قدیم الایام آبا و اجداد ما را چنین حالتی پیش نیامده و تا قیامت این بدنامی در خاندان ما بخواهد ماند
صلاح آنست که همدستان شده اتفاق نمایید تا بیک شبخون روز حیات بر ایشان شب ممات گردانیم
و غبار کارزار دیدهٔ امید ایشان را خیره سازیم **مثنوی** گر از گردش چرخ باشد امان ۞ بخواهیم کین
از بدگمان ۞ چنان سر بکوبیم شان در ستیز ۞ که ماند ز ما نام تا رستخیز ۞ خرسان از حرق غرور در حرکت آمده
آتش تعصب برافروختند و زبان لاف و گزاف گشوده نعرهٔ عناد و جدال بگردون رسانیدند و می‌گفتند
مثنوی مخالف چه موسیست ما اژدها ۞ کجا گردد از پنجهٔ ما رها ۞ ز ما رایت جنگ افراشتن ۞
ز دشمن سر و تاج بگذاشتن ۞ پس بر آن قرار دادند که در آن شب باشتعال آتش قتال اشتغال نمایند و در
گرمی کارزار و شعلهٔ گیر و دار آتش در خرمن عمر بوزنگان افگنند و در وقتیکه شمشیر زرین چنگال مهر از
سپهر سبل حشمه سار فی عین حمئة نمود و دب اکبر و اصغر بر حوالی قطب شمالی خرامیدن آغاز کرد ظلمت
چو خورشید تابنده بنمود پشت ۞ هوا شد سیاه و زمین شد درشت ۞ یکبار خرسان آن کوهسار روی
بجزیرهٔ بوزنگان نهادند قضارا ملک بوزنگان با جمعی از امرا و اعیان عزیمت شکار فرموده بود و آن
شب در صحرا مانده و بوزنگان دیگر از هجوم دشمن غافل هر یک در منزل خود آرمیده که یکبار ظلمت
سپاهی چو مور و ملخ تاختند ۞ نبرد جهان در جهان ساختند ۞ تا بوزنگان را خبر شد بسیاری از ایشان
کشته شدند و اندکی خسته و مجروح جان از آن ورطهٔ خونخوار بکنار بردند خرسان چون آن بیشهٔ معمور و جزیرهٔ
آبادان از دشمن خالی دیدند همانجا پای اقامت در دامن سکون کشیدند و آن خرس جفا دیده ستم رسیده را

برخود امیر ساختند و دست غصب دراز کرده هر نعمتی که بوزنگان ذخیره نهاده بودند در حوزهٔ تصرف در آوردند ع الملک لله کدام کس تلف کرد که اندوخته بود * روز دیگر که عالم سیاه دل چون خسارهٔ خوبان نورانی گشت و جمشید خورشید به تخت مینائی برآمد و ظلمت سپاه سحر چون علم خورشید * جهان حرف شب اقلم در کشید * ملک بوزنگان از ین حال غافل روی بجزیره نهاد و در اثنای راه جمعی از هزیمتیان که از میان گرداب بلا نیم جانی بکنار آورده بودند رسیده آغاز دادخواهی کردند و ملک بر صورت واقعه اطلاع یافته انگشت حیرت بدندان حسرت گزیدن گرفت و گفت دریغ ملک موروثی که از قبضهٔ تصرف ما بیرون رفت و حیف از آن خزائن معمور که بدست دشمن افتاد و آخر بخت برگشته خاک ادبار بر فرق من بیخت و عاقبت دولت بی اعتبار ناپایدار روی بتافت **قطعه** بوستان دهر را برگ و نوائی کس ندید * چهرهٔ اقبال را رنگ و فائی کس ندید * بر فریب باد گیتی اعتماد از عقل نیست * زان که زو پرفتنه تر محنت سرای کس ندید * دیگران نیز که ملازم موکب ملک بودند اضطراب آغاز کرده هر یک جهت مال و منال و اهل و عیال فغان بر داشتند و در میان ایشان یکی بود میمون نام بفضیلت خرد آراسته و بمزیت کیاست از دیگران ممتاز گشته بدین سبب او را حرمت تمام داشتندی و شاه و رعیت بمیامن مشاورت او مستظهر بودندی **مثنوی** از ین روشن دلی صافی ضمیری * بتدبیر درست اقلیم گیری * زعقل شاگرد او دانشمند دانی * عطارد چاکرش در خامه رانی * میمون که ملک را حیران و دیگران را سرگردان دید زبان بنصیحت بگشود و گفت **قطعه** در بلاها جزع مکن که از آن * دو زیان است گوش کن از من * اولا دوستان شوند ملول * ثانیاً شادمان شود دشمن * جزع کردن در مصائب بنده را از ثواب ابدی محروم گرداند و بی صبری و سبکی مشهور سازد و در مثل این واقعها غیر دو چیز فائده نمی دهد یکی شکیبائی نمودن و در صبر و ثبات افزودن که درخت صبر میوهٔ مراد بار آرد و بحکم الصبر مفتاح الفرج شکیب در نهادن کلید ابواب نجات بود **قطعه** کلید در گنج مقصود صبر است * در بسته آنکس بگشود صبر است * ز آئینهٔ سینهٔ دردمندان * غبار ستم آنکه بزدود صبر است * دوم رای درست و تدبیر صائب بکار داشتن که چون برق خاطر روشن صاحب رای در شب واقعه لامع گردد ظلام ظلم را بکلی از صفحهٔ احوال مظلوم ستم کشیده

محو توانند ساخت و بیک شیشه فکر هزار ساله کار را از پیش توانند برد **فرد** توان بمرهم تدبیر نیک رای صواب
جراحت دل صد پاره را دوا کردن ملک بوزنگان از سخن میمون تسلی یافته پرسید که چاره این کار چگونه
توان کرد میمون خلوتی طلبیده گفت ای ملک نامدار فرزندان و خویشان من بر دست این گروه ستمگار
کشته گشته اند و مرا بی دیدار ایشان نه از عمر لذتی خواهد بود و نه از حیات راحتی **فرد** بی روی تو زنده
می توان بود ولی آن زندگی از هزار مردن بتر است و چون عاقبت کار رخت زندگانی بعرقاب فنا خواهد افتاد
میخواهم که هرچند زودتر خود را از ضیق تعلقات دنیا بفضای راحت آباد عقبی رسانم و جان خود در باخته
انتقام دوستان و عزیزان از آن جفاجویان بی تمیز بستانم ملک گفت ای میمون لذت انتقام در کام حیات
شیرین می نماید و ذوق غلبه کردن بر خصم جهت آسایش زندگانی می باید اما چون تو نباشی همه عالم خواه آباد
و خواه خراب و هر جا دلیست خواه آرمیده و خواه در اضطراب **بیت** زین چمن چون شدی تو در پرده
خواه گل تازه خواه پژمرده میمون گفت ای ملک درین حال که من دارم مرگ را بر حیات ترجیح توان داد
و فنا را بر بقا اختیار توان کرد چه نور دیده در تماشای جمال فرزندان باشد و ایشان روی در نقاب
تراب تیره کشیده اند و سرور سینه بمشاهده اهل بیت و اقربا باز بسته است و خرمن جمعیت ایشان بتندباد
اجل پریشان شده و قوام معیشت بمال و منال بود و اندوخته همه عمر بتاراج دشمن تلف گشته حالا میخواهم
که حق گزاری نعمت ملک بجا آورده رفیقانی را که سوخته دل و مجروح خاطر اند بمرهم راحتی دستگیرم
و نقد جان نثار کرده نامی بر صفحه ایام بگذارم **بیت** بنام نکو مردنم آرزوست که زین جمله مقصود
نام نکوست و ملک باید که بر فوت من دریغ نخورد و چون با دوستان ببزم عیش نشیند از وفاداری
من یاد آورد **بیت** چو در میان مراد آورید دست امید ز عهد صحبت ما در میانه یاد آرید ملک
گفت چگونه در پی این مهم میروی و بکدام در از ابواب حیل در می آیی میمون گفت تدبیری اندیشیده ام که
ایشانرا در بیابان مردآزمای بشعله سموم بسوزم و غالب ظن آنست که رای من از نهج صواب منحرف نخواهد بود
صلاح آنست که بفرمایی تا گوشهای مرا بدندان بر کنند و دست و پای مرا در هم شکنند و شب بر کناره بیشه
که ماوای ما بوده در گوشه بیفگنند و ملک با ملازمان و جمعی با هزیمتیان در اطراف و جوانب این صحرا

پراگنده گردند تا دو روز بگذرد و صباح روز سوم بیایند و در منازل خود بفراغت بنشینند که نه از دشمنان اثری خواهد بود و نه من بعد از ابنای جنس ایشان ضرری خواهد رسید ملک بر موجب رای میمون بفرمود تا گوشهای او برکنده و اطرافش درهم شکسته بر کنار بیشه بیفگندند و سپاه خود را پراگنده ساخته منتظر فرصت نشست و میمون شب همه شب ناله میکرد بنوعی که دل سنگ از اضطراب او آب میشد و کوه از صدای درد آمیز او بفریاد می آمد ملک خرسان علی الصباح بطوفی بیرون آمده آن ناله را شنید و بر عقب آواز رفته میمون را بدان حال بدید با آنکه غلیظ القلب بود بر وی بخشود و با وجود سخت دلی رحمی در دلش پدید آمد بتفتیش حال و تفحص کار او مشغول شده استفسار تفصیل حال نمود میمون بفراست دانست که پادشاه آن قوم است آغاز دعا و ثنا کرد و بعد از تقدیم مراسم ستایشی که فراخور حال ملوک باشد گفت بیت ز چشم و دل بدین حالم که هستم در آتش و آب است ❊ بچشم من ببین و بدل رحم کن که کار خرابست ❊ ای ملک من وزیر پادشاه بوزنگانم و باتفاق بشکار رفته شب بخون درین معرکه حاضر نبودم روز دیگر بهزیمتیان رسیدند از نزول ملک بدین دیار خبر یافتم ملک بوزنگان باعتماد رای و تدبیر با وا التماس چاره این کار نمود و من او را از روی نیکخواهی بخدمت ملک دلالت کردم و گفتم تدبیر صواب آنست که کمر ملازمت بر بندیم و بقیة العمر در خدمت ملازمان ملک گذرانیم و در سایه دولت او از نکبات زمان آسوده بگوشه و توشه بسازیم مثنوی در پناه دولت صاحبدلان ❊ راه جو به هر که هست از عاقلان ❊ گر تو در گلشن درآیی گل بری ❊ سوی بستان بگذری سنبل بری ❊ ملک از سخن من پریشان و آشفته گشت و نسبت با جماعتی که درین بیشه ساکن شده اند انواع سخنان نالایق بر زبان راند و چون من بار منع او مشغول شدم بفرمود تا با من این همه خواری بکردند و امر کرد که چون او از سواد اران پادشاه و سپاه ایشان هست همان بهتر که بنزدیک آن جزیره اش بیفگنند تا ببینم که ایشان چه سان حمایت او خواهند کرد و مرا بدین جا آوردند و سوابق خدمتگاری مرا بلواحق دلازاری پاداش کردند این بگفت و چنان بدرد بگریست که ملک خرسان را قطرات اشک از دیده بی شرم چکیدن گرفت بیت گر بنالم سنگ را دل خون شود ❊ ور بگریم دیده ها جیحون شود ❊ ملک گفت حالا بوزنگان کجا اند جواب داد که بیابانی است

که آنرا مرد آزمای میگویند ایشان پناه بدانجا برده اند از هر طرف لشکری جمع میکنند و ساعت بساعت
با سپاه خونخوار و لشکری بی آزرم جرار بشبخون خواهند آمد تا ملک خراسان از جای براند و گفت ای میمون
صلاح چیست و مبادا که از ایشان آفتی بجماعت من رسد میمون گفت ملک را ازین حال خاطر جمع باید داشت
و اگر مرا پای بودی جمعی را بخنجر بسر ایشان بردمی و دمار از روزگار آن حق ناشناسان غدار برآوردمی
ملک گفت میدانم که ترا بمنزل ایشان وقوفی تمام حاصل است و اگر توانی مارا بسر ایشان رسانی طوق احسانی
در گردن حال این جماعت می افگنی و از آن نیز که ترا آزرده اند مقصود خود بانتقام حاصل میکنی میمون گفت
چگونه کنم که رفتن بر من متعذر است و حرکت کردن با چنین دست و پای متعسر ملک گفت من چارهٔ این کار میدانم
و ترا بحیله بردن می توانم پس آواز داد تا امرای سپاه و مقربان درگاه حاضر شدند و صورت حال
با ایشان تقریر کرده گفت آماده باید که امشب بسر خصم میرویم همه بدین فکر همداستان گشتند و اسباب
حرب مهیا ساختند و میمون را بر پشت خرسی بسته روبراه آوردند میمون باشارت ایشان راه می نمود
تا بسر بیابان مرد آزمای رسیدند و آن صحرائی بود پر تاب و بی آب که ابر بهار در فضای آن از غایت تشنگی
سوختی و پیک تیزگام ماه از صعوبت آن بیابان بر آسمان راه گم کردی و وهم جهان پیمای از مضایق
آن بیرون آمدن نتوانستی و خیال عالم گرد از منازل او راه بیرون شدن ندانستی سمومی دران بیابان
می وزید که اثر آن بهر که رسیدی فی الحال آب گشتی و ریگ و خاک را چون کورهٔ آهنگران تفتان ساختی
و بسبب سموم هیچ جانور دران صحرا جای نگرفتی و هیچ گیاه دران شوره زار مردم خوار نرستی نظم

بیابانی و سیری پر مخافت ٭ بهر گامی درو صد گونه آفت ٭ هوایش آتش و آتش هوا بود ٭ زمینش سنگ و
سنگ آهن ربا بود ٭

میمون گفت زود بشتابند پیش از انکه سفیدهٔ صبح پرده از روی کار جهان بردارد
سراپردهٔ جمعیت ایشان را از فضای عشرت برکنیم و زودتر از انکه شاه رومی شعار علم زرنگار برافرازد
رایت شوکت آن بخت برگشتگان را نگونسار سازیم خرسان بشتفتی تمام قدم دران بیابان نهادند
و بپای خود بمیدان اجل و عرصهٔ هلاک درآمدند آفتاب برآمد و از بوزنگان اثری پیدا نشد و همچنان میمون
تعجیل رفتن میکرد و بافسون و افسانه ایشان را می فریفت تا وقتی که آفتاب بلند شده و از حرارت شعاع

اطراف و نواحیِ آن بقاع برافروخت، شعلهٔ شمعِ آفتاب بمثابه‌ای افروخته گشت که هر که در هوا نظر کردی
چون پروانه بسوختی و هر که قدم بر زمین نهادی چون موم بگداختی **قطعه** ز گرما آنچنان می‌شد
نفس گرم ٭ که لب از تابِ آن چون شمع می‌سوخت ٭ ز باد گرم پنداری که تقدیر ٭ بدنیا دوزخی دیگر
برافروخت ٭ تابِ آفتاب در کار آمده دمار از روزگارِ خرسان برآورد و سمومِ سوزنده وزیدن آغاز کرد
از دور چون آتشِ بی‌دود پدیدار شد ملکِ ایشان روی به میمون کرد که این چه بیابانست که از هیبتِ او دلها
در تاب و جگرها بی‌آب می‌شود و آن چه چیزست که چون شعلهٔ آتش روی بجانبِ ما نهاده تند و تیز می‌آید
میمون گفت ای ستمکارِ دل‌آزار این بیابانِ اجلست و آنکه می‌آید پیکِ مرگ دل خوش دار که اگر صد هزار
جان داری یکی بیرون نبری و حالی که سموم برسد همه شما را خاکستر سازد و با آتشِ بیدادی که در نهاد
بوزنگان زده بسوزی ایشان درین سخن بودند که تفِ سموم برسید و میمون را با مجموعِ ایشان
سیاه بر جای بسوخت و یکی از ایشان از آن بیابان بیرون نیامد روزِ سوم که وعده بر آن قرار یافته بود
ملکِ بوزنگان با لشکرِ خود بجزیره آمده بیشه را خالی یافت و مملکت را از غبارِ کدورتِ اغیار صافی دید **بیت**
بگذشت شامِ نکبت و صبحِ ظفر دمید ٭ گم شد خزانِ رنج بهارِ طرب رسید ٭ و این مثل بدان آوردم تا ملک
معلوم کند که اهلِ کینه جهتِ انتقام از سرِ جان برخاسته‌اند و آن را برای خوشنودیِ دوستان وزنی ننهاده
و من قضیهٔ کارشناس را از مقولهٔ این حیله می‌شناسم و قرینهٔ همین قصه که مذکور شد دیده‌ام و پیش ازین امثال آن
را آزموده بوده‌ام والله‌ِ دوربینی و کیاست و مقدارِ فریب و حیلتِ ایشان شناخته و چون کارشناس
را برین وضع دیدم مرا مقرر شد که رای و رویتِ ایشان بصواب مقرونست و خرد و درایتِ ایشان از آنچه
گمان برند افزون **بیت** می‌شنیدم که راحتِ جانی ٭ چون بدیدم هزار چندانی ٭ صواب آنست
که پیش از آنکه مار اشتها دهد او را چاشتی خورانیم و قبل از آنکه خون ما ریختن گیرد بقتلِ او اشارت کنیم
ملکِ بومان چون این فصل شنید روی در هم کشیده گفت این چه سخت‌رویی و بی‌رحمی است که فقیری را
بهواداریِ ما انواعِ آزار و ایذا رسیده باشد و ما نیز در مقامِ عقوبت و هلاکِ او باشیم و محنت‌زده را بارِ دیگر
در بوتهٔ امتحان بگدازیم و تو مگر نشنیده‌ای که گفته‌اند **بیت** خاطرِ محنت‌زدگان شاد کن ٭ وز شبِ محنت‌زدگی

یاد کن. پس بفرمود تا آن زاغ را با اکرام و احترام تمام برداشته با او بردند، وزیر گفت ای ملک چون
بسخن من التفات نکردی و از اشارت من که عین حکمت و محض مصلحت بود روی قبول برتافتی باری
زندگانی با او چون دشمنان کنید و طرفة العین از مکر و غدر او ایمن مباشید که موجب آمدن او جز فساد
کار بومان و صلاح حال زاغان نیست. ملک از استماع آن نصیحت اعراض نمود و سخن آن مشفق بی نظیر را
خوار داشت، و زاغ در خدمت او بحرمتی هر چه تمامتر می زیست و از رسوم خدمت و آداب ملازمت هیچ
باقی نمی گذاشت و مقربان و ندمای سلطان هر یک بنوعی خشنود ساخته و بستهٔ خود گردانید، لاجرم هر روز
پایهٔ وی بلندتر می شد و در دل ملک و اتباع او راه بیشتر می یافت تا بجائی رسید که محل اعتماد و محرم اسرار
گشت و چون کمال اخلاص و وفور مناصحت او مشاهده افتاد مشار الیه مملکت و مدار علیه ولایت شد و در
ابواب مهمات با او مشاورت کردندی و انواع مصالح برای و تدبیر او ساختندی. روزی در محفل عام و مجلس
مشحون بخواص و عوام گفت ملک زاغان مرا بی هیچ جرمی آزرده است و بیگناهی عقوبت کرده تا کینه ازو نخواهم
و دست بردی مردانه بدو ننمایم چنان آرام و قرار نیابم و چگونه بخواب و خور میل کنم، و من در حصول این مقصود
و وصول این مقصد بسی تامل کردم و مدتی در تفکر و تدبیر روزگار گذاشتم آخر الامر بیقین دانستم که تا من در صورت
زاغانم و بهیئت ایشان دارم بدین مراد نتوانم رسید و بغرض خود حاصل نتوانم کرد، و من از اهل علم شنودم که
چون مظلومی از ستمکاری بیدادگری رنجی کشیده باشد و از ظالمی گزندی و محنتی دیده دل بر مرگ
خوش کند و خود را باتش بسوزد هر دعا که دران حالت بگوید باجابت پیوندد. اگر رای ملک صواب بیند
بفرماید تا مرا بسوزند شاید دران لحظه که گرمی آتش بمن رسد از باری عز اسمه بخواهم که مرا بومی گرداند مگر بدان
وسیله بران ستمگر دست یابم و انتقام خویش ازوی بخواهم. و درین مجمع آن بوم که در کشتن کار شناس مبالغه
داشتی حاضر بود گفت فرد گرچه نرگس بمستی شوخ و چو لاله تیره دل پیش روی و دو زبان چون گل سوسن مباش
ملک پرسید که درین سخن چه گوئی وزیر جواب داد که این نیز شعبدهٔ دیگرست برانگیخته و نیرنگی بارنگ زرق برآمیخته

بیت سراپای او جمله رویست و رنگ وز افسون او زیرکان گشته دنگ و اگر شخص پلید و جثهٔ خبیث
او را بارها بسوزند و خاکستر آن را بآب چشمهٔ سلسبیل و شراب طهور گل سازند گوهر ناپاک و سیرت مذمومش

از قرار خویش نگردد او خبث ضمیر و کجی عقیدت او نه بآب پاک شود و نه بآتش بسوزد **بیت**
ز بد اصل نیکی مدارید امید ✽ که زنگی نگردد بشستن سفید ✽ و بفرض محال اگر ذات خسیس و طاوسی شود یا فی المثل
عنصر ناپاک او لباس سیمرغی پوشد همچنان بصحبت زاغان و سودت ایشان مائل خواهد بود همچو آن
موش با وجود آنکه صورت انسانیت یافته بود باز بهمان اصل خود میلان نموده با آفتاب عالمتاب
و سحاب فیض بخش و باد راحت افزای و کوه پابرجای موانست نگرفت تا کار بدان رسید که چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند که زاهدی مستجاب الدعوات بر لب جویباری نشسته بود و بآب قناعت دست
از آلودگی تعلقات دنیا شسته زغنی پروازکنان آنجا رسید و موش بچه از منقار او بیفتاد زاهد بر حال آن
و زاهد را بروی شفقت آمد و او را برداشته در خرقه پیچیده خواست تا با خود بخانه برد باز اندیشه کرد نباید که
اهل خانه را از وی رنجی باشد و زیانی رسد دعا کرد تا ایزد تعالی او را دختری گرداند تیر دعای زاهد بهدف
اجابت رسید و مشاطهٔ قدرت او را دختری برآراست زیبا هیئت راست قامت روشن روی
و آشفته موی چنانکه آفتاب رخسارش آتش غیرت در خرمن ماه زدی و زلف مشکبارش دود از دل شب سیاه
برآوردی **بیت** آنکه بر سرو زند طعنه بقامت اینست ✽ وانکه در ماه کشد خط بغرامت اینست ✽ زاهد
نگاه کرد صورتی دید از محض نور آفریده و دختری یافت بمحض لطف پرورده او را بیکی از مریدان سپرد
تا چون فرزندان عزیزش بدارد مرید اشارت پیر را پاس داشته در تعهد دختر غایت سعی بجای آورد و در اندک
فرصتی دختر بحد بلوغ رسید زاهد گفت ای جان عزیز بزرگ شدی و گوهر پاک ترا از آنکه با جواهر
دیگر در رشتهٔ ازدواج کشند چاره نیست من این کار را برضای تو گذاشتم هر کرا از آدمیان و پریان
بلکه از موجودات علوی تا مخلوقات سفلی اختیار کنی ترا بدو دهم دختر گفت شوهری خواهم توانا و قادر که
انواع قوت و شوکت او را حاصل باشد و در بزرگی بدرجهٔ رفیع و مرتبهٔ بلند مخصوص بود زاهد گفت بدین صفت
که تو گفتی آفتاب تواند بود دختر گفت آری چنان دانم که او مغلوب کسی نیست و بر آنچه در زیر فلک است
غالب خواهد بود مرا با او عقد کن **مثنوی** دگر روز چون خسرو خاوری ✽ برآمد برین طاق نیلوفری ✽
زمانه در روشنی باز کرد ✽ جهان بازی دیگر آغاز کرد ✽ علی الصباح که بفرمان فالق الاصباح آفتاب از

افق مشرق طلوع نمود زاهد صورت حال باوی در میان آورد و گفت این دختر بغایت نیکو صورت
و مقبول سیرت است میخواهم که در حکم تو باشد جهت آنکه از من شوهری توانا و باقوت تمنا کرده است
آفتاب از استماع این قصه برافروخته جواب داد که تر از خود قوی تر نشان دهم آن ابر است که نور مرا می پوشاند
و عالمیان را از پرتو جمال من محجوب گرداند **فرد** آفتابی بدین بلندی را ذره ابر ناپدید کند
زاهد نزدیک ابر آمد و همان فصل سابق تقریر کرد ابر از شرم این سخن در عرق آمده گفت اگر مرا از روی
قوت و غالبیت اختیار میکنی باد از من غالب تر است که مرا از هر جانب که خواهد بکشد و به هر طرف که
میل کند با خویشتن برد زاهد این نکته را مسلم داشته پیش باد رفت و حکایت گذشته باز راند
باد از انفعال برخود بپیچید و گفت مرا چه قوت و شوکت تواند بود و قوت علی الاطلاق کوه راست بیت
که پای تمکین در دامن وقار کشیده است و چون قطب در مرکز خود آرمیده و مرا در وی چندان اثر نیست
که آواز نرم را در گوش گران او در آرد و ضرب پای مورچه را بر روی صخره صما **بیت** باد اگر ابر را
بجنباند چون بکوهی رسد فرو ماند زاهد نزد کوه آمده دفتر حال خود تقریر کرد کوه صدا برکشید که ای زاهد
غلبه و قوت موش از من بیشتر است که اطراف من بشگافد و در دل من خانه سازد و سینه ام هزار جای
از نیش جان فرسای او چاک شده به هیچ نوع دفع او را چاره نمی دانم دختر گفت راست میگوید موش مرد
غالب است و شوهری مرا او می شاید زاهد او را بر موش عرضه کرد موش بحسب جنسیت که سرشته دختر بدان
منتهی می شد میلی در دل خود باز یافت جواب داد که من نیز مدتی ست که آرزومند دلارامی که مونس روزگار
من باشد بوده ام اما جفت من باید که از جنس من باشد دختر گفت این سهل است زاهد دعا کند تا من نیز موش شوم
و با تو دست عشرت در آغوش آرم زاهد دید که از جانبین صدق صفائی هست دست بدعا برداشت از خداوند تعالی
درخواست تا او را موش گرداند فی الحال دعای زاهد بعز اجابت رسید و نشانه کل شیء یرجع الی اصله
ظهور کرده دختر موشی شد و زاهد او را بدان موش داده باز گشت **فرد** جان من هر چیز را با اصل خود
باشد رجوع ما چو از خاکیم آخر خاک می باید شدن فائده این مثل آنست که آنچه مقتضای طینت
اصلی باشد هر چند عوارض دیگر او را از آن حال بگرداند بالآخر رجوع بهمان حالت اصلی خود خواهد نمود

و حکیم سخندان همین معنی را در سلک نظم کشیده بدین عبارت رنگین و اشارت شیرین ادا میکند

مثنوی

درختی که تلخست او را سرشت * گرش بر نشانی بباغ بهشت * ور از جوی خلدش بهنگام آب * بهیخ انگبین ریزی و شهد ناب * سرانجام گوهر بکار آورد * همان میوهٔ تلخ بار آورد *

ملک بومان چنانکه رسم بی دولتان باشد این نصایح را استماع ننمود و سخن وزیر را حمل بر حسد کرده نظر بعواقب امور نفرمود و زاغ برای ایشان هر روز حکایتی دلپذیر و هر شب افسانهٔ بی نظیر می آورد و مثلهای غریب و نکته‌های عجیب تقریر میکرد تا محرم خاص شده بر غوامض اسرار و مخفیات احوال ایشان وقوف تمام یافت ناگاه فرصت نگاهداشته روی از ایشان بتافت و نزدیک زاغان رفت و ملک زاغان او را دیده بنشاط بال استقبال آغاز کرد * **بیت** * کای دوستان بکام دل اکنون توان رسید * کارام جان و راحت روح روان رسید * پس ملک پیروز پرسید که ای کارشناس چه ساختی گفت بدولت ملک آنچه می بایست ساختم و مقصودی که داشتم پرداختم کار را آماده باشید که وقت انتقام کشیدن است و دشمنان بکام دل دوستان خواهند بود ملک گفت مجملا صورت مصلحت باز نمای تا از روی وقوف در پی مهمات رفته آنچه از اسباب بایست باشد مهیا گردد کارشناس گفت در فلان کوه غاریست و روزها بومان جمله در آن غار جمع میشوند و در آن نزدیکی هیزم خشک بسیار یافت میشود ملک بفرماید تا زاغان قدری از آن نقل کرده بر در غار جمع کنند و من از منزل شبانان که در آن نزدیکی خانه دارند قدری آتش بیارم و بر هیزم افکنم و ملک مثال دهد تا زاغان پرها را در حرکت آرند تا آتش افروخته گردد و هر بوم که از آن غار بیرون آید بسوزد و هر که بیرون نیاید از دود بمیرد ملک این تدبیر خوش آمد و هم بدین ترتیب که او صواب دید پیش آن مهم باز شده تمامی بومان را بحیلت سوختند و زاغان از فتح بزرگ برآمده همه شادمان و دوستکام بازگشتند و زبان تهنیت باز گشاده بدان فتح عظیم نعرهٔ شادی بعیوق رسانیدند

مثنوی

آخر مراد ملک بر آمد ز روزگار * اقبال با وعده وفا کرد روزگار * هر شادیی که فتنه ز ما فوت کرده بود * آن را بیک لطیفه قضا کرد روزگار *

ملک و لشکر از مساعی جمیله و مآثر پسندیدهٔ کارشناس ممنون گشته در نشر الطاف اکرام و احترام مبالغه می نمودند و در مدح و ثنای او غلو و اطناب واجب و لازم می دیدند و او

ملک ادعای خیری گفت و دیگران را فراخور حال ایشان ستایش میکرد و در اثنای آن بر زبان
ملک جاری شد که بیمن تدبیر و حسن رای تو در قلع و قمع دشمنان و شادکامی و خوشدلی دوستان
عجب خاصیتی داد کارشناس گفت هر چه ازین معنی دست داده بفر دولت ملک و خجستگی طالع پادشاه بوده
و من اثر این ظفر همان روز بمعاینه دیدم که آن مدبران قصدی چنان بظهور رسانیدند و از ان خبیث
ستمی بر عجزه و ضعفا روا داشتند و طمع در تصرف ملک موروثی و ولایت قدیمی ما کردند فر و آن تیره رای
کرده ملک تو چه شمه شرح تا از زردروی گشت و جهان شد بر او سیاه دیگر باره ملک پرسید که در صحبت بوما
مدتی دراز چگونه صبر کردی و با ایشان که بالطبع ضد تو بودند چسان درساختی و من میدانم که اخیار را
طاقت مصاحبت اشرار نباشد و کریم از دیدار لئیم بالخاصیة گریزان بود و گفته اند با پیر ...
با این بهتر که بناکام در پای بد نگریستن بیت اگر از تلخی هجران بزهر غم توان مردن از ان بهتر که با بیگانه
باید انگبین خوردن کارشناس گفت چنین است که ملک فرموده و هیچ رنجی نفس را بدتر از همنشینی ناجنس نیست
و دیدار یار ناجنس جهنم ست اما عاقل برای رضای مخدوم و فراغ خاطر او از شدت تنها اجتناب ننماید
و هر محنتی که پیش آید بنشاطی تمام استقبال نموده قبول فرماید و صاحب همت بهر ناکامی و مشقت خود را
در مقام اندوه و ورطهٔ اضطراب نیفگند چه هر کاری که عواقب آن بفتح و نصرت مقرون خواهد شد اگر
در مبادی آن رنجی باید کشید و بذلتی تحمل باید کرد چندان اثری نخواهد داشت چه هیچ گنجی بی رنج نتوان یافت
و هیچ گلی بی آزار خار نتوان چید فرد مکن ز غصه شکایت که در طریق طلب براحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید
ملک گفت از کیاست و دانش بومان شمه باز گوی گفت در میان ایشان هیچ زیرکی ندیدم بجز آن یک تن
که بکشتن من اشارت میکرد و ایشان رای او را ضعیف پنداشتند و نصایح او را بسمع قبول اصغا ننمودند
و این قدر تامل نکردند که من در میان ایشان غریب افتاده ام و نزدیک قوم خود منزلتی شریف داشته ام
بعقل و خرد موسوم بوده ام مبادا که مکری اندیشم و فرصت غدری یابم نه بعقل خود این قدر رسیدند
و نه از سخنان ناصحان حسابی گرفتند و نه اسرار خود از من پوشیده داشتند لاجرم دیدند آنچه دیدند
و رسیدند بدانچه رسیدند و گفته اند ملوک را در نگاه داشتن اسرار احتیاطی تمام لازم است خاصه از

دوستان ناامید و از دشمنان هراسان ❋ قطعه ❋ دوستی گر تو ناامید بود ❋ محرم خود مساز در
همه حال ❋ با عدو نیز گر تو ترسانست ❋ نیست اظهار سر خویش حلال ❋ ملک گفت مرا چنان
می‌نماید که موجب هلاک بوم ستمگاری بوده باشد کارشناس گفت چنین است هر پادشاهی که طرح
ستم انداخت زود باشد که اساس و نقش منهدم گردد و بقای سلطنت با کفر ممکن است و با ظلم
و بیداد محال الملک یبقی مع الکفر ولا یبقی مع الظلم ❋ مثنوی ❋ رها کن ستم را بیکبارگی
که کم عمری آید ستمگارگی ❋ شهنشاه چون این ابد کند ❋ یقین دان که بد در حق خود کند ❋ و گفته‌اند
که هرکه چهار کار کند چهار چیز را منتظر باید بود هرکه ستم نماید خود را هلاک باید یقین کرد و هرکه با صحبت زنان
حریص باشد رسوا شدن را آماده باشد و هرکه در خوردن طعام زیادتی شره نماید منتظر بیماری باید بود
و هرکه بر وزیران کج رای بی‌خرد اعتماد کند ملک را بدرود باید کرد و نیز در اقاویل حکما آمده که شش
کس را طمع از شش چیز بباید برید و امید از حصول آن منقطع ساخت اول پادشاه آزارنده
ظالم نهاد را از ثبات ملک و دوام دولت دوم متکبر مغرور را از ستایش مردم و یاد کردن او
به نیکوئی سوم مردمان بدخلق را از بسیاری دوستان چهارم خیره روی بی ادب را از مرتبه بزرگی
پنجم بخیل را از نیکوکاری و نیکی ششم حریص را از بی‌گناهی چه حرص آدمی را در حرام افگند و هرجا
حرص و آز خیمه اقامت زد امانت و راستی از انجا رخت بردارد و چون ملک بومان را حرص و شره
بسیار بود بر قتل زاغان و استیصال ایشان لاجرم از منهج اعتدال و راستی انحراف ورزید و در
بادیه حرمان و هاویه هوان سرگردان شد و چاهی که برای افتادن دیگران کنده بود به آخر در وی افتاد
قطعه ❋ میندیش در حق مردم بدی ❋ که آری بلا بر سر خویشتن ❋ نه بینی که رنج برادران گشت که چاهی کند
بهر من چاه کن ❋ به آخر که چه را بپایان برد ❋ وی اندر آن چاه افتد نه من ❋ ملک گفت کسی از
عهده شکر این نعمت چگونه بیرون آید که تو مشقت فراوان تحمل کردی و دشمنان را بخلاف مراد تو [illegible]
و خدمت کسی که دل از صحبت او متنفر بود قبول کردی اگر ایشان سخن ناصح خواهش اشنودندی
ترا ایجان خطری عظیم متصور بودی کارشناس گفت مرد آن کس را توان گفت که چون عزیمت امری بر امضا

کاری مصمم گردد نخست دست از جان بشوید و دل از زندگانی بر داشته قدم در میدان مردان نهد
فرد: از سر گذشته‌اند و بمیدان نهاده پای ٭ صاحبدلان که گوی سعادت ربوده‌اند ٭ و اگر
صلاح حال در آن بیند که بخدمت فروتری از خود قیام باید نمود همان اختیار کند تا مقصود بحصول پیوندد
چنانکه مار مصلحت خود در آن دیده بخدمت غوک راضی شد تا بملک رسید که چگونه بوده است آن

حکایت کارشناس گفت آورده‌اند که ضعف پیری در ماری اثر کرد و فتوری تمام بدو راه یافت
بواسطهٔ نقصان قوت از شکار باز ماند و برای تحصیل قوت در کار خود متحیر گشت از زندگانی
بی قوت صورت نمی‌بست و شکار آنچه غذا شدی بی قوت امکان نداشت با خود اندیشه کرد که
دریغ از قوت جوانی و حیف از زمان کامرانی ٭ محال الوقوع بازگشتن ایام شباب امیدوار بودن
بمراجعت قوتهای نفسانی همان مزاج دارد که از آب آتش افروختن و از آتش طمع دفع تشنگی کردن
و با این همه کاشکی موسم پیری را هم بقائی بودی و این فرصت تنگ نیز اعتماد را نشایستی **قطعه**
رفت دوران جوانی نوبت پیری رسید ٭ ای دریغا صحبت یاران ایام شباب ٭ وقت پیری هم
غنیمت دان که از عمر عزیز ٭ هر دمی کان بگذرد دیگر نبینی جز بخواب ٭ مار دانست که گذشته را باز نتوان آورد
بتدبیر مستقبل که از جملهٔ مهمات بود اشتغال نمود و گفت عوض قوت جوانی اندک تجربه ایست که حاصل
کرده‌ام و چیزی تدبیری که سر رشتهٔ آن بعمر دراز بدست آورده ٭ حالا بنای کار بر کم آزاری باید نهاد
و هر ذلتی که روی نماید بقبول آن منت داشت و تدبیر آن شروع باید نمود که آنچه قوام معیشت بدان
توان بود در بقیه که از عمر مانده حاصل آید پس بکنار چشمه رفت که در آن غوکان بسیار بودند و ملکی
کامگار و امیری مطاع و نامدار داشتند و خود را چون ماتم زدگان سینه چاک و مصیبت رسیدگان اندوهناک
بر خاک راه افگند غوکی بسر وقت او رسید و پرسید که ترا بغایت غمناک می‌بینم موجب آن چیست مار جواب
داد که بغم خوردن کیست از من سزاوارتر که مادهٔ حیات من از شکار غوکان بوده و امروز مرا واقعه پیش آمده
که صید ایشان بر من حرام گشته و اگر عمداً خواهم که یکی را از ایشان بگیرم و بخورم نتوانم آن غوک برفت
و ملک را خبر کرد پادشاه غوکان ازین صورت عجب بتعجب شده نزدیک مار آمد و پرسید که بچه سبب

این حادثه بر تو نازل شد و بکدام عمل این نازله بر تو حادث گشت مار در جواب آن گفت

بیت من این آه جگرسوز از دل پیمان‌شکن دارم ❊ چرا از دیگری نالم چو درد از خویشتن دارم

ای ملک حرص شوخ چشم مرا در دام بلا افگند و طمع فتنه انگیز در این محنت بروی من کشاد و آن چنان بود که روزی قصد غوکی کردم و او از نزد من گریخته خود را در خانهٔ زاهدی افگند از عقب وی بطمع در ان خانه رفتم قضا را خانه تاریک بود و پسر زاهد خفته آسیب انگشت بزرگ پای او بمن رسید پنداشتم که غوک است از گرمی حرص دندان بدو فرو بردم و او برجای سرد شد زاهد خبر یافت از سوز فرزند قصد من کرد و من روی بصحرا نهاده بتعجیل سیر میرفتم و زاهد در عقب من میدوید و لعنت میکرد و میگفت از پروردگار خویش درمیخواهم که ترا خوار و بیمقدار کند و مرکب ملک غوکان گرداند و البته قادر نشوی بر خوردن غوکان مگر آنچه ملک بر سم صدقه بتو دهد اکنون بضرورت اینجا آمده ام تا ملک بر من سوار گردد و بحکم ازلی و تقدیر الهی راضی شده گردن نهاده ام جفای زمانه را ❊ ملک غوکان را این باب موافق افتاد و خود را دران شرفی و مرتبه تصور کرده همواره بر او نشستی و بدان مباهات نموده بر ابنای جنس خود تفخر جستی یک چندی برین بگذشت مار گفت زندگانی ملک دراز باد مرا از قوتی و طعمه چاره نیست که بدان زنده باشم و این خدمت را بپایان رسانم ملک گفت همچنین است که میگوئی مرا از مرکب گزیر و مرکب را از قوتی ناگزیر بود پس هر روز دو غوک از برای وی وظیفه مقرر کرد که در اثنای چاشت و شام بکار برد مار روزگار بدان وظیفه میگذرانید و بحکم آنکه دران تواضع منفعتی میدید از ان عار نمیداشت

رباعی دستی که زدیدنش ترا ننگ آید ❊ در وقت ضرور بوسه دادن شاید ❊ هر کار که عار است ملال افزاید ❊ در حالت احتیاج بد ننماید ❊

و این مثل بدان آوردم تا معلوم شود که من نیز اگر صبر میکردم و مذلت میکشیدم نظر برانکه هلاک دشمنان و صلاح دوستان در ضمن آن بود چندان کراهتی بطبع نمیرسید نیز دشمن را برفق و مدارا زودتر مستاصل توان گردانید که بجنگ و مکابره چنانچه آتش با صولت اگر در درختی افتد همان قدر تواند سوخت که بر روی زمین است و آب بالطافت و ملایمت هر درختی که از ان بزرگتر و قوی‌تر نباشد چنان از بیخ براندازد که دیگر دران محل امید قرار نماند

فرد تلطف کن که هر کاری که صعب است * بنرمی و مدارا می توان ساخت * و ازین جا گفته اند
که رای و تدبیر از شجاعت بهترست زیرا که مرد مبارز هر چند دلیر و توانا بود در مصاف با ده تن برابری کند
نمایشش تا بیست و اگر کسی مبالغه کند تا صد تن یا هزار نهایت کار است اما مرد دانا بیک فکر صائب
ملکی را پریشان سازد و تواند که بتدبیری لشکر گرانی را بشکند و ولایتی آبادان را برهم زند **مثنوی**
بیک تدبیر نیکو آن توان کرد * که نتوان با سپاه بیکران کرد * به شمشیری توان جانی ربودن * بفکری
شاید اقلیمی گشودن * ملک گفت عجب ظفری یافتی بر دشمنان و غریب فتحی بدست تو برآمد کارشناس گفت
تمام این کارها باصابت رای و حسن تدبیر بود بلکه فر دولت و یمن سعادت ملک درین کار مددگاری کرد
و گفته اند اگر جمعی عزیمت کاری کنند و گروهی در طلب مهمی قدم زنند آنکس بمقصود خواهد رسید که بفضیلت
مروت مخصوص باشد و چه خاصیت مروت آنست که کار صاحبش از پیش برد و اگر همه در مروت برابر باشند
کسی مراد یابد که ثبات عزیمت او بیشتر بود و اگر درین نیز متساوی باشند آنکس بر مطلوب
قادر گردد که یار و مددگار او زیاده باشد و اگر دران باب نیز تفاوتی نباشد هر کرا دولت یاوری کند و قوت بخت
مدد دهد ظفر او را خواهد بود **قطعه** کوکب بخت چو طالع شود از اوج مراد * انچه مقصود بود زود میسر گردد
مدد طالع اگر نیست مرنجان خود را * که اگر روی سوی بحر نهی بر گردد * ملک گفت ایشان از پای این
حساب [illegible] و نیندیشیدند که در صدد انتقام توانیم بود و چه ما را اندک دیده بودند و ضعیف شمرده کارشناس
گفت چهار چیز است که اندک آن را بسیار باید پنداشت اول آتش که اندک او را همان ضررست در سوختن که
بسیار او را دوم وام که انفعال از قرض خواهان در یک درم همانست که در هزار دینار سوم بیماری که هر چند انحراف
مزاج اندک باشد ضعف و بی حضوری آرد چهارم دشمن که با آنکه خوار و ضعیف باشد آخر کار خود بکند و من شنیده ام
گنجشکی با وجود ضعف حال از ماری قوی هیکل انتقام خود حاصل کرد ملک گفت چگونه بوده است آن
حکایت کارشناس گفت آورده اند که دو گنجشک در سقف خانه آشیانه گرفته بودند و بدانه قناعت
کرده اوقات می گذرانیدند وقتی ایشان را بچگان پدید آمدند و هر یک از مادر و پدر جهت تربیت
ایشان بطلب قوت می رفتند آنچه حاصل شدی زقه ساخته در حوصلهٔ ایشان می ریختند روزی

اگرچه دانست که نخواهد شنید و دران مناصحت ادب رعایت کرد ملک گفت آداب نصیحت ملوک کدام ست
کارشناس گفت آنکه سخن برفق و مدارا گویند و از عنف و درشتی بجانب لطف و نرمی مائل باشند
و جانب تعظیم مخدوم را رعایت تمام فرموده جرأت و گستاخی ننمایند و اگر در فعل و قول وی خللی یا زللی
مشاهده رود در تنبیه آن عبارتی نیکو بکار برند و تعریضات شیرین و مثلهای دلفریب باز گویند
و معائب دیگران در اثنای حکایت تقریر کنند و وزیر ملک بومان این همه صفتها داشت و هیچ دقیقه
درین باب فرو نمی گذاشت و من بگوش خود شنیدم که ملک را می گفت جهانداری منزلتی رفیع و مرتبتی
عالی ست و بکوشش خود پای آرزو بران پایه نتوان نهاد و جز بدستیاری دولت و پایمردی بخت
بدان درجه نتوان رسید و چون باتفاقات حسنه این صورت میسر شد آنرا عزیز باید داشت و در ضبط
قواعد و حفظ مراسم آن بعدل و انصاف مبالغه باید نمود **رباعی** ای آنکه بملک یافتی دسترسی
دولت طلبی کم طلب آزار کسی * صد تیغ سیاست آن خرابی نکند * کازرده محنتی برآرد نفسی و حالا
بصواب آن لائق تر که در کارها از غفلت اجتناب کنند و بچشم خوار داشت در مهمات ننگرند که بقای
ملک و استقامت دولت جز بچهار چیز ممکن نیست حزمی کامل که چهرهٔ فردا در آئینهٔ امروز معاینه بینند و عزم
شامل که فتور و قصور بعزیمت او راه نیابد و رای صائب که از صوب اعتدال بجانب خطا و خلل منحرف نباشد
و شمشیر تیز که چون برق جهانسوز آتش در خرمن عمر مخالف زند **فرد** در باغ ملک سبز نگردد نهال عدل
گر آب و خور نباشدش از چشمه سار تیغ * این همه گفت و کس بسخن او التفات نکرد و نصیحت او مرتبهٔ قبول نیافت
ع تا زیر و زبر شد همه کار از چپ و راست * نه ایشان را از عقل و کیاست او فائده حاصل آمد و نه بخرد
و کفایت خود ازان بلا فرج یافت و این جا سر لا رأی لمن لا یطاع ظهوری تمام دارد **مثنوی**
چسان رای آنکس نماید صواب * که از گفتهٔ وی کنند اجتناب * چنین گفت دانا که تدبیر راست
قبول کسی چون نیفتد خطاست * این ست داستان حذر کردن از مصائد مکر و مکائد غدر دشمن اگرچه
در تضرع و تذلل مبالغه نماید بدان فریفته شدن از طریق عقل دور افتد چه زاغی تنها با عجز و ضعف خود
خصمان قوی و دشمنان انبوه را بران نوع مالشی داد و آن بسبب رکاکت رای و قلت فهم ایشان بود

والا اگر بوم را یکبار عاقبت اندیشی نصیبی بودی آن زاغ هرگز بدان مراد نرسیدی و چهرهٔ آن ظفر در خواب هم ندیدی و خردمند باید که درین معنی بچشم عبرت نگرد و این اشارت بگوش خرد بشنود و بتحقیق بداند که بر دشمن اعتماد نباید کرد و خصم را هر چند ضعیف نماید خوار نباید داشت و چند انکه از عدو لاف محبت شنود و اسباب تاکید دوستی مشاهده نماید بدان مغرور نباشد **قطعه** دشمن اگر لاف مودت زند صاحب عقلش نشمارد بدوست مار همانست بسیرت که هست گرچه بصورت بدر آید ز پوست و فائده دیگر درین حکایات بدست آوردن دوستان خالص و هوا داران مخلص است که نافع تر ذخیرتی و سودمند تر تجارتی همان تواند بود و چه دوستی کارشناس و اعانت و امداد او زاغ را چنان نتیجه داد که از مهلکهٔ هول هر اسپناک بمنزل امن و سلامت رسید و اگر کسی موافق گرد بدان که هم دوستان هوادار را عزیز تواند داشت و هم از مخالفان غدار دامن احتراز در تواند چید بکمال مراد و نهایت آرزو رسیده باشد والله ولی التوفیق **فرد** با یار نکو خواه بعشرت بنشین وز دشمن بد دامن صحبت در چین

باب پنجم در مضرت غفلت و از دست دادن مطلوب

رای گفت برهمن را که بیان کردی داستان حذر کردن از مکر دشمنان و بقول ایشان فریفته ناشدن و خود را از مضرت زرق و تزویر خصمان و آفت غدر و فریب اعدا هر چند که در مقام دوستی آمده باشند نگاه داشتن اکنون ملتمس آنست که بازنمایی مثال کسیکه در کسب چیزی جهد بسیار نماید و بعد از ادراک مطلوب غفلت ورزیده آنرا ضایع سازد برهمن زبان ثنا بگشود و نقش این ابیات از صحیفهٔ منقبت گستری فرو خواند **قطعه** کامی مبارک پی شهنشاهی که حاصل میکنند اختران آسمان از طلعت نیک اختری مورد دولت شود چون سایهٔ پر همای بر سر آن بومی که تو ظل همایون گستری من چه گویم در کمال کبریای حضرتت آفرین باد آفرین کز هر چه گویم برتری بر خاطر شهنشاهی که مورد فیض نامتناهی باشد مخفی نیست که اکتساب چیزی از محقرات آن آسان ترست چه بسیار نفائس باتفاق نیک و مساعدت روزگار و امداد بخت بی آفت سعی و رنج

اهتمام حاصل تواند شد اما نگاه داشتن آنها جز برایهای روشن و تدبیرهای درست صورت نبندد
و هر که از پیرایهٔ حزم و دوراندیشی عاطل و در میدان خرد و عاقبت‌بینی راجل باشد مکتسب او زود
عرضهٔ تلف و تاراج گردد و در قبضهٔ اختیارش جز حسرت و ندامت باقی نماند چنانکه سنگ‌پشت
بی شفقت بهره و جهه دوستی مشفق چون بوزینه بدست آمد و بواسطهٔ بی عقلی و نادانی از دست
داد و زخم جمیل و مناقبتش هیچ مرهم التیام نیافت رای پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت برهمن گفت آورده‌اند که در یکی از جزایر بحر اخضر بوزنگان بسیار بودند و ملکی داشتند
نام او کاردان بنای سلطنتش بمهابت وافر و سیاست کامل ارتفاع یافته بود و اساس دولتش
بحکم نافذ و عدل شامل استحکام پذیرفته رعایا از سیاست احسانش پهلو بر فراغت بر بستر امن
و امان نهاده و ساکنان آن دیار بشکر مواهب بیکرانش زبان دعاگوئی و رضاجوئی گشاده

بیت ستم را زیان عدل را سود ازو * خدا راضی و خلق خشنود ازو * مدتی متمادی در شادی
و کامرانی گذرانید و بهار جوانی بخزان پیری و ناتوانی رسانید آثار ضعف در اطراف بدن پدید آمد سرور
از دل و نور از بصر رخت رحیل بربست و نهال قوت که میوهٔ مراد بار آوردی در سموم عجز و بیچارگی رو
به پژمردگی نهاد و چراغ طرب بتند باد آفت و تعب منطفی شد و بساط انشاط بهجوم امراض و غموم منطوی گشت

مثنوی نشان جوانی ز پیران مجوی * که آب روان باز ناید بجوی * بباید هوس کردن از سر بدر
که دور هوس بازی آمد بسر * چو بر سر نشیند ز پیری غبار * دگر عیش صافی توقع مدار * و عادت روزگار
غدار خود اینست که طراوت گلشن جوانی را بوحشت خارستان پیری مبدل سازد و مشرب عذب توانگری
را بخس و خاشاک مذلت مفلسی مکدر گرداند راحت پرورش بی محنت تتاب نیست و هوای صافی نمایش
بی غبار ضرر و آزار **قطعه** با شادی زمانه غم بی شمار هست * در جام روزگار می بی خمار نیست
یک کس بزیر گلشن نیلوفری که دید * کز خون دیده عارض او لاله زار نیست * این پیرزن شوهرکش که
دنیاش خوانند خود را در لباس نوعروسان جوان بر جهانیان عرضه میدهد و بزینت ناپایدار و زیور
بی اعتبار دل بی خردان مغرور را در دام محبت خود می افگند **فرد** بازیچه‌ایست طفل فریب این متاع دهر

بی‌اصل همان که بد و بستان خود بیند و به این جهت که آرایشِ ظاهر را مدد عشوه و شیفتگان سیدان غفلت ساخته نمایشِ بی‌اصل را اما به حرصِ آشفتگان بازارِ شره و شهوت گردانیده هر که او را در عقد ازدواج کشید دست مرادش با آغوش آرزو نرسید و هر که بحبالهٔ وصالش در آورد بکامِ دل شبی ازو برنخورد

فرد جمیله‌ایست عروسِ جهان ولی هشدار * که این مخدره در عقد کس نمی‌آید * کودک مزاجان اسیر لهو و ملاهیِ وَمَا الْحَیٰوةُ الدُّنْیَا اِلَّا لَهْوٌ وَّلَعِبٌ در دام آفت او افتاده و بصورت دلفریبش دل بسته و از خباثت طبع و سستی عهد و دنائت طبع و ناپاکی سیرتش بیخبر مانده اند

مثنوی راست چون ارقم است دولت سیر * نرم و رنگین و از درون پر زهر * از غرورش توانگر و درویش * شاد هم چون خیالِ کج اندیش * و مردِ خردمند که دیدهٔ دلش بکحلِ الجواهرِ اَلدُّنْیَا قَنْطَرَةٌ فَاعْبُرُوْهَا وَلَا تَعْمُرُوْهَا روشن شده بزخرفات فانی او التفات ننماید و دل در طلب جاه بی فایده و مال بی حاصل او ننهد و چون ناپایداری دنیا و بی اعتباری متاع او دانسته روی بجست و جوی دولت باقی آرد

فرد بیخبی نشان که دولت باقیت بر دهد * کین باغ عمر گاه بهارست و گه خزان * القصه ذکر پیری و ضعف کاردان در افواه افتاد و حشمت شاهی و هیبت شاهنشاهی او نقصانِ فاحش پذیرفت و قصوری کلی و فتوری تمام به ارکان شوکت شهریاری و سطوت جباری و نامداری او راه یافت

بیت دولت اگر دولت جمشید نیست * سوی سفینه نومید نیست * از اقربای ملک جوانی تازه که آثار سعادت در ناصیهٔ او پیدا بود و علامات دولت در حرکات و سکنات او هویدا و مشید و چون ارکان دولت استحقاق رتبت شهریاری و استعداد منزلت جهانداری او را ثابت دیدند و استقلال وی در تقدیم ابواب سیاست و ظلم گدازی و تمهید اسباب عاطفت و رعیت نوازی بکمال مشاهده کردند

ع ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی * دوستی او را در ضمائر قرار دادند و لوازم السلسلهٔ طاعت و مطاوعت او در اردو بایکدیگر می گفتند

مثنوی چو بادِ صبا بر گلستان وزد * چمیدن درختِ جوان را سزد * بهاران که بار آورد بید مشک * بریزد درختِ کهن برگ خشک * این جوانِ تازه روی که نهالِ عمرش بر لب جویبار آید

نشو و نما یافته قابلیت آن دارد که گلشنِ مملکت را به نضارتِ آب و برگ و نوای بستانِ عدل و انصاف چون خرمِ خزانِ زمین گزند عالم گلستان بهشت شود و او تیز به قانونِ جمیل گرد استمالتِ سپاه و ملاطفتِ رعایا برآمده هر یکی را فراخور حال خلعتی جمیلتی فرمود و مژدهٔ کرامتی و وعدهٔ ولایتی و بشارتِ منصبی و مرتبتی ارزانی داشت یکبار خواص و عوام اتفاق نموده پیر فرتوت را از میانهٔ کار بیرون آوردند و زمامِ اختیارِ ممالک بی زحمتی و مشقتی بقبضهٔ اقتدارِ آن جوان سپردند **فرد** بالیدازین نشاط تنِ تخت بر زمین بگذشت از نجوم بلند سرِ تاج زاسمان ۞ بیچاره کاردان چون از لباسِ سلطنت عاری شد تحملِ آن عار نیاورده بضرورت جلای وطن اختیار کرد و خود را بساحلِ دریا کشیده در جزیره که درختانِ انبوه و میوهٔ بسیار داشت قرار گرفت و به میوهٔ تر و خشک که دران بیشه بود قناعت کرده خود را تسلی میداد و میگفت **ع** هر که قانع شد بخشک و تر شه بحر و بر است ۞ بر همین منوال دران بیشه پیشهٔ قناعت پیش گرفته باقدامِ ریاضت منهاجِ عبادت و طاعت می پیمود و روز و شب بتدارکِ اوقاتی که در غرورِ سلطنت گذشته بود مشغولی می نمود و توشهٔ راهِ عقبی بتوبه و انابت می ساخت و بضاعتِ سفرِ آخرت بوظائفِ عبادات و عبودیت مهیا میکرد و روزگاری که از ظلمتِ شبِ شباب بر آینهٔ سینه می دید بهدرِ روشنائی صبحِ شیخوخت می زدود و میگفت صبحِ پیری می دمد آخر دمی هشیار شو ۞ خواب نیکو نیست در وقتِ سحر بیدار شو ۞ روزی بدرختِ انجیری که اکثر اوقات بدان بسر بردی برآمده انجیر می چید ناگاه یکی از چنگِ او رها شده در آب افتاد و آوازِ آن بگوشِ بوزینه رسیده لذتی در طبعش پدید آمد و نشاطی بر خاطرش استیلا یافت هر ساعت بدان هوس یکی در آب افگندی و به آوازِ آن تلذذی نمودی قضا را سنگ پشتی از ان طرفِ دریا برسمِ سیاحتی بدین جزیره آمده بود و در زیرِ آن درخت ساکن شده میخواست که دو سه روز آنجا استراحتی ورزد و بعد از ان بجانبِ اهل و عیال معاودت نماید القصه در ان محل که بوزینه انجیر می خورد و سنگ پشت بزیرِ درخت در میانِ آب بود هرگاه که انجیری در آب افتادی آنرا برغبتِ تمام بخوردی و تصور کردی که بوزینه برای او می اندازد و این مهربانی و شفقت در حقِ او واجب میدارد اندیشه کرد که شخصی بی سابقهٔ معرفت در بارهٔ من این کرامت میفرماید اگر وسیلهٔ مودت و رابطهٔ محبت در میانه پدید آید

[illegible] ستکه چه مقدار [illegible] و نظیر خواهد رسید و قطع نظر از فوائد دنیا [illegible] حب چنین
کس که مکارم اخلاق و محاسن صفات در طینت او سرشته است و قلم کرم آیت چو [illegible] وی و فتحت بر صفحه
صفحات حالات او نوشته از مغتنمات روزگارست و هر آینه بصیقل صحبت او غبار ملال از آئینه دل محو
توان کرد و [illegible] حضور او ظلمات آفات از هوای سینه مرتفع توان ساخت و ازین جا گفته اند فرد
دل که آئینه [illegible] ست غباری دارد * از خدا می طلبم صحبت روشن رائی * پس عزم صحبت بوزنه جزم کرد
و [illegible] معهود بود بجای آورده اندیشه که جهت مخالطت و مصاحبت کرده بود بعرض رسانید
بوزنه جواب نیکو باز گفته اهتزازی تمام بجای آورد و میل بسیار بصحبت او اظهار کرد و گفت رغبت نمودن
باختلاط رفیقان و مبالغه کردن در بسیاری یاران از صفتهای ستوده و خصلتهای پسندیده است و هر که
دوستی حقیقی و برادری دینی دارد در هر دو جهان سرفراز و کامگارست قطعه مرد را دوستان صاحبدل
زیور دین و زینت دنیاست * نعمت دهر اگرچه بسیارست * نعمتی بهتر از رفیق کجاست * سنگ پشت
گفت من داعیه دوستی و هم صحبتی دارم و لیکن نمیدانم که قابلیت آن مرا حاصل هست یا نه بوزنه گفت
حکما در باب دوستی میزانی نهاده اند و فرموده که اگرچه بی دوست نباید اما هر کس نیز دوستی را نشاید دوستی
با یکی از سه طائفه لازم است اول ارباب علم و عبادت که ببرکت صحبت ایشان سعادت دنیا
و آخرت حاصل توان کرد دوم اهل مکارم اخلاق که خطای دوست را بپوشانند و نصیحت از یار
دریغ ندارند سوم جمعی که بی غرض و طمع باشند و بنای دوستی بر صدق و اخلاص نهند و احتراز کردن
از دوستی سه طائفه از فرائض است یکی فاسق و اهل فجور که همت ایشان بر شهوات نفس مصروف بود
و صحبت ایشان نه سبب راحت دنیا باشد و نه موجب رحمت آخرت دوم دروغ گویان و ارباب خیانت
که صحبت ایشان عذاب الیم و معاشرت با ایشان بلای عظیم بود و پیوسته با دیگران از تو سخنان غیر واقع
باز گویند و از دیگران بتو پیغامهای وحشت آمیز فتنه انگیز بخلاف راستی باز نمایند سوم ابلهان و بیخردان
که نفع منفعت بر ایشان اعتماد توان کرد و نه در دفع مضرت و بسیار افتد که آنچه عین خیر و نفع تصور
کرده باشند محض شر و ضرر بود فرد از دوستی کسی چه سان نفع بری * کو خیر ز شر نفع ز ضر نشناسد * و نکته

درین جا گفته‌اند ع دشمن دانا به از نادان دوست [illegible] آمده که [illegible] مجلسی به عقل آراسته

دور اندیشی را شعار ساخته تا فرصت نه بیند زخم نزند و از حرکات و سکنات او آثار انتقام

مشاهده کرده خود را محافظت توان کرد اما دوستی که از دولت دانش بی بهره افتد هر چند در تدبیر مصالح سعی کند

[illegible] دوستی نماید مفید نباید و اغلب آنست که این کس تدبیر ناقص و رای ناصواب او [illegible]

دوستی بوزینه با پاسبان نزدیک بود که سفینه حیات شاه کشمیر در گرداب هلاک افتد و اگر دزدی [illegible] دشمن دانا بود

بفریاد نرسیدی تدارک آن قضیه صورت پذیر نبودی [illegible] سنگ پشت [illegible] آمد

حکایت کاردان گفت شنیده ام که در ولایت کشمیر پادشاهی بزرگ بود با خزانه که حمل آن

بر کوههای قوی پیکر گران آمدی و لشکری که اندیشه حساب ایشان در ضمیر وهم دقیقه شناس نگذشتی

رایات جهانداری و کامگاری بر قبه فلک زنگاری افراشته بود و آیات عدالت گستری و رعیت پروری

بر صفحه ادوار لیل و نهار نگاشته مثنوی زمانه تابع حکم روانش سلاطین خاک بوس آستانش رسوم

داد و دین بنیاد کرده بداد و دین جهان آباد کرده و این پادشاه را بوزینه بود که در مواضع آفات

اعتماد بروی داشتی و در تربیت او از عواطف خسروانه دقیقه نامرعی نگذاشتی از غایت اخلاص که بوزینه بدان

موصوف بود بمحرمیت امی اختصاص یافت شبها کتاره چون قطره آب بر دست گرفته بر بالین شاه

پاس میداشت و تا دمیدن طلوع صبح صادق غافلان خوابگاه غرور را از بستر کسالت بر نینگیختی سر رشته

آن خدمت از دست نمی گذاشت قضا را دزدی زیرک از شهری دور دست بدین ولایت آمده بود و عزیمت کرد

که دست بردی نماید و شکاری بدست آرد و لباس عیاری پوشیده در محلات میگذشت و دزدی کم دان

و بی تجربه همین اندیشه بیرون آمده بود بحسب جنسیت بهم پیوستند دزد غریب بر سبیل مشورت پرسید که

ما را بکدام محلت باید رفت و نقب در خانه که باید زد دزد نادان جواب داد که در اصطبل رئیس شهر دراز گوش

فربه و جوان ست و بغایت او را دوست میدارد که بواسطه محافظت زنجیر محکم بر دست و پای وی نهاده

و دو غلام موکل وی کرده صلاح در انست که اول برویم و آن دراز گوش را بدزدیم و در سر چهارسوی شهر

دکان شیشه گریست آنرا بشکافیم و شیشهای صافی قیمتی بیرون آورده و بران خر بار کرده با حصول غرض

[...] دزد دانا [...] که این مهم را نیک تفتیش کنند که ناگاه [...] از مقابل
ایشان پدید آمد و دزد عاقل خود را بحیله در پناه دیوار افگند و ابله گرفتار آمد عسس [...]
[...] او که من دزدم عزیمت داشتم که در از گوش عسس ادزدیده دکان شیشه گران [...] کرده
توان [...] بخندید و گفت احسنت دزد چنین باید که برای خری که چندین پاسبان دارد جان [...]
[...] نهد و جهت شیشه که ده از آن بدانگی فروشند خود را در خطر اندازد ع بزر بخریده جان از آن قدرش پیدا
[...] تو خنده زای [...] آن نابان عقل ترا سعد و رسید [...] ع گر کسی بار کشد
بار نگاری باری این بگفت و دستها بر بسته [...] ند الش کشید و دزد زیرک از عقل دزد ابله انتباهی گرفت
و از قول عسس تجربه حاصل کرده با خود گفت این دزد مرا دوستی بود نادان و عسس دشمن دانا و آن دوست
بنادانی مرا در ورطهٔ هلاک می انداخت و اگر این دشمن دانا نبودی کار از دست رفته سرانجام مهم بقتل میکشید
حالا چنانکه عسس گفت روی بخزانهٔ رای آوردن انسب است شاید که غرض اصلی و مقصود کلی از انجا حاصل آید
پس آهسته آهسته بزیر قصر رای آمده نقب زدن آغاز کرد و همه شب بحرص زر سنگ را بپولادی برید بیت
چنان بید از آهن سنگ را تاب که هم آتش برون جست و هم آب ، هنوز عیار شب رو آفتاب نقب بزیر
بارهٔ افق نرسانیده بود که نقب زد و باتمام رسید و از موضعی که خوابگاه رای بود سر بیرون کرد و رای را دید
بر تخت زرین در خواب شده و اصناف تجملات در حوالی مسند شاهی نهاده و انواع جواهر بر حواشی بساط
شهنشاهی ریخته و شمع کافوری چون روی توانگران صاحب جاه برافروخته و پروانهٔ مسکین چون دل درویشان
فاقه کش بشعلهٔ نامرادی سوخته **فرد** پروانه و من گرچه در سوختنیم اما ، من جان و جگر سوزم و او بال و پر می سوزد
دزد در نگریست بوزنه دید کتاره بدست گرفته بر بالین شاه ایستاده و نظر احتیاط بر چپ و راست کشاده
دزد از دیدن آن متحیر شد و گفت سبکساری که اعلی درجهٔ رفعتش سواری چراغ پایه باشد پای بر بساط
انبساط شهریاری چگونه نهاده است و تیغ تیز که قرار ملک و ملت وابستهٔ اوست بدست این بی قرار از
کجا افتاده دزد بدریای این تفکر مستغرق شده و در گرداب تحیر سرآسیمه مانده نظاره میکرد که ناگاه مور
چند از سقف ایوان بر سینهٔ رای که آیینهٔ جهان آرای بود افتادند و رفتن آغاز کرده [...] بدل رای رسانید

رای در حین خواب [illegible] دغدغهٔ مورچه دست بر سینه زد [illegible] زور جهاد دید که

رای می‌خواهد که آن‌را بکشد غضب بر دل بوزنه افتاد و گفت با وجود چون من پاسبانی که سالها دیده‌ام چون انجم

سیارگان هیچ شب روی خواب ندیده مورچهٔ شب‌رنگ این گستاخی که پای بر سینهٔ مخدوم من تواند نهاد

از کجا پیدا شد پس حمیت جاهلیتش باعث آمد و از قهر مورچه کتاره بر آورد تا بر سینهٔ رای زند [illegible]

بقتل رساند دزد فریاد بر کشید که ای ناجوانمرد بیباک دست نگاهدار که جهانی را از پای در خواهی [illegible] دشمن دانا بود

و دست بوزنه با کتاره محکم بگرفت رای بنعرهٔ دزد از خواب در آمد و [illegible]

تو کیستی دزد جواب داد که دشمن دانای توام در طلب مال تو [illegible] مال خود بدین جا آمده بودم و اگر لحظهٔ در

محافظت تو اهمال نمودمی این جاندار مشفق و دوست مهربان تو همه شبستان را از خون تو مالامال ساخته بود

رای کیفیت حال معلوم فرموده سجدهٔ شکر بجای آورد و گفت آری چون عنایت لایزالی مدد باشد دزد

پاسبان و دشمن مهربان گردد پس دزد را بنواخت و از جملهٔ مقربان گردانید و بوزنه را در زنجیر کشید بجای

اصطبل فرستاد و دزدی که کمر شب روی بسته بامید دفینه دیوار خزینه می‌شگافت بواسطهٔ آنکه قبای دانش

در بر داشت تاج دولت بر فرقش نهادند و بوزنه که خود را جاندار و محرم اسرار رسیده بنداشت چون خار نادانی

در دامنش آویخته بود لباس حرمت از تنش کشیدند **مثنوی** خصم دانا که آفت جانست ✦ بهتر از

دوستی که نادانست ✦ کانچه نادان کند همه ضررست ✦ و گرش نفع هست مختصرست ✦ و این مثل را فائده آنست

که مرد عاقل باید که طرح دوستی با خداوند عقل افگند و از صحبت دوست نادان بفرسنگها بگریزد **مثنوی**

زر زندان و حریف جلسش بگریز ✦ زر بستان وز نا اهلان بپرهیز ✦ اگر عاقل بود خصم تو بهتر ✦ که با نادان

شوی یار و برادر ✦ سنگ پشت چون این حکایت که بر فوائد بیشمار اشتمال داشت استماع نمود گفت

ای دریای دانش گوش دل مرا بگوهر شاهوار حکمت زینت دادی اکنون بازگوی که دوستان بر چند گونه اند

کاردان گفت که حکما گفته اند از اهل روزگار جمعی که دعوی دوستی میکنند سه فریق‌اند انقسام می‌یابند

بعضی بمثابهٔ غذا اند که از وجود ایشان چاره نباشد و بی مشاهدهٔ پر تو جمال ایشان شمع صحبت نور نه بخشد

بیت چراغ خانهٔ دل روی یارست ✦ دل از مهر جهان روی بکارست ✦ و گروهی بمثال دوا اند که

احیاناً با ایشان امتزاج اتفاق افتد و جمعی چنانچه خواهند هیچ زیان بکار نیاید و آنها اهل نفاق در پی باشند
که با تو روئی و زبانی دارند و با مخالفان تو نیز طریق موافقت فرو نمی‌گذارند خوشی
توان ... موافق‌ترانند * و ز پست از سایه منافق‌ترانند * گرم ولی از جگر افسرده‌تر ... ند ولی از زهر ...
پس خردمند باید که ازین نوع دشمنان دوست‌روی بپرهیزد و در پناه دوستان خالص
مخلص گریزد ع ز دشمن بگسل و در دوست زن دست * سنگ‌پشت گفت کسی چه عملی
با تمام شرائط دوستی بجا آورده بود بوزنه گفت هر که بشش خصلت آراسته باشد در دوستی
او قصوری نیست اول آنکه اگر بر عیبی اطلاع یابد در ستر آن بکوشد دوم اگر بر هنری واقف گردد یکی را
بده باز نماید سوم اگر در بارهٔ تو احسان کند در دل گوش ندارد چهارم آنکه اگر از تو نفعی یابد آنرا فراموش نکند
پنجم آنکه اگر از تو خطائی بیند بر تو نگیرد ششم اگر عذرخواهی نمائی قبول کند و هر کس که بدین صفتها متصف نباشد
مطلق دوستی را نشاید و اگر با او محبت ورزی بآخر پشیمانی روی نماید و اکثر اهل زمانه این حال دارند لاجرم
دوست خالص حکم کیمیا گرفته و محبت بی علت چون عنقا رو به آشیان عدم نهاده رباعی هر کس چو
بدوستی رقم نتوان زد * با او به یگانگی قدم نتوان زد * جز آینه روی همدمی نتوان دید * زان نیز چه فائده
چو دم نتوان زد * چون سخن بدین جا رسید سنگ‌پشت گفت گمان می‌برم که من در دوستی قدمی ثابت خواهم دا[شت]
و نکته‌ای از آداب دوستی یاری فرو نخواهم گذاشت اگر مرا بشرف مجالست خود معزز سازی طوق منت تا قیام قیامت
در گردن دل من اندازی از کرم تو بدیع نباشد بوزنه تملقی کرده از درخت بزیر آمد و سنگ‌پشت نیز از آب برآمد
بزیر درخت نهاد و یکدیگر را در کنار گرفته عهد دوستی در میان آوردند و هم وحشت غربت از دل بوزنه دور شد
و هم سنگ‌پشت بصحبت او مستظهر گشت هر روز در میان ایشان نهال اتحاد را نشو و نمائی زیادت بود و گلشن
دوستداری رونق و طراوت زیاده یافتی چنانکه بوزنه از ملک پادشاهی فراموش کرد و سنگ‌پشت
نیز از اهل و مسکن یاد نیاورد فرد یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم * دولت صحبت آن مونس جان ما را بس
مدتی برین بگذشت و زمان غیبت سنگ‌پشت دیر کشید جفت او در اضطراب آمده غم بیکران و اندوه بی پایان
بدو راه یافت و هجران جانگداز دل او را به آتش حسرت سوخته گردانید فرد هجر داغی ست که گر بر جگر کوه نهند

گر نوشتم و فرستادم پیام * نه خبر داد اگر به سر رسیدن این غم ست * گو بیا زودش که هنوز رمق
نفسی می‌آید * سنگ‌پشت از ناتوانی و بیماری جفت خود خبر یافته از بوزنه دستوری خواست که بخانه
رود و بملاقات با اهل و فرزندان تازه گرداند بوزنه گفت ای یار غمگسار باید که هر چند زودتر تشریف
قدوم ارزانی داری و من غریب را درین گوشهٔ بیشه تنها و بیکس نگذاری و مرا خود اندوه فراق تو
تنها نخواهد گذاشت و در بیابان هجران بی مونسی رها نخواهد کرد فرد مونسم شبهای تنهائی بجز اندوه تو نیست
وای بر حال کسی کش هم نفس غمخوار نیست * سنگ‌پشت گفت ای رفیق مهربان ای راحت روح و روان مرا
سفر ضروری پیش آمده و بی اختیار حادثه روی نموده لا بالطوع و رغبت هرگز از صحبت تو دوری نجویم
و بمراد خاطر یکدم از ملازمت تو غائب نشوم فرد ز دیدار تو ام دوری ضروری میشود ورنه نخواهد هیچ
موجودی که جان از تن جدا باشد * پس کام و ناکام بوزنه را وداع کرده روی بمسکن خود نهاد و چون
وطن مالوف بقدم سنگ‌پشت زیب و زینتی یافت دوستان و اقربا حاضر شده آواز مرحبا بعیوق رسانیدند
و سنگ‌پشت با جماعتی محرمان بخانه در آمد زن را دید بر بستر هلاک افتاده و در گلزار رخسارش بجای دستهٔ
ارغوان گل زعفران شگفته ع از ناله چو نالی شده از مویه چو موئی * هر چند تحفهٔ تحیت عرض کرد بهدیهٔ
جوابی سرفراز نگشت و چندانکه طرح تلطف و دلجوئی افگند التفاتی ندید نه چاپلوسی و نیاز در معرض قبول
می افتاد و نه تملق و تملق نتیجه میداد فرد ای دل از کوشش بسر مایه در دنیا * کین متاع کاسد آنجا
رونق بازاری نیافت * از خواهر خوانده که خود را بهیمار داری او نامزد کرده بود پرسید که این بیمار چرا
لب بسخن نمی‌کشاید و مافی الضمیر خود را با من پریشان باطن باز نمی‌نماید خواهر خوانده آهی سرد از دل پر درد
بر کشید و گفت فرد درد سر علاج مکش بعد ازین طبیب * دردیست درد عشق که درمان پذیر نیست *
بیماری که از علاج مایوس باشد و دردمندی که از دوا نا امید بود از دل چگونه رخصت نفس زدن یابد
و بچه قوت سامان گفت و شنید داشته باشد * سنگ‌پشت آغاز جزع کرده بغایت رنجور شد و گفت
این چه دارو ست که درین دیار نمی‌توان یافت و بجهد و حیلت پیدا کردن آن قادر نمی‌توان شد
زودتر بگوی تا در طلب آن گرد بحر و بر بگردم و از دور و نزدیک و آشنا و بیگانه بجویم اگر چون ماهی

در قعرِ دریا باید رفت از سر قدم ساخته در آیم ❊ اگر حیات مانند براوج سپهر باید شتافت

خود را بکنگرهٔ گردون باید رسانید تا تمام جان و دل در طلب این دارو بذل توان کرد و خلاصهٔ آب و گلی که عبارت از نشاء

حیات ست برای این علاج نثار توان نمود بیت جان چه چیزیست که بهرِ تو فدا نتوان کرد بیک

تو توان کرد چه انتوان کرد ❊ بیمار در جواب داد که این نوع در دیست مخصوص بزنان

حادث می شود و هیچ دارو جز دلِ بوزینه علاج نمی پذیرد ❊ سنگ پشت گفت این از کجا بدست توان آورد

و چگونه پیدا توان کرد خواهر خوانده که سنشای این بلا او بود و معالجان در دل او مسلط در جواب داد که ما هم دانستیم

که بدست آمدنِ این دارو دشوار ست و مشقت تحصیلِ این علاج که حکمِ اکسیرِ اعظم دارد بسیار و بلی شما را

نه بجهت این خوانده ایم بلکه برای آنکه دیدارِ بازپسین یار وفادار ببینی و وداعِ آخرین بکنی که بیچاره را

دیگر نه امید حقیقت واقع ست و نه راحتِ صحت حاصل فرد بجز خون شربتی در خورد در خود نمی بینم

بجز غم راحتی در روزگارِ خود نمی دانم ❊ اندیشهٔ سنگ پشت از حد در گذشته ستالم و اندوهناک شد

و چند انچه وجهِ تدارک اندیشید مخلصی جز کشتنِ بوزنه ندید بضرورت طمع در دوستِ خویش بست عقل

روشن رای بانِ نصیحت کشاده گفت ای ناجوانمرد اساس سوابقِ دوستی و یگانگی را که میانِ تو و بوزنه استحکام

یافته بدست غدر ویران کردن از مردمی و مروت دورست بیت حیف باشد که از برای زنی ❊

پاره سازی بغدر پیرهنی ❊ و نفسِ خیره روی ملامت آغاز نهاده وسوسه میکرد که جانبِ زن که آبادانی

خانه و قوامِ معیشت و سرانجامِ روزگار محافظتِ نقد و جنس بدو متعلق ست فرو گذاشتن و حقِ حرمت

یاری را که با تو نه جنسیت دارد و نه قرابت نگاه داشتن از ملاحظهٔ امورِ معیشت بر طرف می نماید فرد

بحقِ صحبتِ دیرین که خاکِ یارِ قدیم ❊ هزار بار به از صد هزار دوستانِ نو ست ❊ آخر الامر عشقِ زن غالب آمده

رای بران قرار گرفت که قندیلِ وفا را بسنگِ غداری در هم شکند و پلهٔ میزانِ هواداری را بمکر و دغا سبک

سازد بیچاره ندانست که سمت بیوفائی داغِ شقاوتی ست که اثرِ آن جز بر ناصیهٔ حالِ بی دولتان ظاهر نگردد

و صفتِ پیمان شکنی رقمِ مذلتی ست که جز بر لوحِ جبینِ خاکساران مرقوم نشود و هر که بغدر و نفاق مرتبهٔ

شهرت یافت هیچ صاحبدل رغبتِ صحبتِ او نکند و آنکه به بدعهدی و بیوفائی موسوم شد نزدیکِ هیچکس

بدرجهٔ قبول نرسد بلکه اجتناب از ملاقات و مقالات او لازم شمرند و انکار بر افعال و احوال او از لوازم شناسند
فرد: دبیر چهار گیتی پیشه‌ام سخن خوش باد * گفت پرهیز کن از صحبت پیمان شکنان * سنگ پشت بعد از
تواضع [illegible] دانست که تا او را بمسکن خود نیارد حصول آن غرض متعذر باشد بران عزیمت نزد بوزنه باز رفت
[illegible] بوزنه بمشاهدهٔ او بغایت غالب شده بود و آرزومندی بدیدار وی از حد حصر تجاوز نموده *
[illegible] چون بر جمال یار افتاد از غایت فرح بنغمات نشاط انگیز این ترانه آغاز نهاد بیت هزار شکر خدارا
که بخت تو دلداری * نمود روی بمن بعد بیقراری * و سنگ پشت را گرم پرسید از حال فرزندان و خویشان
استکشافی کرد سنگ پشت جواب داد که رنج مفارقت تو بر دل من چنان مستولی گشته بود که از آتش وصال
ایشان فرحی حاصل آمدی یا بالفت اهل و عیال بهجتی و طربی روی نمودی هر ساعت که از تنهائی تو و انقطاع
که از اشیاع و اتباع اتفاق افتاده می اندیشیدم و در بیکسی جدائی تو که از سلطنت و کامروائی
دست داده تامل میکردم عیش بر من منغص میگشت و صفوت مشرب مسرت کدورت می پذیرفت و با خود میگفتم
الهی بی مروت روا باشد که تو درین جا در صحن گلشن فراغت بر مسند عیش نشینی و یار وفادار تو در
خارستان غربت از خاک تیره بستر سازد بیت روا باشد این جا تو چون گل شگفته * رفیق ترا خار
در پای رفته * پس بعزم آن آمده‌ام که اکرامی واجب داری و خانه و فرزندان مرا بدیدار خویش آراسته
و شادمان سازی تا اقربا منزلت من در دوستی تو بشناسند و دوستان و متعلقان از ان مباهات
و مفاخرتی حاصل آید هم دل بوصال تو مطمئن گردد و هم منزل بجمال تو مزین شود مرا بدولت قدوم تو مرتبه
بیفزاید و در قبول دعوت من هیچ کمی پدید نیاید بیت چه کم شود ز تو ای مه که بر منت گذر افتد * که تا
بروز حشر ز رویت آفتاب در افتد * دیگر میخواهم که جبهی بر ابروی تو بر مائدهٔ ضیافت نشانم شاید که بعضی از
حقوق مکارم تو ادا کردن توانم بوزنه گفت ازین تکلفات در گذر که چون سلسلهٔ دوستی استحکام یافت
و عقد مودت و مصاحبت انتظام پذیرفت احتیاج بکشیدن رنج مهمانی و تکلف مراسم میزبانی نیست چنانچه
اهل رسم و عادت گفته اند شَرُّ الْإِخْوَانِ مَنْ تُكُلِّفَ لَهُ بدترین یاران و برادران
آنست که بجهت او تکلفی باید کرد و با تکلیفی بایستی تکلف گر نباشد خوشتر آن نیست و آنچه از سوالات

دیو دلی که مرا به نسبت تو واقع ست در بارهٔ خود حیلتی و حق شناسی بدان نیز دلیل آن مباش که افتخار به
بمکارم اخلاق کرده یار تست و احتیاج من بوفاق و اتفاق تو بیشتر چه من از وطن و مسکن و عشیرت و ملک
و خدم و حشم دور افتاده بدل آن غربت و خواری تنهائی و وحشت مبتلا بوده‌ام اگر ایزد تعالی ... بت تو
بر من منتی تازه گردانیدی و سوابق محبت تو چنین محنتی و غربتی ارزانی داشتی مرا از چنگال آن گرداب
روزگار که بیرون آوردی و از دست مشقت هجران که باز ستدی بیت در پیرهن وحشت سرای
محنت آباد + به دیدار تو خوشحالیم و دل شاد + پس بحکم این مقدمات حق تو بر من بیشتر ست و لطف تو درباره
من فراوان‌تر و برین تقدیر بدین مونت و تکلف کلفت محتاج نیست و دوستی صفای عقیدت
نه تهیهٔ اسباب عشرت و تقدیم مائدهٔ معنوی مطلوب ست نه ترتیب مائدهٔ صورت بیت بی‌تکلف
دوست می باید که باشد زان دوست + درمیان رسم تکلف گر نباشد گو مباش + سنگ‌پشت گفت
ای رفیق همدم و دوست محرم غرض از استدعای تو همین رعایت لوازم ضیافت و ترتیب ماکولات
و مشروبات ست بلکه مدعا آنکه جدائی از میان رخت بربسته پیوسته بشرف وصال حاصل المدعی میخواهم که
یک دم بی تو باشم + بوزنه گفت ع در راه عشق مرحلهٔ قرب و بعد نیست + اگر دوستان را بعد المشرقین
اتفاق افتد چون تسلی ایشان بیاد یکدیگر واقع ست و راحت الهامی جانبین بخیال جمال همدیگر حاصل
پس دوری صوری حجاب راه ملاقات معنوی نخواهد شد و پیوسته بدیدهٔ سر و سر دیده مشاهدهٔ جمال
بدیع المثال یکدیگر خواهد نمود فرد قرب روحانی اگر هست میان من و دوست + چه تفاوت کند ار بعد
مکانی باشد + و بزرگی درین معنی سفر باید رباعی گر نقد نداریم وصالت در دست + در دیده
مقیم ست خیالت پیوست + در ظاهر اگر وصال جسمانی نیست + غم نیست چو اتصال روحانی هست +
سنگ‌پشت بار دیگر تیر نیاز در کمان تضرع نهاده بر جانب هدف مراد افگندن گرفت و قوت طالعش
مدد نموده بر نشانهٔ آرزو رسانید بوزنه گفت طلب رضای دوست در شریعت مروت از فرائض ست و من
بدین مقدار از یار خود باز نمانم و زیارت اخوان و متعلقان تو غنیمت شمارم ولیکن گذشتن من از آب
متعذر ست و مرور من بدین دریا که میان این بیشه و جزیرهٔ تو حائل شده بغایت متعسر سنگ‌پشت گفت

دل فارغ دار که مرا تا بر پشت خود گرفته بدان جزیره برم که در وی هم امن و راحت است و هم خصب و رفاهیت
بالجمله سنگ پشت بثبات قدم گرم بر کار کرد بوزنه تحریص بگذاشت و بتازیانهٔ تملق و تواضع رام شده عنان
اختیار بدو داد و سنگ پشت او را بر پشت گرفته روی بجانب منزل نهاد چون بمیان دریا رسید کشتی خاطرش
در گرداب تفکر افتاد و با خود اندیشه کرد که این چه عمل است که پیش گرفته‌ام و نتیجهٔ این جز بدنامی چه خواهد بود
بیت هرگز نگذارد وفا و بتافت * خار جفا سینهٔ او را شگافت * برای زنان ناقص عقل با دوستان
همخرو غدر ورزیدن نه عادت احرار است و بجهت خشنودی شیطان سررشتهٔ رضای رحمان از دست
دادن موجب نقصان و خسارت ع مکن مکن که نکو محضران چنین نکنند در میان آب ایستاده بدین نمط با خود
مناظره می نمود و آثار تردد در حرکات و سکنات وی ظاهر میشد بوزنه را شکی در دل پدید آمد پرسید که
موجب تفکر چیست مگر برداشتن من بر تو دشوار آمده از آن جهت گران بار شده متأمل میروی سنگ پشت
گفت این سخن از کجا میگوئی و بچه دلیل این تاویل میفرمائی بوزنه جواب داد که علامت مخاصمت تو با نفس خویش
و متحیر بودن در عزیمتی که داری ظاهر است شاید که اگر مرا بیاگاهانی و شرف اعلام ارزانی داری بمعاونت
و مشاورت من که اعتماد را می شاید از ورطهٔ حیرت بساحل سلامت توانی رسید سنگ پشت گفت راست
میگوئی من در تفکر افتاده‌ام و تمام اندیشهٔ من آنست که تو اول کرت بمنزل من دولت نزول ارزانی میداری
و جفت من بیمار است و لابد مهمات خانه از خللی خالی نخواهد بود و چنانچه مراد من است لطائف ضیافت و شرائط
مروت باتمام نخواهد رسید و موجب خجالت و شرمندگی خواهد شد ع وگر گناه ببخشند شرمساری هست
بوزنه گفت چون صدق عقیدت تو مقرر است و رغبت تو در جستجوی رضای من محقق اگر تکلف
در توقف داری و رسوم و عادات بیگانگان که در مهمانداری بجای می آرند بگذاری همانا در طریق اتحاد
و یگانگی لائق تر مینماید فرد بیگانه را برسم تکلف کنند دوست * آنجا که دوستی است تکلف چه حاجت است
سنگ پشت پارهٔ دیگر برفت و باز بایستاد و همان فکر اول تازه گردانیده با خود میگفت زنان مرا
بر شکستن عهد و پیمان میدارند و من میدانم که در ایشان حسن عهد موجود نیست و از ایشان وفا و مروت
چشم داشتن از روش خردمندان دور است بیت مبادا کس که از زن مهر جوید * که از شوره بیابان

گل نروید پس بفریب ایشان غره رفتن و بجانب بیوفائی و ناجوانمردی شتافتن بمذهب ارباب
امانت چه نوع کاری تواند بود و نزدیک اهل دین و دیانت چسان عملی خواهد بود سنگ پشت در تفکر و تامل
افتاده همان جا توقف کرد و بدگمانی بوزنه زیادت شده در اضطراب آمد و باخود گفت چو بیکی را از دوست
شبهه در دل آید در پناه تدبیر باید گریخت و دامن در چیده برفق و مدارا خود را آنگاه باید داشت اگر آن
گمان بیقین پیوندد خود از بدسگالی و مکیدت او بسلامت رسته باشد و اگر ظن خطا افتد از مراعات
جانب احتیاط و حزم عیبی بدو لاحق نگردد بیت گر او یار ست خوش الهی بنشستی * وگر کج باخت از
مکرش برستی * پس سنگ پشت را آواز داد و گفت موجب چیست که هر ساعت توسن خیال را
بمیدان فکرت می تازی و غواص وهم را در دریای حیرت غوطه میدهی گفت ای برادر معذور دار که
ناتوانی و بیماری زن و پریشانی فرزندان که بواسطهٔ مرض او دارند مرا متفکر می گرداند بوزنه گفت
دانستم که دل نگرانی تو جهت بیماری زن ست الحق راست گفته اند که بیمار بودن آسان ترست از بیمار دیدن
ع تندرستش مشمر آن کو رنج بیماری کشید * اکنون باز گوی که این کدام علت ست و طریق معالجت
آن چیست چه هر دردی را دوائی معین ست و هر رنجی را وجه شفائی موضح و مبین با اطبای مبارک
نفس میمون قدم همایون قدم رجوع باید نمود و بهر طریقی که اشارت نمایند در پی تدارک آن سعی فرمود
سنگ پشت گفت طبیبان در تداوی آن بداروئی اشارت کرده اند که دست بدان نمیرسد بوزنه
گفت آخر آن کدام داروست که در دکان عطاران و خریطهٔ داروفروشان یافت نشود و اگر تو باز گوئی
شاید مرا از آن وقوفی باشد و بحصول آن نشانی توانم داد سنگ پشت از غایت ساده دلی که داشت
جواب داد که آن داروی کمیاب که مرا در گرداب تحیر افگنده دل بوزنه است چون این سخن بسامعهٔ
بوزنه مرور کرد درمیان آب آتشی در سینهٔ بوزنه افتاد و دود سودا بسرش برآمد چشمها آغاز تاریکی
اما بقوت عقل خود را برجای داشته گفت ای نفس دیدی که بشامت حرص و شره درین ورطهٔ سهمناک
افتادی و بعلت غفلت و بیخبری بدین خطر عظیم گرفتار شدی و من اول کسی نیستم که بزرق خصمان
فریفته شده است و سخن منافقان را درگوش جای داده و از شست فریب صاحب غرضان

تیر آفت در دل خورده ع بسیار کس کز آتش این غصه سوختند ۞ اکنون جز حیله دیگر دستگیری
نمی شناسم و جز رای و تدبیر مددگاری نمی یابم اگر عیاذاً بالله در جزیرهٔ سنگ پشتان فتادم کرهما
پیشهٔ کار من افتد که دست فکر از گشادن آن عاجز آید اگر دل بدیشان تسلیم کنم محبوس مانده از
گرسنگی بمیرم و اگر خواهم که بگریزم خود را در آب باید افگند و آن صورت هم سودی بهلاک شود و من از
بیشهٔ امان آباد خود بی اندیشهٔ عاقبت زمام اختیار بدست سنگ پشت داده تمنای تماشای جزیره
او کنم و مستحق هزار چندین سزا و جزا هستم فرد من دیوانه چو زلف تو رها میکردم ۞ هیچ لائق ترم از
حلقهٔ زنجیر نبود ۞ پس سنگ پشت را گفت وجه علاج آن مستورهٔ صالحه شناختم و تدارک آن بدست
من آسان است هیچ و غدغه بخود راه مده که زنان ما را ازین نوع علتها بسیار افتد و ما دل بدیشان دهیم
و از آن هیچ رنجی بما نرسد و ما را لبس آسان باشد از درون سینه دل بیرون آوردن و باز بجای نهادن
و دیگر آنکه ما بیدل زنده می توانیم بود و من بدین محقر با تو در مقام مضایقه نیستم که علما گفته اند با چهار طائفه
در چهار چیز بخل ورزیدن نیکو نیست اول پادشاهان چیزی که از جهت صلاح خاص و عام از کسی طلبند
دریغ نباید داشت دوم درویشان مستحق که برای تقدیم خیرات و ادخار حسنات از حق امید چیزی خواهند
از ایشان باز نباید گرفت سوم شاگردان نیازمند که استعداد دانستن علمی حاصل کرده باشند در طلب
آن بقدم صدق بیهوده ایشان را بدان رهنمونی باید کرد چهارم دوستان یک جهت آنچه سبب فراغ
خاطر ایشان باشد و بدان دست رس بود دران مضایقه و مبالغه نباید نمود فرد دل چه باشد کان
بپای دلبری نتوان فگند ۞ چیست نقد جان که نتوان کرد بر جانان نثار ۞ و اگر در منزل اعلام میکردی دل
با خود می آوردم و لبس نیابودی که بقدم منت صحتی کامل حاصل شدی و من چنان از دل خود بتنگ
آمده ام که جز آرزوی مفارقت او بر خاطر خطور نکند و از بسکه غم و اندوه از اطراف و جوانب وی
فراگرفته و محنت انبوه بر حوالی وی مستولی گشته هیچ چیز بر من از صحبت دل دشوار تر نیست و میخواهم
که رشتهٔ تعلق او قطع کنم شاید که از اندیشهٔ هجران اهل و عیال و فکر فرو گذاشتن ملک و مال برستم و دل نیز
ازین غمهای جگر سوز و فکرهای جانگداز خلاصی یابد فرد یا رب این یک قطره خون کو را همی خوانند دل

تا کی از بیداد سه روبیان ستم خواهد کشید سنگ پشت گفت دل کجاست که با خود دنیا ورم بوزنه جواب داد

که در خانه رها کردم چه بوزنگان را رسمی است که چون بزیارت دوستی روند و خواهند که روز بر ایشان

بخرمی گذرد و دست غم بدامن بهجت و نشاط ایشان نرسد دل با خود نبرند که آن مجمع رنجه و محنت

و منبع الم و مشقت است هر ساعت خیالی انگیخته عیش صافی مکدر میگرداند و روزگار عشرت و کامرانی

را منغص می سازد و دل را برای انقلاب او قلب نام کرده اند و هر ساعت میل او بجانب دیگر از خیر و شر

و نفع و ضر می باشد بیت هر دم بهوای دلربائی دگرست هر لحظه ز روی فکر جائی دگرست و من

چون بخانه تو می آمدم چنان میخواستم که فراغت من بدیدار تو و لقای عزیزانی که متعلقان تو اند بتمام

و کمال حاصل باشد دل را آنجا گذاشتم و بسیار زشت باشد که خبر بداوات بستوره بشنوم و دل با خود

نبرم و تو چون حال من در دوستی خود می شناسی ممکن است که معذور فرمائی اما طائفه خویشان و دوستان

تو گمان برند که با چنین سوابق اتحاد و چندین لوازم یگانگی که میان من و تو ثابت است درین مختصر مضایقه

مینمایم و جانب فراغ تو در آنچه ضرری بمن راجع نمی شود و نفعی بمتعلقان تو لاحق میگردد فرو میگذارم

اگر باز گردی تا ساخته و آماده باز آیم نیکوتر باشد سنگ پشت بر فور باز گشت و بحصول مراد و روائی بهره

امید و توقی تمام یافته بوزنه را بکرانه آب رسانید بوزنه بتک بر درخت دوید و وظائف شکر و سپاس

ادا کرده بر سر شاخی قرار گرفت سنگ پشت ساعتی انتظار کشید آواز داد که ای یار عزیز فرصت رفتن

فوت می شود بیت رحمتی فرما که کار از حد گذشت روی بنما کانتظار از حد گذشت بوزنه بخندید

و گفت بیت یاد میدار آنچه بنمودی در وفا بر خلاف آن بودی من عمر خود را در پادشاهی

گذرانیده ام و گرم و سرد روزگار بسیار چشیده هر چند زمانه داده خود از من باز ستانید و سپهر آنچه بمن

بخشیده بود باز طلبید و من در زمره سنگوبان آمدم و در دائره اهل فلاکت افتادم هنوز چنان نیستم

که از فوائد تجربه خالی مانده هر چه رود ندانم و موضع وفاق از محل نفاق نشناسم ازین سخن درگذر

و دیگر در مجلس جوانمردان سخن از لاف حسن عهد فرو گذار و از وفا و مروت دم مزن فرد مبر نام وفا

در بزم خوبان که بوئی از وفاداری نداری و اگر کسی در همه هنرها شروع نماید از مردی و مردمی

سخن گوید عیار او را در وقت آزمایش توان شناخت و نقد او را بر محک امتحان تجربه توان کرد
فرد خوش بود گر محک تجربه آید بمیان ٭ تا سیه روی شود هر که در و غش باشد ٭ سنگ پشت فریاد
بر کشید کاین چه گمانست که بمن می بری و این چه خصلت ست که بمن اسناد میکنی که حاشا علاقت
رضای تو هرگز در ضمیر من گذشته باشد یا قصدی و غدری بنسبت تو پیرامون خاطر من گشته و اگر
صد هزار سنگ جفا در روی من خواهی انداخت سر از خاک آستان تو بر نخواهم داشت و اگر به تیغ
بی التفاتی سینه ام را چاک چاک خواهی ساخت دل از وصل تو بر نخواهم گرفت **بیت** من نه جانان گرچه
صد اندوه جان خواهم کشید ٭ تا نه پنداری که خود را بر کران خواهم کشید ٭ بوزنه گفت ای نادان گمان مبر که
هم چنان باشم که آن روباه گفته بود که آن خر دل و گوش نداشت سنگ پشت گفت چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند که شیری بعلت گر مبتلا شده بود و با وجود تب دائمی برنج جرب در مانده
آخر بسبب خارش اندام خار خار اضطراب در دل وی افتاده قوتش ساقط شد و از حرکت
باز مانده نشاط شکار فرو گذاشت و در خدمت او روباهی بود که قراضه خوان ریزه طعمه او
بر چیدی و قوت و قوت از برکت بقیه خورش او داشتی چون شیر از شکار باز ماند روباه را کار باضطراب انجامید
روزی از تنگی معیشت و غلبه گرسنگی شیر را بملامت در کشید و گفت ای ملک سباع اندیشه بیماری تو
جانوران این بیشه را ملول ساخته و ضعف حال و اثر ملال تو در تمام ملازمان بلکه در جمیع رعایا سرایت کرده
بیت بر جان تو صد هزار جان میلرزد ٭ زیرا که بهم شکست جهان میلرزد ٭ چرا این علت را معالجت نفرمائی
و بمداوات این درد دل خراش التفات ننمائی شیر از روی درد ناله کرد و گفت **بیت** مرا خاریست در دل
کان بسوزن بر نمی آید ٭ دلم خون گشت و این خار از دل من بر نمی آید ٭ ای روباه مدتی شد تا ازین غصه
خون میخورم و ازین خارش روز بروز کاهیده ام بدن از ضعیفی چون موی شده و یک موی بر بدن نمانده
و ندانم که علاج این مرض بر چه وجه سازم و بکدام دارو این و غده را تسکین دهم و درین وقتها یکی از اطبا که
مرا بر قول او اعتمادی تمام بود چنین فرمود که گوش و دل خر می باید خورد و جز آن علاجی دیگر مفید نخواهد افتاد و من
از آن وقت باز در اندیشه افتاده ام که این مطلوب چگونه روی نماید و این مراد بچه حیله

ودوستان بدست آید روباه گفت اگر فرمان ملک بشرف صدور یابد من که کمینه ملازمانم کمر طلب بسته
قدم در راه جست وجوی نهم و امید هست که بیمن اقبال سلطانی و فر دولت جاودانی مقصود میسر گردد
شیر گفت چه نوع بازی خیال بسته و کدام حیله از دفتر تزویر فرو خوانده روباه گفت ای ملک بر خاطر من
گذشته که شما را از بیشه بیرون آمدن متعذر است چه بعد از آنکه موبر اندام نماینده و فر جمال و شکوه بها
اندک نقصانی پذیرفته حرکت فرمودن و خود را با آشنا و بیگانه نمودن حشمت ملک و مهابت پادشاهی
را زیان دارد پس صلاح در آن دیده ام که مطلوب را بدین بیشه آرم تا ملک سباع او را بشکند و بمراد دل
انچه خواهد از و تناول فرماید شیر گفت او را از کجا می آری جواب داد که در نزدیکی این بیشه چشمه ایست که از
بسیاری آب بحر عمان را می ماند و در شیرینی و لطافت از عین الحیات باز می نماید **بیت** در صفا چون
رخ نگارین ست * در لطافت چو جان شیرین ست * و گازری هر روز آنجا بجامه شستن آید و خری
که رخت کش او ست همه روز بر حوالی آن چشمه چرد شاید او را بفریبی بدین بیشه توان کشید اما ملک نذر فرماید
که چون دل و گوش او بخورد باقی را بر دوان صدقه کند شیر نذر و عهد کرده بسوگند موکد ساخت و روباه
بدعوت مستوفی امید در بسته روی بسر چشمه نهاد و از دور که خر را بدید رسم تحیتی بجای آورده تلاطفی
آغاز کرد و بملاطفت راه مخاطبت با او کشاده گردانید **بیت** بشیرین زبانی و لطف و خوشی * توانی که
پیلی بموی کشی * پس پرسید که موجب چیست که ترا رنجور و نزار می بینم گفت این گازر پیوسته مرا
کار میفرماید و در تیمار داشت من اهمال می نماید از غم علف تلف شده ام و او بجوی باک ندارد و خر بان
عمرم نزدیک شد که بباد فنا رود و او به برگ کاهی در شمار نیارد **مثنوی** بعمر خویش تیماری ندیدم
ز کاه و جو همین نامی شنیدم * خورم هر روز خون در زیر این بار * همه شب خاک می لیسم ز دیوار *
مکن عیبم اگر زار و نزارم * که غیر از خاک و خون خوردی ندارم * روباه گفت ای سلیم دل پای داری
و قوت رفتار هست بچه سبب این محنت اختیار کرده و بدین بلا مبتلا مانده خر جواب داد که من بهر سو
شهرتی دارم هر کجا روم از بار مشقت خلاصی میسر نیست و نیز تنها بدین بلا مخصوص نیستم ابنای جنس را
من همه همین رنج گرفتار اند و در زیر این بار با ناله زار **فرد** هر کس بقدر خویش گرفتار محنت است

کس را اندازه اندر راحت مسلمی* و من بعد از تأمل بسیار با خود قرار داده ام که چون همه جا جام محنت
نوشیدنی ست و جامهٔ ناخوشی و جفا کشی پوشیدنی باری بر یک در خانه ساکن باشم و برای چنین مرحمی
نه بکام میگذرد دعا نه یکساری باری بکشم ع اگر دیدن و در بدر بیچ نیست* روباه گفت غلط کرده
ع تو آن مرد بیتختی که من انگیزه ادم* اِنَّ اَرضَ اللهِ وَاسِعَةٌ میدان زمین را وسعتی داده اند
و منشور سِیرُوا فِی الاَرضِ برای جفا کشان و محنت دیدگان فرستاده قطعه سفر کن چو جایت
ناخوش بود* کزین جای رفتن بدان تنگ نیست* وگر تنگ باشد ترا جایگاه* خدای جهان را جهان
تنگ نیست* خر گفت هر جا که کسی رود زیاده از روزی بوی نخواهد رسید پس حرص ورزیدن و تعب بار
ارتکاب شداید سفر نیز تحمل کردن از عقل نیست مثنوی رزق آید پیش هر کو رزق جست* رنج کوشش‌ها
ز بی صبری ست* جمله را رزاق روزی میدهد* قسمت هر یک بپیشش می نهد* روباه گفت این سخن
از مرتبهٔ توکل ست و هر کس بدین پایه نرسد سنت حضرت الهی جل ذکره بران جاری شده که در عالم اسباب
هر کس را بوسیله روزی رساند و مسبب الاسباب جهت هر مرزوقی سبب رزق بنوعی دیگر پیدا آورد ع
بکسب کوش که کاسب بود حبیب الله* واگر تو راضی شوی من ترا بمرغزاری برم که زمین او چون کلبهٔ
جوهر فروش بشعاع جواهر رنگارنگ مزین و منور ست و هوای او چون طبلهٔ عطار بنسیم عنبر سارا و شمیم
مشک خالص مطیّب و معطر مثنوی هوای خوش بیشه‌های فراخ* درختان بارآور و سبز شاخ*
نسیم گل و نالهٔ فاخته* چو یاران محرم بهم ساخته* پیش ازین تاریخ خری دیگر را نصیحت کرده ام و بدان
مقام بهشت آیین برده ام و امروز در عرصهٔ فراغت بآرامی تمام میخرامد و در ریاض امن و سلامت بعافیت
و صحت میچرد القصه روباه دم بر کار کرده چندان افسون بدمید و افسانه فرو خواند که نان مکرش در تنور
زرق پخته شد و خر را از خام طمعی دیگ سودا در جوش آمد و گفت از اشارت تو که محض دوستی و شفقت
است سر تافتن جائز نیست و فرمان ترا که عین دلبستگی و مکرمت ست امتثال نانمودن روا نه ع هر چه فرمایی
بجان فرمان برم* روباه پیش ایستاد و او را نزدیک شیر آورد شیر از غایت اشتها قصد وی کرده حمله‌ای
بسبب ناتوانی میسر نیامد و خر روی بگریز نهاد و روباه از ضعف شیر متعجب شد و ملامت کنان گفت

آخر لعب حیوانی بلا فایده چه نتیجه داشت و تعجیل نمودن در مهمی که فرصت مباشرت آن فوت نمی شد چه
فایده کرد و امید از رای اقتضای آن میکرد که خود احتیاط کنی و ثبات عزم ترا بران دلالت داشت که عنان
تمکین از دست نگذاری تا سرانجام کار پشیمانی نکشی ع از پشیمانی چه سود اکنون که کار از دست رفت
این سخنان بر شیر گران آمد و با خود اندیشید که اگر گویم این حال رو داده بتردد و تحیر منسوب شوم و اگر گویم
نفس تمسک جویم بحرص شره و سبکی و شتاب زدگی موسوم گردم و اگر بقصور قوت اعتراف نمایم الزام
عجز و ضعف لازم آید و بعد چند که صلاح ملک در ان نیست بران متفرع گردد و صلاح آنست که جواب روباه
بعنف و درشتی نگویم و او را از گفتن این نوع سخنان منع نمایم پس گفت هرچه پادشاهان کنند
رعیت را بران وقوف طلبیدن و اسرار آنرا پرسیدن غایت بی ادبی باشد بیت تو سر خط فرمان
چه کار این و آن داری ** فقیر بی بضاعت را چه نسبت با جهانداری ** و بر خاطر هر کس از چاکران حقیقت
حال ملوک روشن نتواند شد و آنچه رای سلاطین اقتضا کند حوصلهٔ رعایا آنرا برنتابد لا یحمل عطایاهم
الا مطایاهم ع تهی چاره را حوصلهٔ باز نیست ** ازین سوال درگذر و حیلتی کن تا خر باز آید
و بدین خدمت خلوص اعتقاد و فرط اخلاص تو بر من روشن گردد و نزدیک من از اشباه و امثال خود بتربیت
و عنایت ممتاز گردی روباه باز نزد خر آمد و تلقی تمام رسم تحیت و سلام بجای آورد خر روی از و بگردانید
و گفت بیت حیف ست رنج بردن در حق چون تو یاری ** کز راه بیوفائی جز قصد جان نداری ** ای مکار
نابکار اول مرا وعدهٔ آزادی دادی و به آخر در پنجهٔ شیر شکاری نهادی ع از هیچ کسی غیر تو این کار نیاید
روباه گفت ای سلیم دل تو چه خیال کرده و کدام اندیشه بر دل گذرانیده بمجرد طلسمی که دیدی از طلب گنج رمیدی
و هنوز شوکت خارجی مشاهده نموده از تماشای گلزار کناره کردی بدانکه آنچه تو دیدی طلسمی ست که
حکما از روی اهتمام بسبب دواب و هوام که درین مقام آرام گیرند ساخته و پرداخته اند جهت آنکه این
مرغزاریست آراسته بانواع غذاهای لذیذ و الوان میوه های لطیف و اگر این طلسم نبودی هر جا در عالم جانور
بدین جا آمدی و کار ساکنان این بیشه باضطراب کشیدی حالا بواسطهٔ این طلسم حیوانات متفرقه بدین بیشه
نرسند و هرکه اینجا آید و این شکل و هیئت که تو دیدی ببیند دیگر بگرد این مرغزار نگردد و اهل این بیشه بفراغت

در رفاهیت گذرانند و ما هر کس را که دوست داریم سرّ این طلسم با وی در میان آریم و حقیقت سیمیا که
نمایشی بیش نیست بدو باز نماییم تا بی ترس و هراس بدین نعمتهای بیقیاس رسد **مثنوی** گفت
روبه آن طلسم و سحر بود * که ترا در چشم شیری می نمود * ورنه من از تو بتن مسکین‌ترم * که شب و روز
اندرینجا بی‌چرم * گر چنان گونه طلسمی ساختی * هر شکم خواری بدینجا تاختی * و من اول میخواستم که ترا
آگاه گردانم که اگر چیزی ببینی نترسی فاما از غایت شغف که بملاقات تو داشتم بر خاطرم فراموش
شده بود حالا چون بران صورت بی‌معنی وقوفی تمام حاصل کردی باز گرد که عاقبت دلالت من جز بسرخ‌روئی
نخواهد بود و بدین گونه دمدمه می‌نمود و خر بیچاره را دمی میداد تا دیگر باره راه حماقت رفته بافسانه او فریفته شد و
روی به بیشه نهاد و روباه از پیش آمد و شیر را از آمدن خر رسانیده التماس کرد که البته از جای نجنبد و
از دایره تمکین و وقار پای بیرون ننهد و چندانکه خر بحوالی او گذرد بدو التفات ننماید تا وقتی که قوت
کامل و فرصت نیکو یافته کار خود بسازد و شیر نصیحت روباه را که از روی هواداری بود بجان
قبول نمود و چون طلسمی بیجان در گوشه بیشه بر پای ایستاد و روباه خر را گفت بیا تا حقیقت آن طلسم را
ببینی و بدانی که مطلقاً در وی حرکتی و تصور مضرتی نیست خر گستاخ‌وار قدم پیش نهاد و چندانکه گرداگرد
شیر بیچاره از روی سیچ حرکتی ندید و هوش خوش با وی الفتی گرفت و آهسته آهسته بدو استیناسی یافت
وبکلی از مکر وی خاطر جمع کرده در علف افتاد و خر مسکین مدت مدید بعلت جوع البقر مبتلا بوده این
زمان که مائده دعوت گسترده دید و خوان نعمت آماده یافت آغاز خوردن کرده تا بسر حد امتلا رسید عنان
باز کشید و مستلقی شده در پیش طلسم میان علف‌زار بخفت شیر او را غافل یافته جستی کرد و شکمش بدرید
پس روباه را گفت بر حذر باش تا من بسر چشمه رفته غسلی برارم آنگاه دل و گوش خر بخورم که اطبا
معالجت این علت برین سیاق فرموده اند شیر روی بچشمه نهاد و روباه دل و گوش خر که الطف اعضای او بود
بخورد شیر چون از لوازم غسل بپرداخت و باز آمد و چندانکه طلبید از دل و گوش خر اثری نیافت روباه
را گفت این دو عضو که از وی علاج من بست کجا رفته و که برده روباه گفت ملک را بقا باد که این خر نه گوش داشت
و نه دل از آنجهت آنکه اگر دل داشتی که جای خرد است بمکر من فریفته نشدی و اگر گوش بودی که محل سمع است

بعد از آنکه صولت ملک مشاهده کرده بود افسانهٔ دروغ مرا از قول راست امتیاز کردی و بپای خود
بگور نیامدی و این مثل بدان آوردم تا بدانی که من بیدل و بی گوش نیستم و تو از دقایق مکر هیچ باقی
نگذاشتی و من برای خر خود دریافتم و بسیار بکوشیدم تا کار دشوار گشته آسان شد و جان بلب رسیده
باز پرتو حیات بر اطراف بدن افگند **بیت** قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود ❊ ورنه هیچ از دل بیرحم
تو تقصیر نبود ❊ من بعد از من توقع مصاحبت مدار و خیال مراجعت که از قبیل محالات است فروگذار
و یقین بدان که **رباعی** گر ماه شوی بر آسمان کم نگرم ❊ ور سرو شوی به بوستان کم گذرم ❊ ور مایهٔ
جان شوی بهیچ نخرم ❊ یاد تو نکنم دیگر و نامت نبرم ❊ سنگ پشت گفت راست میگوئی و اقرار
و انکار من یک مزاج دارد و در دل تو از من جراحتی افتاد که همه عمر مرهم نپذیرد و داغ بدکرداری جفاکاری
بر چهرهٔ من نشانی نهاد که محو آن در حیز امکان نیاید میدانم که دل بر تجرع شربت تلخ فراق باید نهاد
و تن اسیر تیغ زهرآبدار هجران باید ساخت **مثنوی** لایق است ار باشدم در خون نشست ❊
تا چرا یاری چنین دادم ز دست ❊ هیچو من هرگز شکست خود که کرد ❊ این که من کردم بدست خود که کرد ❊
گر شود جاوید جانم عذرخواه ❊ هم نیارد خواست عذر این گناه ❊ این بگفت و خجلت زده و شرمسار بازگردید
و باقی عمر در مفارقت چنان یاری می نالید و میگفت **فرد** بر من جفا ز بخت من آمد و گرنه یار ❊ حاشا که رسم جور
طریق ستم نداشت ❊ این است داستان آنکه مالی حاصل کند یا دوستی بدست آرد آنگه از روی نادانی و غفلت
آنرا بباد داده در ندامت جاوید افتد و چندانکه سر بسنگ و سنگ بر سر زند مفید نباشد و اهل خرد باید که اشارت
این حکایات را پیشوای کار خود سازند و مطلوبی که بدست افتد خواه از متاع دنیوی خواه از یاران معنوی
آنرا عزیز دارند که هر آنچه از دست برود بتمنا باز نیاید و حسرت و تاسف مفید نباشد **قطعه** مطلب
چون بدست بود مغتنم شمار ❊ و آن از کف مده که پشیمانی آورد ❊ بسیار کس که گنج زر آسان بد بباد ❊
و انگه ز رنج بی درمی غصها خورد ❊ ور ز دست رفته باز نیاید بهیچ حال ❊ چندانکه او فغان کند و جامها درد

باب ششم در آفت تعجیل و ضرر شتابزدگی در کارها

پرسیدن دابشلیم بیدپای را امثال مضرت تعجیل

رای عالم گیر برهمن روشن ضمیر را بتشریف مخاطبهٔ علیه اختصاص داده فرمود **بیت** ای ضمیر تو از سر کن فکان واقف، وی زهی بیان تو اسرار علم را کاشف، بیان فرمودی داستان کسیکه بمراد خویش قادر شد و در محافظت آن تغافل ورزید تا مطلوب از دست رفته در ندامت افتاد و بعقوبت غرامت مبتلا گشته جز حسرت و اندوه حاصل نداشت اکنون باز گوی مثل کسی که در مضمار عزیمتی تعجیل ورزد و از فوائد تدبیر و تفکر غافل ماند تا عاقبت کار و خاتمت کردار او بکجا رسد و چون تخم شتاب در مزرعهٔ عمل بکارند چه چیز بر دهد برهمن زبان به ثنای شهنشاهی برگشاده گفت **بیت**

شاها دوام قاعدهٔ عالم از تو باد، اطراف بوستان جهان خرم از تو باد، هرکه بنای کار خویش بر صبر و ثبات نهد و اساس حزم را بسکون و وقار استحکام ندهد عواقب اعمالش بملامت کشید و خواتم احوالش بندامت انجامد و ستوده تر خصلتی که ایزد تعالی آدمیان را بدان آراسته گردانیده است و بر عالمیان ببرکت آن رتبهٔ تکریم ارزانی فرموده زینت علم و فضیلت وقار تواند بود **بیت** بردبار خزانهٔ خرد است، هرکرا حلم نیست دیو و دد است، و بزرگان گفته اند حلم را چون مطلوب کلی گردد یعنی نمک مائدهٔ اخلاق اوست همان می تواند بود که اگر کسی در تحصیل اجناس مکارم بر اقران مبادرت نماید و بتقدیم انواع فضائل از اهل زمان گوی مسابقت درر باید چون درشت خوئی و تهتک و سبکساری و تردد بدان پیوندد هنرهای دیگر چون طعام بی نمک مقبول هیچ طبع نباشد و خاطرها را از خفت مزاج و رکاکت رای آنکس نفرتی پیدا آید وَلَوْ كُنْتَ فَظًّا غَلِيظَ الْقَلْبِ لَانْفَضُّوا مِنْ حَوْلِكَ و باوجود آن همه کمالات که حضرت سید کائنات علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات مستجمع آن بوده خطاب مستطاب از حضرت رب الارباب بدین منوال وارد شده که ای محمد اگر تو درشت خوی و سخت دل و خشمگین و کینه کش می بودی هر آینه مواکب کواکب اصحابی کالنجوم که حالا پیرامن تو چون ثریا مجتمع اند مانند بنات النعش متفرق می شدند و دیگر آنکه صاحب خلت و پدر ملت ابراهیم خلیل را علی نبینا و علیه صلوة الرحمن بدین صفت می ستاید آنجا که میفرماید اِنَّ اِبْرَاهِيمَ لَحَلِيمٌ اَوَّاهٌ مُنِيبٌ برای آنکه حلیم محبوب قلوب باشند و دلهای خواص و عوام همه بوی میل نمایند

بیت ستون خرد بردباری بود ٭ سبکسر همیشه بخواری بود ٭ شتاب کاری با ارباب خرد هیچ نسبتی ندارد و حکیم کامل آنرا از وساوس شیطانی می‌شمارد که التأنّی من الرحمن والعجلة من الشیطان و معنی این سخن را بدین جا ادا فرموده اند **مثنوی** مکر شیطان است تعجیل و شتاب ٭ لطف رحمن است صبر و احتساب ٭ با تأنّی گشت موجود از خدا ٭ تا به شش روز این زمین و چرخها ٭ ورنه قادر بود کو از کاف و نون ٭ صد زمین در یکدم آوردی برون ٭ این تأنّی از پی تعلیم تست ٭ صبر کن در کار دیر آید درست ٭ و هر که در کارها زمام اختیار بدست تعجیل و هر آینه آخر کار سر به پشیمانی خواهد کشید و خاتمهٔ امرش بحسرت و تأسف خواهد انجامید **فرد** هر که بی فکر و تأنّی عملی گیرد پیش ٭ آخر الامر از آن کرده پشیمان گردد ٭ مناسب این باب حکایات بسیار و روایات بیشمار در صحائف اسمار و لطائف اخبار مسطور و مذکور است و از جملهٔ آن حکایت زاهدی که بی تأمل پای در میدان خفت نهاد و دست بخون ناحق آلوده راسوی بیچاره را بباد داد لائق این سیاقت می‌نماید رای گفت چگونه بوده است آن

حکایت گفت آورده اند که زاهدی بعد از تجرد بسیار خواست که بوظیفهٔ النکاح من سنتی فمن رغب عن سنتی فلیس منی قیام نماید و فرمان لازم الاذعان تناکحوا و توالدوا را کار بندد و با یکی از زهاد زمان مشاورت فرمود و رسم استخارت و استجازت بجا آورد آن زاهد فرمود که فکری بغایت پسندیده کرده چه کدخدائی صلاح معیشت است و کمال صلاحیت و محافظت امور دین و محروس بودن متاع خانه و دیگر کثرت اولاد که بقای فرع بران متفرع تواند بود از و حاصل است **قطعه** مرد را هرگز نگیرد چهرهٔ دولت فروغ ٭ تا بر وی زن نیفروزد چراغ خانمان ٭ عمر در کنج تجرد مگذران زیرا که هست ٭ عشرت آباد تأهل روضهٔ امن و امان ٭ آنجهد کن تا رفیق شفیق بدست آری و از مصاحب ناموافق اجتناب نمائی زاهد پرسید که مرافقت با کدام زن اختیار توان کرد گفت با زنی که ودود و ولود و صالح باشد یعنی شوهر را دوست دارد و فرزند بسیار آرد و از جنایت محترز باشد و زن صالحه مهر خانه که در آید بروشنی افزاید **قطعه** صلاح دینی و دنیاست صحبت زن نیک ٭ زهی سعادت مردیکه زن چنین دارد ٭ همنشین نکو کام دل تواند یافت

کسی که طالع فرخنده همنشین دارد * گفت از صحبت کدام زن احتراز کنم جواب داد که از سه نوع زن
پرهیز باید کرد حنّانه و منّانه و انّانه اما حنّانه زنی ست که پیش از تو شوهری دیگر داشته باشد و بمرگ
یا طلاق میان ایشان مفارقت افتاده و پیوسته در آرزوی صحبت او بود و منّانه زنی ست که خداوند
مال و تجمل بود که بدستگاه خویش بر تو منت نهد و انّانه آنکه چون ترا بیند آواز ضعیف گرداند و خود را
بمرض رنجور سازد و دیدار چنین زن هر ساعت بتازگی مرگی باشد **مثنوی** زن بد در سرای
مرد نکو * همدرین عالم ست دوزخ او * زینهار از قرین بد زنهار * وقنا ربنا عذاب النار *
دیگر باره پرسید که زن در کدام سن اختیار کنم زاهد فرمود که زن جوان نورسیده باید که نفس عجایز طراوت
عارض ببرد و مباشرت با ایشان ضعف و سستی آرد **قطعه** آن زنی را که پشت شد چو کمان نقش
راست هیچ تیر شود * صحبت دختری که جان بخشد * زهر قاتل بود چو پیر شود * و زنان از ده سالگی
تا بست سالگی موضع امن اند و محل امید و از بست تا سی آرام دل طالبان اند و لذت جان راغبان
و از سی تا چهل خداوند مال و فرزند و ارباب همت بلند و از چهل تا پنجاه در بند نام و ناموس برحضور
زرق و سالوس اما از پنجاه گذشته بلای سیاه اند و آفت مال و جاه و گلشن بخزان دیده و عمارت باران رسیده
و چشمه انباشته و زمین ناکاشته و اژدهای بی گنج و معدن محنت و رنج **نظم** زن چو به پنجه قدم آنسو نهد
مرد همان به که بیک سو جهد * زانکه اگر از پنجه پنجه بجست * عاقبة الامر در افتد بشست * زاهد پرسید که
در باب حسن و جمال چه میگوئی جواب داد که افضل در قضیه زنان پارسائیست و خوش خوئی اگر سعادت خوبروئی
با آن جمع شود مزاج نور علی نور دارد **فرد** روی خوبست کمال هنر و دامن پاک * لاجرم همت پاکان دو عالم
با اوست * و زن خوبروی نیکو طلعت اگر ناخوش سیرت باشد بلای جان ست و عذاب جاودان و زن نیکو
خصلت هر چند زشت صورت بود یار مهربان ست و رونق خان و مان **قطعه** زن پارسا سازگار و همدم نیک
شود در خوب بود دیده روشن * بپرهیز از رفیق ناموافق * که هست از جمالش خانه گلشن * و درین باب
دو سه بیتی از نتایج افکار آن بزرگوار در صحیفه ضمیر باید داشت **نظم** زن خوب فرمان بر پارسا * کند مرد
درویش را پادشا * همه روز گر غم خوری غم مدار * چو شب غمگسارت بود در کنار * اگر پارسا باشد و

خوش سخن نکهت در نکوئی و زشتی مکن زن زشت خو گرچه زیبا بود • کجا در درون دلش جا بود • ببین الفرق بین
چو حور بهشت است گر زان روی بگرچه دیو است زشت • بزندان قاضی گرفتار به • که در خانه بینی برابر گره
تهی پای رفتن به از کفش تنگ • بلای سفر به که در خانه جنگ • در خرمی بر سرائی به بند • که بانگ زن از وی
برآید بلند • ز نا محرمان چشم زن کور باد • چو بیرون شد از خانه در گور باد • القصه زاهد را بعد از تفحص فراوان
و تجسس بی پایان بمدد بخت بلند و مساعدت همت ارجمند از قبیله بزرگ و خانواده شگرف زنی
بدست آمد که عکس رخسارش طلیعه صبح را روشنی داده بود و رنگ زلف تابدارش غالیه فروش شام را
مدد ظلام فرستاده دیده سپهر مینائی نظیرش جز در آئینه آفتاب مشاهده نکرده و نقش بند خیال تیز نظر
مانند تمثال همایونش جز در عالم خواب ندیده قطعه ای مهر طلعت تو گرفته جهان حسن • ماهی تمام
بر افق آسمان حسن • بهتر ز قد و روی تو سرو و گلی نرست • از گلشن لطافت و از بوستان حسن
و با وجود خوبی صورت بخجستگی سیرت آراسته بود و حسن خلقتش به نیکوئی خلق پیراسته زاهد بوظائف
طاعت شکر چنین نعمتی بتقدیم میرسانید و بنای معاشرت با یار حور طلعت برین نوع نهاده طالب
فرزندی بود و هیچ عاقل قاعده تاهل بر مجرد شهوت ننهد و جز بطلب ولد صالح که در ایصال میامن دعا
بوالدین حکم صدقه جاریه دارد بدین کار تن در ندهد فرد غرض ز محنت زن بر جفا کشیدن مرد
همین تمتع فرزند نازنین باشد • و چون یک چندی برآمد و اتفاق نیفتاد زاهد نومید گشته روی تضرع
بر خاک نیاز نهادن گرفت و تیر دعا از کمان اخلاص گشادن آغاز کرد و چون خود را بکلی محتاج کرده بود
بحکم اَمَّن یُجیبُ المُضطَرَّ اِذا دَعاهُ سهم دعوتش بهدف اجابت رسید مثنوی هر کرا
دل پاک باشد ز اعتدال • آن دعایش میرود تا ذوالجلال • آن دعائی بیخودان خود دیگر است
آن دعا زو نیست زان داور است • آن دعا حق میکند چون او فناست • هم دعا و هم اجابت از خداست
پس از نا امیدی ابواب عنایت بمفاتیح رحمت گشاده شد و زن زاهد را حملی پدید آمد زاهد شادی
بسیار میکرد و پیوسته که همه روز ذکر فرزند تازه دارد و جز نام او بعد از ادای اوراد بر زبان نراندی
یکباره زن را گفت ای مونس روزگار و ای یار غمگسار زود باشد که گوهر شاهوار از صدف رحم تو

بساحل ظهور آید و پسری زیبا روی از خلوتخانهٔ غیب بصحرای شهادت خرامد و من او را نامی نیکو لقبی
شایسته تعیین کنم آنگاه در تربیت و تمشیت او باقصی الغایة والامکان کوشش و سعی نمایم تا احکام
شریعت بیاموزد و به تهذیب و تادیب او سعی جمیل بجا آرم تا به آداب طریقت متحلی گردد و باندک روزگاری
در دین بزرگی عالی مقام و شیخی صاحب کرامات و الهام شود پس او را کریمه در حبالهٔ نکاح آرم و از ایشان
اولاد و احفاد پدید آیند و نسل ما ببرکت ایشان باقی ماند و نام ما بوسیلهٔ فرزندان بر صفحهٔ روزگار پایدار بود

قطعه
بماند نام دلاور آن کسی را که فرزندی بماند یادگارش ∴ ازان نام صدف در گوش ماند
که می بینند در شاهوارش ∴ زن گفت ای رفیق شفیق و ای شیخ صاحب طریق این سخنان لائق
سجاده نشینی و مناسب شیخ گزاری نیست اولا بوجود فرزند جزم کرده و امکان دارد که مرا فرزند نباشد
و اگر باشد ممکن که پسر نبود و اگر بود ممکن است که نزید و عمر بساعتی نکشد فی الجمله پایان این کار
پدیدار نیست و تو چون نادان خیال پست بر مرکب تمنا نشسته و مانند خیال پرستان نادان
عرصهٔ آرزو و سمند امید سیر میدانی و نهایت این میدان انتهائی **قطعه** به آرزو و هوس ره نمی توان پیمود
بلاف و عربده کاری نمی توان پرداخت ∴ هزار کس بتمنای خام سوخته شد که روزگار یکی را بکام دل ننواخت
و سخن تو مثل آن پارسا مرد دارد که شهد و روغن بر روی موی خویش فرو ریخت زاهد پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت گفت آورده اند که مردی پارسا در همسایگی بازرگانی خانه داشت و بهمین جوار رستگار و
روزگاری برفاهیت میگذاشت بازرگان پیوسته شهد و روغن فروختی و بدان معاملهٔ چرب و شیرین
سودها اندوختی بحکم آنکه پارسا مرد او قانع و ستوده داشت و پیوسته تخم محبت الهی در مزرعهٔ دل بیغل
می کاشت بازرگان بوی اعتقادی کرده بود و تا بمایحتاج او را بر ذمهٔ همت خود گرفته فایدهٔ توانگری
همین تواند بود که دل درویشی بدست آرند و ذخیرهٔ باقی از مال فانی بردارند **فرد** توانگرا دل درویش خود
بدست آور که مخزن زر و گنج درم نخواهد ماند ∴ خواجهٔ بازرگان نیز فرصت خیر را غنیمت شمرده هر روز
ازان بضاعت که به بیع و شرای آن اشتغال نمودی برای قوت زاهد قدری میفرستادی و زاهد ازان
چیزی بکار برده باقی را در گوشه می نهاد و اندک فرصتی سبوئی ازان پر شد روزی پارسا دران می نگریست

واندیشه میکرد که آیا چه مقدار عسل و روغن درین ظرف جمع شده باشد آخر الامر تخمین ده من
تصور کرد و گفت اگر بده درم توانم فروخت بفروشم و بهمین مبلغ پنج گوسفند توانا بخرم و این پنج
بهر شش ماه بزایند و هر یک دو بچه آرند سالی را بیست و پنج شوند و ده سال را از نتائج ایشان
رمها پیدا آید و مرا بدان استظهار کلی حاصل شود بعضی را بفروشم و اسباب خود بدان آراسته گردانم
و زنی از خاندان بزرگ بخواهم و نه ماه را بعد من پسری بزاید و علم و ادب بیاموزد اما چون ضعف
عنفوان بقوت شباب مبدل گردد و آن سرو ناز در چمن جوانی بالا کشد یمکن که از فرمودهٔ من تجاوز نموده
سرکشی آغاز کند و بران تقدیر ادب کردن او از لوازم باشد و بهمین عصا که در دست دارم ادبش بفرمایم
پس عصا بکشید و چنان در بحر خیال مستغرق بود که سر و گردن پسر بی ادب او در حضور تصور کرده عصا
فرود آورد و بر سبوی شهد و روغن زد قضا را آن سبوی بر بالای طاق نهاده بود و خود در زیر طاق
روی بروی او نشسته چون عصا بر سبو آمد فی الحال بشکست و شهد و روغن تمام بر سر و روی و جامهٔ
پارسا بریخت ع وان جمله خیالها بیکدم بگریخت * و این مثل بدان آوردم تا بدانی که بی یقینی صادق در
مثل این کلمات خوض نباید نمود و بسا که و مگر و لعل و عسی فریفته نشاید شد و گفته اند چون کسی اگر و مگر را
جفت سازد فرزندی که از ایشان متولد شود کاشکی خواهد شد **فرد** اگر را با مگر تزویج کردند * از ایشان
بچه شد کاشکی نام * مرد عاقل باید که اساس مهم خود بر خیال ننهد و اندیشهای خام که حکم وسوسه دارد
نافرجام دارد در دل راه ندهد **قطعه** سالها اندیشها پختیم کز دور سپهر * کار ما آخر چنین یا آنچنان
خواهد شدن * یا برین منوال گنج سیم و زر خواهیم یافت * یا دران اقلیم حکم ما روان خواهد شدن *
عاقبت معلوم شد کاینها خیالی بیش نیست * هر چه خواهد حاکم مطلق همان خواهد شدن * زاهد این نصیحت
را بگوش جان قبول کرده از خواب غرور انتباه یافت و ترک آن سخنان گرفته دیگر گرد فضولی نگشت
اما چون مدت حمل سپری شد و زمان بودن جنین در زندان رحم بسر آمد پسری نیکو صورت مقبول طلعت
که دلائل حسن شمائل بجمال حالش ناطق بود و علامات کرامات بر ناصیهٔ احوالش لامع و شارق متولد گشت
زاهد را صبح امید از مطلع مراد تبسم آغاز کرد و بلبل طربش بر گلبن شادی در ترنم آمد **بیت**

از محیطِ فضل زیبا گوهری آمد پدید * بر سپهرِ شرع روشن اختری آمد پدید * زاهد بجمالِ فرزند شاد بود و مهیّا کرده
انواعِ نذرها که واقع شده بود بوفا رسانید و شب و روز ملازمتِ مهدِ او را بر سایرِ کارهای دیگر را
خطِ نسیان در سر کشید و همگی همت بر نشو و نمای قوت و شوکت و طراوت و نضارتِ او مصروف داشت
فرد چندان چو صبا بر تو گمارم دمِ همت * کز غنچه چو گل خرم و خندان بدر آئی * بهار زمی مادرش
میلِ حمام نموده پسر را بسبیلِ مبالغه بپدر سپرد و پدر خود بجز آن کاری نداشتی زمانی بگذشت معتمدی
از جانبِ پادشاهِ آن دیار باستدعای زاهد آمد و بهیچ نوع دران تاخیری ممکن نبود بالضرورة از خانه بیرون
بایست رفت و راسوئی داشتند که خانه را بامیدِ او گذاشتندی و بهر نوع ازوی فراغتی حاصل بودی و در
دفعِ موذیات و جانورانِ گزنده سعیِ تمام نمودی زاهد بیرون آمد و او را با پسر بگذاشت غائب شدن از خانه
همان بود و ماری بزرگ روی بگهواره آوردن همان چون راسو دید که آن نیزه صفت جوشن پوش و آن تیز خشم
کینه کوش مانندِ الفی که وقتِ سکون بشکلِ دائره‌ها متشکل گردد و خدنگ رفتاری که گاه گاه چون کمانِ کج
سر بسر آرد قطعه گهی شده چو سپر گرد و گه چو نیزه دراز * گهی نموده زتن حلقها کمند آسا * نه ابر لیک دو
برق اندرو شده پنهان * نه بحر لیک بر موج بیکران پیدا * قصدِ گهواره کرده میخواهد که کودک را هلاک کند
راسو در جست و حلقِ او را گرفته بجراری تمام بحلقهٔ دامِ اجلش گرفتار کرد و ببرکتِ محافظتِ او کودک ازان
ورطهٔ هلاک نجات یافت متعاقبِ این حال زاهد باز آمد راسو در خون غلطیده بتمنای آنکه کاری نیکو ازوی
صادر شده پیشِ او باز دوید مردِ زاهد پنداشت که پسرش را کشته و آن آلودگی از خونِ اوست شعلهٔ غضب
در کانونِ دلش مشتعل گشته و دودِ سبکساری بروزنهٔ دماغ نهاد و عقلِ او از تیرگیِ دخانِ خفت
چون ابرِ ظلمت سببِ تاریکیِ عالم گردد روی در نقابِ خفا کشید پیش از تفحصِ کار و تجسسِ حال عصا بر سرِ راسو زد
و مهره‌های پشتش را درهم شکست و سرش را بصندوقِ سینه فرو کوفت و چون بخانه در آمد پسر را دید بسلامت
در مهد آرمیده و ماری قوی جثه آنجا پاره پاره افتاده دودِ حسرت از دلش بر آمد و سنگِ حیرت بر سینه زدن گرفت
و فریاد زنان و ناله کنان میگفت فرد من و غم زین سبب و خود همه کس میداند * که دلِ خویش پس ازین حال بحالی
عجب است * دریغا که آتشِ این حادثهٔ دلسوز به آبِ اعتذار تسکین نخواهد یافت و ناوکِ خجالتِ این عمل

جانگداز را اسپر معذرت دفع نخواهد کرد و آنچه حرکت نامناسب بود که از من صادر شد و آنچه کار نالائق بود که
بر دست من رفت فرد گر خون خورم ز خجلت این قصه در خورست * ور جان دهم ز ناخوشی این عمل سزاست
کاشکی هرگز این فرزند از عدم بوجود نیامدی و مرا با وی انس و الفت نبودی تا بسبب او این خون ناحق
ریخته نشدی و اقدام بر چنین کار ناشایسته اتفاق نیفتادی و من درینجا نه خود را بی موجبی
هلاک کردم و پاسبان سرای و نگهبان فرزند دلربای را بی سببی عرضهٔ تلف ساختم خالق را چه جواب گویم
خلائق را چه عذر آورم و من بعد طوق ملامت از گردن من بیرون نخواهد آمد و رقم بدنامی از جریدهٔ احوال من محو نخواهد شد فرد نامم نشانهٔ شد
در تهمت ملامت * ای کاشکی نبودی نام من نشان هم * زاهد درین فکرت بر خود می پیچید و ازین
حسرت و غم زار زار می نالید که زن باز آمد و این حال مشاهده کرد زبان ملامت کشاده گفت ع
ترا هرگز ندانستم بدین نامهربانیها * آخر شکر نعمت ایزدی که در حالت پیری فرزندی کرامت فرمود این بود
که بجا آوردی و سپاسداری موهبت الهی که جگرگوشهٔ ترا از زخم دلگزای مار خلاصی داد چنین می بایست که
ادا کردی زاهد نعره برآورد که ای دوست عزیز با من ازین مقوله سخن مگوی ع که از سوال ملولیم و ز جواب خجل
من هم میدانم که در ادای شکر الهی و شناخت قدر نعمت نامتناهی غفلت ورزیده ام و از منهج قویم
شکیبائی که راه سالکان مسالک وَمَا صَبْرُكَ إِلَّا بِاللَّهِ همان تواند بود انحراف نموده ام و حالا
بواسطهٔ بی صبری و ناشکری نه در جریدهٔ صابران مذکورم و نه در صحیفهٔ شاکران مسطور و ملامت تو درین
حال بدان ماند که نیشی بر سر ریشی زنند و جراحتی را از نمک مرهم سازند فرد ملامت بر دل صد پارهٔ
عاشق بدان ماند * که باشد زخم شمشیر و بدوزندش بسوزن هم * زن گفت راست می گوئی حالا از
ملامت هیچ فائدهٔ حاصل نیست و درین کار که از تو صادر شد تجربه واقع ست که عاقبت شتاب کاری
پشیمانی و شرمساری باشد سبکی و بی ثباتی در جمیع احوال مذموم ست و مرد تعجیل کننده از حصول
مراد محروم بیت شتاب بدی کار آهرمن ست * پشیمانی جان و رنج تن ست * و نه همین تو درین
دام افتاده و در این فتنه بر خود کشاده که پیش ازین مثل این واقعات بسیار حادث شده و این حادثات
بی شمار واقع گشته و من شنیده ام که پادشاهی باز خود را بی گناهی بکشت و سالها

به آتش حسرت دلش فرو سوخته و بشعلهٔ ندامت سینه‌اش سوخته بود زاهد پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت گفت آورده‌اند که در زمان قدیم پادشاهی شکار دوست بود پیوسته بقصد صید

توسن مراد تاختی و همواره کمند نشاط در گردن شکار انداختی و این پادشاه را بازی بود که بیک

پرواز سیمرغ را از قلهٔ قاف فرود آوردی و از بیم چنگال او نسر طائر در آشیانهٔ سپهر پنهان شدی **مثنوی**

چو او باز کردی پر و بال خویش ٭ ز هیبت شدی سینهٔ چرخ ریش ٭ وگر جانب آسمان تاختی ٭ عقاب

فلک پر بینداختی ٭ و شاه این باز را عظیم دوست داشتی و پیوسته بدست خود او را تربیت فرمود

اتفاقاً ملک روزی آن باز را بر دست گرفته بشکار رفته بود آهوئی از پیش برخاست و ملک از غایت

شغف از پی او بتاخت آهو را در نیافت و از حشم و خدم جدا افتاد و برخی از ملازمان در پی هیتا

اما ملک چنان گرم میراند که صبا با آنکه بیک طرفة العین عالمی را طی کند بگرد نسیم سیر شبدیز با وجود تیزروی

غبار مرکب او در نمی یافت **بیت** راه ز اندازه برون رفته ٭ بی نتوان برد که چون رفته ٭ در اثنای

این حال آتش عطش در اشتعال آمد و تشنگی بر ملک مستولی شد مرکب هر طرف می تاخت و آب جویان

جانب دشت و صحرا می پیمود تا بدامن کوهی رسید و دید که از بالای آن آبی زلال میچکید ملک جامی در ترکش داشت

بیرون آورده بزیر کوه راند و آن آب که قطره قطره میچکید در آن جام جمع ساخت چون پر شد و خواست

که بخورد ناگاه آن باز بپرید و آب جام را بتمام بریخت پادشاه از آن حرکت کوفته خاطر گشته بار دیگر

جام در زیر کوه داشت تا مالامال شد خواست که بلب رساند دیگر باره باز حرکتی کرد و آن جام را بریخت

ع نزدیک لب آمد و چشیدن نگذارند ٭ شاه از غایت تشنگی مضطرب گشته باز را بر زمین زد و هلاک کرد

مقارن این حال رکابدار شاه برسید و باز را کشته دید و شاه را تشنه یافت فی الحال مطهره از فتراک

بگشاد و جام را پاکیزه بشست و خواست که شاه را آب دهد شاه فرمود که مرا بدین آب زلال که از کوه

فرو می‌چکد میلی تمامست و مجال آنکه قطره قطره در جام جمع شود ندارم تو بالای کوه برآی و از سرچشمه

این آب جام پر کرده فرود آر رکابدار بر زبر کوه برآمد چشمه دید چون چشم بخیلان سخت دل قطره آب بصد

حسرت بیرون میداد و اژدهائی بر لب آن چشمه مرده و از حرارت آفتاب در وی اثر کرده لعاب زهرآمیز

آب آن چشمه مختلط شده قطره قطره از کوه فرو میچکید و دهشت بر رکابدار غلبه کرد سراسیمه از کوه بپایان آمد
وصورت حال بتوقف عرض رسانید وجامی آب سرد از مطهره بشاه داد شاه جام آب بر لب نهاده
اشک حسرت میبارید **بیت** خوردمی آب و تف از دل بنشاند ✦ وانچه زلب خورد ز مژگان فشاند
رکابدار سوال کرد که گریه را چه چیز موجب تواند بود شاه آه سرد از دل پر درد برکشیده گفت **فرد**
مرا غمی ست که پیدا نمی توانم کرد ✦ حکایتی ست که پنهان نمی توانم داشت ✦ پس قصهٔ باز و ریختن
آب جام همه را تماما باز گفت و فرمود که بر فوات باز تاسف میخورم و بر حال خود که بی تفحص چنان جانور
عزیز را بیجان کردم میگریم رکابدار گفت ای شاه این باز بلائی عظیم از شما باز داشته و منتی بر جمیع
اهل این ولایت ثابت ساخته اولی آن بودی که شاه در کشتن باز تعجیل نکردی و آتش غضب را باب حلم
تسکین دادی و عنان تفتیش توسن العقوبت بردباری باز کشیدی و از سخن حکما که فرموده اند
بیت توسن خود تند مساز آنچنان ✦ کش نتوان باز کشیدن عنان ✦ تجاوز نفرمودی شاه
جواب داد که من ازین حرکت نامناسب پشیمان گشته ام در وقتی که پشیمانی سود ندارد و جراحت این
ملالت بهیچ مرهم التیام نمی یابد و تا زنده خواهم بود داغ این حسرت بر سینه خواهم داشت و چهرهٔ حالت
بناخن ملالت خواهم خراشید ع چون کنم خود کرده ام خود کرده را تدبیر نیست ✦ و این مثل برای آن آوردم
تا معلوم گردد که مثل این صورتها بسیار بوده که بشامت تعجیل در ورطهٔ ندامت افتاده اند و از تامل
و تانی کناره کرده در میان گرداب بلا غرقه شده **مثنوی** مردم بی سنگ بجز کم بود ✦ سنگ گران
گوهر مردم بود ✦ برق سبکسار نپاید بسی ✦ هر نفس از جا نرود جز خسی ✦ هر که بتعجیل برآورد دست
سنگ جفا پای قدرش شکست ✦ زاهد گفت ای مونس اوقات و پیرایهٔ ایام حیات بدین حکایات مرا
تسلی دادی و مرهمی بر زخم دل ریش من نهادی و دانستم که درین جرم و جنایت شریک بسیار دارم و چنانکه
حکایات ایشان بر جریدهٔ ایام مسطور ست قصهٔ من نیز مرقوم خواهد شد تا هر که در کارها غفلت ورزد و از
منافع وقار و سکون بی بهره ماند او را بدین حکایات انتباهی باشد و ازین روایات اعتباری حاصل آید
این ست داستان کسی که بی تامل عزیمت کاری بامضا رساند و بی فکر ارتکاب عملی نماید و خرد مند

باید که تجربه را پیشوای خود سازد و آینهٔ رای خود را باشارت حکما و نصیحت عقلا صیقل زند
و در همه اوقات بجانب تانی و تدبیر گراییده از طریق تعجیل و خفت انحراف ورزد تا نور
اقبال و دولت بساحت سعادت او متواتر گردد و امداد خیر و کرامت بجانب فضل و شهامت او
متصل شود **قطعه** زمام دل بکف صبر ده اگرت باید * که گوی عیش بچوگان جهد بربایی * متاز
توسن غفلت بعرصهٔ تعجیل * که آخر افکندت بر زمین رسوائی * شتاب و خطری افکند که گر صد سال
تو دست و پا زنی زان خطر برون نائی * مکن شتاب و زآیین حلم روی متاب * که غیر صبر و سکون نیست رسم دانائی

باب هفتم در حزم و تدبیر و از بلای اعدا بحیله خلاص یافتن

رای فرمود که شنودم داستان کسی که بی فکر و تامل خود را در دریای حیرت و ندامت انداخت و بی صبر
و تحمل بستهٔ دام پشیمانی و غرامت شد اکنون اگر صلاح باشد مضمون وصیت هفتم را بتفصیل باز گوی
و داستان آنکس که در میان خصمان گرفتار آمده باز نمای و بیان کن حکایت کسی که دشمنان قوی از چپ
و راست و پیش و پس او را در یابند و اضداد او بسیار شده و غلبه کرده اطراف و نواحی او را فرو گیرند
و خود را در پنجهٔ هلاک و قبضهٔ تلف بیند و صلاح در آن داند که با یکی از ایشان بموالات و ملاطفت پیوند زند
بلکه عهد و پیمان باید بست تا بسلامت بجهد چگونه قدم درین کار نهد و بعد از آنکه بمدد و معاونت او
از آن بلا استخلاص روی نماید عهد را بچه نوع با وی بوفا رساند و گرد ملایمت بر آمده طریق صلاح را بکدام
حیله بگشاید برهمن جواب داد که اغلب دوستی و دشمنی دائم و ثابت نیست چه اکثر عارضیات است و عارضی
زود زوال یابد لاجرم بعضی دوستیها در زمان کم گردد بلکه حکم عدم گیرد و برهمین منوال دشمنیها نیز بتغیر
یا فقد از لوح سینه محو شود و حب و بغض اهل عالم حکم ابر بهاری دارد که گاهی بارد و گاه باز می ایستد
و آنرا دوامی و ثباتی صورت نه بندد **رباعی** با هر که دلم بدوستی داشت گمان * چون نیک بدید
دشمنی بود عیان * بر دوستی و دشمنی اهل زمان * دیدیم که نیست اعتمادی چندان * و جمهور حکما بر آن
در بی اعتباری همان حکم تقرب سلطان و جمال خوبان و آواز نوحه گران و وفای زنان و تملق بدانکسان

دشمنان ارادت دوستان وا رادت اعاسیان و فریب دشمنان دارد که بر هیچ یکی از ایشان اعتماد نتوان کرد
و دل در بقای آن نتوان بست **فرد** خوش ست عهد محبت بدوستان بستن ٭ ولی چه سود که آن عهد را
وفائی نیست ٭ و بسیار دوستی باشد بکمال اتحاد و نهایت یگانگی رسیده و اساس خلوص و صحبت
دران بمرور زمان سر باوج سپهر کشیده ناگاه اثر چشم زخمی آنرا از محض محبت بعین عداوت کشد
و طراوت آن بوزیدن سموم هجران منتفی گردد و باز دشمنی قدیم و نزاع موروثی باندک ملاطفتی ناچیز گردد
و بنای مودت بر وجهی تحسن مو کد و مستحکم شود و ازین جاست که خردمندان با دشمنان تا الفت فرونگذارند
و بیکبارگی طمع از دوستی منقطع نگردانند و نیز بر سر دوستی اعتماد کلی جایز نشمرند و بوفای او مستظهر
و مستوثق نباشند و از کلمات تامات اَحْبِبْ حَبِیبَکَ هَوْنًا مَّا که از مشرب نبوت کبری تشنگی
همین مضمون شرف وضوح می یابد **قطعه** دوستی آنچنان نمی باید ٭ که نگنجد دران میان موی ٭ دشمنی
هم بدان صفت خوش نیست ٭ که زیاری نباشدش بوئی ٭ هر دو جانب نگاه خواهد داشت ٭ هر کرا
هست معتدل خوئی ٭ و چون دانسته شد که دوستی و دشمنی اهل زمان اعتباری چندان ندارد باید
دانای عاقبت اندیش التماس مصالحت و مخالصت دشمن را چون متضمن دفع مضرتی و جر منفعتی باشد
فرو نگذارد و هر چه کار او سرانجام می یابد و مصلحت وقت اقتضا می کند آنرا در حصول غرض بکار برد
تا بهمین دوربینی و صلاح اندیشی فتح باب دولت روی نماید و صبح سعادت از افق کرامت طلوع فرماید
و از نظائر این صورت که تقریر افتاد حکایت موش و گربه است رای گفت که چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند که در بیشه بر درختی بود در بلندی از تمامی اشجار بر سر آمده و به بزرگی
و اصالت در میان درختان سرفراز گشته **فرد** هر درختی که میوه دار بود ٭ بوستان را از و ستبرگ و
نوا بود و در زیر آن درخت سوراخ موشی بود حریص نهاد محتال طبع تیز ذهن زود فهم که بیک تامل هزار
عقده مشکل بگشودی و به نیم لحظه صد نوع حیله بر خاطر گذرانیدی **بیت** فسونگر بود موشی
چاره اندیش ٭ که دیدی حیله صد ساله از پیش ٭ در حوالی آن درخت گربه نیز خانه داشت و آنجا
صیادان بسیار آمدندی و بدان نواحی دام نهادندی روزی صیادی نزدیک آن درخت دامی باز

حکایت موش دانا وگربه

و قدری گوشت بر روی دام بست گربهٔ حریص ازان صورت غافل بوی کنان بجانب گوشت آمد و هنوز دندانش بگوشت نرسیده که حلقش بحلقهٔ دام گرفتار شد **رباعی** حرص ست که جمله را بدام انداز د ٭ واندر طلب مال حرام انداز د ٭ حرص ست که جمله خلق را ز آسایش ٭ باز آرد و در رنج مدام انداز د ٭ القصه موش نیز بطلب طعمه از سوراخ بیرون آمده از روی احتیاط بهر طرف چشم می انداخت و بر یمین و یسار و زیر و بالا نظر می افگند ناگاه چشمش بر گربه افتاد با آنکه دیده اش از مشاهدهٔ هیئت او تاریک شد و رشتهٔ امیدش از سرمایهٔ عمر و زندگانی باریک گشت دل از جا نبرد و نیک درنگریست او را بستهٔ بند بلا دید صیاد را بجان دعا گفت و بر قید گربه شکر گذاری میکرد ناگاه بر یک جانب راه راسو دید در کمین او نشسته و تیر توجه در کمان قصد نهاده روی بدرخت آورد و زاغی مشاهده کرد که از بالای درخت میل گرفتن او دارد دهشت و وحشت بر موش غلبه کرده هول و هراس و همی مستولی شد **فرد** آه زین طالع برگشته که هر روز مرا ٭ ره بجائی بنماید که بلا بیشتر ست ٭ موش اندیشه کرد که اگر پیش روم گربه مرا بگیرد و اگر باز گردم راسو در من آویزد و اگر بجائی قرار گیرم زاغ فرود آید و مرا برباید و من درمیان این همه بلاها چه سازم و این حیرت را بچه حیلت دفع کنم و قصهٔ پرغصهٔ خود بکه گویم و دوای درد بی درمان خود از که جویم **بیت** ندارم محرمی کو را صلاح کار خود پرسم ٭ نه غمخواری کز و حال دل افگار خود پرسم ٭ حالا در راه بلا باز ست و راه منزل عافیت بسته و در ورود انواع آفت ها روی گشاده و راه گریز بسته شده با این همه دل بر جای بباید داشت و دیده بر ره گذار خلاص گماشت که ساقی روزگار اگر وقتی شربت نوش مراجعت گاهی تیز زهر قهر با جلاب راحت بر آمیزد **بیت** غمگین مشو که ساقی قدرت ز جام دهر ٭ گه صاف لطف میدهد و گاه دُرد قهر ٭ مرد ثابت قدم آنست که نه بپوشیدن خلعت دولتش لب بنشاط بخندد و آرد و نه در نوشیدن جرعهٔ محنتش از دیدهٔ اندوه اشک حسرت بارد **فرد** ز رنج و راحت گیتی مرنجان دل مشو خرم ٭ که آئین جهان گاهی چنان گاهی چنین باشد ٭ اکنون مرا درین ورطهٔ عنا هیچ پناهی بهتر از سایهٔ عقل نیست و هیچ دستگیری مشفق تر از استاد خرد نه و هر که رای قوی دارد بهیچ حال دهشت بخود راه ندهد و خوف و حیرت بهیرامن دل نگذارد و از سخن خردمندان چنان فهم می شود که باطن عقلا باید که بمثابهٔ دریا باشد که اندازه

ژرفی آن نتوان شناخت و بی غواصی امتحان بقعر آن نتوان رسید و هرچه در وی افتد از اسرار و خفایا پدید نیاید و هرچند سیلاب بلا و جفا برسد در حوصلهٔ وی گنجد و اثر تیرگی در وی ظاهر نگردد و چه اگر محنت تا آن حد رسد که عقل را بپوشاند و ملال در ضمائر آن محل یابد که وهم مستولی گردد و از تدبیر فرو ماند و فوائد تجربت و کیاست بدیشان رسد

قطعه
مرد ثابت قدم آنست که از جا نرود ❊ ور چه سرگشته بود گرد زمین همچو فلک
مثل سیمرغ که طوفان نبرد از جایش ❊ نه چو گنجشک که افتد بدم باد از تک

و هر که اندیشهٔ گوناگون را بخود راه داد و وسوسهٔ بود که دیگر در سینهٔ او آغاز خلجان کرد بنای تدبیر او فاسد و بازار تفکر و تامل او کاسد شد چنانچه در آیینهٔ ضمیر که چون زنگار وساوس پراگنده و تیره شده باشد چهرهٔ مطلوب روشن ننماید و هرچند لوح تدبیر مطالعه نماید چون باصرهٔ بصیرت بر مد خیالات فاسده تیرگی پذیرفته بود رقم مقصود از و نخوانند و بزرگی درین معنی گفته است

قطعه
باستواری اندیشه کوش در تدبیر ❊ که از تردد وسواس صد خلل زاید
ثبات رای نماید خیال کار درست ❊ در آب جنبان صورت درست ننماید

مرا هیچ تدبیر موافق تر از آن نیست که با گربه صلح کنم زیرا که در دفع بلا بمعاونت من محتاج است و چنانچه مرا امداد او از ین آفتها خلاصی دهی می نماید او نیز بمظاهرت و یاری من از آن حبس نجات می یابد و اگر گربه سخن مرا بگوش خرد استماع فرماید و تمیز عاقلانه در میان آورده بصدق گفتار من اعتماد نماید و آنرا بنفاق و حیله حمل نکند و از آفت مکر و تزویر و شآمت زرق و غرض پاک داند هر دو را ببرکت راستی و موافقت نجاتی حاصل آید و دشمنان دیگر طمع منقطع کرده هر یک پی کاری بگیرند

ع دوست چون با ماست دشمن گو پی کاری نشین ❊

آنگه موش بعد از ین اندیشها نزدیک گربه رفت و پرسید که حال چیست گربه باواز حزین جواب داد که

فرد دردمندیم و خبر میدهد از سوز درون ❊ دهن خشک و لب تشنه و چشم تر ما ❊

تنی دارم بستهٔ بند مشقت و دلی سوختهٔ آتش رنج و محنت

موش گفت **بیت** نکته دارم نهانی با دل جان تو ولی ❊ وقت تنگست و نمی یابم مجال فرصتی ❊

گربه بتملق تمام گفت آنچه بخاطر میرسد بی تکلف باز باید نمود و در اخفای آن توقف جائز نباید داشت

موش گفت هرگز هیچ شنونده از من جز راست نشنوده است و سخن دروغ را در دلها فروغی نباشد

بدانکه من همیشه بغمِ تو شاد بوده‌ام و ناکامیِ ترا عینِ شادکامی شمرده و همت من پیوسته بر آن مقصور بودی
که ترا مضرتی و بلائی روی نمودی و لیکن امروز درین بلیه شریک توام و خلاص خود در چیزی تصور کرده‌ام
که خلاص تو نیز در انست و من بدین سبب بر تو مهربان گشته و حلقهٔ در دوستی می‌جنبانم **فرد** این
دوستی ست مشتمل بر غرضی * اما غرضی که نفع دارد نه ضرری * و بر کیاست و فراست تو پوشیده نماند
که من راست میگویم و درین سخن صورت خیانت و بد اندیشی ندارم و نیز بر صدق مدعای خود دو
گواه می‌گذرانم یکی راسو که بر عقب در کمین نشسته و دیگر زاغ که بر بالای درخت سر صد ایستاده هر دو قصد
آن دارند که مارا از نهاد من برارند هر گاه که بتو نزدیک شدم امید ایشان از من منقطع و طمع هر یک
منقطع میگردد اگر مرا ایمن گردانی و تاکیدی که موجب اطمینان خاطر گردد بجا آری در سایهٔ دولت تو گریزم
هم غرض من بحصول رسد و هم بندهای تو بریده شود ع هم مرا زین نوع سودا نیک باشد هم ترا * گربه
بعد از استماع این سخن در تامل افتاد و بدریای اندیشه مستغرق گشت و خواست که اطراف و جوانب این
حکایت را بقدم فکر بپیماید و عیار این اندیشه بر محک تامل تجربه کند موش دید که وقت بغایت تنگ ست
و گربه سر دور اندیشی دارد آواز داد که سخن من بشنو و بحسن سیرت و طهارت سریرت من واثق باش
و ملاطفت من در پذیرفته تاخیر منمای که عاقل در کارها تردد روا ندارد و در مهمات توقف جائز نشمرد
ع غافل مشو ز کار که فرصت غنیمت ست * چنانچه من دل بوفای تو خوش میکنم تو هم بحیات من
شادمان باش که رستگاری هر یک از ما ببقای دیگری متعلق ست و مثل من و تو راست چون کشتی و کشتیبان
ست که کشتی بسعی کشتیبان بکنار میرسد و کشتیبان به پشتی کشتی کاری میکند و صدق من باز نمایش
معلوم خواهد شد و تعجیل من بسبب فوت شدن فرصت ست ع ترسم که عمر امان ندهد تا دمی گرم * و میدانم
که بر دل تو روشن شده که قول من از عمل قاصر نیست و کردار بر گفتار راجح ست و من عهد مودت بسته
در عهدهٔ وفای آرام تو نیز درین باب سری در جنبان و کلمه بر زبان ران **فرد** فرما اشارتی که دو چشم
امیدواری بر گوشهای آن خم ابرو نهاده ایم * گربه سخن موش شنیده و جمال راستی بر صفحات حال او دیده
شاد شد و موش را گفت سخن تو حق می‌نماید و از فحوای کلام تو بوی صدق می‌آید و من این مصالحت را

می‌پذیرم و سخن باری عزّ اسمه اَکِّد وَاللّهُ خیرٌ بگوش جان می‌شنوم و از مضمون این سخن که
سر باغی تا صلح توان کرد در جنگ مزن * تا نام توان جست ره ننگ مزن * بر خلق جهان در
مدارا بگشا * پیش آی و سبوی مهر بر سنگ مزن * تجاوز نمیکنم و امید میدارم که از هر دو جانب
بیمن این مخالصت مخلصی پیدا آید و مجازات و مکافات این نعمت بر خویشتن واجب گردانم و شکر منت
آخر الابد الدهر التزام نمایم و من نیز بدستوری که تو عهد کردی پیمان بستم و امید واری چنان هست
ع که بپایان برم این عهد که بستم با تو * اکنون بگوی که مرا چه می باید ساخت و با تو چه نوع می باید
پرداخت موش گفت چون نزدیک تو آیم باید که تعظیمی تمام و احترامی بسزا رعایت کنی تا دشمنان
بمشاهدهٔ آن حال بر تاکید قواعد محبت و خلوص ما واقف شده خائب و خاسر بازگردند و من از سر
فراغت خاطر بند از پای تو بردارم گربه قبول این معنی را التزام نمود و موش با امیدواری تمام پیش آمد
گربه رسم اعزاز و اکرام بجای آورده او را گرم پرسید و انواع ملایمت و دلجوئی و نوازش و مهربانی
دربارهٔ او رعایت نمود چون راسو و زاغ این حال مشاهده کردند دل از شکار موش برگرفته مراجعت نمودند
چون موش بحمایت گربه از آن دو بلا خلاص یافت بریدن بند آغاز نهاد و باندیشه در افتاد که خود را
از بند بلای دیگر چون نجات دهد و بآهستگی در کار شروع میکرد گربه بفراست دریافت که موش در فکر
دور و دراز افتاده ترسید که بندها بریده سر خود گیرد و او را پای بسته بگذارد طریق عتابی که رسم دوستان
پیش گرفت و گفت زود ملول گشتی و اعتماد بر کرم عهد و حسن مروت تو بر خلاف این بود چون بر حاجت
دست یافتی و بمراد دل فیروز شدی در وفای عهد کاهلی مینمائی و در ایجاز وعده وقع می اندیشی
و من میدانستم که وفاداری ست که در طبلهٔ عطار روزگار یافت نشود و حسن عهد جوهری ست که در
خزانهٔ زمانه موجود نباشد و وفا ثانی سیمرغ است که از و جز نامی در میان نیست و نیکو عهدی همانا
کیمیائی ست که کسی را از حقیقت او نشان نیست بیت مجو وفای کس و زمن بشنوی
بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا می باش * موش گفت حاشا که من چهرهٔ حال خود را بداغ بیوفائی موسوم
سازم و نام نیکو که بصدق مدید حاصل کرده ام در جریدهٔ بدعهدان ثبت کنم و من میدانم که وفا کنند

ارادت است و توشهٔ راه سعادت کیمیائیست که خاک تیره را زر سازد و توتیائیست که دیدهٔ خیره
صاحب نظر گرداند مشام هر جان که بوی وفا نشنیده از روائح ریاحین محاسن صفات نصیبی ندارد
دیدهٔ هر دل که رنگ وفا ندیده از مشاهدهٔ انوار مکارم اخلاق بی بهره بود ع ای خاک بران سر که درو مغز وفا نیست
گربه گفت چون میدانی که وفا مشاطهٔ عروس کمالست و خال رخسارهٔ حسن و جمال باید که تو نیز عذار
حال خود را بدین گلگونه آرایش ارزانی داری که هر گلزاری که در و نهال وفا نروید هیچ مرغ دل بر شاخسار
محبتش مترنم نگردد و هر رخساره که از خال وفا خالی باشد هیچ صاحب نظر پرتو التفات بران نیندازد و از بجا
گفته اند بیت آنرا که طریق کرم و رسم وفا نیست * گر حور بهشتست که شایستهٔ ما نیست * و هر که از لباس وفا
عاری گردد و در عهدی که بندد وفا ننماید بدو آن رسد که بزن دهقان رسید موش پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت گربه گفت آورده اند که در دهی از دهها فارس دهقانی بود با تجربهٔ تمام و کیاستی مالاکلام
از جام روزگار بسی تلخ و شیرین چشیده و در کشاکش دوران بسی دشواری و آسانی دیده بیت
جهان پیموده بسیار دانی * ظریفی زیرکی شیرین زبانی * و این دهقان زنی داشت که روشنی شمع
شبستان بودی و لعل شیرینش در شکر ریزی نقل مجلس بستان نقش آمیزی با صد رنگ چون بهار عشوه گر و
با هزار نیرنگ چون روزگار فرد مگر ز روح مقدس سرشته شد جسمش * که آن لطافت و خوبی نه حد آب و
گل است * پیر دهقان با چندان هنری که داشت بفقر و فاقه روزگار میگذرانید و تخم توکل در مزرعهٔ
وافوض امری الی الله می پاشید و پیشهٔ روزگار غدار خود این است که مستحقان و ارباب هنر را
محروم دارد و بی هنران و نامستعدان را باوج کامگاری و سرفرازی برآرد قطعه گنج روان را دهند
خرمنها * برگ کاهی به ریستان ندهند * مگسان را دهند شکر و قند * به همایان جز استخوان ندهند
پیر مزارع با آنکه در زراعت بکمال هنر موصوف بود چون اسباب آن کار نداشت عمری به بیکاری
و تنگدستی میگذاشت روزی زنش از غایت فرماندگی زبان طعن بگشود که تا کی در گوشهٔ کاشانه
بسر بردن و عمر عزیز را در احتیاج و ضیق معیشت صرف کردن آخر حرکت موجب برکتست و اگر
از دیوانخانهٔ کرم برات الرزق علی الله نوشته اند طغرای الکاسب حبیب الله نیز بر گوشهٔ

آن ثبت نموده اند پس کسب اسباب رزق باید شناخت و رزاق حقیقی حضرت حق را باید دانست

فرد سبب رزق تست کسب ولی ٭ رازق تو مسبب سبب ست ٭ صلاح دران می بینم که قدم در
طریق کسب نهی و بهر نوع که توانی توشه بدست آری دهقان گفت ای عزیز آنچه گفتی بصدق
مقرون ست و از مرتبهٔ شبهت و غرض پردازی بیرون اما من مدتی درین ده استادی کرده ام و اکثر دهاقین
این مزرعه مزدوران من بوده اند حالا که ضیاع ضائع شده و اسباب زراعت از دست رفته جز
مزدوری کردن چاره نیست و ننگ مزدوری و مزدوران کشیدن با خود درست نمی توانم آورد

فرد ریزه ریزه خورد خویشتن بیارم خوردن ٭ بار انبار کش خود نتوانم برداشت ٭ و اگر لابد رخت سفر
می باید کرد ازین موضع رخت بربستن اولی است و در غیر وطن شماتت دشمن نیست ٭ بیا تا بمحل دیگر
نقل کنیم و آنجا بهر وجه که توانیم بسر بریم زن از رنج فقر و بی برگی بتنگ آمده بلای جلا راضی شده
و بغربت با شوهر اتفاق کرده از آنجا روی بنواحی بغداد نهادند روزی در اثنای راه کوفته و مانده
بسایهٔ درختی پناه برده بودند و جهت دفع ملال از هر نوع سخن در پیوسته دهقان گفت ای یار گرامی
محنت غربت اختیار کرده عزم ولایتی داریم که کس ما را نمی شناسد و ما نیز با کسی آشنائی نیست و نگرانم که
مردم آن ولایت مسلط و جبار یا محیل و مکار باشند و ایزد سبحانه و تعالی لوح جمال بی مثال ترا برقم
فی احسن تقویم بیاراسته مبادا که بافسون و فسانه یا بتغلب و تسلط قصد تو کنند و تو نیز بغرور
جوانی و امید کامرانی مائل ایشان گشته سر از صحبت این پیر فقیر برتابی و پیرانه سرم بتاب آتش هجران
بسوزی و اگر عیاذاً بالله صورتی بدین منوال روی دهد گیرم مرا خود امکان زیستن نیست **فرد** زمرگ بیم ندارم
ولی از آن ترسم ٭ که من بمیرم و تو جان دیگران باشی ٭ زن جواب داد که این چه سخن ست که بر زبان تو
میگذرد و چه اندیشه است که در خاطر تو خطور میکند **بیت** کنیزی میکنم تا زنده باشم ٭ بمیرم هم چنانت
بنده باشم ٭ اگر مرا مثل این خیالات بودی مشقت مسافرت اختیار نکردمی و داغ مهاجرت وطن بال
دردمند ننهادمی و من عهد شب اول که قدم در حجرهٔ مؤانست تو نهاده ام میخواهم که بروز قیامت سالم

فرد وفا بست برهم آن عهد که بستم با تو ٭ تا نگوئی که دران عهد وفائیت نبود ٭ و اگر میخواهی بتازگی پیمان بندم

عهد کنم که تا طاوس روح در روضهٔ بدن بجلوه باشد طوطی زبان را جز بشکر تو شیرین کام نسازم و تا هماي زندگانی سایهٔ کامرانی بر سر من افگنده دارد مرغ دل خود را بستهٔ دام کس نگردانم و اگر در سلوک سفر آخرت مرا بر تو پیشی بود خود شرط بپایان رسانیده باشم و اگر چند روزی در اجل مهلت افتد عهد همچنان ست و پیمان همان بیت دو سه روزی اگر از عمر امان خواهد بود ❊ عهد من با تو همان ست و همان خواهد بود ❊ دهقان بدین سخنان خوش وقت گشت و زن بر همین قانون که ذکر رفت عهد بسته بسوگند موکد ساخت بخاطر جمع سر بزانوی یار دلجوی نهاده در خواب شد مقارن این حال سواری بیچاره بر مرکبی تازی نژاد نشسته و لباس ملوکانه پوشیده زن نگاه کرد جوانی دید که اگر مردم دیده در شب تار روی او بدیدی گمان بردی که مگر صبح صادق از شق افق مشرق طالع گشته است و اگر دیدهٔ مردم در پردهٔ ظلام نظر بر عارض سیاهی او افگندی پنداشتی که آفتاب جهان تاب از وراي حجاب ظاهر شده رخساری چون گل سیراب و خطی چون سنبل پر پیچ و تاب گوئی نقاش حکمت پرگار ابداع دائرهٔ از عنبر بر صفحهٔ عذارش کشیده یا بتربیت دهقان فطرت سبزهٔ دلگشا از نواحی چشمهٔ حیاتش دمیده
قطعه چوگان زمشک بر مه تابان کشیده ❊ سر آنچه گوی در خم چوگان کشیده ❊ و ان خط سبز فام که چون خضر نام او ❊ خویش بر کنار چشمهٔ حیوان کشیده ❊ آورده زشعر سیه سایبان حسن ❊ بر روی آفتاب درخشان کشیده ❊ زن را که دیده بر جمال با کمال آن سوار افتاد سلطان محبت ملک دلش را باستیلای عشق فرو گرفت و عقل که کدخدای خانهٔ بدن ست رخت رحلت بربست و زبان حال بدین بیت ترنم آغاز کرده
بیت سواره آمدی و صید خود کردی دل و تن هم ❊ عنان صبر بگسستی بجام غمزهٔ توسن هم ❊ آن جوان نیز در نگریست محبوبی دید که مشاطهٔ صنعت یزدانی بگلگونهٔ لطافت چهرهٔ دلربای او را بر آراسته و صیقل قدرت سبحانی بنور حسن آیینهٔ عارض او را روشنی داده رویی که خورشید درخشان از رشک او تا قیامت شده و زلفی که مشک ختا را از غیرت آن جگر خون گشتی مثنوی بری چون نسیم و قدی چون صنوبر ❊ همه جانش زیک یا نکوتر ❊ جگر از هر دو چشمش تیر خورده ❊ شکر از هر دو لعلش شیر خورده ❊ لبش گوئی که حلوای نبات ست ❊ چه حلوای نبات آب حیات ست ❊ گردن جان او نیز اسیر زنجیر محبت

و پای دلش بسته کمند ارادت شد بیت لشکر کشید عشق و دلم ترک جان گرفت ✤ صبر گریزپای سپه
اندر جهان گرفت ✤ و آن جوان پسر یکی از ملوک آن دیار بود بعزم شکار بیرون آمده و از ملازمان دور افتاده
چون چشمش بر دو آهوی صید افکن آن شهر آشوب افتاد و از کمان ابروی او خدنگ دل دوز بهدف
سینه اش رسید اگرچه قصد شکار داشت بدام عشق گرفتار شد پرسید که ای رشک پری وای قبله
بتان آذری چه کسی و این جا چون افتادی بیت ای میوهٔ رسیده ز بستان کیستی ✤ وی آیت
نو آمده در شان کیستی ✤ زن آهی سرد از دل پر درد بر کشید و گفت ای دولت بیدار از حال بخت خفته
می پرسی یا از قصهٔ دیدهٔ بی خواب استفسار می نمائی بیت سری دارم که سامان نیست او را ✤ بدل
دردی که درمان نیست او را ✤ مونس روزگارم این پیر کهن سال ست و دل بیقرارم مقارن اندوه و ملال
اساس ملالم این ست که می بینی و سرانجام کارم همین که مشاهده میکنی عمری بسختی میگذرانم و از
زندگانی هیچ لذتی ندارم جوان گفت ای مراد دل غمزدگان و ای انیس خاطر دل شدگان ع حیف باشد
چو تو شهباز اسیر قفسی ✤ روا باشد که تو با این و جمال فریب مصاحبت پیری فرتوت اختیار کنی
و با چنین سرمایهٔ حسن و جمال در فقر و فاقه روزگار گذرانی بیا تا من ترا بسریر عزت نشانده ملکهٔ این
ولایت سازم و رایت اجلال و اعزاز تو در ساحت این مملکت برافرازم مثنوی هر آنچه از عمر شیرین
رفت گو رو ✤ چو گنون و ز نو ست و روزی نو ✤ بیا تا از در دولت در آییم ✤ چو دولت خوش در آمد
خوش بر آییم ✤ تو دل خوش باش تا من جان فروشم ✤ تو ساقی باش تا من باده نوشم ✤ زن نوید وصال
شنیده از عهدی که با همین زمان بسته بود فراموش کرد و پیمانهٔ پیمان بسنگ بیوفائی و بدعهدی
بشکست و چون پسر او را مائل خود دید گفت ای جان جهان فرصت غنیمت ست برخیز و نزدیک من آی
تا ترا سوار سازم و تا بیدار شدن دهقان مسافتی دور قطع کنیم زن سر دهقان را از زانو برداشته
بر روی خاک بنهاد و چست و چالاک بر عقب جوان سوار شده دست اعتماد بر کمر بند محبت او زد دهقان
دهقان بیدار شد جوانی دید سواره ایستاده و زنش دست وصال در کمر مراد او زده و دود از نهاد
بر آمد و گفت بیت یار سنگدل ز دوستان بر داشت ✤ مهر دیرینه از میان برداشت ✤ آخر ای بیوفا

از شاخ طوبی تازه‌تر نظر افگنده سربلندی آن سرو ناز و دلنوازی آن شوخ طناز مشاهده کرد
این بیت ادا میکرد بیت نخل بالای ترا یارب چه موزون بسته اند * صد هزاران نازکی بر یکدگر چون
بسته اند * در اثنای این مقالات زن دهقان را استقضای طبیعت گریبان گیر شد میل آن کرد که تجدید
طهارتی کند و بجهت رعایت حرمت از زیر درخت و تر شده خود را بکرانه بیشه که نزدیک چشمه بود رسانید هنوز
بکناره بیشه نارسیده شیری شرزه که باسد مرغزار آسمان از هیبت او گام نتوانستی نهاد و ثور در
کنام سپهر از نهیب پنجه او دم نیارستی زد مثنوی همی آمد خروشان و ستیزان * هزبر چرخ از چنگش
گریزان * به تیغ ناخنان زهراب داده * بتیغ ناب خون ناب داده * چو چشم شیر بر وی افتادن همان
بود و او را ربودن و به بیشه درون بردن همان * جوان چون صدای غریدن شیر شنید و به بیشه کشیدن
دلبر معاینه دید فی الحال خود را به پشت تکاور افگنده راه بیابان پیش گرفت ع بلا را پیش روی انداخته
بر تافت ملک زاده از هول جان مرکب می تاخت و از قفا نمی نگریست و محبوب بچنگال شیر گرفتار گشته
تخمی که در مزرعه بیوفائی کشته بود دمی درو ع هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت * و اندین
پیر دهقان که از پی ایشان افتان و خیزان می آمد بلب چشمه رسیده از ایشان اثری ندید فریاد
بر کشید و میگفت بیت دردا که رفت یار و دلم را دو نیم کرد * صد وعده پیش داد و یکی را وفا نکرد پس از
زمان وصال بر اندیشید و حالت اتصال بر خاطر گذرانید زار زار می نالید و قطرات اشک حسرت بر رخسار
می بارید فرد خنک آن روز که ما را در سر بستان وصال * چون گل و بلبل مجال خنده و گفتار بود * دریغ که
لمعات انوار مواصلت بظلمات آثار مفارقت مبدل شد و بهار خوشدلی و راحت بهجوم سموم خزان
بینوائی و محنت نابود گشت رباعی دیروز چنان وصال جان افروزی * امروز چنین فراق عالم
سوزی * افسوس که بر دفتر عمرم ایام * آنرا روزی نویسد این را روزی * بعد از گریه بسیار
و ناله بیشمار پی محبوب دید که بجانب بیشه میرود بی محابا در پی روان شده در محلی رسید که شیر او را
دریده بود و بعضی از اعضا خورده رفته پیر از مشاهده آن حال سراسیمه گشت و دانست که شومی بیوفائی
در وی رسیده بجزای غدر و عقوبت بدعهدی گرفتار شده زمانی در وی نگریست و محبت آن عورت حیف

[illegible] بسیار رسید زشتگان [illegible] بسیار رسید و فائدهٔ این مثل آنست
که هر که سر رشتهٔ [illegible] عقوبت بر پای دل نهاده باشد و طوق بلا در گردن جان افکنده
بیت بیوفائی [illegible] افکند عاقبت آن جای او ویران کند موش گفت که من دانسته‌ام
نفاق و حیلت با اخلاص [illegible] عادت بزرگان نسبتی ندارد و منافع مودت و فوائد صحبت تو همین
زمان بمن رسیده و طمع دشمنان بکمین دوستی تو از من منقطع گشته بمروت آن لائق ترست که مکافات آن
واجب شمرم و بندهای تو بگشایم اما مرا فکری دست داده است و اندیشهٔ روی نموده تا غبار آن غدر
از پیش دیدهٔ تدبیر من مرتفع نشود ممکن نیست که تمام عقدهای تو کشاده توانم شد گربه گفت چنان می نماید
که از جانب من غدری در خاطر داری و حال آنست که من با تو پیمان موافقت بسته‌ام و دفتر مذمت پیمان شکنی
بر تو خوانده‌ام [illegible] عهد و میثاق از جملهٔ محالات شمار و سوابق وحشتی که میان ما بوده فروگذار که
قانون مخالفت جدید آئین مخاصمت قدیم را برداشته است و بتو توقع وفاداری و طمع حق گزاری
[illegible] هرگز بمنقصت حیله و مکر مگرد و جمال مناقب آئینهٔ محاسن خود را بزنگار فریب و غدر ناقص
و معیوب مگردان بیت صاف دار آئینهٔ دل که صفا از همه به مشکن عهد که آئین وفا از همه به
مرد خوب سیرت نیکو سریرت یک کرشمهٔ تلطف که از کسی بیند قدم در میدان اخلاص نهاده بنای
دوستی و اخلاص را باوج سپهر رساند و نهال مردمی و مروت را بر شحات مصادقت تازه و سیراب دارد
و اگر در ضمیرش غدغه و وحشتی سر بر زند و خدشهٔ شبهتی در خاطرش پدید آید فی الحال محو کرده دیگر باره
اندیشهٔ آن را پیرامون حریم خیال نگذارد و علی الخصوص که وثیقتی در میان آمده باشد و بسوگندان معقود
تاکید یافته باید شناخت که عاقبت بیوفایان مذموم باشد و عقوبت ارباب غدر زود نازل گردد و سوگند
دروغ بنیاد عمر را ویران کند و خلاف وعده اساس زندگانی را باندک وقتی بر اندازد مثنوی
چون درخت ست آدمی و بیخ عهد بیخ را تیمار می باید بجهد عهد فاسد بیخ پوسیده بود وز ثمار
و لطف ببریده بود نقض میثاق و عهود از احمقی ست حفظ سوگند و وفا کار تقی ست و من اینها شنیده‌ام
که تو بحق وفاداری مقدمات آزار فروگذاری و عهدی که بسته در شکست آن نکوشی موش گفت

فرد هر کس که در وفای تو سوگند بشکند * جانش [illegible] بلشی بابد بریم [illegible] خواری آن عهد شکنی

خاطر با تو گفتم مرا در مقام تأنی و تأمل وا دارد و اگر نه حاشا که من بعهد [illegible] صدمت [illegible] تر از این بند رهائی [illegible]

گربه گفت مضمون خاطر خود با من بازگوی تا من نیز بنظر تدبیر در آن نگرم و با تو [illegible] تر دو اندازه دانش تو

معلوم کنم موش گفت اندیشهٔ من آنست که دوستان دو نوع باشند اول آنکه بصدق کامل و رغبت

تمام و میل خاطر بی شائبهٔ غرض و طمع و بی منقصت ریا و سمعه بجانب موالات و مودت گرایند

دوم آنکه از روی اضطرار یا بطریق مطامع و اغراض طرح صحبت افگنند و طائفهٔ اول که بصفای

عقیدت و خلوص نیت افتتاح ابواب محبت کرده باشند در همه حال اعتماد را شایند و بهمه وقت از ایشان

ایمن توان زیست و هر انبساطی که نمایند از روش الفت منحرف نباشد مثنوی دوست بود

مرهم راحت رسان * ور نه رها کن سخن ناکسان * زهر ترا دوست چه داند شکر * [illegible] ترا او

چه داند هنر * اما آنها که بضرورت دوستی را سپر دفع ضرر ساخته باشند یا وسیلهٔ جذب و جر منفعت

گردانیده حالات ایشان بر یک قرار نخواهد بود گاه در مرتبهٔ مباسطت بساط انبساط بگسترند [illegible]

در مهلکهٔ مخالفت بنظر ناالتفاتی در جانب یار نگرند بیت گه دوستی کنند چنین شیر و شکر * گه دشمنی

سخت تر از تیر و تبر * و مرد زیرک همیشه بعضی از حاجات چنین کس را در توقف دارد و بیکبارگی

زمام اختیار خود بکف اقتدار او نگذارد بلکه در ساختن مهماتش بعذرهای لطیف تمسک میجوید

و بتدریج از پی رفته آخر امر بانجام میرساند و خود را نیز نگاه میدارد که صیانت بهمه حال لازم است

و چون برین منوال سلوک نماید هم بمنقبت مروت مذکور گردد و هم بزینت [illegible] رویت مشهور شود و من با تو بر

نهجی که گفته شد عمل می نمایم و رهائی ترا مستقبل شده ام و بهیچ وجه دست باز نخواهم داشت اما در نگاهداشت

نفس و محافظت ذات خود نیز مبالغه تمام خواهم نمود چه مخالفت من از تو زیادت است از آن طایفه

که باهتمام تو از قصد ایشان ایمن گشته ام و قبول صلح با تو برای رد و دفع ایشان فرض شناختم و ملاحظه که

از طرف تو نیز مشاهده رفت از برای مصلحت وقت و دفع مضرت بود و اکنون برین فریضه [illegible] که نظر

در عاقبت کار کنم و بیکبارگی جانب حزم و پیش اندیشی را فرو نگذارم که گفته اند مثنوی

[illegible] حکمت را افواه [illegible] کسی کو کار بر بنیاد ساز و بنای عقل را
[illegible] زیرک و دانا بوده و من پایهٔ ترا در خردمندی تا این غایت
نمی دانستم و مقدار [illegible] هنر تو بدین درجه نمی شناختم و مرا ازین سخنان بهره مند گردانیدی
و مفاتیح ابواب تجربه و کیمیا [illegible] بدست من باز دادی اکنون میخواهم که اعلام فرمائی از آن صورت
که هم بند من [illegible] شود و هم تو بسلامت مانی و تقریر نمائی که آن بر چه وجه تواند بود موش بخندید و گفت
[illegible] در وسیلت و رهانش مقرر کرده اند خیال من آنست که بندهای ترا ببرم و یک عقده که اصل البناست
از برای گرو جان خود نگاهدارم و فرصتی طلبم که ترا کاری از قصد من خطیرتر پیش آید و من توانی پرداخت
و فراغت آن نباشد که رنجی بمن رسانی پس آن عقده را نیز ببرم تا ترا از بند و مرا نیز از گزند خلاصی بوده باشد
[illegible] دانست که موش در کار خود کاملست و بر فسون و فریب از راه نخواهد رفت ناکام بدان [illegible]
راضی شد و موش عقدها برید و یکی که عمده بود بر قرار بگذاشت و آن شب با فسانه بپایان رسانید
چون عنقای سحر در افق مشرق بپرواز آمد و بال نور گستر خویش بر اطراف عالم بگسترد بیت
[illegible] از [illegible] شب تیره دامن از و در کشید صیاد از دور پدید آمد موش گفت
وقت آنست که از عهدهٔ عهد بیرون آیم و آنچه ضامن شده بودم بتمامی ادا کنم گربه را چون دیده
بر صیاد افتاد هلاک خود را یقین کرده انتظار قتل می کشید که موش عقدهٔ باقی را ببرید گربه را از
هول جان یاد موش نیامد و پای کشان بر سر درخت رفت و موش از چنان ورطه خلاص یافته
در سوراخ خزید صیاد رشتهای دام گسسته و گرهها بریده دید حیرت بر وی مستولی شده بقیه را برداشت
و ناامید بازگشت زمانی برآمد موش سر از سوراخ بیرون کرده گربه را از دور بدید نرسید که نزدیک
او برود گربه آواز داد ع نادیده مکن چو دیده باشی ما را احتراز چرا می نمائی و اجتناب از چه روا داری
و مگر ندانسته که دوستی بسیار عزیز بدست آورده و برای اولاد و احفاد و اصحاب و احباب ذخیره
نفیس حاصل کرده پیشتر آی تا مکافات نیکوئی ترا بمروت خویش بجای آرم و مجازات مردی و مردانگی
خود را بچه بهتر وجهی مشاهده کنی و من نمیدانم عذر الطاف تو بکدام زبان خواهم و شکر اشفاق و اعطاف ترا

بکدام بیان ادا کنم فرد هم تازه روی هم خجل هم شاد مانم که تو آمدی ولکن خجلم از آنکه
نتوانم این انعام را موش چیان بر حواشی بساط محبت تکیه زد و صید [illegible]
روی بجانب وحدت و وحشت می نهاد و رقم این مثل بدفتر خیال می کشید که هذا زمان السکوت
لا اوان الحقوق و با آواز حزین میگفت چه زیبا گفته اند قطعه روزگاریست که از غایت بیداد
در وی نیست ممکن که کسی را سر و سامان باشد چشم نیکی ز که داریم که در وی گر بی بدکند
غایت احسان باشد همراه بر خاطر آن میگذرد که زمان خلوت است و روزگار فراغت و من بعد از این
صحبت کسی ندارم و رسم مخالطت با ابنای جنس زمان فرو میگذارم ع گر همدم آرزو کند همدم خود
گربه گفت دوری مکن و دیدار از من دریغ مدار و حق دوستی و حرمت آشنائی ضایع مگردان که هر که بجهد
بسیار دوستی بدست آرد و بهیچ چیزی بآسانی از دائره محبت بیرون گذارد از نتائج یاری محروم ماند و دیگر
دوستان از وی نا امید شده ترک مودت گیرند بیت بکسی دان که دوست کم دارد بدتر آن کس
گرفت و بگذارد و ترا بر من منت جانی ثابت است و از برکت تو مرا نعمت زندگانی حاصل و عهدی محکم
در میان آورده ام از تعرض انفصال مصون خواهد بود و میثاق مودتی که بسته ام از مضرت نقض
خواهد ماند فرد توان شنید نسیم وفا و عهد قدیم ز هر گلی که دمد تا قیامت از گل ما و مادام که عمر من
باقیست حقوق ترا فراموش نخواهم کرد و در باب مکافات عمل تو باحسان و اکرام جهدی که امکان دارد
مبذول خواهم داشت فرد شکر کرمت که همچو گل نو بر توست سوسن نیم بصد زبان خواهم گفت
هر چند گربه ازین باب سخن در میان آورد و سوگندهای عظیم یاد کرد و خواست تا حجاب مجانبت از میان
بردارد و راه مواصلت گشاده گرداند البته مفید نیفتاد و موش جواب داد که هر گاه عداوت عارضی باشد
بمجرد آمیختگی و تلطفی که از جانبین پدید آید مرتفع می تواند شد و دران محل انبساط و مجازبت از عیوب
محسوب نمی افتد اما چون دشمنی ذاتی باشد اگر چه بظاهر بنای دوستی را ارتفاع دهند بران اعتماد نتوان کرد
و از نگاهداشت و مراقبت احوال دقیقه فرو نتوان گذاشت که مضرت آن بسیار و عاقبت آن وخیم است
پس همان به که چون نسبت جنسیت در میان نیست تو دل از صحبت من برداری که من خود بجان از

[illegible] بر دو آن [illegible] غوک رسید گربه پرسید که چگونه بوده است آن
[illegible] چشمه وطن گرفته بود و در پای درختی سر منزلی ساخته و غوکی
نیز در میان آب بسر می‌برد و گاه گاه بکسب هوا بکنار چشمه می‌آمد و روزی بر لب آب آمده بنغمهٔ دل‌خراش
صدای میکرد و خود بلبلی هزار دستان ساخته باواز ناخوش مرغ دلها را از قفس قالب می‌رمانید
فرد اگرچه [illegible] دل‌آزار نالائق است ولی اصول ادا در کمال زشتی بود و دران حال موش در گوشهٔ
مقام [illegible] بزمزمهٔ مشغول بوده است که نعرهٔ شور انگیز غوک شنید متحیر شده باهنگ تماشای خواننده بیرون آمد
و بسماع نغمات او مشغول شده دستی برهم میزد و سری می‌جنبانید غوک را آن اطوار که نمودار تحسین
کردنی می‌نمود خوش آمد و با موش طرح آشنائی افگند زبان خرد او را از مصاحبت ناجنس منع میکرد
[illegible] متابعت موش پیداشت القصه باهم خوش برآمده همواره مصاحب بودندی حکایات
خوش و روایات دلکش بر یکدیگر خواندندی مثنوی نرد دل باهم گرمی باختند و ز وساوس
[illegible] پرداختند غوک نزد موش دل شاد آمدی و پنج ساله قصه‌اش یاد آمدی چون جوش نطق از
دل [illegible] بستگی نطق از بی الفتی است موش روزی با غوک گفت که من وقتها میخواهم
که با تو راز گویم و غمی که در دل دارم باز رانم و تو دران محل بزیر آب قرار داری بیت آنجا که توئی آمدن
من مشکل و ینجا که منم هزار مشکل در دل چندانکه نعره میزنم از آواز آب نمی‌شنوی و هرچند فریاد میکنم
از غوغای غوکان دیگر استماع نمیکنی حیله باید کرد که چون من بر لب آب آیم تو واقف شوی بی آنکه نعره زنم
از آمدن من آگاه گردی غوک گفت راست میگوئی من نیز بارها درین اندیشه افتاده‌ام که اگر یار من
بر لب آب آید من در تگ این چشمه چگونه آگاه شوم و از عهدهٔ انتظار او که برای دیدار من کشد چسان
بیرون آیم و گاه باشد که من نیز بدر سوراخ می‌آیم و تو از جانب دیگر بیرون رفته مدتی منتظر می‌باشم خواستم که
ازین معنی با تو شمهٔ در میان نهم تو خود بکرامتی که داری این صورت اظهار کردی و بصفای باطن مکنون
ضمیر مرا ظاهر ساختی اکنون تدبیر این قضیه هم تعلق بتو دارد ع ذهن لطیف تو همه فکر نکو کند
موش گفت سر رشتهٔ تدبیر بدست افتاده است و چنان صواب دیده‌ام که رشتهٔ دراز پیدا کنم

یک سر بر پای تو بندم و سر دیگر در پای خویش محکم سازم تا چون اثری از آن آموختنا [illegible]
حال بر [illegible] واقف گردی و اگر تو نیز بدرِ زاویه من تشریف آری [illegible]
از جانبین برین قرار دادند و عقدِ محبت بدین رشته استحکامی یافت [illegible] از زمانه [illegible]
روزی موش بر لبِ آب آمد تا غوک را طلب دارد و رشته اساس صحبتی افگند ناگاه زاغی از عین بلای ناگهان
از هوا فرو پرید و موش را بربود رشته روی به بالا نهاد و رشته که در پای موش بود غوک را از قعر آب برآورد
و چون دیگر سرِ رشته که در پای غوک محکم بود در هوا سرنگون شد زاغ می‌رفت موش در منقار گرفته
و پایان‌تر از آن غوکی نگونسار آویخته مردمان آن نقشِ بوالعجب میدیدند و بر سبیلِ طعن و طنز میگفتند
عجب حالیست که زاغ بر خلافِ عادت غوکی را شکار کرده هرگز غوک شکارِ زاغ نبوده غوک
فریاد میکرد که حالا هم غوک شکارِ زاغ نیست ولیکن از شومی مصاحبتِ موش بدین بلا گرفتار
و مبتلا شده و سزا چندین سزای کسی ست که با غیر جنس مصاحب گردد بیت ای فغان از
یارِ ناجنس ای فغان ٭ همنشین نیک جویید ای مهان ٭ و ایراد این مثل آن فایده دارد
کسی را با غیر جنس خود نباید پیوست تا چون غوکی برشته بلا آویخته نشود مصراع خود را
که با جنس خود در آمیزم تا به ناجنس چه رسد مثنوی تو عزلت جوی دور از انجمن باش رفیق خویشتن
هم خویشتن باش ٭ ز عزلت شاهِ مرغان گشت سیمرغ ٭ یکی مرغی ست و خوانندش بسی مرغ ٭ گر گفت
چون داعیه صحبت نداشتی در بدایتِ حال آن همه تملق چرا کردی و بعهد و تملق مرا صید خود گردانیدی
و چون پای بندِ دامِ دوستی شدم رشته مواصلت قطع میکنی و طرحِ مهاجرت می افگنی رباعی
ساقی بوفا سرِ سبو بگشادی ٭ چون مست شدم جام ز کف بنهادی ٭ چون کردی با هجر خواستی
داد آخر ٭ اول می صافیم چرا میدادی ٭ موش جواب داد که دران محل مرا بتو احتیاج بود و عاقل
اگر در رنجی افتد که خلاص از آن باهتمامِ دشمن امید توان داشت هر آینه گرد تلطف بر آید و در
اظهارِ آثارِ مودت کوشد و پس از آن اگر ضرری تصور کند از صحبت او تجنب نماید و آن نه از روی
عداوت و انکار باشد یا از راهِ نفرت و استکبار چنانچه بچگان بهائم برای شیر از پی مادران دوند

[illegible] فارغ شوند بی سابقه وحشتی مونست ایشان را دست بدارند و هیچ خردمند
[illegible] احتیاطی هرگز نمانند و اجب دید که نشیب تر کردن مهلت بصواب نزدیک تر نماید قطعه هر که
[illegible] نماند که از دوست تهمت جان و دل ست * و آنکه از و فائده نتوان گرفت * صحبت او را
ضرری عاجل [illegible] و دیگر آنکه اصل خلقت من و تو بر معادات سرشته شده و آوازهٔ دشمنی ما و شما
باجتماع رسیده و در طبایع قرار یافته و بر دوستی که بضرورت بجهت وا شدن حاجتی حادث گشته باشد
چندان تکیه نتوان کرد و آنرا از یاد رفت وزنی نتوان نهاد که چون غرض از میان برخیزد هر آینه بقرار اصل
باز رود چنانکه آب مادام که بسبب آتش واری گرم باشد و چون از آتش بازگیری همان سرد گردد که
بوده و همه کس دانند که هیچ دشمن از یار زیانکار تر از گربه نیست و من ترا بخود هیچ اشتیاقی نمی شناسم
بجز آنکه میخواهی که از خون من بیاشتا شربتی ترتیب کنی و گوشت من بجای نهاری بکار بری و هیچ
[illegible] نشاید که من بتو فریفته شوم و بدوستی تو مستظهر و مستوثق گردم ع گربه را با موش کی بود ست
مهر یاوری * گربه گفت این سخنان از روی جد میگویی یا فی نفس الامر هزل و مطایبه میکنی موش جواب داد
ع [illegible] بازی چه جای بازی باشد * این سخن از روی تحقیق میگویم و یقین میدانم که بسلامت
ان نزدیکتر است که ناتوانی چون من از صحبت توانایی چون تو احتراز کند و مرد عاجز از مقاومت
دشمن قادر پرهیز کند اگر بخلاف این اتفاق افتد زخمی رسدش که هیچ مرهم علاج نپذیرد بیت
هر آن کهتر که با مهتر ستیزد * چنان افتد که هرگز برنخیزد * حالا مصلحت وقت دران می بینم که من از تو
بر حذر باشم و تو از صیاد محترز باشی و پس ازین میان من و تو صفای عقیدت معتبر ست و بنای
مخالصت بر تشاهد روحانی و تعارف جانی بهتر بیت چون میان من و تو قربت جانی باشد
چه تفاوت کند ار بعد مکانی باشد * بر همین اختصار باید نمود که اجتماع محال ست و نقطهٔ اتصال خارج
از دائرهٔ قیل و قال گربه اضطراب آغاز کرده جزعی مشتمل بر آب دیده و فزعی منطوی بر سوز سینه ظاهر
گردانیده گفت قطعه ز هم بریدن یاران بتیغ ناکامی * چو هست عادت دوران مرا چه تاوانست
به بین مفارقت جان و تن چگونه بود * بجان دوست که هجران هزار چندانست * برین کلمه یکدیگر را

باب [illegible] خردمندان آن است که هر که بفیض روح قدسی مستظهر باشد و بمدد عقل کل مستمسک بود هر آینه
راه احتیاط را هر زمان واجب بیند و در تمیز خیر و شر و مواقع نفع و ضرر نیکو بشناسد و بر وی
پوشیده نماند که از دوست آزرده و قرین رنج دیده پهلو تهی کردن بسلامت نزدیکتر است و از
مکر کینه کوش و [illegible] گندم نمای جو فروش تجنب نمودن موجب ایمنی از خطر خاصه که تغییر باطن
و تفاوت اعتقاد او بچشم خرد معاینه بیند و غدر و غل و خدشه ضمیر او بنظر بصیرت مشاهده نماید

مثنوی چو آزرده شد خصم ایمن مباش ٭ که خر رنجیده را هست قصد خراش
گر اول درآید بلطف و خوشی ٭ در آخر بسی محنت از وی کشی

پس هر که از اهل کینه علامت عداوت فهم کرده باشد باید که آن را محل
نیکو پیدا نسازد و بچرب زبانی و تلطف فریفته نگردد و جانب هشیاری و بیداری و عاقبت اندیشی فرو نگذارد
چه اگر خلاف این معنی از وی در وجود آید تیر آفت را از جان هدفی ساخته باشد و آتش بلا را در سیاست
برافروخته

بیت ایمنی از خصم محنتهای بسیار آورد ٭ تخم غفلت هر که کارد رنج دل بار آورد

ملک گفت حکایتی که در این باب بر دفتر خاطر اولوا الالباب مرقوم شده حکایت ابن مدین
و قبره است که با مزید جمال دارد شاه پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت گفت آورده اند که ملکی بود نام او ابن مدین با همتی عالی و رای روشن قصر رفیع القدر
سلطنت را بسعی معمار شوکت بقبه سماک رسانیده و بنای رفیع الفضای مکرمت را بمدد مهندس
حشمت از ذروه فلک الافلاک گذرانیده

بیت ملک کوکبه شاه جمشید تخت ٭ فلک مرتبه و خورشید تخت

و با مرغی که او را قبره خواندندی انسی تمام داشت و آن مرغی بود با حسنی کامل و لطفی
دلگشا و صورت مطبوع و هیئت زیبا همواره ملک با وی سخن گفتی و بجوابهای شیرین و مثلهای رنگین او
منبسط گشتی

مثنوی سخنهای زیبای رنگین خوش است ٭ حکایات شیرین بسی دلکش است
کسی را کز اینها بود بهره مند ٭ کنندش بزرگان و شاهان پسند

قضا را قبره در گوشه آشیانه بچه
بیرون آورد ملک از غایت دلبستگی فرمود تا او را بسرای حرم بردند و ملازمان حرم سرای احکام نشد
تا در تعهد او و بچه او غایت جهد بجای آرند همان روز پادشاه را پسری آمد انوار نجابت از ناصیه او پیدا

وشعاع سعادت بر صفحات حالِ وی درخشان **قطعه** مهی بر اوج سپهر کمال طالع شد که تابد
چنان ماه در هزاران سال * خجسته طالع و روشن جمال و مبارک پی * وفرشته طلعت و نیک اختر و
همایون فال * از آن نهال شرف تازه گشت گلشنِ ملک * چنانکه تازه شود برگ گل ز باد شمال *
چند ا بچهٔ قبره هم بالید شاهزاده نیز نشو و نمای یافت و ایشان را با یکدیگر الفتی عظیم افتاده بود و چون
ملک زاده با آن مرغک بازی کردی و هر روز قبره بکوهها و بیشهها رفتی و از میوهها که مردم آن ندانستندی اگر
دانستندی بدان رسیدن نتوانستندی دو عدد بیاوردی یکی ملک زاده را دادی و دیگر بچهٔ خود را
خورانیدی کودکان بدان تلذذ گشته به نشاط و رغبت تمام خوردندی و منفعت آن هر چه زود تر در
قوتِ ذات و تقویت جسم ایشان مشاهده میرفت چنانکه در اندک مدت بسیار ببالیدند **فرد**
گشتند سر بلند بنشو و نمای خویش * چون سبزه تر از اثرِ فصل نوبهار * و قبره را بوسیله آن خدمت
هر روز جاه و رفعت زیاده می شد و ساعت بساعت قرب و منزلت می افزود * بچیده بساط بخشش
و زمانه بسی اوراقِ سفید و سیاهِ لیل و نهار در نوشت روزی قبره غائب بود و بچهٔ او در کنار شاهزاده
جست بسر پنجهٔ خشونت دست او را ریش گردانید آتشِ خشم در اشتعال آمده شاهزاده را از غایت
خفت و حدت افگند تا خاک در چشم مردمی و مروت زده حق الفت و صحبت قدیم را بر باد داده پای
او گرفته گردِ سرگردانید و چنان محکم بر زمین زد که فی الحال با خاک برابر گشت و در شکنجهٔ هلاک ناچیز شد
فرد دریغا که شاخ گل نو شگفته * فرو ریخت از تند بادِ خزانی * چون قبره باز آمده بچه را کشته دید
نزدیک بود که مرغِ روحش از قفسِ قالب پرواز کند از هول آن واقعه سودای فزع اکبر در دلش پدید آمد
و از وقوع آن هائله اثر اندوه در سینه اش کالنقش فی الحجر جای گیر شد فریاد و نفیر بمنزل ماه
و مهر رسانیده می گفت **بیت** وه که کحل روشنی در چشم عالم بین نماند * برگ عیش و شادمانی در
دل غمگین نماند * بعد از جزع بسیار و فزع بیشمار با خود اندیشید که این آتش بلا تو افروختهٔ و متاع
فراغت را بغوغای محنت تو بفروختهٔ ترا در بن خاری یا بر سر دیواری آشیانه بایستی ساخت
با حرم سرای سلطان چه کار داشتی و بتربیت بچهٔ خود مشغول شده با تابکی پسر پادشاه چه مشغول شده

اگر بگوشه و توشه خود قناعت منیداشتی امروز بدین بلا مبتلا نگشته ازین قصهٔ غصه ها کشیدی و حکما
گفته اند بیچاره کسی که بصحبت جباران درماند که زمام عهد ایشان سخت سست بود و بنای وفای ایشان
بوهن ضعیف افتاده همیشه رخسار مروت را به آسیب جفا خراشیده دارند و سرچشمهٔ فتوت را
بخاک بدعهدی منغص و انباشته سازند نه اخلاص و مصاحبت نزدیک ایشان حرمتی دارد
و نه سابقهٔ خدمت و رابطهٔ ملازمت قدر و قیمتی **بیت** برای خدمت آنکس که نشناسد حق خدمت
مکن اوقات خود ضایع که نه مزد است و نه منت ٭ عفو جرایم را که صفت آزادمردانست در مذهب
انتقام ناروا و حرام شناسند و ناحق شناسی را که سمت اهل کفرانست در شرع نخوت جایز و مباح
پندارند آخر از صحبت جمعی که سوابق خدمت مخلصان فراموش کنند چه فایده توان گرفت و در ملازمت
گروهی که رابطهٔ محبت بی غرضان را از یاد بگذارند چه سرمایه حاصل توان کرد **فرد** حیف است که در
زمرهٔ مردان بری نام ٭ آنرا که حق صحبت یاران نشناسد ٭ و من با قومی در آمیخته ام که در جانب خود
اندک کارهای بزرگ احقیر شمرند و از طرف دیگران اندک سهوی را بسیار شناسند **فرد** عیب
خود را بهنر باز نمایند و گر ٭ هنری هست ترا عیب عظیم شمرند ٭ و من باری فرصت مجازات و زمان
مکافات فوت نخواهم کرد و تا کینه بچه خویش ازین ظالم بی رحم و ستمگار خونخوار که همزاد و همنشین و مونس
و قرین خویش را بی موجبی بکشت و همخانه و همخوابه را بی سببی هلاک کرد باز نجویم آرام و قرار نخواهم گرفت
بیت بیک سو نهم مهر و آزرم را ٭ بجوش آورم کینهٔ گرم را ٭ پس آنگه بی محابا بر روی ملکزاده
جست و چشم جهان بین آن قرة العین سلطنت برکند و پرواز نموده بر کنگرهٔ کوشک نشست خبر بشاه رسید
برای چشم پسر گریه ها کرد و خواست که بحیلت مرغ را در دام فریب آورد و در قفس بلا محبوس ساخته آنچه
سزای او باشد تقدیم فرماید پس بر کوشک آمده در برابر قبره بایستاد و گفت ای مونس روزگار ازین بالا
فرود آی که تو بجان امنی ع گر ز دست زلف مشکینت خطائی رفت رفت ٭ حالا صحبت مرا برهم مزن
و نهال عیش مرا بی ثمر مساز قبره گفت ای ملک متابعت فرمان تو بر همگنان فرض است اما من مدتی
در بادیهٔ تامل سرگردان شده بسر حد این اندیشه رسیده بودم که بقیهٔ عمر کعبهٔ آمال و قبلهٔ اقبال جز درگاه شاه نباید

و مرکب همت جز در ساحت ملازمت این حضرت نشاید تاخت و گمان آن بود که در سایهٔ عنایت تو چون

کبوتران حرم مرفه و فارغ البال توانم بود و در مروه مروت سعی نموده بصبر صفا توانم رسید اکنون که

خون پسرم در حریم سلطنت چون قربانی حاجیان مباح داشتند چگونه مرا آرزوی طواف این خانه باقی ماند

و با این همه اگر دانستمی که جان شیرین را عوض ست لبیک زنان احرام حرم خدمت گرفتمی لیکن **بیت**

مرغی که رمیده گردد از دام ٭ من بعد بدانه کی شود رام ٭ و دیگر حدیث لا یلدغ المؤمن من جحر واحد

مرتین بصحت پیوسته مرد زیرک باید که یک چیز را دو بار تجربه نماید و از تخم جانوری دو بار گزیده نشود

فرد نشنودی این مثل که ارباب عقل گفتند ٭ من جرب المجرب حلت به الندامه ٭ و نیز

بر ضمیر منیر ملک روشن ست که مجرم را ایمن نباید زیست که اگر در عقوبت عاجل توقفی رود عذاب آجل

متوجه خواهد بود و اگر بمساعدت بخت بلند از آن بجهد اولاد و احفاد را تلخی نکال آن سیاست چشیده خواهد

عقاب و بالش بباید دید چه طبیعت عالم صفت مکافات را متکفل ست و طینت روزگار خاصیت

مجازات را متضمن چنانچه پسر ملک با بچهٔ من بمجرد بی اندیشه ای ... بی اختیار بلکه بطریق مکافات الهی

بوی رسید و ممکن نیست که کسی از ساغر ستمگاری جرعه نوشد و بلای بیسیاری ... و در چمن اعمال نهال بیداد

بنشاند و ثمرهٔ عقوبت عذاب بر ندارد **بیت** الهی اگر تخم حنظل کاشت ٭ طمع نیشکر نباید داشت ٭ و ملک

حکایت دانا دل و دزدان استماع کرده است و رسیدن مکافات بدزدان بتیغ ریف رسیده ملک پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت گفت آورده اند که در شهر رقه درویشی بود با خلاق پسندیده و آداب ستوده آراسته و بهار

اقوال و افعالش بازهار مکارم اوصاف و محاسن عادات پیراسته و بواسطهٔ آنکه دلی داشت بحقایق معرفت

دانا او را دانا دل گفتندی و اهالی آن شهر او را دوست داشتندی **بیت** آنرا که کمال معرفت شد حاصل

هم مونس جان باشد و هم محرم دل ٭ وقتی از اوقات متوجه زیارت بیت الحرام شد و بی رفیقی و همدمی

روی براه آورد جمعی دزدان بوی رسیدند بگمان آنکه با و مال بسیار ست قصد کشتن وی کردند دانا دل

گفت با من از مال دنیا چندان چیزی بیش نیست که توشهٔ راه حج تواند بود اگر غرض شما بدان مقدار حاصل

می شود مضایقه نیست مال ببرید و مرا بگذارید تا بطریق توکل و تجرید این راه را بسر برم و دیده انتظار کشیده ا

از خاکِ آستانِ حرمم توتیائی کشم **بیت** روم بکوی وی و سر بر آستان فگنم * غبارِ خاکِ رهش توتیای دیده کنم * دزدانِ بی رحم بدان سخن التفات نانموده بقتلِ وی شمشیر کشیدند بیچاره متحیر وار بهر طرف می نگریست و چپ [illegible] فرو ماندگان باشد یاری و مددگاری میجست در آن بیدای پر وحشت و صحرای پر هول و هیبت هیچ نفسی بنظرِ وی در نیامد مگر آنکه بر زبرِ سرِ ایشان جوقی کلنگان می پریدند داناد آواز داد ای کلنگان درین بیابان بدستِ ستمگاران گرفتار شده ام و جز حضرتِ عالم السر و الخفیات کسی از حالِ من خبر ندارد شما کینهٔ من از این جماعت بخواهید و خونِ من از ایشان باز طلبید دزدان بخندیدند و گفتند چه نام داری گفت داناد گفتند باری حالِ تو از دانائی هیچ خبر ندارد ما را معلوم شد که تو بی عقلی و هر که عقل ندارد در کشتنِ او زیاده وبالی نخواهد بود داناد گفت سوف ترى اذا انجلى الغبار درین حالت که از مکافات بگوشِ شما فرو می خوانم و تنبه از مجازاتِ عمل بنظرِ شما در می آرم ولیکن گروهی که صمٌّ بکمٌ عمیٌ فهم لا یرجعون لازمِ ذاتِ ایشان ست ازین معنی چه خبر دارند **بیت** اگر گوش دارد خداوندِ هوش * ازین سان سخنها خوش آید بگوش * چند آنچه داناد بگفت گوشِ هوشِ ایشان از استماعِ سخنِ حق بی بهره بود و باصرهٔ بصیرتِ شان مشاهدهٔ جلواتِ جمالِ حقیقت نمی نمود او را بکشتند و مالش را ببردند و چون خبرِ کشتنِ او باهلِ شهر رسید ملول گشته بر فوتِ او تاسفها خوردند و پیوسته طالبِ آن بودند که کشندگانِ او را بیابند آخر الامر بعد از مدتِ بعید بیشتر اهلِ شهر روزِ عید بمصلی حاضر شده بودند و کشندگانِ داناد نیز در همان مجمع گوشه گرفته در اثنای آن فوجی کلنگان از هوا در آمده بالای سرِ دزدان پرواز میکردند و بنوعی آواز میدادند که از شغب و فغانِ ایشان خلق از اوراد و اذکارِ خود باز میماندند یکی از آن دزدان بخندید و بر سبیلِ استهزا با یارِ خود گفت همانا که خونِ داناد را می طلبند قضا را یکی از اهلِ شهر که در جوارِ ایشان بود این سخن بشنید و دیگری را اعلام داده هم در ساعت بحاکم انها کردند و ایشان را گرفته باندک مطالبه معترف شدند و مکافاتِ خونِ ناحق بدیشان رسیده بقصاص رسیدند **قطعه** کرد در همه عالم کمانِ ظلم بزه * که تیرِ لعنتِ جاوید را نشانه نشد * کجا در زمانهٔ بی اعتبار طرحِ ستم * خیال بست که خود عبرتِ زمانه نشد * و این مثل برای آن آوردم تا ملک را معلوم گردد که جراحتِ من بزخمِ شاهزاده تقاضای مکافات و قصاص

مجازات بود و الامر غیٔ شکسته بال را قوت این کار از کجا تواند بود و چون این صورت از من در وجود آمد حالا حکم حاکم خرد انست که بفرمان تو کار نکنم و اعتماد نا نموده بر سخن مخادعت و فریب و حیله نروم ع آن به که چند بر نجایم از خدمت شاه • ملک گفت انچه گفتی بصدق و صواب مقرون بود و بفهم اندر حکمت مشحون و من میدانم که بفحوای اَلْبَادِيْ اَظْلَم گناه پسر من بود که بی سابقهٔ جرمی بچهٔ ترا هلاک آورده و تو بر سبیل مکافات که جَزَاءُ سَيِّئَةٍ سَيِّئَةٌ مِّثْلُهَا عوض آن کردی و هنوز منت دارم که بر قتل او اقدام ننموده و همین به نقصان باصرهٔ او بسند کرده اکنون ترا کراهیتی متوجه نیست و نه آزاری باقی قول مرا باور کن و بیهوده در مفارقت و مهاجرت مکوش و بدانکه من انتقام را از معائب مردان می شمارم و عفو را از هنرهای جوانمردان می شناسم هرگز دست رد بر پیشانی هنر نخواهم زد و روی قبول بجانب عیب نخواهم آورد بلکه مدعای من آنست که در مکافات بدی نکوئی کنم و اگر از کسی ضرری بمن جای شود در برابر آن نفعی بوی رسانم **رباعی** ما عادت خود بهانه جوئی نکنیم • جز راست و نیک خوئی نکنیم • آنها که بجای ما بدیها کردند • گر دست دهد بجز نکوئی نکنیم • قبره گفت باز آمدن من هرگز ممکن نیست که خردمندان از مصاحبت یار رنجیده پهلو تهی کرده اند و در تصانیف بزرگان مذکور است که مردم آزرده هرچند لطف و دلجوئی زیادت واجب دارند و اکرام و احسان بنسبت ایشان فریضه شناسند بدگمانی و نفرت بیشتر شود و بران تقدیر احتراز لازم باشد **قطعه** عزیزمن چو آزردی کسی را • مراعاتش مکن تا می توانی • که هرچند از تو خدمت بیش بیند • مراورا بیش گردد بدگمانی • ملک گفت ای قبره ازین کلمات درگذر که تو مرا بجای فرزندی بلکه عزیزتر و انسی که مرا با تست با هیچکس از خویشان و متعلقان نیست کسی نسبت بکسان خود بدبینند نیندیشد و با مخصوصان در مقام انتقام و مخاصمت نباشد قبره گفت حکما در باب اقربا سخن گفته اند و حال هر یک به تفصیل باز نموده و برین منوال فرموده که مادر و پدر بمثابهٔ دوستانند و برادران بمثابهٔ رفقا و یاران و خال و عم در مرتبهٔ آشنایان و زن در مقام هم صحبتان و دختران در موازنهٔ خصمان و سایر خویشان در مرتبهٔ بیگانگان اما پسر را برای بقای ذکر خواهند و با نفس و ذات خویش یکتا شناسند و دیگری را در حرمت و عزت با او شریک نسازند و من هرگز ترا بجای پسر نتوانم بود و بر تقدیر آنکه مرا بجای فرزند دارد

در وقت نزول بلا و هجوم آفت و عنا جانب مرا فرو خواهی گذاشت که هر چند کسی کسی را دوست دارد و گوید که خود را بر تو ایثار میکنم و بجان در مقام مضایقه نیستم ع جان چه چیزیست که بهر تو فدا نتوان کرد * لیکن چون فتنه حادث گردد و کار بدان رسد که از سر جان بر باید ساخت بی شبهه خود را از مضیق آن خطر بر صحرای سلامت کشید و هیچ نوع نقد هستی ایثار دیگری نخواهد کرد **بیت** مردی باید که از بلا نگریزد * ور بهر کسی از سر جان برخیزد * ملک حکایت پیرزن و مهستی نشنیده و بمضمون حال ایشان اطلاع نیافته شاه فرمود که باز نمای با من که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که زالی کهن سال [illegible] بود و حال دختری داشت مهستی نام ماه تمام از تاب رخسار رخشانش اورشک می برد و مهر جان افروز از عکس عارض دل آرایش در عرق خجلت می نشست **مثنوی** شیرین سخنی که هوش می برد * رونق ز شکر فروش می برد * نازی و هزار فتنه در دهر * چشمی و هزار کشته در شهر * ناگاه چشم زخم روزگار ناسازگار بدان سرو گلعذار رسیده سر بر بستر بیماری نهاد و در گلشن جمالش بجای گل ارغوان شاخ زعفران رسته شد و سمن تازه اش از تاب حرارت بی آب و سنبل شکنش از تب محرق بیتاب گشت **بیت** چو زلف مشک سای عنبرینش * تکسر یافت جسم نازنینش * پیرزن گرد سر دختر میگشت و از روی نیاز و زاری با چشمی چون ابر نوبهاری میگفت ای جان مادر جان مادر فدای تو باد و سر این شکسته در گوشه محنت درمانده خاک پای تو من خود را صدقه سر تو میکنم و نیم جانی که دارم برای بقای تو فدا می سازم ع گرت درد سری باشد مرا بر گرد سر گردان * هر سحرگاه با ناله و آه گفتی خدایا برین جوان جهان نادیده ببخشای و این پیر فرتوت از عمر سیر آمده را در کار او کن **مثنوی** از عمر من آنچه هست بر جای * بستان و بعمر او در افزای * گرچه شده ام چو موی از غم * یک موی مباد از سرش کم * القصه پیره زن از انجا که مهر مادری و شفقت مادران باشد روز و شب در دعا و زاری می کوشید و جانی که داشت بفرزند دلبند می بخشید قضا را ماده گاوی از ان پیره زن از صحرا باز آمد و بمطبخ درون رفت و ببوی شوربا سر در دیگ کرده انچه بود بخورد و چون خواست که سر از دیگ بیرون آرد نتوانست گاو بیطاقت شده همچنان دیگ در سر از مطبخ بدر آمد و ازین گوشه بدان گوشه میرفت پیره زن در وقتی که باز آمدن گاو در خانه نبود و از سر این قضیه وقوفی نداشت چون بخانه در آمد و بدان شکل و هیبت چیزی دید گرد خانه بر می آید

تصور کرد که عزرائیل ست بقبض روح بیماری آمده نعره برداشت و بزاری تمام گفت **نظم**

ملک الموت من نه مهستی ام * من یکی پیرزال محنتی ام * گر تو خواهی که جانش بستانی * اندران خانه است تا دانی

گر ترا مهستی ست اندر کار * اینک اورا ببر مرا بگذار * بلا نازنین شمر داو را * چون بلا دید در سپر دارا

تا بدانی که نیست و خطری * هیچکس را ز خود عزیزتری * ومن امروز از همه علائق مجرد شده ام و از خلائق

منقطع گشته و از خدمت تو چندان توشه برداشته ام که راحله قوت من بدان گران بار شده تحمل بار دیگر ندارد

ع ترسم که نه ضعیف ست این بار برنتابد * و کدام جانور را آن طاقت باشد که گوشه جگر او را بآتش

بیداد کباب کرده میوه دلش را بباد تاراج برد هند و روشنائی دیده او را در ظلمات فنا افگنده رحمت

جانش را به نیش بردارند و من چون از فرزند ارجمند که نور دیده بر نم و سر و سینه پر غم بود برانداشتم دریای

تاسف در موج آمده کشتی شکیبائی را بگرداب اضطراب انداز و شعله آتش تحیر بالا گرفته متاع صبر و بردباری

را بیکبار بسوزد **قطعه** اندر جهان بنم که محیط غم مرا * پایان پدید نیست چه پایان کنار هم * گفتم بصبر ساحل

شود پدید * اکنون شکست کشتی صبر و قرار هم * و با این همه بجان امین عستم و بدین نوع جزع و تملق فرزند شدن

از روش خردمندان و رحمی دانم لاجرم آیت یا لیت بینی و بینک بعد المشرقین میخوانم **بیت**

وصلی که در و ملال باشد * هجران به از آن وصال باشد * ملک گفت انچه از جانب تو وقوع یافت اگر بر وجه

ابتدا بودی تحرز و تجنب از صحبت مناسب نمودی ولیکن بر سبیل قصاص کاری کردی و بطریق جزا عملی

بجا آوردی و زبان معدلت نیز بهمین حکم میفرماید و حاکم الضاعت در مقابله چنان فعلی که از فرزند من

صادر شده بچنین مکافات امر مینماید پس موجب هجرت و سبب نفرت چه تواند بود آخر براندیش که پیش از

ولادت فرزند انیس اوقات و مونس روزگار من تو بودی و چون پسر من از کتم عدم بفضای وجود آمد

مهر پدری اقتضای آن کرد که بدیدار وی انسی پدید آید دران ماده او را با تو شریک کردم و بصحبت تو

و موانست وی عمری بر فاهیت می گذرانیدم و اکنون که بچشم زخم زمان نقصانی بر باصره او رسانید

ذوقی که بدیدار وی داشتم خلل پذیر شد اما مسرت گفت و شنید و بهجت صدا و ندای تو باقیست چنان

مکن که این نیز بکلی منتفی گردد و مرا بقیه العمر منتکف بیت الاحزان باید شد و با اندوه و ملال و غصه

وکلال باید گذرانید و مثلِ من با تو همان مثلِ مطرب ست با پادشاه فرسید که چگونه بوده است آن
حکایت ملک گفت آورده اند که پادشاهی مطربی داشت خوش آواز و شیرین نواز که بالحان لطف
افزای عقل از رکیب بیرون بردی و عنان تمالک از دستِ صبر و شکیب بدر کردی **بیت** از و خوشگوی تر
در لحن و آواز ندید این چنگ پشت ارغنون ساز پادشاه او را بغایت دوست داشتی و پیوسته بسماع
نغمات دل آویز و دستانهای نشاط انگیزش خوش وقت بودی **فرد** نوای مطربی بشنو که صوت راحت
افزایش بزیر و بم چو ناهید آورد ز چرخ کیوان را و این مطرب غلامی قابل را تربیت میفرمود و در سازندگی
و نوازندگی تعلیمهای مشفقانه میداد تا اندک زمانه را کار از خواجه بگذرانید و آهنگ سازی و نغمه پردازی
بمقامی رسانید که آوازهٔ قول و غزلش از اندازهٔ تصورِ وهم و خیال درگذشت و از صوت و صدای نقش
و عملش مسامع جوامع اعزه و اهالی پر گشت **مثنوی** کردی به ترانهٔ دل آویز بازار نشاطِ عیش را تیز چون
گوشهٔ عود ساز کردی ناهید دو گوش باز کردی پادشاه از حالِ غلام آگاه شده بتربیت و تقویت و التفات
مینمود تا بحدی که ندیم خاص و مقرب صاحب اختصاص گشت و پادشاه همواره بنغماتِ فیض بخشش که از معجز مسیح خبر داد
مفتون بودی و بنوای عود و عالم سوزش که آتش در دلهای عشاق میزد آهنگ بزم عشرت می نمودی عرق
حسد در دل مطرب بحرکت آمده غلام را بکشت و خبر به پادشاه رسید باحضار مطرب فرمان داد چون مطرب
را بموقف سیاست حاضر گردانیدند سلطان از روی هیبت با او عتاب آغاز کرد و گفت نیستی که
من نشاط دوست ام و نشاطِ من بدو قسم بود یکی در صحبت از سازندگی تو و دیگر در خلوت از نوازندگی
غلام تو چه چیز ترا برین داشت که غلام را بکشتی و نیمهٔ نشاط من باطل کردی همین ساعت بفرمایم تا ترا
نیز از همان شربت که غلام را چشانیدهٔ بچشانند تا دیگر باره کسی بر مثلِ این جرأت اقدام ننماید مطرب را
از قول شاه سردی بیاد آمد و گفت شاها من بد کرده ام که نیمهٔ نشاط پادشاه را باطل کردم اما آنکه پادشاه
مرا بکشد و تمام نشاط خود ضائع می سازد چگونه است پادشاه را خوش آمد و او را بنوازش فرموده از قتل
آزاد کرد و غرض از ایراد این مثل آن بود که پاره از طرب و خوشدلی من بواسطهٔ فرزند نقصان پذیرفته
و تو نیز که ساز فراق می نوازی نزدیکتر شده که پشت امیدم چون قامت چنگ خمیده گردد و سینه رنجه ام

تصور کرد که عزرائیل است بقبض روح مهستی آمده نعره بر داشت و بزاری تمام گفت **نظم**

ملک الموت من نه مهستی ام * من یکی پیرزال محنتی ام * گر تو خواهی که جانش بستانی * اندر آن خانه است تا دانی
گر ترا مهستی است اندر کار * اینک او را ببر مرا بگذار * بی بلا نازنین شمر داورا * چون بلا دید در سپر داورا
تا بدانی که نیست در خطری * هیچکس را ز خود عزیزتری * و من امروز از همه علائق مجرد شده ام و از خلائق
منقطع گشته و از خدمت تو چندان توشه برداشته ام که راحلهٔ قوت من بدان گران بار شده تحمل بار دیگر ندارد
ع ترسم که تن ضعیف ست این بار بر نتابد * و کدام جانور آن طاقت تواند بود که گوشهٔ جگر او را به آتش
بیداد کباب کرده میوهٔ دلش را بباد تاراج بر دهند و روشنائی دیدهٔ او را بظلمات فنا افگنده رخت
جانش را بپیش بردارند و من چون از فرزند ارجمند که نور دیدهٔ پر نم و سرور سینهٔ پر غم بود بر اندیشیم دریای
تاسف در موج آمده کشتی شکیبائی را بگرداب اضطراب اندازد و شعلهٔ آتش تحیر بالا گرفته متاع صبر و بردباری
را یکبار بسوزد **قطعه** اندر جهان منم که محیط غم مرا * پایان پدید نیست چه پایان کناره هم * گفتم بصبر ساحل ما
شود پدید * اکنون شکست کشتی صبر و قرار هم * و با این همه بجان ایمن نیستم و بدین وضع و ملق فریفته شدن
از روش خردمندان دور می دانم لاجرم آیت یَا لَیْتَ بَیْنِیْ وَ بَیْنَکَ بُعْدَ الْمَشْرِقَیْنِ میخوانم **بیت**
وصلی که درو ملال باشد * هجران به از آن وصال باشد * ملک گفت آنچه از جانب تو وقوع یافت اگر بر وجه
ابتدا بودی تحرز و تجنب از صحبت مناسب نمودی و لیکن بر سبیل قصاص کاری کردی و بطریق جزا عملی
بجا آوردی و زبان معدلت نیز همین حکم میفرماید و حاکم انصاف در مقابلهٔ چنان فعلی که از فرزند من
صادر شده چنین مکافات امضا نماید پس موجب هجرت و سبب نفرت چه تواند بود آخر بر اندیش که پیش از
ولادت فرزند انیس اوقات و مونس روزگار من تو بودی و چون پسر من از کتم عدم بفضای وجود آمد
مهر پدری اقتضای آن کرد که بدیدار وی انسی پدید آید در آن ماده او را با تو شریک کردم و بمجالست تو
و موانست وی عمری برفاهیت می گذرانیدم و اکنون که چشم زخم زمان نقصانی بهر باصرهٔ تو رسانید
ذوقی که بدیدار وی داشتم خلل پذیر شد اما سر گفت و شنید و بهجت صدا و ندای تو باقیست چنان
مکن که این نیز بکلی منتفی گردد و مرا بقیة العمر معتکف بیت الاحزان باید شد و با اندوه و ملال غصه

وکلال باید گذرانید و مثل من با تو همان مثل مطرب ست با پادشاه فرو پرسید که چگونه بوده ست آن

حکایت ملک گفت آورده اند که پادشاهی مطربی داشت خوش آواز و شیرین نواز که با لحان دل افروز پای عقل از رکیب بیرون بردی و عنان تمالک از دست صبر و شکیب بدر کردی **بیت** از دخانش گوی بهر دیگر آوازه ندید این چنگ پشت ارغنون ساز پادشاه او را بغایت دوست داشتی و پیوسته بسماع نغمات دل آویز و دستانهای نشاط انگیزش خوش وقت بودی **فرد** نوای مطربی بشنو که صوت راحت افزایش بزیر و بم چو ناهید آورد چرخ کیوان را و این مطرب غلامی قابل را تربیت میفرمود و در سازندگی و نوازندگی تعلیمهای مشفقانه میداد تا اندک زمانه را کار از خواجه بگذرانید و آهنگ سازی و نغمه پردازی بمقامی رسانید که آوازه قول و غزلش از اندازه تصور وهم و خیال درگذشت و از صوت و صدای نقش و عملش مسامع جوامع اعزه و اهالی پر گشت **مثنوی** کردی به ترانه دل آویز بازار نشاط عیش را تیز چون گوشه عود ساز کردی ناهید دو گوش باز کردی پادشاه از حال غلام آگاه شده بتربیت و تقویت و التفات نمود تا بحدی که ندیم خاص و مقرب صاحب اختصاص گشت و پادشاه همواره بنغمات فیض بخشش که از معجز مسیح خبر داد مفتون بودی و بنوای عود عالم سوزش که آتش در دلهای عشاق میزد آهنگ بزم عشرت می نمودی عرق حسد در دل مطرب بحرکت آمده غلام را بکشت و خبر بپادشاه رسید با حضار مطرب فرمان داد و چون مطرب را بموقف سیاست حاضر گردانیدند سلطان از روی هیبت با او عتاب آغاز کرد و گفت نه نشستی که من نشاط دوست ام و نشاط من بدو قسم بود یکی در صحبت از سازندگی تو و دیگر در خلوت از نوازندگی غلام تو چه چیز ترا برین داشت که غلام را بکشتی و نیم نشاط من باطل کردی همین ساعت بفرمایم تا ترا نیز از همان شربت که غلام را چشانیده چشانند تا دیگر باره کسی بر مثل این جرأت اقدام ننماید مطرب را از قول شاه سرودی بیاد آمد و گفت شاها من بد کرده ام که نیمه نشاط پادشاه را باطل کردم اما آنکه پادشاه مرا بکشد و تمام نشاط خود ضائع می سازد چگونه است پادشاه را خوش آمد و او را نوازش فرموده از کشتن آزاد کرد و غرض از ایراد این مثل آن بود که پاره از طرب و خوشدلی من بواسطه فرزند نقصان پذیرفته و تو نیز که ساز فراق می نوازی نزدیکتر شده که پشت امیدم چون قامت چنگ خمیده گردد و سینه رنجورم

بناخن حسرت چون دل مجروح خراشیده شود و آخر الامر یار از راه مفارقت بضرورت دست خواهد داد باری
حالا در هجر اختیاری بکوش و امن جمعیت از دست مده **فرد** خود مکن بیگانگی باری چه میدانی که چرخ
آشنایان را از یکدیگر جدائی میدهد قبره گفت چشم در نهانخانه دل پوشیده است و کینه و بدخواهی
مخفی مانده و چون کسی را بر آن اطلاع ممکن نیست پس آنچه زبان گوید اعتماد را نشاید چه زبان در بیان معنی
از مضمون آنچه در ضمیر مکنون ست عبارتی راست ادا نکند و بیان در فحوای مخزونات خاطر حق امانت
بجای نیارد اما دلها بحکم القلوب تتشاهد یکدیگر را شاهد عدل اند و گواه راست اند **فرد** حدیث
سر دل دل داند و بس زبان و لب در آن محرم نباشد و زبان تو در آنچه میگوید بدل با او موافق نیست
و دل تو آنچه دارد زبان در ادای آن صادق نه **ع** صد جان فدای آنکه زبان و دلش یکی ست ای ملک
من مهابت صولت ترا نیکو شناسم و از نهیب سیاست تو نیک باخبرم **فرد** از کوه گاه زخم گران تر
کنی رکاب و ز باد وقت حمله سبکتر کنی عنان هیچ وقت از هیبت تو ایمن نتوانم بود
و یک نفس از ضرر سطوت تو آرام نتوانم گرفت و من از آنجمله نیستم که طبیب با مردی گفت
داروی چشم را بتو نسبت بیشتر است از داروی درد شکم ملک پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت قبره گفت مردی نزد طبیب آمد و از درد شکم بیقرار گشته در زمین می غلطید و از صعوبت
الم زار زار می نالید و دوامی طلبید **ع** ای طبیب آخر علاجی کن که کار از دست رفت طبیب
بطریقی که ارباب حکمت قانون معرفت اسباب و علامات را مقدم دارند تا بعد از تشخیص مرض بعلاج
کامل که سبب شفای عاجل تواند شد اقدام نمایند از وی پرسید امروز چه خورده مرد ساده دل گفت
پاره نان سوخته خورده ام و بدان غذا که مشابه انگشت بود تنور معده را تافته طبیب بملازمان فرمود
که داروئی که چشم را جلا دهد و روشنی بصر بیفزاید بیارید تا چشم این کس را دارو کشم آن شخص فریاد برکشید
بیت کاخر چه محل سخره و بازیست وقت اجل ست و جان گدازیست ای طبیب سخریه
بر طرف نه و استهزا بگذار من از درد شکم می نالم و تو چاره داروی چشم من میکشی داروی دیده را
با درد شکم چه نسبت طبیب گفت میخواهم که چشم تو روشن شود و سیاه از سفید فرق توانی کرد تا دیگر

نان سوخته نخوری پس ترا علاج چشم از مداوات شکم لازم‌ترست و غرض من از ایراد این مثل آنست
تا ملک تصور نکند که من از جملهٔ آنهاام که سوخته از ساخته باز نشناسم و خام از پخته امتیاز نکنم بلکه
بحمد الله که در دانش چنانم که خیر از شر جدا کردن توانم ملک گفت میان ما و ستان از این نوع که ترا
با من واقع شده بسیار حادث میگردد و امکان ندارد که راه مخاصمت بکلی از میان برود هر دم برافتد
نزاع و جدال رسید و دیگر در ما همه به نور عقل آراسته است و به زیور خرد متحلی حسب المقدور در اطفای نایرهٔ
غضب میکوشد و چندانکه می‌تواند آب حلم بر آتش خشم میریزد و میداند که در نوشیدن شربت عفو اگر چه بغایت
تلخ نماید حلاوت مسرت بیمر پیچ است و تحمل نمودن بر مشقت بردباری هر چند مزاج زهر دارد تریاق صحت
متضمن ست **مثنوی** غصه مخور زانکه شقاوت در وست ٭ خشم فرو خور که حلاوت در وست
برق در آزردنست ٭ قاعدهٔ بحر فرو خوردنست ٭ سینه دریا نشو و پر غبار ٭ گرچه که باران کندش سنگسار
قبره گفت این مثل مشهورست من تهاون بالشر وقع فی الشر هر که آسان گیرد دشوار افتد این کار دشوار
را آسان نتوان گرفت و درین امر صعب تهاون نشاید ورزید و من عمر در نظارهٔ بازی چرخ شعبده‌باز
تلف ساخته‌ام و نفائس اوقات بتفرج بوالعجبیهای دهر حقه‌باز در باخته هر آینه از ذخایر تجربه
استظهاری وافر حاصل شده باشد و بمکاسب کیاست و سرمایهٔ فهم و فراست سودی تمام بدست آورده
و بحقیقت شناخته‌ام که شرر اختیار و شرارهٔ اقتدار بنای حجره و سیاه را می‌سوزد و سوزن نخوت
کامگاری برشتهٔ سطوت جباری دیدهٔ آزرم و وفا را میدوزد و آنجا که شیر هیبت شهریاری تیغ انتقام
بر زمین زند تملق روباه بازی بفائده نخواهد داد و بهانه که خود را خواب خرگوش بدهم و از خوی پلنگی بران شاه
چون آهو راه بیابان گیرم که خصم ضعیف را هیچ وجه با دشمن قوی مجال مسابقت نیست
چنانچه آن پادشاه برای دشمن خود درین باب مثلی ایراد کرده است ملک پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت آورده‌اند که در دیار ترکستان پادشاهی بود که همای همت والا همتای او سایهٔ صلاح
و جناح فوز و نجاح بر مفارق عالمیان مبسوط ساخته و عنقای لوای با اعتلایش سر رفعت از آشیانهٔ
طاوس بال عیش نسپهر گذرانیده و عدل کاملش جهات ملکداری را انتظام تمام ارزانی داشته و بذل شاملش

مصالح شهریاری را از روی اهتمام باتمام رسانیده **مثنوی** خسرو تاج‌بخش تخت‌نشان * بر سر تاج و تخت گنج‌فشان * در جهانگیری و جهانبانی * جم وقت و سکندر ثانی * یکی از ارکان دولت راخد شه در ضمیر پدید آمده روی از سدهٔ سپهر اشتباه شاه بتافت و یکی از دشمنان ملک را فریب داده در مقام محاربه و مخاصمه آورد و چون شاه دانست که دشمن روی اطاعت از قبلهٔ انقیاد برتافته و سوی عصیان و دغدغهٔ طغیان در بنیاد اعتقادش راه یافته و با سری پر جوش از سودای خام خیال سرداری و سروری می پزد و با دلی پر کینه از کدورتهای دیرینه تمنای گردن‌کشی و برتری می برد نامهٔ مشتمل بر نصائح مشفقانه و صحیفهٔ منطوی بر مواعظ ملوکانه نزدیک وی فرستاد و خصم مغرور از غایت نخوت و غرور بدان التفاتی نکرد و بکمند دعوت هرگز بالتصور گروهی سرگردان بود بجانب خود جذب می نمود **بیت** پراگندهٔ چند را گرد کرد * که نا ورد جویند روز نبرد * القصه چون پادشاه دید که نوش ملاطفت و ملایمت مزاج کثیف ایشان را که از منهج اعتدال حقیقی بکلی منحرف شده اصلاح نمی تواند کرد بدین گونه پیغامی فرستاد که من و تو بشیشه و سنگ مانیم خواه سنگ بر شیشه زن و خواه شیشه بر سنگ که در هر دو حال شیشه خواهد شکست و سنگ را آسیبی نخواهد رسید از ایراد این مثل فائده آنست که بر ضمیر منیر شاه روشن گردد که من نیز حکم شیشه دارم و با خشم سلطانی که چون سنگ پایدار است خصم شکست ملاقات کردن نیارم **فرد** به بتان آهنین دل نشوی دل استقابل * که تو آبگینه داری و نه حریف سندان * هرچند که ملک در مقام ملاطفت است و میخواهد که به سکنجبین اعتذار صفرای وحشت را تسکین دهد اما در مذهب خرد قبول عذر ارباب حقد و حسد حرام است طلب صلح اصحاب عداوت را به رد و انکار جواب دادن امری واجب الالتزام **قطعه** ز دوستان سخندان شنیده ام پندی * که بر ملایمت دشمن اعتماد مکن * چو اعتقاد مضرت بخصم پیدا شد * مشو فریفته و فسخ اعتقاد مکن * ملک گفت بمجرد گمانی انقطاع صحبت و برانداختن دوستی روا نباشد و بمظنه که از وهم زاید رفیق را بسوز فراق مبتلا ساختن نشاید معرفت قدیم و صحبت مستقیم را باندک شائبه برطرف نهادن و سر رشتهٔ عهد یاری و پیمان دوستداری را بجزوی خدشه از دست دادن طریق ارباب تحقیق نیست **قطعه** وفا و عهد تو این بود و من ندانستم * نوید مهر تو

کین بود و من ندانستم * همه سخن چو دل خویش سخت میگوئی * دل تو سخت چنین بود و من ندانستم *
آخر صفت وفاداری در سگی که از همه جانوران بقدر حقیر تر و بمنزلت خسیس تر است یافت می شود
تو چرا از عرصه بیوفائی قدم باز پس نمی کشی و پیمانی که در صحبت و مودت بسته بپایان نمی بری ع
وفای عهد نکو باشد ار بیاموزی * قبره گفت من چگونه بنیاد وفا هم از ان جانب ارکان هوا داری
منهدم ست و آثار حسن عهد کلی منعدم و امکان ندارد که ملک موجبات وحشت را فرو گذارد
واز ترصد فرصت مکافات اعراض نماید حالا چون بزور و قوت بر من دست نمی تواند یافت میخواهد
که مرا بمکر و حیله در قبضه انتقام کشد و بباید ترسید از کینه که در ضمائر ملوک متمکن گردد چه ایشان بنخوت
سلطنت در باب انتقام متعصب باشند و چون فرصت یابند بهیچ تاویل مجال حجت گوئی و عذر خواهی
ندهند و مثل کینها در سینها چون انگشت فسرده باشد اگرچه حالی اثر ظاهر نگرداند چندانکه شراره غضبی
بوی رسد افروخته گردد و فروغ خشم بالا گرفته جهانی را بسوزد و دود انتقام از سر آتش کینه خیزد پس
دماغها را خشک ساخته بسیار دیدها تر گردانیده و ممکن نیست که تا ذره از انگشت کینه در کانون سینه
باقی ماند از مضرت شعله خشم ایمن توان بود ع چون خشم زند شعله تر و خشک بسوزد * ملک گفت
عجب حالتی ست که تو در یناب بر یک طرف افتاده و جانب دیگر را از دست داده چرا نشاید که مقدمات
وحشت بیامن الفت مبدل گردد و بعد از کدورت مجاولت صفای مخالصت پدید آید قبره گفت
اگر کسی تواند که در مراعات جوانب لطفی تمام بجای آورد و در طلب رضا و فراغ دوستان سعی پیوندد و در
وصول منافع بدایشان و دفع مضار و مکاره از ایشان معونتی و مظاهرتی واجب دارد ممکن ست که
آن وحشت از میانه مرتفع گردد و هم کینه جوی را صفائی حاصل آید و هم دل خائف بنسیم امن مروح شود
و من ازان عاجز ترم که ازین ابواب انچه اهل حقد را زائل گرداند و طریق الفت و موافقت را ازید سازد
توانم اندیشید یا بر خاطر توانم گذرانید و اگر باز بخدمت مراجعت کنم پیوسته در هراس مخافت خواهم بود
و هر ساعت بتازگی مرگی مشاهده خواهم کرد پس ازین مراجعت مجانبت و رزیدن و معاودت را
بمباعدت تبدیل نمودن اولی فرد از درخت بخت چون نشگفت گلهای وصال * در بیابان جدائی

خار هم در پای خویش است * ملک گفت هیچ کس بر نفع و ضرر در حق کسی بی ارادت باری عز اسمه قادر نیست
و از اندک و بسیار و خرد و بزرگ انچه در وجود آید جز بتقدیر ازلی و سابقهٔ حکم لم یزلی نمی تواند بود
و چنانکه دست مخلوق از ایجاد و احیا قاصر است افنا و اماتت نیز از جهت وی متعذر باشد و عمل پسر من
و جزای تو بقضای بانی مشیت یزدانی نفاذ یافته است و ایشان در میانه اجرای آن حکم را سببی بیش نبودند
ما را بمقادیر آسمانی مواخذت منما و بمقدرات الهی سرزنش مکن و بقضای خدا راضی شو **قطعه**
بجز رضا بقضای خدائی نشاید * بغیر صبر بوقت بلائی نشاید * از انچه رفت قلم سرکشی و گر نه بپای
برون و از خط او گر ترا ائی نشاید * قبره گفت عجز آفریدگان از دفع قضای آفریدگار ظاهر و مقرر است
و بر صفحات تصورات اهل تصدیق این قضیه موضح و مصور که انواع خیر و شر و اصناف نفع و ضرر
بر حسب ارادت و مقتضای مشیت خداوند جل ذکره نافذ می گردد و بجهد و کوشش خلق دفع و منع
آن یا تقدیم و تاخیر دران صورت نه بندد و لا راد لقضائه و لا معقب لحکمه **فرد**
کسی چون و چرا دم نمی تواند زد * که نقش بند حوادث ورای چون و چرا است * و با آنکه جمهور علما
برین معنی اتفاق نموده اند هیچکس نگفته است که جانب حزم و احتیاط را مهمل باید گذاشت و محافظت
نفس از مکاره و آفات در توقف باید داشت بلکه گفته اند اسباب هر چیز رعایت باید نمود و اتمام امور
بمسبب الاسباب تفویض باید فرمود **مثنوی** حق بنهاد از اسباب و طرق * طالبان را زیر این
نیلی تتق * ای گرفتار سبب بیرون مپر * لیک عزل آن مسبب ظن مبر * با سببها از مسبب غافلی *
سوی این روپوشها زان مائلی * و نکتهٔ اعقل و توکل مؤید این قول است **ع** با توکل
زانوی اشتر به بند * ملک گفت ملخص این مقالات همان است که من خواهان ملاقات تو ام و آرزومند
صحبت تو در ضمیر خویش فراوان می یابم و با این همه اشتیاق که از جانب من واقع ست از طرف تو جز
مقدمات ملال فهم نمی رود **فرد** تو ملولی ز ما و ما مشتاق * دل بدل میرود چه حال ست این *
قبره گفت که اشتیاق تو در آنست که دل خود را بکشتن من شفا دهی و حال آنکه نفس من جا را غبت
نوشیدن شربت اجل و تحمیل پوشیدن لباس فنا ندارد و تا عنان مراد بدست ست از قبول

آن ابا می نماید و احتراز از آن عین صواب می بینم ع سر بار دگر زدن نبرویده نی ست ✽ و من امروز از
دل خویش بر عقیدهٔ ملک استدلال توانم کرد و چه اگر قدرت و استطاعت یابم جز هلاکت قرة العین پادشاه
راضی نمی شوم و میدانم که شاه نیز بواسطهٔ ملال فرزند جز هلاک من نخواهد طلبید و بر مکنون ضمیر مصیبت زدگان
کسی وقوف یابد که بر آتش آن غم سوخته باشد و هم از آن بلیت شربت تلخی تجرع کرده مدعیان آسوده
ازین حال غافل اند و نازپروردگان راحت دیده از پیرایهٔ درد عاطل فرد ای ترا خاری بپا نشکسته
کی دانی که چیست ✽ حال شیرانی که شمشیر بلا بر سر خورند ✽ و بچشم خرد می بینم که هرگاه ملک را از بینائی پسر
یاد آید و من از نور دیدهٔ خود براندیشم تفاوتی در باطنها ظاهر خواهد شد و تغیری در مزاجها روی خواهد نمود
و توان دانست که از آن چه زاید و دران زمان چه حالها روی نماید و بدین دلیل مفارقت مناسب تر
از مواصلت و دوری لائق تر از قرب صوری ع صحبت چو چنین ست جدائی خوشتر ✽ ملک گفت چه چیز تواند بود
دران کس که از جرمهای دوستان اعراض نتواند نمود و از سر حقد و آزار بر نتواند خاست و مرد فرزانه
و خردمند یگانه بران قدرت دارد که از مکافات مجرمان چنان گذرد که مدة العمر بدان رجوع ننماید و هیچ وقت
بر صفحهٔ دل او از اندک و بسیار آن نشان یافت نشود و استغفار گنهگاران و اعتذار بدکرداران را باحتراز
تمام تلقی نماید شعر ۵۳ الا شرار من لا یقبل الاعتذار بدترین بدان آنست که عذر نپذیرد و کینهٔ
عذر خواه در دل گیرد ع والعذر عند ذوی الذنوب مکفر ۵۴ و من باری ضمیر خویش را در آنچه گفتم
صافی می یابم و از سورت خشم و حدت غضب و خیال انتقام در خاطر اثری نمی بینم و همیشه جانب عفو را
بر عقوبت ترجیح کرده ام و دانسته ام که هرچند گناه بزرگ باشد صفت عفو ازان بزرگتر خواهد بود فرد
گر عظیم ست از فرودستان گناه ✽ از بزرگان عفو کردن اعظم ست ✽ قبره گفت این همه هست اما من مرد
گنهگارم و مجرم همیشه ترسان بود و مثل من مثل کسی ست که در کف پای او جراحتی باشد اگر او بقوت طبع
بیباکی کند و شب تیره در سنگستان رفتن جائز شمرد اما چاره نیست ازانکه آن ریش تازه گردد و پای او
از کار باز ماند بمثابه که بر خاک نرم رفتن نیز متعذر باشد و نزدیکی من بخدمت ملک همین مزاج دارد و بحکم
شرع و قانون ملت اجتناب من ازان فرض عین ست ۵۵ و لا تلقوا بایدیکم الی التهلکة و حکما گفته اند

ستن از روش حکمت دور اند و از منهاج دانش بر طرف اول کسیکه بر قوت ذات خود اعتماد کند و هر آینه چنین کس خود را در مهالک افگند و تهور او سبب هلاک او گردد دوم آنکه اندازهٔ طعام و شراب نشناسد و چندان تناول نماید که معده از هضم آن عاجز آید و این کس بی شبهه دشمن جان خود باشد سوم شخصی که بگفتار خصم در غرور افتد و بقول کسی که از و امین نتواند بود فریفته شود و بی شک انجام کار او بخسارت و ندامت انجامد **بیت** مشو ایمن از حیلهٔ دشمنان ببین پیش و بر تاب ازان سو عنان ملک گفت ای قبره هر چند از در ملاطفت در می آییم و راه صواب و نصیحتهای دوستانه بقوم می نمایم تو همچنان بر خرافت خود مانده و دامن قبول از استماع مواعظ افشانده و نصیحت در بارهٔ کسی که قبول نخواهد کرد بیفائده است چنانکه نصیحت کردن آن زاهد گرگ را قبره پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت گفت آورده اند که مردی زاهد نیک سیرت که اوقات شریفش بعد از ادای وظائف و اوراد جز بموعظت عباد مصروف نبودی در صحرائی میگذشت گرگی دید دهن حرص و شره کشاده و دیده آز براه طلب نهاده همگی همت بران وقف کرده که بیگناهی را بیازارد و جانوری را بیجان کرده جهت خوشنودی نفس نافرمان ازو بهره بردارد **فرد** ستیزه گاری بیداد گر نگر که بجهل ✽ رساند از پی یک سود صد زیان بکسی ✽ زاهد که او را بدان حال دید و از صفحهٔ پیشانی او نقش جور و ستم مطالعه فرمود از انجا که شفقت ذاتی و مرحمت جبلی او بود پند دادن آغاز نهاد و گفت زنهار پیرامن گوسفند مردمان نگردی و قصد مظلومان و بیچارگان نکنی که عاقبت بیدادی مؤدی بعقوبت الٰهی باشد و خاتمت ستمگری بنکال و عذاب آن جهانی کشد **مثنوی** هر که آیین ظلم پیش نهاد ✽ بند بر دست و پای خویش نهاد ✽ چند روزی اگر سر افرازد ✽ و هم آخر ز پا در اندازد ✽ ازین مقوله سخنان میگفت و بر ترک ستم بر گوسفندان مردم مبالغه از حد می برد گرگ گفت در مواعظ اختصار فرمای که در پس این پشته رمه پیچیده و میترسم که فرصت گوسفند بردن فوت شود و انگاه حسرت فائده ندهد و غرض از ایراد این مثل آنست که چند انچه ترا پند میدهم تو همان بر سر کار خودی و بدان سخن ملتفت نمی شوی **بیت** مکن که اهل مروت سخن شنو باشند ✽ هزار سال بیک نکته در گرو باشند ✽ قبره گفت من نصیحت گوش کرده ام و از مواعظ

پند گرفته عاقل آنرا می شناسم که پیوسته در حذر گشاده دارد و آیینهٔ تجربه در پیش نهاده من اینجا که آمده ام از غایت خوف و فزع ست عاقلانه بر سر راه گریز ایستاده ام و سفری که کس ابر من دست نیابد پیش چشم کرده و پیش ازین بر من توقف کردن حرام ست و درین حیرت و تردد گذرانیدن موجب ملامت چه میدانم که خون مرا ملک حلال دارد و آنچه در شرع مروت محظور ست مباح پندارد پس اقامت من مکروه ست و بزودی رحلت نمودن واجب ع رفتم که ازین زیاده بودن خویش نیست ملک گفت ترا ازینجا اسباب معیشت آماده ست و درهای راحت و فراغت بر روی دل گشاده مشقت سفر اختیار نمودن و برای انتظام معاش متردد بودن هیچ وجهی ندارد قبره جواب داد که هر که پنج خصلت را بضاعت راه و سرمایهٔ عمر سازد بهر جا که رود اغراضش حاصل ست و بهر جا که توجه نماید فوائد رفقا و مصاحبان بدو واصل اول از بدکرداری بر طرف بودن دوم نیکوکاری را شعار خود ساختن سوم از مواقع تهمت پهلو تهی کردن چهارم مکارم اخلاق را ملازم گرفتن پنجم آداب معاشرت را در همه اوقات نگاه داشتن و کسی که جامع این خصال باشد او را هیچ جا غریب نگذارند و وحشت غربتش براحت موانست مبدل سازند ع دانا بهیچ شهر و ولایت غریب نیست و عاقل چون در شهر مولد و منشای خود و میان اقربا و عشائر ایمن نتواند بود بضرورت فراق دوستان و متعلقان اختیار باید کرد چه این همه را عوض ممکن ست و ذات او را عوض صورت نه بندد **قطعه** اگر ترا بوطن نیست کارها بمراد ✽ اسیر خانهٔ عطلت مشو بهیچ روی ✽ سفر نمای که بی دوستی نخواهی ماند ✽ بهر مکان که روی بهر زمین که رسی ✽ ملک گفت رفتن تو تا کی خواهد بود و چه مقدار زمان توقف خواهی نمود قبره گفت ای ملک رفتن مرا باز آمدن توقع مدار و معاودت ازین سفر خیال مبند و نیک مانند ست این سوال و جواب ما بحکایت عرب و نانوا ملک پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که عربی بیابان نشین بشهر بغداد در آمد دکان نانوائی دید که گردهای چون قرص قمر از افق منبر طلوع کرده و کاک با فروغ سماک قدم بر ذروهٔ دکان نهاده حسن شمسی پنجهٔ حیرت بر رخ آفتاب کشیده و شور سنگ بخت گریبان نان تنک دریده **قطعه** فراز منبر جبانه

قرص گرم پنداری که خورشید جهان تابست طالع گشته از گردون * تنور نانوا نار خلیل الله را مانا
گرد و هر لحظه آید تازه نانی همچو گل بیرون * حاصل الامر عرب بیچاره که بوی نان روح حیات یافتی چون روی
نان دید جیب صبر چاک زد و پیش نانوا آمده گفت ای خواجه چند بستانی که مرا سیر نان سازی نانوا با خود
تأملی کرد که این کس بیک من نان سیر شود غایتش دو من و از سه من خود تجاوز نتواند کرد گفت نیم دینار بده
و چندانکه بتوانی نان بخور عرب نیم دینار بداد و بر لب دجله نشست نانوا نان می آورد و عرب باب تر کرده
میخورد تا بها از نیم دینار بگذشت و بچهار دانگ رسید و ازان هم متجاوز شده دینار تمام شد نانوا را
تحمل نماند و گفت یا اخا العرب بدان خدایی که ترا قوت نان خوردن برین وجه کرامت فرموده با من
بگوی که تا کی نان خواهی خورد عرب جواب داد که ای خواجه بی صبری مکن تا این آب میرود من نان میخورم
و غرض ازین مثل آنست که ملک معلوم فرماید که تا آب حیات در مجاری بدن جاریست از تناول لقمهٔ
بیم و هراس چاره ندارم و از مائدهٔ وصال فائده برداشتن محال می پندارم و روزگار میان ما مفارقتی
افگند که مواصلت را در حوالی آن مجال نیست و زمانه رشتهٔ مصاحبت را بنوعی گسیخته گردانید که اندیشهٔ
اتصال جز خیال محال نه و پس ازین هر گاه که شوق غالب خواهد شد اخبار سعادت آثار ملک از نسیم
سحر خواهم پرسید و جمال با کمال شاه در آیینهٔ خیال خواهم دید فرد گر وصال یار نبود با خیالش هم خوشم
کلبهٔ درویش را شمعی به از مهتاب نیست * ملک قطرات حسرت از فوارهٔ دیده بگشود و دانست که
آن مرغ زیرک بدام نیاید و داعیهٔ انتقام از خلوتخانهٔ عدم بصحرای وجود نخرامد بار دیگر دانهٔ مکر
پاشیدن گرفت و انواع عهد و میثاق در میان آورد و قبره گفت ای شاه جوان بخت و زیبندهٔ تاج
و تخت هر چند بنای کرامت را تمهید دهی و اصناف عاطفت در باب ایمنی و سلامتی ارزانی داری
و آنرا بعهود پسندیده و مواثیق شایسته مؤکد گردانی ممکن نیست که حلقهٔ خدمت در گوش کشم و غاشیهٔ
ملازمت بر دوش افگنم ع سخن ضائع مکن دیگر که با ما در نمیگیرد * ملک دانست که بسوزن حیلت خار وحشت
از پای دل قبره بیرون نتوان کرد و تیر از شست رفته بزور بازوی غدر بدست نتوان آورد ملک گفت
ای قبره دانستم که از بوستان وصال جز بوی بمشام آرزو نخواهد رسید و چهرهٔ صحبت جز در آیینهٔ امید نخواهد نمود

رباعی آن رفت که در جوی طرب آبی بود * یا در سر زلف آرزو تابی بود * دردا که زمان عیش و
دوران وصال * بگذشت چنانکه گوئیا خوابی بود * اما طمع آن دارم که بر سبیل یادگار دو سه کلمه
که از تکرار آن آثار سعادت بر اوراق روزگار مشاهده رود بفرمائی و بصیقل نصایح دوستانه
زنگار غفلت از مرآت خاطر من که بغبار ملال تیرگی پذیرفته بزدائی **فرد** ز بهر ما سخنی یادگار خویش
بگوی * که بهتر از سخن خوب یادگاری نیست * قبره گفت ای ملک کارهای جهانیان بر وفق
تقدیر ساخته میشود و در آن زیادت و نقصان و تقدیم و تاخیر کسی را مجال تصرف نداده اند هیچ کس
نتواند شناخت که منشور سعادت بر نام او رقم زده اند یا او را در جریدهٔ اهل شقاوت داخل کرده
لیکن بر همگنان واجبست که کارهای خود را بر مقتضای رای صایب بردارند و در مراعات جانب
حزم و احتیاط غایت جهد بجای آرند اگر تدبیر موافق تقدیر آمد خود بر سریر اقبال و مسند جاه و جلال
تمکن دارند و اگر قضیه منعکس گردد هم دوستان عذری پذیرند و هم طاعنان مجال وقیعتی نیابند
قطعه حکیم گفت که تقدیر سابقست ولی * بهیچ حال تو تدبیر خود فرو مگذار * که گر موافق حکم قضاست
تدبیرت * بکام دل شوی از کار خویش برخوردار * وگر مخالف آنست دارمت معذور * کسی که دارد
از انوار عقل استظهار * و دیگر بباید دانست که ضایع ترین مالها آنست که از آن انتفاعی نباشد
و غافل ترین ملوک آنکه در حفظ ممالک و ضبط رعایا اهتمام ننماید و لئیم ترین دوستان آنکه در حال شدت
و نکبت جانب دوست را فرو گذارد و نابکارترین زنان آنکه با شوهر نسازد و بدترین فرزندان آنکه
از اطاعت پدر و مادر ابا نماید و ویران ترین شهرها آنکه در وی ایمنی و ارزانی نباشد و ناخوشترین
صحبتها آنکه مصاحبان را دل با هم راست نباشد و چون شائبه در صحبت من و ملک پدید آمده ترک آن
انسب است و مقالات مخالفت را بکلمات موادعت بدل ساختن بصواب اقرب **رباعی** رفتیم
وداع ما ز دل باید کرد * وز آب دو دیده خاک گل باید کرد * گر بد دیدی هم نکو باید گفت * ور در سری بود
بحل باید کرد * برین کلمه سخن باخر رسانیده از شرفهٔ ایوان پرواز نموده بجانب صحرا پرید ملک انگشت
تحسر بدندان تحیر گزیده بسیاری تاسف خورد و با ملالی از قیاس وهم افزون و اندوهی از حد فهم بیرون

روی بکوشک نهاده می گفت قطعه کجا گویم که با این درد جانسوز * طبیبم قصد جان ناتوان کرد
بیان مهربانان چون توان گفت * که یار ما چنین گفت و چنان کرد * این ست داستان
حذر از مکار من غدر ارباب حقد و احتراز از تصدیق تضرع و نیاز ایشان و بر دوستی
زرق آمیز خصمان اعتماد نا نمودن و بخداع و فریب که برای طلب انتقام کنند مغرور نا شدن
و بر عاقل پوشیده نماند که غرض از بیان این سخنان همان ست که خردمند در حوادث
زمان هر یک را امر شد راه نجات داند و بنای کار بر مقتضای عقل تدبیر نهد و بهیچ وجه بر دشمن
آزرده اعتماد نکند و از آفت حیله و مخافت مکر او امین نشیند رباعی خواهی که نباشی بغم و رنج قرین
بشنو سخن پاک تر از در ثمین * از دشمن آزرده تغافل منمای * و ز صاحب کبر و کینه ایمن منشین

باب پنجم در فضیلت عفو که ملوک را بهترین صفتی ست و اهل قدرت را خوشترین جبلتی

دابشلیم از روی تعظیم با حکیم کامل و برهمن صاحبدل فرمود که استماع افتاد مثل کسی که دلش با
دشمن آزرده دل آرمیش نیافت و چون آثار عداوت و اسباب حقد باقی می دید اگرچه در ملاطفت
مبالغه می نمود از منهج احتراز منحرف نگشت این زمان نوائر اشتیاق در باطن باشتعال آمده
تا رشحه از منبع وصیت نهم بجگر سوخته نخواهد رسید حرارت دل تسکین نخواهد یافت رجای واثق دارم
که بیان فرماید داستانی که مشتمل باشد بعفو پادشاهان و اغماض ایشان و تقریر نماید که چون پادشاه
از نزدیکان خود بعد از تقدیم جفا و عقوبت آثار جرم و جنایت واضح بیند بار دیگر ایشان را بنواز دیا
و اعتماد نمودن بران طائفه و تازه گردانیدن منصب ایشان بحزم نزدیک بود یا نه بید پا بخلقی
و عبارتی جانفزای جواب داد که اگر ملوک در عفو و رحمت در بندند و از هر کجا اندک خیانتی بینند در باز
او بعقوبت امر فرمایند نزدیکان را اعتقاد صافی نماند و دیگر بر ایشان اعتماد نکنند و ازین حال
دو علت حادث شود یکی آنکه کارها مهمل و معطل ماند دوم آنکه مجرمان از لذت عفو و منت اغماض

بی نصیب شوند و یکی از اکابر ملوک گفته است که اگر خلق بدانند که کام جان ما بچاشنی عفو چه لذت می یابد
هر آینه جز جرم و خیانت هدیه بدرگاه ما نیارند **مثنوی** مجرم گر این دقیقه بداند که دمبدم * ما را چه
لذتست بعفو گناهگار * همواره ارتکاب جرائم کند بعمد * دائم به نزد ما گنه آرد باعتذار * جمال
حال سلاطین عالم را هیچ پیرایه از عفو زیباتر نیست و کمال قدر عظمای بنی آدم را هیچ دلیلی از تجاوز
و مرحمت روشن تر نه و مضمون کلام معجز نظام حضرت سید انام علیه افضل التحیة والسلام الا
انبئکم باشدکم من ملک نفسه عند الغضب اشارتی لطیف می کند بدانکه قوت آدمی
را بفرونشاندن شعلهٔ خشم توان دانست و اثر مردانگی و مردی بنوشیدن شربت ناخوشگوار غضب
معلوم توان کرد **بیت** مردی گمان مبر که بزورست و پردلی * با خشم اگر برائی دانم که کاملی * و پسندیده
سیرتی ملوک را آنست که عقل ارجمند را در حوادث حاکم خویش سازند و در هیچ وقت اخلاق خود را
از لطف و عنف خالی نگذارند اما لطف بر وجهی باید که سمت ضعف نداشته باشد و عنف چنان شاید که
از وصمت ظلم خالی بود تا کار سلطنت بشناعتین جمال و جلال آراسته گردد و مدار مملکت بر اشارت خوف
و بشارت رجا دائر بود و نه مخلصان از عنایت بیکرانه ناامید باشند و نه مفسدان از بیم سیاست قدم در
عالم جرات نهند **بیت** داشتی قوم خویش را جمشید * دائم اندر میان بیم و امید * و حکمای اسلام
جزاهم الله خیر گفته اند ایزد تعالی بندگان خویش را از مواعظ قرآنی و نصائح فرقانی مکارم اخلاق
آموخته است و بر عادات ستوده و صفات پسندیده تحریض نموده و هر کرا سعادت ازلی یار و مددگار
و کفایت ابدی امداد و اعانت نماید احکام قرآن را قبلهٔ دل و کعبهٔ جان خواهد ساخت و بیکبارگی
بجان و دل متوجه حریم حرمت این حرم امن و امان خواهد شد و از جمله موعظتها این آیت مشتمل بر چهار
این مقوله کریمه بوده و هی قوله تعالی والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس والله
یحب المحسنین و یکی از پیران طریقت بزبان حقیقت معنی این آیه را بر وجه فرود آورده است
که خشم فرو خوردن آنست که در عقوبت مبالغه نرود و عفو آن که اثر کراهیت از صفحهٔ دل محو گردد
و احسان آنکه باری دیگر با دوست گناه کرده عذر آورده مراجعت نماید و محصل آیه همین که بنای کار

بلطف و رفق مهد و در همه ابواب مدارا و مواسات معتبر شناسد که در صحاح احادیث آمده که
اگر رفق را بصورتی مصور گردانند شعشعهٔ جمالش بنوعی تابان و درخشان باشد که هیچ دیده تاب مشاهدهٔ
آن نیارد و هرگز کسی را زیباتر ازان شکلی و خوبتر ازان هیأتی بنظر در نیامده باشد و بزرگی در یک
بیت ازین قطعه همین معنی را ذکر میفرماید قطعه چو قدرت داد ایزد بر گنهگار * بعفوش بند کن
تابنده گردد * که مجرم کشتهٔ افعال خویش است * چو بوی عفو یابد زنده گردد * اگر صورت پذیرد پیکر
عفو * چو مهر و مشتری تابنده گردد * و هرگاه که درین مقدمات تأملی بسزا رود هر آینه بعز اعلام خواهد رسید
که شرف انسان بفضیلت عفو و احسان تزاید می پذیرد پس همت بر ملازمت این دو سیرت مقصور
باید داشت و پوشیده نیست که آدمی از سهو و غفلت و جرم و زلت خالی نتواند بود و اگر در مقابلهٔ هر جرم
عقوبتی بظهور رسد و بازای هر گناهی سیاستی وجود گیرد مضرت کلی که در مهمات ملکی و مالی سرایت
تواند کرد ازان نقصان پدید آید مثنوی به تیزی سبک دست بردن بتیغ * بدندان برد پشت
دست دریغ * سری کز تحمل بماند تهی * حرامش بود تاج فرماندهی * و دیگر پادشاه باید که اندازهٔ اخلاص
و مناصحت و هنر و کفایت آنکس که در موضع تهمتی افتد نیکو بشناسد تا اگر ازان جمله باشد که در مصالح ملک
بدو استعانتی توان کرد یا در وقائع دهر از تدبیر او مددی توقع توان داشت در تازه گردانیدن اعتماد برو
سعی فرماید و بتربیت و تمشیت او مسارعت نماید و این عمل را از عیب حیف خالی شناخته قوت دلش را
از وجه استمالت و استعطاف بقرار معهود باز رساند چه مهمات ملک را نهایت نیست و حاجت پادشاهان
بکافیان ناصح و عاملان امین که استحقاق محرمیت اسرار و استعداد استقلال در مهمات داشته باشند
هم مقرر است پس شرط جهانداری آن باشد که گروهی را که بکمال خرد و صلاح و هنر و عفاف آراسته باشند
و بسیادت و امانت و تقوی و دیانت زینت یافته و بحق گزاری و نصیحت و هواخواهی و مودت از اقران
متمیز گشته تربیت فرمایند و معرفت آن که از هر یک چه کار آید و هر کدام چه کار را شاید حاصل کرده
فرد فرد را فراخور اهلیت و بر اندازهٔ شجاعت و بمقدار عقل و کفایت بکاری نامزد نمایند اگر
با هنر کسی عیبی نیز یافته شود ازان هم غافل نباشند که مخلوق بی عیب نتواند بود و گفته اند ع یار بی عیب مجو

اعراض می نمائی در عادت و سیرت موافقت باید نمود و چون دامن نفاق از مخالطت در کشیدی
سر از گریبان اتفاق بر باید آورد و نیز عمر عزیز را در زحمت گذاشتن و خود را در زندان ریاضت
محبوس داشتن چندان فائده ندارد و نصیب خود از لذات دنیا استیفا می باید کرد تا از مشرب
وَلَا تَنْسَ نَصِيبَكَ مِنَ الدُّنْيَا بهره مند گردی و از اکل و شرب که قوام ماده حیات است
محترز نمی باید شد تا فرمان کُلُوا وَاشْرَبُوا را کار بسته باشی و بحقیقت بباید شناخت که دی را
باز نتوان آورد و بدریافتن فردا جزم نشاید کرد امروز را ضایع کردن و از تمتع التذاذ بر طرف بودن
چه معنی دارد **فرد** بیا تا یک زمان امروز خوش باشیم در خلوت * که در عالم نمی داند کسی احوال فردا را *
شغال جواب داد که چون می دانید که دی گذشت و باز نیاید و مرد عاقل بر فردا اعتماد ننماید پس امروز
چیزی ذخیره کنید که توشه راه فردا را شاید **بیت** آن طلب امروز بهر گوشه * کز پی فردات بود توشه *
و دنیا اگرچه سراسر عیب است باری این هنر دارد که مزرعه آخرتش گفته اند و هر تخم که درو می کاری
بر آن بقیامت بر داری ع زَرْعُ يَوْمِكَ حَصَادُ غَدِكَ **مثنوی** بکوش امروز تا تخمی بپاشی *
که فردا بر جوی قادر نباشی * اگر این کشت و رزی را نورزی * دران خرمن بنیم ارزن نیرزی *
مرد عاقل باید که همت بر احراز ثواب آخرت مصروف دارد و آن بتقدیم خیرات و مبرات تواند بود و دل
بر دولت باقی و نعمت جاودانی نهد و این معنی بر ترک تعلقات عالم غدار و سرای فانی میسر تواند شد
فرد بر آستان فنا دل منه که جای دگر * برای راحت تو بر کشیده اند قصور * امروز که قوت دارید
و می توانید مرکب ریاضت در میدان مجاهدت رانید و از ثمرات تندرستی جهت بیماری ذخیره بر دارید
و از سرمایه جوانی برای کسادی بازار پیری سودی بدست آرید و از فوائد حیات استعداد سفر
بادیه فنا و فوات مهیا سازید بزرگی گفته است امروز توانید نه دانید فردا که بدانید نتوانید یا حسرتا
عَلَى مَا فَرَّطْتُ فِي جَنْبِ اللهِ **بیت** چون توانستم ندانستم چه سود * چون بدانستم توانستم نبود *
راحت دنیا چون روشنائی برق بی دوام است و محنتش چون تاریکی ابر بی بقا نه بفوائد نعمتش
الفت باید گرفت و نه از شدائد المش اندوه باید خورد **فرد** دگر دست دهد گرایی شادی نکند * ور فوت شود نخورد

نیز دلغمی ❊ حاصل سخن آنکه دل بر دوستی کلبهٔ عنا وقف کردن از علو همت دور می‌نماید و بر گذرگاه
سیل فنا عمارت نهادن از کمال کیاست خارج می‌افتد فَاعْبُرُوهَا وَلَا تَعْمُرُوهَا این خانهٔ
عاریتی و منزل گذشتنی را ع مکن عمارت و بگذر تا خراب شود ❊ گفتند ای فریسه تو ما را بترک نعمتهای
دنیا میفرمائی و حال آنکه نعم این جهانی از برای آن آفریده شده اند تا بدان فائده گیریم و از لذت آن
برخورداری یابیم و نکتهٔ وَمِمَّا رَزَقْنَاهُمْ مِنَ الطَّيِّبَاتِ گواه این مدعاست فریسه گفت نعم دنیا
دست افزاریست که خردمندان از آن نام نیکو و ذکر باقی حاصل کنند و زاد راه معاد بواسطهٔ آن بدست آرند و تا بحکم
نِعْمَ الْمَالُ الصَّالِحُ مال سبب حسن مآل و باشد نه وسیلهٔ عقاب و نکال او و شما اگر سعادت دو جهانی میجوئید
این سخن در گوش گذارید و برای طعمهٔ لذیذ که حلاوت آن از حلق درنگذرد ابطال جانوری روا ندارید و بدانچه
بی آزار و ایذا بدست آید قانع شوید و از آن مقدار که بقای جثه و قوام بدن بران متعلق است درنگذرید و درانچه
خلاف شرع و عقل است از من موافقت مطلبید که صحبت من با شما سبب وبال نیست اما موافقت در افعال
ناپسندیده موجب عذاب است و اگر مرا بدین نوع تکالیف معذب خواهید داشت پس اجازت دهید
تا ترک صحبت گرفته متوجه گوشهٔ عزلت گردم ع روم در کنج خلوت در بروی خلق در بندم ❊ یاران چون فریسه را
بر بساط ورع و صلاح ثابت قدم دیدند معتقد گشته از القای آن کلمات نادم شدند و در مقام اعتذار زبان
باستغفار گشادند و فریسه اندک وقتی را در تقوی و دیانت منزلتی یافت که گوشه نشینان آن دیار در یوزهٔ همت
از باطن او کردندی و گرم روان بادیهٔ مجاهدت استمداد عنایت از بدرقهٔ نظر او نمودندی بلکتر فرصتی آوازهٔ زهد
و امانت او در نواحی آن بلاد شایع شد و ذکر عبادت و عبودیتش بحوالی آن دیار رسید و نزدیک منزل فریسه
بیشه بود مشتمل بر انهار و عیون و اشجار گوناگون و درمیانهٔ آن مرغزاری که باغ ارم از رشک طراوت آن
روی در نقاب خفا کشیدی و مدد انفاس شمال راحت افزایش دل پژمرده را حیات جاودانی بخشیدی
مثنوی فضای دلگشایش جان فزودی ❊ هوای جانفزایش دل گشودی ❊ دمیده سبزه بر
لب جو چو خط عارض خوبان دلجوی ❊ در وی وحوش و سباع بسیار جمع آمده و بواسطهٔ وسعت فضا
و لطافت هوا و آب و هوام آنجا آرام گرفته و ملک ایشان شیری بود با هول و هیبت و هنربری در تمامت

نهیب به نهایت صولت فرد نعره چون خروش رعد بلند دیده همچو برق آتشبار مجموع ساکنان
آن بیشه در قید متابعت او بودندی و در پناه حشمت و حریم حرمت او روزگار گذرانیدندی
و او را کامجوی لقب نهاده بودند و بدین لقب آوازه در اطراف مملکت در داده روزی کامجوی
با ارباب دولت از هر باب سخن در پیوسته بود و بهر گونه در راه مقالات گشاده در اثنای کلام حکایت فریسه
درمیان آمد چندان صفت کمال صلاحیت و حسن معیشت او از اطراف و جوانب بسمع ملک رسانیدند که بجان
و دل جویای صحبت او شد فرد رخسار او ندیده چون مردم چشم فی الحال درون دیده جایش دادند
القصه شوق کامجوی بملاقات فریسه از حد تجاوز نمود کس بطلب وی فرستاد و نیز فرمان شاهنشاهی
انقیاد فرموده بدرگاه عالم پناه حاضر شد ملک شرایط احترام مرعی داشته در مجلس عالی شرف جلوس
ارزانی فرمود و در انواع آداب طریقت و معارف حقیقتش بیازمود حاصل الامر فریسه را در بیان
فضائل و آداب بحری یافت بیکران و در معرفت حقائق کمالات گنجی دید گوهر افشان بار دیگرش
در طریق کارسازی و مهم پردازی و فصاحت تقریر و اصابت تدبیر امتحان فرمود نقد حالش بر محک
قبول تمام عیار آمد ع زر که پاک بود ز امتحان چه غم دارد کامجوی را محبت او خوش آمده بمجالست او
مؤانست فرمود پس از چند روز با وی خلوتی کرده گفت ای فریسه مملکت ما بسطتی دارد و اعمال و مهمات
آن بسیار است و خبر زهد و عفت تو به مسامع جلال ما رسانیده بودند و من ع نادیده ز دیده دوست
داشتمت و این زمان که ترا دیدم نظر بر خبر راجح آمد و سماع از عیان قاصر ماند بیت شنیدم آنکه در
آفاق نیست ثانی چو دیدمت بحقیقت هزار چندانی و این زمان بر تو اعتماد خواهم فرمود و مهمات
ملک و مال بتو تفویض نمود تا درجه تو بتربیت ما ارتفاع یافته در زمره خواص و نزدیکان داخل گردی و بیمن
عنایت و حسن عاطفت ما از اقران و اخوان بلکه از ابنای زمان بعز اختیار و شرف اقتدار ممتاز گردی
فرد بر آستان دولت ما هر که سر نهاد نگذشت هفته که ز اهل سریر شد فریسه جواب داد که سلاطین را
لازم است که برای کفایت امور جمهور انصار شایسته و اعوان بایسته اختیار کنند و با این همه باید که
هیچکس را به قبول عملی اکراه نفرمایند که چون کاری بجبر در گردن کسی افگنند و او را ضبط آن میسر نشود

وانجا عهدهٔ لوازم و شرائط بواجبی بیرون نیاید وبال آن هم بسلطان مراجع گردد و بزه نافرمانیهای
او بفرمایندہ عائد شود و غرض ازین سخن آنست که من اعمال سلطانی را کارہ ام و بران توقفی و دران
تجربه ندارم و تو پادشاهی ذو شوکتی و سلطانی عالی رتبتی و در خدمت تو وحوش فراوان و سباع بسیار اند
بقوت و کفایت آراسته و بصفت امانت و دیانت مشهور شده و طالب این نوع عملها نیز هستند
اگر درباب ایشان عنایتی و التفاتی ارزانی داری دل مبارک را از دغدغهٔ کفایت مهمات فارغ گردانند
و به تحفه و هدیه که از ارتکاب عمل یابند شادمان و مستظهر گردند کاهجوی گفت درین مرافعه چه فائده داری
وازین منع چه سود می بینی و من البته ترا معاف نخواهم داشت و طوعا و کرها طوق مباشرت این
مهم در گردن اهتمام تو خواهم افگند ع اگر خواهی و گرنه آن مائی ۞ فریسه گفت کار سلطان مناسب
دو کس باشد یکی زیرکی سخت روی که بمبالغه و بی آزرمی غرض خود حاصل کند و بزیرکی حیله از پیش
برده هدف تیر تعرض نگردد و دوم غافلی ضعیف رای که بر خواری کشیدن خو کرده باشد و پروای
بی ناموسی و ننگ نام و عرض ندارد و چنین کس در معرض حسد نیاید و کس با او در مقام عداوت
و مخاصمت نباشد و من ازین دو طبقه نیستم نه حرص غالب دارم که خیانت اندیشم و نه طبع خسیس که با ذلت کشم
قطعه بجدائی که آفرین کرد است ۞ عاقلان را چو نیستی و ارهی ۞ که نیرزد بنزد همت من ملک
هر دو جهان بیک خواری ۞ ملک را از سر این اندیشه بر باید خاست و مرا از تحمل بار مشقت معاف داشت
که من تا دیدهٔ حرص شوخ چشم را بسوزن قناعت بر دوخته ام و متاع بی اعتبار آز و نیاز را
بشعلهٔ آتش ریاضت سوخته اگر دیگر باره ملک مرا بعلائق دنیا آلوده گرداند بمن همان خواهد رسید
که بدان مگسان که بر میان طبق عسل نشسته بودند شیر پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند که روزی یکی از فقرای صافی دم که در طریق طریقت ثابت قدم بود
ببازاری میگذشت درویشی حلوا گر که از چاشنی فقر بهره داشت آن عزیز را التماس کرد که
زمانی بر در دکان او قرار گیرد مرد عارف از روی دل نوازی آنجا بنشست و استاد حلوائی
برسم تبرک طاسی پر عسل گداخته پیش درویش نهاد و مگسان چنانچه رسم ایشان باشد که بر شیرینیها

غلو کنند و هر چند کسی بدفع ایشان قیام نماید ممتنع نشوند ع مگس جائی نخواهد رفت جز دکان حلوائی ٭ یکبار بر طاس عسل فرو ریختند بعضی بر کناره طاس نشستند و برخی خود را در میان انداختند حلوائی دید که هجوم مگسان از حد گذشته باد بیزن بجنبانید آنها که بر کنار طاس بودند به آسانی پرواز نموده رفتند و آنها که در میانه جای آرام داشتند پاهای ایشان بعسل فرو مانده بود چون خواستند که بپرند پرهای ایشان نیز بعسل آلوده شده بدام هلاک افتادند آن درویش عزیز را وقت خوش گشت و نعرهای مستانه زدن گرفت و بعد از آنکه دریای باطن شیخ بیارمید و موج بحر وجد و حال فرو نشست مرد حلوائی گفت ای عزیز ما حلوائی صورت از تو دریغ نمی داریم انچه از معنی درین محل بر تو حل و واشده از ما دریغ مدار ع بکشا لب شیرین و شکر ریزی کن شیخ فرمود که دنیای دون و حریصان و طلبکاران او درین طاس عسل بر من عرض کردند و ملهم غیبی بمن گفت این طاس دنیا و این عسل نعمتهای آن و این مگسان بنعمت خوران و آنها که بر کنار طاس نشسته از فقیران قانع که باندک لقمه از مائده دنیا خرسند شده اند و دیگران که در طاس اند اهل حرص و آز اند ایشان الست که چون در میانه کار باشند نصیب ایشان بیشتر خواهد رسید و از منطوق الرزق مقسوم غافل مانده اند اما چون عزرائیل مروحة الرحیل بجنباند آنها که بر کناره باشند آسان می پرند و به آشیانه فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر باز میگردند و آنها که در میانه نشسته اند هرچند که حرکت بیشتر نمایند پای شان فروتر رود و در مضیق ثم رددناه اسفل سافلین بمانند و مال حال ایشان بشقاوت و ادبار ابدی انجامد مثنوی چرا یک لقمه می باید چشیدن وزان پس این همه خواری کشیدن بخرسندی گرامی گنج بضاعت ٭ نباشد هیچ گنجی چون قناعت از این جهت آن بود تا مالک پر و بال اقبال مر العسل دنیای دغل آلوده نسازد شاید که چون وقت استرداد امانت روح فرا رسد سلوک راه آخرت بر سبیل سهولت میسر تواند شد بیت چنان وقتی بدست آر از زمانه ٭ که گر گویند رو گردی روانه ٭ کامجوی گفت اگر کسی نظر بر حق دارد و در روش عدالت مستقیم شد هیچ دقیقه از راستی فرو نگذارد و شهر را از ستمگاران و مظلومان باز گیرد و سخن محنت کشیدگان بدل هوش

تازه‌روئی در پذیرد هر آینه در دنیا دولت او را عز استقامت خواهد بود و در عقبی اثر آن بگیرد رفعت
و کرامت حاصل سید فریسه گفت در اعمال سلطانی اگر بنا یابد بر آنچه نجات از خطر توان شنید
تا در دنیا کار او را دوام استقامت صورت نه بندد و مدت عمل او را قرار و ثبات ممکن نباشد
چه هر گاه کسی بتقرب سلطانی سرفراز شد هم دوستان سر مخاصمت با او در روی کشند و هم دشمنان
جان او را نشانهٔ تیر بلا سازند و هر گاه که اتباع بر عداوت او متفق گردد البته ایمن نتواند بود و خوش دل
نتواند زیست و اگر چه پای بر فرق کیوان نهد سر بسر سلامت نبرد شیر فرمود که چون رضای ما ترا حاصل آمد
خویشتن را در مهلکهٔ وهم میفکن که حسن عقیدت ما حجاب بدسگالی دشمنان تمام ست ما بیک گوشمال
راه مکائد ایشان بسته گردانیم و ترا بنهایت همت و غایت امنیت رسانیم ع چه غم ز حیلهٔ دشمن
چو دوست جانب ماست فریسه گفت اگر غرض ملک ازین تقویت و تربیت احسانی ست که در
باب من میفرماید بعاطفت و مرحمت خسروانه و انصاف و معدلت بیکرانه آن لائق تر که بگذارد تا
در [illegible] فارغ گردم [illegible] دنیا به آب و گیاهی خرسند شده از مضرت حسد و عداوت
دوست و دشمن بر کناره می باشم و مقرر ست که عمر اندک در امن و راحت و فراغ صحت بهتر که
زندگانی بسیار در خوف و خشیت و ذل مشغولی و محنت فردمی فراغت دل بهتر ست از آنکه
کسی هزار سال نه بروفق آرزو بزید کاجوی گفت ترا دغدغهٔ ترس از ضمیر دور باید کرد و
بدیک شده اتمام مهمات بر ذمهٔ اهتمام باید گرفت فریسه گفت اگر حال برین منوال ست و ابا و امتناع
من فائده نمی دهد مرا امانی باید که چون زبردستان بامید یافتن منزلت من و زیردستان از بیم
زوال مرتبت خود قصد من نمایند ملک به بدیههٔ ایشان بر من متغیر نگردد و در آن تأمل و تفکر واجب دارد
و در قصهٔ من و کید قاصدان شرائط [illegible] هر چه تمامتر بجای آرد بیت بهر تهمت نمی باید ز ما خاطر
گران کردن * بقول دشمنان سهل ست ترک دوستان کردن * شیر با او وثیقتی کرده و پیمان بسته
اموال و خزائن خویش بدو سپرد و از تمامی اتباع و لواحق او را بکرامت مزید مخصوص گردانید
و مشاورت مهمات جز با وی ننمودی و اسرار ملک جز بر وی آشکار نکردی هر روز اعتقاد شیر بر

باب ۹ در فضیلت عفو جرائم

خوانده شد و بقربت و مکانت او نزد یک شیر بیفزود تا بحدی که مخالطت بنهایت رسید و حجاب حشم
بنهایت انجامید نه گربه سیاه گوش نفس را ملازمت شیر بود و نه کامجوی پیش او انیس او را آرام
ع چو دوستی بنهایت رسد چنین باشد ، این حال بر نزدیکان شیر گران آمد و مجموع ارکان دولت
در مخالفت او دم موافقت زدند و بر مخاصمت او پیمان مخالفت بستند و روزها در تدبیر تغییر او
بشب رسانیدند و شبها در اندیشه موقع منع او بروز آوردند آخر الامر رای همه بران قرار گرفت
که او را بخیانتی منسوب گردانند تا مزاج کامجوی که هرگز از منهاج راستی امانت انحراف نیست در باره وی
متغیر گردد و عقیده شیر در باب دیانتی که او را مظهر کامل آن می شناسد متزلزل شود آن زمان
مدخلهای کلی توان کرد و در قمع و استیصال او توان کوشید **بیت** بتدریج راهی بدست آوریم
که در پایه او شکست آوریم ، پس یکی را پیش کردند تا قدری گوشت که برای چاشت شیر نهاده بود
بدزدید و در حجره فریبه پنهان کرد **بیت** وز دیگر که شیر زرین چنگ ، بر کنام سپهر کرد آهنگ
امرا و وزرا صف خدمت برکشیدند و اشراف و اعیان بدرگاه ملک حاضر شدند و کامجوی بجهت
تدارک مهمی کلی بطرفی رفته بود و شیر انتظار آمدن او می کشید و جز سخن کفایت و تعریف فهم و درایت
او حرفی بر زبان نمی راند **فرد** در زبانم مونس جان ست نام یار ، یکدم نمی رود که مکرر نمیشود
وقت چاشت ملک رسید و جذبه سبعی در حرکت آمده قوت اشتها غلبه کرد چندانکه گوشت وظیفه
ملک بیشتر طلبیدند کمتر یافتند شیر بغایت تافته شد و درین محل فریبه غائب بود و خصمان حاضر چون
دیدند که آتش گرسنگی و حرارت غضب بهم پیوست آغاز افساد کردند و تنور خشم گرم یافته نان
مدعای خویش در بستند یکی از ایشان گفت که چاره نیست از آنچه ملک را آگاه نمائیم و هرچه از منافع
و مضار این حضرت دانیم و شناسیم هرچند موافق بعضی نیفتد بموقف عرض رسانیم کامجوی شنیده نشنیده
گفت ملازمان یکدل و متعلقان یکجهت در هیچ وقت باید که شرط نصیحت فرو نگذارند و حق نعمت شناخته
آنچه دانند و توانند بمحل اظهار رسانند **بیت** کسانی حق شناس و حق گزارند ، که حال از پادشه
پنهان ندارند ، بیار تا چه شنیده و بگوی تا چه دیده یکی از آن مفسدان نمام و غماز ناتمام جواب داد که

کنایه از اشتغال و سیر

[illegible] باز نمود مگر فریبه آن گوشت را بسوی خانهٔ خود [illegible] برد دیگری از [illegible]
[illegible] گفت مرا این [illegible] نمی افتد چه [illegible] جانوری کم آزار [illegible] خسارت دیگری [illegible]
اگر [illegible] گفت درین کار احتیاط باید کرد چه هر کس را دوست و دشمن باشد و بغرض سخنان غیر واقع
در اندازند و مردم راز و دزد [illegible] و بر اسرار خلائق بآسانی مطلع نتوان شد دیگری
دلیر تر در سخن آمده گفت همچنین هست و وقوف بر سرائر و اطلاع بر ضمائر بزودی صورت نبندد
ولیکن اگر گوشت در منزل او یافته شود هر چه از خیانت او در افواه خواص و عوام و خرد و بزرگ افتاده است
راست خواهد بود کاملا مجوی را درین محل عنان اختیار از دست بیرون شد و گفت مردم در بارهٔ او چه میگویند
و بر خیانت او از چه چیز استدلال میکنند یکی از حضار که موافق مخالفان بود گفت ای ملک در میان
اهل این بیشه خبر غدر و مکر او منتشر است و اگر او غدار باشد هرگز ازین ورطه جان بسلامت بیرون نبرد
و شامت خیانت بزودی در وی رسد دیگری از صاحب غرضان زبان افساد بگشود و گفت جمعی
آشنایان [illegible] و خبر [illegible] رسانیده اند و در تصدیق آن تردد داشتم اکنون که این فصل می شنوم نزدیک است
که ظلمت گمان من بنور یقین مبدل شود دیگری گفت خدیعت و مکر او پیشتر ازین نیز بر من پوشیده نبود
و من فلان و فلان را گواه گرفتم که کار این زاهد ریائی عاقبت بفضیحت کشد و از وی خطائی عظیم و گناهی فاحش
ظاهر گردد [illegible] گفته اند هر که نفس قلب [illegible] عاقبت رسوا شود دیگری گفت عجب است که با وجود دعوی
پاک طینتی و خرقهٔ صوفیانه و نیک بینی کسی را تهم نیاید که خیانت ورزد و عجب اگر این بیت از زبان حال
او [illegible] مقال مرقوم نشده است **فرد** خرقه پوشی من از غایت دینداری نیست ٭ خرقه بر سر صد عیب
نهان می پوشم ٭ دیگری از [illegible] گوئی در آمده گفت این پاکیزه روزگار متقی درین مدتها می نالید
و تقلید اعمال ملک از ظاهر بلا و مصیبت و عنا و محنت می شمرد و باین همه اگر خیانت وی ثابت گردد
محل حیرت خواهد بود دیگری گفت هر گاه او بدین مختصر که وظیفهٔ چاشت ملک بوده چشم سیه کند توان دانست
که در مهمات کلی چه رشوتها گرفته باشد و از مال پادشاه چه مبلغهای گران بند تصرف نموده **فرد** صیاد که
[illegible] نگذرد از گنجشکی ٭ دانی چه کند چو کبک و تیهو بیند ٭ چون امر امیدان و قاحت خالی یافته مرکب گوئی

حکایت ملک بغداد در قتل محبوبه مصلحت

بخت بی یاور است شکر گزاری و سپاسداری مقابله نمود و برسم هدیه و تبرک کنیزک چینی بحرم
وی فرستاد و آن کنیزک در خوبی انگشت نمای جهان بود و سلطان از رسم خراسان شهرها رفت بعد از آن
وداع نموده بحرم باز آمده کنیزک را طلبید صورتی دید که نقاش فطرت بزیبائی او بر لوح وجود نقشی نکشیده بود
و دیده مصور فکرت برعنائی او در جهان مثالی نگرانید نافه زلف دل شکنش بکمند فتنه عالمی را در زنجیر کشیده
و ماه جهانتاب از منزل عالی خود پیش جبهه اش اکلیل بر زمین مالیده دعوی کج خوبان را بکرشمه ابرو برطاق
فراموشی نهاده بود و داعیه زهد گوشه نشینان را بکرشمه چشم نیم مست بباد باده نوشی برداده
مثنوی رخش عشاق را شمع شبستان ٭ لبش نقل شراب می پرستان ٭ قدش نخل بلند
راست بنیان ٭ خم زلفش حریم شب نشینان ٭ شکر از رشک لعلش مانده در تنگ ٭ عقیق از شرم
لعلش رفته در سنگ ٭ ملک بغداد را از خرامیدن آن سرو آزاد پای دل در گل بماند و از جام
لعل میگونش بی واسطه باده مست و مدهوش گشت **بیت** دل بسته بالای یکی تنگ قبا شد
باز این دل دیوانه گرفتار بلا شد ٭ چنانکه سلطان با دل از دست رفته کوشش نمود بجائی نرسید
و هر چند عقل کارفرمای آب نصیحت بر آتش عشق ریخت شعله آن زیاده گشت **فرد** ساکن نمی شود
بسخن آب چشم من ٭ کین درد عاشقی بملامت فزون شود ٭ سلطان با کنیزک طرح معاشرت افگنده
بیکبارگی از غمخوارگی رعیت و تیمار کار مملکت دست باز گرفت و هرگاه پادشاه بلهو و طرب مشغول شود
نه فریاد مهمات مظلومان رسد و گوش بر نغمات عود و چنگ نهاده ناله حزین هر دل تنگ نشنود
لاجرم در ملک هرج و مرج پدید آید و فتنه و آشوب بالا گرفته کار مردم باضطراب انجامد **قطعه** هر پادشه که روی
بلهو و طرب نهاد ٭ کهسار سلطنت خرابش اگر سقوط ٭ میزان که برج اختر لهو و طرب بود ٭ در وی
رسد بخسرو سیارگان هبوط ٭ چند روز برین حال برآمد ارکان دولت و اعیان حضرت از بی پروائی ملک
به تنگ آمده حال شهر و ولایت مضطرب دیدند مجموع دست نیاز گشاده روی بگوشه نشینان و صومعه داران
آوردند و از باطنهای درویشان پاکیزه نفس دریوزه دعائی نموده جهت اصلاح حال سلطان تیر انداختند
سهام دعاهای بی غرضان بهدف اجابت رسیده شبانه ملک در خواب دید که آینده با وی میگوید

بیت ای شاه چه گوئی چو بپرسد از تو * جائی که بترسی و نترسند از تو * این چه کار است

و دیگر ... و ... از کار ... نزدیک شده کار از دست برود و دولت از

برخیز و با سر مهم خود رو ع ورنه هر فتنه که بینی همه از او بینی * شاه از هیبت این واقعه از خواب

غسل کرده زبان باعتذار و استغفار بکشود و بتدارک فائته مشغول شده فرمود که آن کنیزک دیگر بخلوت

او در نیاید و اگرچه بی او آرام نداشتی و دلش بی مشاهده خیال جمالش قرار نگرفتی ولیکن از خوف الهی

و بیم زوال پادشاهی بران منوال حکم فرمود کنیزک دو سه روز بی صبر کرد و شبی سودای صحبت ملک

در سرش افتاده خود را در بارگاه انداخت و بار وی چون گلبرگ طری که از نسیم سحری شگفته باشد و زلف

چون سنبل پرتاب که در نافه مشک ناب نهفته بود مثنوی ز سنبل بر سمن هر غوله بسته * ز مرغولش

بنفشه گشته دسته * ز مستی نرگس جادوش در خواب * ز سودا سنبل هندوش در تاب * بار دیگر مشاهده

جمال او هوش ملک بغارت رفت و غوغای عشق متاع عقل و فهم را بتاراج داد بیت باز عشق آمد و

دیوانگیم پیش آمد * بر دلم از غمزه زنی نیشش آمد * چند روزی دگر شگفته ... زلف

خال او شده بعشرت گذرانید و دیگر باره منهیان عالم غیب باشارت لاریب او را براه صلاح خواندند

شاه با خود آمد و گفت بجز دفع این فتنه درد مرا درمانی نیست و بی آنکه این بلا منعدم گردد کار مرا

امید سامانی نه پس حاجبی را امر کرد که این کنیزک نافرمانی کرده و بی اجازت ببارگاه درآمده

او را ببرد و در دجله انداز حاجب کنیزک را بیرون آورد و با خود اندیشید که این محبوبه ملک است

شاید که فردا پشیمان شود او را از من طلبد و چون هلاک کرده باشم دست فکر بدامن تدارک ...

پس او را در خانه پنهان کرد و شاه بواسطه این حرکت اندوهگین شده چون ... بار بخلوت ...

آرزوی دیدار یار غلبه کرده مضطرب گشتی و باز خود را ملامت کرده بدلائل عقلی تسکین دادی شبی جهت

دفع ملال از باده زلال قدحی نوش کرده و مواعظ خرد و نصائح عقل را فراموش نموده خیال یار دلفریب

او را بی شکیب ساخت و حاجب خاص را طلبیده استفسار حال دلدار نمود و بتهدید تمام گفت اگر

امشب او را حاضر نگردانی ترا بسیاست رسانم چندانچه حاجب مقدمات عذر ترتیب کرد بجائی نرسید

[illegible]ت سلطانی مشاهده فرموده خود را معرض تلف می دید بضرورة آن ماه را بیادگار شاه
[illegible] بیگاره اساس نشاط نهاده و اسباب عیش آماده داشت [illegible] نسیم و بیخودی یار و پیش
جام [illegible] خوشگوار در پیش و گل آمده و خزان گذشته و غمی رفته و نوبهار در پیش القصه نوبت
پادشاه بکشتن او حکم کرد و حاجب ملاحظه نموده [illegible] توقف افکند تا مهمات ملک بکلی معطل ماند سلطان دانست
که چاره این عاجز بخود نتوان نمود و دفع این غائله باسید دیگر نتوان کرد ع بدست دیگری بر ناید
این کار چه هر گاه بکشتن کنیزک فرماید هر آینه ملاحظه حال کرده در توقف خواهد افکند پس ملک دفع او را
خود متصدی بود و نمیخواست که از روی ظاهر بی جنایتی واضح کسی را تلف کند تا عاقبت الامر
روزی بر بام قصر ایستاده در دجله می نگریست و کنیزک از دور کمر خدمت بسته جمال سلطان مشاهده میکرد
سلطان از خوف عاقبت و وبال غفلت براندیشید دانست که وقت ست با خود گفت اگرچه خون
بیگناهی بگردن میگیرم اما صد هزار دل که از بی پروائی من غرق خون شده درمان می پذیرد و هر چند
این [illegible] [illegible] ست ولیکن ملاحظه حال دل آزردگان رعیت زیاده از انست پس فرمود که
نزدیکتر آی تا این کشتی را تماشا کنی کنیزک چون نزدیک رسید ملک دست برزد و در دجله افکند و تاسف
بسیار اظهار کرده چنان فرا نمود که خود در آب افتاد انگه حکم کرد که او را از آب بیرون آورده دفن کردند و تعزیت
قیام نمود [illegible] کلی دران باب اقامت فرمود و برای صلاح ملک جانانه خود را بدست خود بیجان کرد
[illegible] شاهان از پی یک مصلحت صد خون کنند و این مثل برای آن آوردم تا ملک داند که صلاح مملکت
[illegible] کردن ازان بهترست که با شخصی خائن نتوانست بود و یک تن اگه مضرت او شامل باشد و در
بصلاح نزدیکتر که [illegible] اهمیت داشتن شیر را بدین دمدمه آتش غضب برافروخت و به نزدیک فر
پیغام داد که اگر این گناه را عذری داری باز نمای فریسه چون بیگناه بود و گفته اند هر که دست کوتاه بود
زبانش دراز ست ع بی گناهان دلیر می باشند جوابی درشت باز فرستاد و سخنان عنف آمیز او
با خوش آمدهای فتنه انگیز معاندان یار شده آتش خشم کاتجوی بالا گرفت و عهود و مواثیق را
برطرف نهاده بکشتن فریسه حکم مطلق کرد و آن خبر بمادر شیر رسید دانست که تعجیل کرده ست جانب حلم

و بردباری را مهمل گذاشته و صاحب سکون را بخفت و سبکساری بدل ساخته باشد و اندیشید
زودتر باید رفت و فرزند ... و ... تعیین نمائی باید داد چه هرگاه که سلطان خشم
شیطان نیز برو تسلط یافته بهرچه خواهد امر فرماید و از مضمون حدیث صحیح اذا استشاط
السُّلطانُ تسلَّطَ الشَّیطانُ همین معنی را مفهوم میگردد **بیت** غضب از شعلهای
شیطانی ست ٭ عاقبت موجب پشیمانی ست ٭ گفت کس پیش جلاد فرستاد که در کشتن شغال
توقف کن تا من با شیر سخن گویم و خود نزدیک کامجوی آمده گفت ای عزیز شنیدم که بکشتن فرسیه
مثال داده گناه او چه بود و کدام جریمه ازو صادر شده شیر صورت حال باز راند مادر شیر گفت
ای پسر خود را در بادیهٔ حیرت سرگردان مساز و از مشرب عدل و احسان بی بهره مباش و بزرگان
گفته اند که هشت چیز به هشت چیز باز بسته است حرمت زن بشوهر و عزت فرزند به پدر و دانش شاگرد
باستاد و قوت سپاه به لشکرکش و کرامت زهاد بتقوی و ایمنی رعیت به پادشاه و نظام کار پادشاه
بعدل و رونق عدل بعقل و حزم و عمده درین باب دو چیزست یکی شناختن اتباع و خدمتگاران
ایشان را بمنزل او فرود آوردن و به مقدار کفایت و هنر تربیت کردن دوم متهم داشتن ایشان در باز
یکدیگر چه مقربان درگاه سلاطین را با هم نزاعی قائم ست که جز بفنا و هلاک مرتفع نشود پس اگر پادشاه
سعایت این در حق آن مسموع دارد و غمازی آن در بارهٔ این قبول کند دیگر سلطان را بر ارکان دولت
اعتماد نماند جهت آنکه هرگاه خواهند مخلصی را در معرض تهمت توانند آورد و خائنی را در لباس امین
جلوه توانند داد و بدین واسطه بیگناهان در گرداب بلا گرفتار مانند و مجرمان بر ساحل
و سلامت گذرانند **بیت** بیگنه دل شکسته در زندان ٭ مجرم ... دور ... خندان ...
نتیجهٔ این کار آن باشد که حاضران از قبول عمل امتناع بر دست گیرند و غائبان از خدمت تقاعد نمایند
و نفاذ فرمانها علی الاطلاق در توقف افتد و هزار خلل بارکان ملک راه یابد و ضررها که بدین متفرع باشد
از حد حصر بیرون و از مرتبهٔ قیاس افزون ست **قطعه** منه گوش بر قول اهل غرض ٭ که ایشان سد
ملک و دین را شکست ٭ غرض جو اگر از تو شد سربلند ٭ شود پایهٔ قدر و جاه تو پست ٭ اگر حسود ...

هم جناب عنان بزرگی بدادی ز دست* شیر گفت سخن بقول کسان در حق فریسه حکم نکردم بلکه تا خیانت او
بر من ظاهر نشد مزاج من متغیر نگشت مادر شیر گفت تغیر مزاج پادشاهان بی یقینی صادق خصوصا با معتمدان
درگاه روا نیست و انگیختن خیانت او بظهور رسیده هنوز این سخن در حجاب شبهت است و وقتی که
پرده از روی این کار برافتد حقیقت آن ظاهر خواهد شد و بایستی که این مقدار گناه که بگمان فریسه
بدان منسوب می سازند در فضای حلم تو گنجایش داشتی و سوابق خدمتگاری او نصب العین
خاطر بودی و مساعی و مآثری که بر درگاه دولت خانه از وی صادر پیوسته از لوح ضمیر محو نشدی
و سخن بی هنران ناآزموده در بارهٔ هنرمندان کافی بسمع قبول مسموع نگشتی **مثنوی** سفله نخواهد که گری
را بکام* هیچ خس نگذارد کسی را بنجام* بی هنران صد حیل آرند پیش* تا نرود کار هنرمند پیش* ای فرزند
عقل دوراندیش و رای عالم آرا در هر صورت که پیش آید و بهر حادثه که روی نماید حکیمی عادل و منیری کامل
باید شناخت که شرف جوهر آدمی بصفای خرد ارجمند است **بیت** عقل ست که بنیاد شرف محکم از وست
افزونی حرمت بنی آدم از وست* و فریسه در وقت تو بمحلی بلند و درجهٔ رفیع ارجمند رسیده بود
و مرتبهٔ بزرگ و پایهٔ عظیم یافته مجلسها بروی ثنا میگفتی و در خلوتها با وی سر مشاورت ارزانی میداشتی
اکنون بر تو لازم است که عزیمت در ابطال قول خود و فسخ نکنی و بنائیکه بدست تربیت برافراشته در هدم قاعدهٔ
آن نکوشی و خود را و او را از شماتت اعدا و شادکامی حسودان نگاه داری تا چنانچه فراخور ثبات و وقار تو باشد
تفحص و استکشاف از لوازم شمرده و احتیاط و استفسار بر وجهی کلی بجا آورده نزدیک عقل معذور باشی و بمذهب
عقلا از شوائب تهمت دور گردی و این گناه که بدو نسبت می دهند از آن حقیرتر است که مانند او خردمندی
آئینهٔ امانت را بغبار آن تیره گرداند و امن و دیانت بقاذورات امثال این محقرات بیالاید و من میدانم که
حرص و شره ورع و قناعت او را مغلوب نتواند ساخت و آز و آرزو مرکب امل در ساحت بینش و دانش
او نیارد تاخت و در مدتی که فریسه ملازم این آستانه است گوشت نخورده و پیش از آن نیز بدین صفت
موصوف و مذکور می شد و سبب اجتناب او از اکل حیوانات در افواه همه افتاده بود و باستماع همه رسیده
ع بیهوده سخن بدین درازی نبود* غالب ظن آنست که دشمنان گوشت در منزل فریسه نهاده باشند و این سعی از حسد

کید کائدان و حسد حاسدان بسیار نیست چه از حسود این معنی بوده که بتوهم آنکه کسی آزاری رسد بقتل نفس خود
رضی شد چنانچه آن خواجه جبلی وقت غلام را بکشتن خود فرمود شهریار درخواست نمود که بیان فرمایند که چگونه بوده است آن

حکایت گفت آورده اند که در بغداد مردی بود حسود و همسایهٔ داشت صالح مستدین که روزها
بوادی روزه را باقدام ریاضت بسر بردی و شبها منهاج عبادت را بطریق تهجد و مجاهده بپایان رسانیدی
بیت شمع محبت ز دل افروختی ۞ هرچه بجز حق همه را سوختی ۞ قوم بغداد روی اعتقاد بدان عزیز
بازگشت کردندی و در مجالس و محافل ذکر خیر او گذشتی و اکابر شهر او را به نیکوئی یاد کردندی و برسم تحفه و تبرک
نقد و جنس بروی نثار نمودندی و همسایه حسود ازین جهت با آن نیک مرد حسد بردی و بانواع در حق وی
قصدها پیوستی اما هر تیر مکر که از کمان گمان افگندی بر سپر صلاحیت و ورع او کارگر نیامدی تا ازین
معامله به تنگ آمد و بغایت درماند غلامی خرید دربارهٔ او موجب الطاف و انعام واجب دید و شرائط
اشفاق و اهتمام تقدیم می نمود و بارها گفتی که ترا از جهت مصلحتی می پرورم و برای مهمی کلی تربیت میکنم
و امیدوارم که دل مرا از زیر آن بار بیرون آری و خاطر پژمان مرا از آن مشغولی فارغ سازی **فرد**
ز آب دیده که می پرورم ز سوز درونش ۞ امیدوار چنانم که آتشی بنشاند ۞ چون مدتی برین بگذشت
و غلام در مقام انقیاد و مطاوعت آرام یافت چند نوبت بزبان نیاز مباشرت مهم موعود و ارتکاب
شغلی را که مقصود خواجه در ضمن آن مندرج باشد تقاضا نمود و گفت انواع نوازش و مرحمت که دربارهٔ این
بیچاره مبذول فرموده بقوت عبارت شرح نتوان داد و اصناف التفات و عاطفت که بندهٔ سرافگنده را
بدان اختصاص داده بحد و بیان در سلک تبیان نتوان کشید **فرد** از بنده نوازیت چو سوسن شده ام
هر عضو زبانی و هزار آزادی ۞ میخواهم که در مقابلهٔ این دلداریها نه بجان سعی کنم و بشکر این
نعمت طریق خدمت بجا آرم **بیت** نقد روان خویش نثار تو میکنم ۞ جانی که هست در سر کار تو میکنم
خواجه چون دید که غلام داعیهٔ حق گزاری و تمنای هواداری دارد پرده از روی کار برداشت و فرمود که
بدان و آگاه باش که من از دست این همسایه بجان آمده ام و میخواهم که او را بنوعی نکبتی رسانم چندانچه
حیله انگیخته ام و چارها ساخته تیر تدبیر من بهدف مراد نرسیده است و آتش حسد هر ساعت در دل من

شعله می کشد و زندگانی بر من منغّص می سازد و من از غصهٔ او از لذت حیات سیر شده ام و از عمر
بیزار گشته ترا درین مدت از جهت این کار پرورده ام که امشب مرا بر بام همسایه بکشی و همان جا بگذاری
و بروی تا چون بامداد مرا آنجا کشته بینند هر آینه او را بتهمت خون من بگیرند و مال و جان او در
معرض تلف آید و ناموس نیک مردی و صلاحیت او در هم شکند و اعتقاد مردم در حق وی افسانه
انجامد و دیگر لاف ورع و زهادت نتواند زد و بدان تهمت مرد مظنون معنی این بیت در حق او راست آید که گفته اند

فرد: الهی از حد شد پرده پوشی پرده بر افگن ۔ تا ببینند اهل عالم فسق پنهان آشکار

غلام گفت ای خواجه
ازین فکر درگذر و چارهٔ این کار بنوعی دیگر پیش گیر و اگر مراد تو دفع او است من او را بقتل رسانم و دل ترا
از جانب او فارغ گردانم خواجه گفت آن اندیشه دور و دراز است شاید تو بر دست نیابی و بدین زودی
کشتن او میسر نگردد و مرا دیگر قوت و طاقت نمانده برخیز و این خدمت بجا آر و مرا از خود خشنود گردان
و اینک خط آزادی بتو تسلیم میکنم و بدرهٔ زر که معیشت تو بقیة العمر بدان بگذرد بتو میدهم تا ازین شهر
بروی و بولایت دیگر مسکن بسازی غلام گفت ای خواجه هیچ عاقل این فکر نکند که تو کرده و آنکه بوی از
خرد شنیده باشد چنین اندیشه نماید که تو نموده چه نکبت دشمن در زمان حیات مطلوب بود و چون تو
از دائرهٔ زندگانی بیرون رفتی ترا از کشتن او چه لذت و از شکنجه و حبس او چه خبر

فرد: چون نباشم دیده در گلستان لاله گو هرگز مرو ۔ چون برفتم از چمن شمشاد گو هرگز مباش

هر چند آنچه ازین نوع سخنان و بیان آورد
مفید نیفتاد و چون غلام رضای خواجه در ان دید سرش بر بام خانهٔ همسایه ببرید و تنش را که نهنگ غصه
و حسد بود همانجا بگذاشت و خط آزادی و بدرهٔ دینار برداشته روی باصفهان نهاد و در ان دار الامان
بار اقامت فرو گرفت روز دیگر خواجه بدنیت را بر بام نیک مرد کشته یافتند نیکمرد را مقید ساخته بزندان
باز داشتند و چون شرعاً کشتن حسود بمرد و بروی ثابت نمی شد و اکثر معارف اهالی بغداد بعفت و سلامت
نفس او گواهی میدادند کسی او را تعرض نمیکرد اما بند او نیز بر نمی داشتند و چند وقت همچنان محبوس ماند
قضارا بعد از مدتی یکی از معارف تجار در اصفهان غلام را دید و غلام احوال متعلقان خواجه و همسایگان
تفحص مینمود در اثنای آن حال سخن بدان نیکمرد و حبس او رسید غلام گفت عجب ستمی بران بیگناه واقع شده

حال آنکه این کار بحکم و فرمان خواجه از من صادر گشته و آن مرد صالح ازین معامله بیخبرست پس کیفیت حال بتمامی باز گفت و خواجه تاجر جمعی را بران حال گواه گرفت و به بغداد آمده صورت حادثه و کیفیت واقعه باز نمودند آن مسلمان خلاص یافته و مرد جاسوس دشنام تیر لعنت شد و همسایه متورع مضمون این قطعه غرا که نتیجه خاطر یکی از فضلاست بزبان حال ادا می نمود **قطعه** در باب من ز روی حسد یک دو ناشناس دمها زدند و کوره تزویر تافتند ٭ واندر شب ضلال بسی بی گمان مکر ٭ موی غرض بناوک حیلت شگافتند ٭ زاعمال آن همه همه نیکی بمن رسید ٭ ایشان جزای فعل بد خویش یافتند ٭ و این مثل بدان آورده ام تا ملک معلوم فرماید که از اهل حسد چه نوع کارها می آید و بعد ما که ایشان با خود درین مقام می توانند بود پس مرغان در اوج هوا و ماهیان در قعر دریا و سباع در ساحت صحرا از قصد بدسگالان چگونه ایمن گذرانند و از خدمتگاران تو آنها که در منزلت از فریسه کمتر اند و بیشتر بیشتر ازین آبروی داشته اند اگر درباره وی مکر اندیشند و جهت انحطاط مرتبه او غدری برانگیزند دور نیست تعجیل و شتاب زدگی در توقف دار و آیین حلم و وقار پیش گیر و درین کار تاملی شافی فرمای و تدارک آن بنوعی اندیش که لایق بزرگی تو باشد و چون امروز عنان سیاست بازکشیده باشی و فردا حقیقت کار روشن گردد و کیفیت مهم شناخته شود از دو حال بیرون نیست اگر مستحق کشتن نبوده در حق وی مرحمتی کرده و خون ناحق بر جریده عمل ثبت نموده و اگر فی نفس الامر واجب القتل باشد اختیار باقی هست و بقتل آوردن او تعذری ندارد **فرد** بتوان کشت زنده را لیکن ٭ کشته را باز زنده نتوان کرد ٭ شیر سخن مادر استماع کرد و بمیزان خرد سنجیده دانست که نصیحتی ست از غرض مبرا و موعظتی ست بزینت نیکخواهی محلی سیاست در توقف داشته بفرمود تا شغال حاضر گردانیدند و بخلوت طلبیده گفت تا پیش ازین ترا آزموده ایم و اخلاق و اوصاف ترا دیده و پسندیده و سخن تو نزد ما بقبول نزدیک ترست از اقوال خصمان و حاسدان دیگر باره بسر حرم خود رو و ازین صورت که گفت و شنیدی دران واقع شده متالم و متامل مباش شغال گفت اگر چه ملک سایه عنایت بر فرق حال من انداخته انچه از عاطفت سلاطین آید بظهور رسانید اما من از کلفت این تهمت بیرون نیایم مگر وقتیکه ملک چاره اندیشد و حیلتی سازد که حقیقت کار و کما هی احوال شناخته گردد

با آنکه من بکمال دیانت خود متیقن ام و بر براءت ذمت خود وثوقی تمام دارم لیکن چنانچه احتیاط بهتر
فرمایند کیفیت اخلاص و مناصحت من ظاهرتر خواهد شد و من دیده ام که مصلحت کار و صلاح روزگار من
در ضمن این قضیه مندرج است **فرد** غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل * شاید که چو وابینی خیر تو درین باشد *
کامجوی گفت بچه وجه تفحص توان کرد و بکدام حیله تحقیق توان فرمود فریسه جواب داد که جماعتی را که افترا کرده اند
حاضر باید آورد و بر سبیل استفسار از ایشان سوال باید فرمود که مرا با آنکه سالها شد تا گوشت نخورده ام
بدین خیانت تخصیص کردن و کسانی را که گوشت خورند و بی آن تحمل ندارند فروگذاشتن چه معنی داشت
و هر آینه چون ملک در استفسار این نکته مبالغه نماید ایشان این راستی را باز خواهند نمود و اگر ستیزه روئی کنند
بتهدید سیاستی بر کیفیت واقعه وقوف توان یافت و اگر بدان نیز نشود بامید مرحمتی و وعده عنایتی
نقاب گمان از رخسار یقین بر توان داشت تا کوتاه دستی و پاکدامنی من بر تمام خدم و حشم روشن شود
فرد هر راز که در پردهٔ شب پنهان است * چون روز شود بر همه روشن گردد * کامجوی فرمود که من از
ایشان بوعید عقوبت صورت حال را تحقیق کنم نه بنوید عفو و ملاطفت چه عفو را در باب کسیکه بقصد و حسد
در حق محرم و امینی من متعرض گردد مبذول نتوان داشت فریسه گفت هر عفو که از کمال استیلا و قدرت
ارزانی دارند همه هنرست اَلعَفوُ عِندَ القُدرَةِ کار آنست که با وجود قدرت بر خصم از سر جریمهٔ او
درگذرند چه قدرت یافتن بر دشمن نعمتی ست بیکران و شکرگزاری آن نعمت جز بعفو و اغماض نتواند بود
فرد بر گنهکار چون شدی قادر * عفو را شکر نعمت خود ساز * کامجوی چون سخن فریسه شنید و آثار صدق
و صواب بر صفحات آن مقالات معاینه بدید هر یک از آن طائفه را که این گرد فتنه انگیخته بودند جدا جدا طلبید و در
استکشاف خفیات و استخراج غوامض آن کار مبالغه بحد افراط رسانید و بدان وعده که اگر بیان واقعه باز نمایند
صحائف جرائم ایشان بآب عفو شسته گردد و با وجود آن بتشریفات و صلات پادشاهانه نیز نواخته شوند
تاکیدات فراوان نمود آخر بعضی اعتراف نمودند و دیگران نیز بضرورت اقرار کرده صورت واقعه براستی
در میان آوردند آفتاب امانت فریسه از زیر ابر شبهت بیرون آمد و غبار شک از پیش دیدهٔ یقین مرتفع شد
ع امتحان کردیم و حال هر کسی معلوم گشت * مادر شیر گفت ای پسر این جماعت را امان داده و رجوع از آن

ممکن نیست اما ترا در غیبت باب تجربه افتاده که بدان عبرت باید گرفت و من بعد گوش استماع بسعایت
هیچ خائن نباید گشاد و تا برهانی باهر و دلیلی ظاهر که ترا از تردد باز رهاند مشاهده نرود ترهات
اصحاب اغراض نباید شنید و سخنی که در سعایت کسی گویند اگرچه موجز و مختصر باشد قبول نباید نمود چه اندک مایه
چیزی بتدریج بدانجا رسد که تدارک آن در حیز امکان نیاید و اصل جویهای بزرگ چون نیل و فرات و جیحون
و دجله بغایت چشمهٔ مختصر است و بمدد دیگر آبها بدان مرتبه میرسد که عبور بران جز به کشتی ممکن نیست پس در
بدگوئی کسان از اندک و بسیار هر سخنی که بعرض رسد آنرا تاویل باید کرد و راه سخن دیگران در بست تا خاتمت
کار بفساد نه انجامد **بیت** سر چشمه شاید گرفتن به بیل ✿ چو پر شد نشاید گذشتن به پیل کامجوی گفت
این نصیحت را قبول کردم و دانستم که بی دلیل روشن کسی را متهم ساختن نیکو نیست مادرش گفت ای ملک
آنکس که بی سببی ظاهر از دوستان برنجد از جملهٔ آن هشت طائفه است که بزرگان از مجالست ایشان
حذر فرموده اند کامجوی فرمود که تفصیل این مجمل را باز نمای مادر شیر گفت حکما بر اوراق صحائف و صفحات
ثبت کرده اند که از مصاحبت هشت گروه احتراز فرمودن لازم است و با هشت کس همنشینی و مخالطت کردن
از لوازم اما آن هشت تن که دامن موافقت از همدمی ایشان در باید چید اول آنست که حق نعمت
منعمان نشناسد و خود را بکفران نعمت و ناسپاسی موسوم سازد دوم آنکه بموجبی خشم گیرد و غضب او
بر حلم مستولی باشد سوم آنکه بعمر دراز مغرور گردد و خود را از رعایت حقوق خالق و خلائق بی نیاز بیند
چهارم آنکه بنای کار بر غدر و مکر نهد و آنها در نظر او سهل نماید پنجم آنکه راه دروغ و خیانت بر خود گشاده
دارد و از راستی و امانت کرانه کند ششم آنکه در ابواب شهوت رشتهٔ نفس دراز گیرد و هوس و هوا را
قبلهٔ مقصود و کعبهٔ مراد شمارد هفتم آنکه بقلت حیا موصوف بود و بشوخ چشمی و بی ادبی گذراند هشتم آنکه
بی سببی در حق مردم بدگمان شود و بی حجتی و بینتی اهل شهر را متهم سازد اما آن هشت کس که بدیشان باید پیوست
و صحبت ایشان را غنیمت باید شمرد اول کسی است که شکر احسان لازم شمرد و ادای حقوقی که بر ذمهٔ خود باید
مرعی دارد دوم آنکه عقد صحبت و عهد مودت او بحوادث روزگار و انقلاب دوران ناپایدار گسیخته نشود
سوم آنکه تعظیم ارباب تربیت و مکرمت واجب بیند و قولاً و فعلاً در مقام مجازات و مکافات باشد چهارم آنکه

از غدر و فجور و نخوت و غرور پرهیز ۵ پنجم آنکه در حال خشم بر ضبط خود قادر باشد ۶ ششم آنکه علم سخاوت برافرازد و در تحصیل مقاصد طامعان بمقدار مقدور سعی نماید ۷ هفتم آنکه باذیال شرم و صلاح تمسک نماید و هیچ وقت از طریق ادب تجاوز نکند ۸ هشتم آنکه بالطبع دوست صلحا و اهل عفت باشد و از ارباب فسق و بدعت پهلو تهی کند و هرکه با این جماعت که مذکور شد در مقام وفاق و اتفاق باشد و ازان طوائف که سابقاً بازنموده گشت اعراض و احتراز نماید ببرکت صحبت ایشان علل اخلاق ردیه ازو زائل گشته مزاج حالش باعتدال حقیقی نزدیک شود و چه سرکه بآن حدیت و ترشی که دارد چون با انگبین درآمیزد از صرافت حموضت خود باز رسته موجب ازالت چندین علت خواهد شد **قطعه** چو سرکه ترشی رو را بانگبین آمیز ❊ که دافع مرض و راحت روان گردی ❊ مباش مرده دل و همدمی جان بگزین ❊ که از مصاحبت جان نیز جان گردی ❊ چو سایه باش ملازم بپیش اهل صفا ❊ که آفتاب صفت شهرهٔ جهان گردی ❊ چون شیر مواقع و اهتمام و مبانی اشفاق ملک در تلافی این خلل و تدارک این حادثه بدید بعد از تمهید قواعد شکرگزاری و منت داری گفت ای ملکه زمان ببرکات نصائح و التفات مواعظ تو **فرد** راه تاریک گشته روشن شد ❊ کار دشوار ماند و آسان گشت ❊ و امینی کافی و کاردانی وافی از ورطهٔ تهمت بیرون آمد و مرا بر حال هر یک از ملازمان اطلاعی حاصل شد و بعد ازین دانم که با هر یک چه نوع سلوک باید کرد و در رد و قبول سخنان بچه سان عمل باید نمود پس اعتماد او برامانت فرسیه بیفزود و انواع معذرت و ملاطفت ارزانی داشته او را پیش خواند و گفت این تهمت را موجب مزید اعتقاد و سبب زیادتی اعتماد باید پنداشت و تیمار کارها که بتو مفوض بود بر قرار معهود می باید داشت فرسیه گفت این چنین راست نیاید و بدین تلطفات گره از کار من نکشاید تا ملک سوابق عهود را فرو گذاشت و مجال دشمنان را در ضمیر مجال تمکین داد **قطعه** ای آنکه دل از وفا بپرداخته ❊ با دشمن من تمام درساخته ❊ گر با همه کس عشق چنین باخته ❊ هرگز حق هیچ کس نشناخته ❊ کاجوی گفت ازین معانی هیچ چیز پیش خاطر نباید آورد که نه در خدمت تو تقصیری بوده و نه در عنایت ما قصوری قوی دل باش و باستظهار تمام روی بمهم خود آر فرسیه جواب داد ع هر روز مرا سری و دستاری نیست ❊ این کرت خلاص یافتم اما جهان از حاسدان و بدگویان خالی نیست و تا عنایت ملک بر من باقی باشد حسد بداندیشان برقرار خواهد بود و بدین

مقدار که ملک سخن ساعیان را بشرف استماع ارزانی داشته دشمنان معلوم کرده اند که جانب ملک باسانی بدست آید هر لحظه تخلیطی تازه سازند و هر ساعت دغدغهٔ در میان اندازند و هر پادشاه که سخن ساعی فتنه انگیز را در گوش راه داد و بزرق و شعبدهٔ غماز و سخن چین التفات نمود خدمت او جانبازی باشد و با جان بازی کردن طریق خردمندان نیست ع هر روز مراز تو نزرو ید جانی ٭ و اگر رای ملک صواب بیند من عذر قبول ناکردن عمل را بیک سخن روشن گردانم ملک فرمود که بگوی فریسه گفت اگر پادشاه درین حادثه برمن ترحم فرمود اعتماد را تازه و اعتقاد را زیاده ساخت از روی تلطف و تفضل بود و آنرا نعمتی هر چه عظیم تر و عنایتی هر چه تمامتر توان دانست اما بدین تعجیل که فرمود در سیاست من بی آنکه تفحص رود و خفتی نمود در مکارم پادشاهانه او بدگمان گشته ام و از عواطف خسروانه و مراحم بیکرانه نا امید شده چه سوابق تربیت خود را بیفائده در حیز البطال افگنده سوالف خدمت مرا بیهوده در معرض تضییع آورده و تهمتی حقیر که اگر ثابت شدی هم چندان وقعی نداشتی عفو عظیم روا داشت و پادشاه چنان باید که خیانت بزرگ مشرب عفو او را تیره نتواند کرد چنانچه که پادشاه یمن با وجود جریمهٔ کلی حاجب خود را از سر آن درگذشت و پردهٔ کرم بر کردهٔ بد او پوشیده کاهجوی پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت گفت آورده اند که در دار الملک یمن پادشاهی بود فروغ صبح عدالت از جبین مبین او باهر و لمعهٔ نور نصفت بر چهرهٔ احوال و ناصیهٔ آمال او ظاهر **مثنوی** شهی کاسمان در رهش گاه بار ٭ زمین در افشاندی نثار ٭ نشینندهٔ بزم کسری وکی ٭ فریدون کمر شاه فرخنده پی ٭ روزی بر حاجبی متغیر شده و خانه بر وی زندان ساخت بیچاره حاجب تاب نظر پادشاه نداشت و رفتن از آن شهر نیز مصلحت روزگار خود نمی دید بالضروره در گوشهٔ کاشانه نشسته گاهی بر اضطراب کار خود بگریستی و زمانی از بوالعجبیهای روزگار بخندیدی **فرد** هر شب از سوز درون بر حال زار خویشتن ٭ گاه میگریم چو شمع و گه تبسم میکنم ٭ عاقبت از قلت مال و کثرت عیال و پریشانی احوال به تنگ آمده اندیشه کرد که خود را بنظر پادشاه باید رسانید یا گردن به تیغ سیاست رسد یا سر با فسر قبول مزین گردد و روز یکه شاه جهانی عام بود آن حاجب بنزدیک هر کس اند و ستان فرستاد و اسپی و جامهٔ بعاریت گرفته برنشست و بدرگاه پادشاه آمد و دربانان و حاجبان گمان بردند که شاه با و در مقام عنایت ست و مرکب و لباس

بفرموده سلطان بدو داده اند کسی او را منع نکرد حاجب دلیر وار به بارگاه درآمد و بجای لائق باستاد و شاه
به بزم شراب نشسته بود و با مهمانان مباسطتی در پیوسته چون حاجب را دید آتش غضب شعله زدن گرفت و جلاد
خشم او داعیهٔ سیاست پدید آمد باز تامل فرموده خواست که مجلس عشرت را منغص سازد و نشاط بادهٔ خوشگوار
باندوهِ ایذا و آزار مبدل شود کرم جبلی بعفو گناه او مسابقت جست و سخاوت طبعی جریمهٔ او را ناکرده انگاشت
ع تو باده نوش و کرم ورز و الضمان علی و چون حاجب در بشرهٔ شاه نگریست و طراوت انبساط و تازه روئی
او ابرِ قرار یافت گرم بکار درآمده و آهن خدمت در کمر ملازمت استوار کرده در هر کاری دست میزد و بهر
قیام مینمود تا فرصتی نیکو یافته طبقی زرین که وزن آن هزار مثقال بود در زیر قبا پنهان کرد شاه آن
حرکت را مشاهده نموده دانست که ضیق معاش و درماندگی حال او را باعث آن جرأت شده حلم را بپرده
پوشی آن عیب نام زد فرموده و به آخر مجلس طبقچیان جست جو نموده خلقی را متهم می کردند و داعیه آن بود که
بزجر و تعذیب از ایشان اقرار گیرند شاه یکی از نواب را پرسید که این جماعت را چه رسیده که بغایت مضطرب اند
نائب صورت حال باز نموده بعرض رسانید پادشاه گفت این مردمان را بگذارید که طبق ایشان ندارند آنکه دارد
باز نخواهد داد و آنکه دیده باز نخواهد گفت حاجب بیرون آمد و یک سال بهای آن طبق معیشت بگذرانید سال دیگر
در همان وقت جشن خاص و بار عام بود باز حاجب خود را در میان آن جمع افگند پادشاه او را پیش طلبید آهسته
او را گفت مگر طبق تمام خرج شده حاجب روی تضرع بر زمین نهاد و گفت بیت کامگارا چشم بد از ماه
جاهت دور باد خانهٔ عمر تو تا دورِ ابد معمور باد آنچه کردم بجهد بود و اندیشیدم که شاید پادشاه به بیند یا دیگری
بر آن مطلع گردد و مرا بسیاست رساند که در محنت گرسنگی از جان بسیر آمده ام و اگر عمل من در پردهٔ خفا بماند بارے
قوت چند روزه بدست افتد حال من این بود و یقین میدانم که صدق مقال من بر مرآت ضمیر انور پوشیده نخواهد ماند
فرد دار و آن شمع دل افروز آگهی از سوز ما و اندرین دعوی گواه ما ضمیر پاک اوست پادشاه گفت راست
میگوئی و بر تو جای ترحم است پس او را بنواخت و بهمان مرتبهٔ سابق که داشت بد و تفویض فرمود غرض از
ایراد این مثل آنست که دل پادشاه باید که چون دریای مواج باشد تا بخس و خاشاک سعایت تیره نگردد و مرکز
حلم او چون کوه باشکوه در مقام ثبات ساکن بود تا بتندباد خشم آن را از حرکت نیارد مثنوی با دل نیکان نبود

خشم یار هیچ گهی گرم نباشد خیار * خس بغباری رود از جای خویش * کوه ز دامن نکشد پای خویش
شیر گفت سخن تو راست و درست است اما تلخ و درشت است و نوشداروی نصیحت باید که خوش مزه باشد
تا تناول آن مریض را آسان بود و لیکن که طبع بیمار از داروی ناخوش گوار اگرچه میداند که صحت او در
آن خواهد بود ابا کند و بدان سبب از نعمت صحت و عافیت محروم ماند فرد کسی که او بشکر خنده دل تواند برد
جواب تلخ چرا گوید از چنان دهنی * فریسه جواب داد که دل ملک در امضای باطل درشت تر از سخن سست
در تقریر حق و چون تزویر و بهتان را آهنگ استماع می تواند کرد اولی آنکه شنودن حق و صواب گران نیاید
و زنهار تا این حدیث را بر دلیری و بیحرمتی حمل نفرماید که دو مصلحت کلی را متضمن است اول آنکه مظلومان را
باستغاثه و فریاد خرسندی حاصل آید و بناله و تظلم ضمایر ایشان از غبار اندوه پاک گردد و چنان نیکوتر
که تمامی آنچه در دل من است اظهار کنم تا ملک را حضور و غیبت من یکسان بود و چیزی باقی نماند که در
ثانی الحال موجب عداوت تواند گشت دوم خواستم که حاکم این قضیه هم عقل رهنمای و عدل جهان آرای ملک باشد
و امضای حکم پس از شنیدن سخن متظلم تواند بود لاجرم ملازم نمود که صورت درد خود را با طبیب عدالت بنمایم
ع چون توان درد از طبیب خویش پنهان داشتن * کامجوی گفت همچنین است اما در استخلاص تو ازین
غرقاب عنایتی کلی فرمودیم و خلاص دادن از ورطهٔ هلاک بعد از حکم سیاست شایع تر احسانی و کامل تر
انعامی میتواند بود فریسه گفت که من بعمرها شکر عواطف ملک نتوانم گزارد و در قرنها از عهدهٔ مکارم شهنشاهی
بیرون نتوانم آمد و این عفو و مرحمت پس از حکم قصاص و عقوبت بر همه نعمتها راجح است چه اغلب نعمتها
متعلق بپرورش جسم بود و این نعمت سبب آرایش جان باشد فرد بر جان و بر دلم نظری کرده بلطف
جان شد رهین منت و دل شرمسار تست * بعد پیش ازین همه وقت ملک را مخلص مطیع و ناصح و یکدل بوده ام
و جان و روان فدای رضا و فرمان او می شناختم و آنچه حالا میگویم نه برای آنست که برای ملک درین
حادثه خطائی ثابت یا عیبی بجانب تدبیر و تاملش منسوب میگردانم اما حسد جاهلان در حق ارباب هنر
و کفایت عادتی مستمر و رسمی مالوف است و بسته گردانیدن راه حسد از اهل فضل و ارباب خرد محال نماید
ع بنخار حسد نیست گل فضل و هنر * بزرگی درین باب گفته است قطعه از حسد نااهل ار گوید بدی

زان بود که من بکلّی در دیدهٔ تیقّن حاسدان نشسته‌ام و مارا اگر نیست ۞ بی‌هنر آنکس که حاسد نیستش
و از بهای حکما کربت محسود را همین نکته بفهم در می‌آید کامجوی گفت از حسد دشمنان و مکر حسودان
چه باک آید که سخن دروغ فروغی ندارد و وسیلهٔ بی‌هنران در جنب فضائل هنرمندان چون سها با تاب
آفتاب پدید نیاید همیشه باطل مقهور بوده است و حق منصور و کلمة الله هی العلیا بشکست
حاسد رونق خردمند شکسته نگردد و بغیبت بدگوئی مرد پاک دامن معیوب نشود قطعه گر بدی گفت ترا
دشمن دون باکی نیست ۞ مس نه انگشت که او مرتبهٔ زر شکند ۞ طعن خفاش کجا رونق خورشید برد ۞ سنگ
بداصل کجا قیمت گوهر شکند ۞ و تو بعد ازین از قصد حاسدان ایمن باش که ما بر حقیقت اقوال غرض آمیز ایشان
اطلاع یافته بقبول آن تلقّی نخواهیم نمود فریسه گفت با این همی ترسم که عیاذاً بالله خصمان بار دیگر نه از
روی حسد بلکه از راه نصیحت میان ما مجال یابند شیر پرسید که از چه باب دخل توانند کرد جواب داد که گویند
در دل فلان حشمتی حادث شده است بواسطهٔ آنکه بعقوبت او حکم فرمودی و بدماغ او نخوتی راه یافته
بدان سبب که در عنایت او افزودی و امروز از حضرت هم آزرده است و هم بدگمان نه اعتماد را شاید
و نه در خدمت افزاید ع غافل مشو از هر که دلش آزردی ۞ و چون بدین حیله در مزاج ملک مدخل کنند
دور نیست که از جانب ملک نیز بدگمانی پدید آید و الحق جای آن دارد که ملوک ایمن نباشند از بنده که جفا
دیده باشد یا از منزلت خویش بیفتاده یا بعزلی مبتلا گشته یا خصمی را که در رتبت ازو کمتر باشد بروی
تقدمی پیدا شده باشد کامجوی گفت علاج این واقعه چگونه توان کرد و ابواب این مدخل را بچه تدبیر
توان بست فریسه جواب داد که سخن ایشان درین ماده بغایت بی‌اصل است و جز نمایشی و مغلطه
ندارد چه پس از چنین حادثها اعتقاد جانبین صافی‌تر گردد و برای آنکه اگر در ضمیر مخدوم بسبب اهمالی
که از جهت خدمتگاری دریافته باشد کراهتی بوده چون خشم خود براند و فراخور حال گوشمالی دهد لا شک
اثر کراهیت زائل گردد و از اندک و بسیار خدشه نماند و دیگر آنکه بی‌اعتباری تمویهات قاصدان
هم بشناسد و بیش تمویهات صاحب غرضان التفات ننماید و فرط اخلاص و کیاست و کمال هنر
و دیانت آنکس بهتر متقرر گردد و اگر در دل خدمتگاری نیز خوفی و هراسی باشد چون مالش بیافت ایمن گردد

واز انتظار بلا فارغ شود **بیت** در غم افتادم و زاندوه غم آزاد شدم * در بلا ماندم و
از بیم بلا وا رستم * شیر پرسید که بدگمانی بر چاکران از چند وجه تواند بود جواب داد که از سه وجه یکی آنکه جاهی از
وبا مالِ مخدوم نقصان پذیرد دوم آنکه خصمان بروی بیرون آیند و بسبب بی عنایتی پادشاه بروی
غلبه کنند سوم آنکه مال و منالی که اندوخته باشد بواسطهٔ عدم التفاتِ ملک از دست او بشود کامجوی
گفت تدارکِ اینها بچه چیز توان کرد گفت بیک چیز و آن آنست که رضای مخدوم حاصل آید و اعتماد
پادشاه بروی تازه گردد هم جاه از دست رفته بدست آید و هم خصم غالب گشته مالش یابد و هم مال
تلف شده باز جمع گردد چه عوض همه چیز غیر از جان ممکن ست خاصه در خدمت ملوک و اعاظم و چون
ملک تدارکِ حالِ این بنده فرموده و رضای کلی و خشنودی تمام حاصل شده آنرا بچه وجه باقی تواند بود
و اعدا چگونه مجالِ سخن توانند یافت و با این همه امیدوارم که ملک مرا معذور داشته بار دیگر در دام
آفت نکشد و بگذارد که درین بیابان ایمن و مرفه میگردم و وظائفِ دعا و ثنا از روی صدق عقیدت
با دا میرسانم **فرد** بروز درس ثنای تو میکنم تلقین * بشب وظیفهٔ مدح تو میکنم تکرار * کامجوی گفت
که دل قوی دار که تو از آن بندگان نیستی که چنین تهمتها را در حق تو مسموع دارند و سخن سعایت آمیز
در بارهٔ تو بمحل قبول رسانند و ما ترا بحقیقت شناخته ایم و دانسته که در محنت بصفت صبر موصوفی و در
نعمت باداء شکر معروف و هرچه خلاف مروت و دیانت ست آنرا مستکره می شماری و رعایت حقوق
و امانت را در احکامِ خود فرضِ عین میداری پس برعایت و عنایتِ ما واثق باش که عقیدت ما
در بابِ کفایت و راستی و کیاست و کوتاه دستیِ تو مضاعف گشته و بهیچ وجه دیگر سخنِ خصم محلِ استماع
نخواهد یافت و هر رنگ که آمیزند بر قصدِ صریح حمل خواهد افتاد **بیت** زین پس سخنان فتنه انگیز حسود
در بارهٔ دوستان نخواهیم شنود * فریسه گفت با وجود این همه دلنوازی از کیدِ دشمنان چه باک و با دولتِ
رضای شهنشاهی از ناخشنودی خصمان چه غم **فرد** بعد ازینم چه غم از تیرِ کج اندازِ حسود * چون بمحبوب
کمان ابروی خود پیوستم * پس بدل گرمی تمام بکارِ خود اقدام نمود و هر روز مرتبهٔ تقویت او تزاید می یافت
و درجهٔ تمشیت و تربیتش تصاعد می پذیرفت تا بوفورِ صلاح و سداد محلِ اعتمادِ کلی و محرمِ اسرارِ مالی و ملکی گشت

بیت نهالش گران گو نه ثمر سر بلند ❊ که از آسمان سایه بر تر فگند ❊ این ست داستان ملوک در آنچه میان ایشان و اشیاع و اتباع حادث شود و پس از اظهار سخط و کراهیت در مقام رضا و ملایمت آیند و بر عاقل پوشیده نگردد که در وضع این امثال و حکایات چه مقدار فائده مدرج کرده اند و هر که بتایید آسمانی مخصوص بسعادت سرمدی مؤید گشت تمام همت بر فهم اشارت حکما مقصور دارد و تمامی همت بکشف رموز علما مصروف گرداند و از طبیبان دار الشفای طریقت مفرح غمزدای حقیقت التماس نماید تا ببرکت معالجت حکمای روحانی از علت خطر آمیز جهالت و نادانی برهند **قطعه** دارد تربیت از پیر طریقت بستان ❊ کادمی را بتر از علت نادانی نیست ❊ روی اگر چند پری چهره و زیبا باشد ❊ نتوان دید در آئینه که نورانی نیست ❊ عابد و زاهد و صوفی همه اطفال رهند ❊ مرد گر هست بجز عالم ربانی نیست ❊

باب دهم در بیان جزای اعمال بطریق مکافات

دابشلیم از روی تعظیم بیدپای حکیم را دعا گفت و فرمود که شنیدم داستان فریبه و کامجوئی آن مثلی ست مر خردمندان را در آنچه میان ملوک و خدمتگاران ایشان افتد از خلاف و خیانت و عفو و عقوبت و مراجعت بتجدید عنایت و مزید عقیدت بمردم امین کافی جهت نظام ممالک و ترتیب مصالح و غلو ناکردن در جانب باطل و معترف شدن بسخن حق و صواب و فوائد این حکایت از سر حد حساب بیرون بود اکنون بیان فرماید داستان کسیکه برای صیانت حال و رعایت نفس خویش از ایذای دیگران و رسانیدن مضرت بجانوران باز نه ایستد و پند خردمندان در گوش نگیرد تا لاجرم بمثل آنچه از وی صادر شده گرفتار گردد حکیم فرمود که بر ایذای حیوانات اقدام ننماید مگر جاهلی که میان نور خیر و ظلمت شر و فائده نفع و غائله ضرر فرق نتواند کرد و بحکم جهالت در بادیه ضلالت سرگردان شده از عواقب اعمال غافل باشد و نظر بصیرتش از خواتیم امور قاصر ماند و عاقبت مکافات بینا نگردد اما آنکه دیده سرش بکحل الجواهر توفیق ازلی منور ست و گلشن دلش بروائح ریاحین عنایت لم یزلی معطر هرچه بخویشتن نه پسندد در باب هیچ خودی چگونه روا دارد ع مپسند بکس آنچه بخود نه پسندی ❊ و بباید دانست که هر کردار را جزائی مقرر ست و هر آینه بار بار

آن بسند و تاخیریکہ در میان افتد مغرور نباید شد کہ بمقتضای کریمہ اللہ یمہل و لا یہمل شاید
اہمالی باشد لیکن اہمال نخواہد بود دو سہ روزہ مہلت را امہال ست و اندیشہ نایافتن سزا و جزا
خیال محال ہر تخمی کہ در مزرعہ عمل بکارند لیسی بر نیاید کہ بر آن بر دارند لیس ہر کہ طلب نکوئی دارد باید کہ
بجز تخم نیکی نکارد **رباعی** خواہی کہ ترا ہیچ بدی ناید پیش + تا میتوانی بدی مکن از کم و بیش + چون
نیک و بد تو با تو میگردد باز + بنگر کہ چہ کار میکنی در حق خویش + و اگر کسی خواہد کہ بدکرداری خویش را
بمکر و تلبیس پوشیدہ گرداند و زرق و شعبدہ خود را در لباس نیکوکاران جلوہ دہد تا بحدیکہ مردمان بر
ثنا گویند و ذکر محامد او در اقطار و آفاق سایر شدہ بدور و نزدیک برسد بدین وسیلہ نتیجہ افعال
ناپسندیدہ ہرگز از وی مصروف نگردد و ثمرات خبث باطن و ناپاکی ضمیر بوی رسد چنانچہ دہقان
تخم حنظل مثلا در زمین افگند و روی آنرا بخاک پوشانید چنان باز نماید کہ درین زمین نیشکر کاشتہ ام
و ہمہ کس اعتقاد کنند کہ دران مزرعہ نیشکر خواہد رست بی شبہہ بدین حیلہ زراعت وی متغیر نخواہد گشت
و ہمان تخم حنظل کہ کاشتہ بر خود بظہور خواہد رسانید **مثنوی** چونکہ بد کردی بترس ایمن مباش
زانکہ تخم ست و بروید خداش + چند گاہی او بپوشاند کہ تا + آیدت زان کردہای بد حیا و داد
حق ہان از مکافات الہی + گفت ان عدتم عدنا + نشاید کہ چون کسی حقیقت مکافات در
وعید آیہ **فمن یعمل مثقال ذرة خیرا یرہ و من یعمل مثقال ذرة شرا یرہ**
در دل وی سرایت کند از بدیہا اعراض نمودہ سوی نکوئی گراید و از ستمگاری و دل آزاری توبہ کردہ
سلوک راہ شفقت و مرحمت پیش گیرد و این نیز بتوفیق تواند بودن + و از نظائر این کلمات
و امثال این مقالات داستان شیر صف شکن و مرد تیر افگن ست رای پرسید کہ چگونہ بودہ است آن
حکایت گفت آوردہ اند کہ در ولایت حلب بیشہ بود مشتمل بر درخت بسیار و محتوی بر ریاض
انہار **بیت** گل و بید و شمشاد و سرو و خدنگ + بہم در شدہ شاخ بر شاخ تنگ + و دران بیشہ شیری
مادہ و نہر بری جنگ و پرخاش را آمادہ پیل تنی کہ بہرام فلک چون گور شکار او بودی و شیر سپہر از
شکوہ و صولتش چون گاو زمین بتحت الثری فرار نمودی **مثنوی** چہ بنمودی بوقت خشم دندان +

شدی از هیبتش چون آب سنگ آهن ✣ دو چشمش چون دو کانون پر آذر ✣ دهانش همچو غاری پر ز خنجر ✣ همواره بخون ریختن مشغول بودی و پنجه و دندان بخون بیگناهان بیالودی سیاه‌گوش که ملازم او بود چون صورت حال برین منوال دید از نتیجهٔ ستمگاری و ثمرهٔ خونخواری او بترسید و از وعید من اعان ظالما سلطه الله علیه اندیشه کرده میخواست که ترک ملازمت گیرد **بیت** بترس از صحبت آنکس کز و خلقی بیازارد ✣ باتش هر که شد نزدیک بیم سوختن دارد ✣ درین فکر روی بصحرا نهاد بر کنار بیشه موشی دید که بجهد تمام بیخ درختی می برد و بدندان اره صفت اجزای عروق او را منفصل میساخت و درخت بزبان حال با او میگوید ای ستمگار دل آزار چرا به تیر آزار بنیاد حیات مرا از بیرون برمی اندازی و رشتهای جان مرا که عبارت از عروق آنکش ست به تیغ بیداد می قطع میکنی و مردم را از راحت سایه و منفعت میوهٔ من محروم میگردانی **بیت** مکن بدی که بدی را جزا بدی باشد ✣ بکیش اهل مروت بدی ددی باشد ✣ موش بزاری او التفات نانموده بهمان جفاکاری اشتغال داشت که ناگاه ماری از گوشهٔ از کمین بیرون آمد و قصد موش کرده بیکدم او را فرو برد سیاه‌گوش ازین صورت تجربه دیگر برد و دانست که آزارنده جز آزار نه بیند و نشانندهٔ خار گل مراد نچیند **بیت** بدبیکنی و نیک طمع میداری ✣ جز بد نبود سزای بدکرداری ✣ و درین حال که مار از خوردن موش فارغ شده در سایهٔ درخت حلقه زده خار پشتی در آمد و دم مار بدهن گرفته سر در کشید مار از غایت اضطراب خود را بر وی میزد تا همه اعضایش بنوک خار سوراخ شده جان بمالک دوزخ سپرد سیاه‌گوش از صفحهٔ اعتبار رقمی دیگر مشاهده نمود اما چون مار زار کار بیفتاد خارپشت سر بیرون آورده بعضی از احشای مار که غذای او را موافق بودی تناول نمود و باز سر در پردهٔ خفا کشیده در میدان صحرا بر هیئت گوئی بیفتاد سیاه‌گوش مترصد حال خارپشت می بود که ناگاه روباهی گرسنه بدانجا رسید و خارپشت را که لقمهٔ چرب او بود و بران وضع دید و دانست که با وجود خار از گل مقصود بوئی نتوان شنود و جز کلید حیله و مکر در آرزو نتوان گشود پس خارپشت را بر پشت افگند و قطرهٔ چند بول بر شکم وی ریخت و خارپشت بتصور آنکه باران است سر از درون پردهٔ خفا بیرون آورد روباه در جست و حلقش گرفت و سرش برکنده باقی اجزای شهامتی تمام بخورد چنانچه از وجز پوستی باقی نماند و هنوز

روباه را فراغتی کلی حاصل شده که سگی جهنده چون گرگ درنده از گوشه‌ای درآمد و روباه را از هم بردرید
و بمقداری از وی جوع الکلب تسکین داده در گوشه‌ای بخفت سیاه‌گوش اعجوبها را که هر یک دلیلی روشن بود
بر تحقیق مکافات میدید و منتظر حالات دیگر که از نهانخانه قضا بفضای صحرای قدر آید می‌بود ناگاه پلنگی دید
که از یک گوشه بیشه بیرون دوید و تا سگ را خبر شد به نیش جان‌شکار دلش را از سینه بیرون کشید قضارا
پلنگ از کمین‌گاه صیادی بیرون جسته بود و صیاد با تیری در کمان کشیده در پی او نشسته چون پلنگ را
مشغول سگ دید خدنگ دلدوز بجانب وی افگند و بر پهلوی راستش آمده از طرف چپ بیرون رفت بیت
فلک گفته خوش‌دست آن قبضه و شست ٭ زمین گفت آفرین بادا بران دست هنوز پلنگ تمامی از پا
درنیامده صیاد بسبکدستی پوست از سرش درکشید و سراسر سواری بدان موضع رسیده بدان پوست
پلنگ که بغایت منقش و رنگین بود طمع دربست و صیاد دران باب مضایقه نمود و میان ایشان مخاصمه و مقاتله
انجامید و در اثنای حرب و ضرب مرد سوار شمشیر آبدار کشیده بر سر صیاد تاخت و تا بر خود جنبیدن صیاد
سرش بصحرا انداخت و پوست پلنگ از زمین در ربوده روی براه آورد و هنوز قریب صد گام نرفته بود
که اسبش بسر درآمد و سوار بر زمین افتاده گردنش خرد بشکست مصرع زمان تا دو ساعت امانش نداد
سیاه‌گوش را این تجربها موجب مزید یقین گشت و بملازمت شیر آمده اجازت رفتن ازان بیشه طلبید شیر گفت
که در سایه دولت من آسایشی داری و از خوان احسان و مائده انعام من بهره می‌یابی سبب رفتن
ازین منزل و ترک خدمت گفتن چه چیز تواند بود سیاه‌گوش جواب داد که ای ملک مرا خیالی روی نموده
و اندیشه از سویدای دل سر برزده که در نهفتن آن بیم گداختن است و در گفتنش خوف جان در باختن بیت
حال دل خویش از تو نهفتن مشکل بود ٭ زین بیم رقیب باز گفتن مشکل بود اگر همت ملوکانه بنای
شکستن آن بهیچ وجه روا نتوان داشت در میان آرد صورت حال براستی باز نمایم شیر او را امان داد
بران معنی عهد کرده بسوگندها موکد ساخت سیاه‌گوش گفت می‌بینم که نیت ملک بر آزار خلق موقوف
است و عنان قدرتش به ایذای بیگناهان معطوف و لهذا به نیش جفای او ریش گشته و سینه‌ها بداغ ابتلای
او مجروح شده بیت ترک ستم کن ز ندامت بترس ٭ وز فزع روز قیامت بترس و من بغایت ازین

صورت ترسان [illegible] اسلام شیر چون بهمان زبان عهد کرده بود آن سخن سخت به تحمل نمود و گفت
چون بر تو ستمی واقع نشده است اکنون ترا از من کناره کردن چه وجه دارد سیاه‌گوش گفت از دو جهت
یکی آنکه هیچ صاحب مروت قوت دیدن ظلم ندارد و طاقت شنیدن نالهٔ مظلوم نیارد مثنوی
وجودت پریشانی خلق از دوست * ندارم پریشانی خلق دوست * من از بینوائی نیم روی زرد
غم بینوایان دلم خسته کرد * دوم آنکه مبادا که شومی این افعال در تو رسد و من نیز بواسطهٔ مصاحبت
در آتش عقوبت سوخته گردم ع آتش چو برافروخت بسوزد تر و خشک * شیر گفت تو شناخت فعل
از کجا دانسته و همین عمل نیک از که آموخته سیاه‌گوش جواب داد که هر کرا رائحه از گلزار خرد بمشام دل
رسیده باشد داند که هر که تخم آزار کارد جز محصول مضرت بر ندارد و هر که نهال منفعت نشاند جز
میوهٔ آسایش نچیند جهان بلکه دار مکافات ست بکوه تشبیه کرده اند که هر چه از نیک و بد باوی بگوئی
جواب خود بطریق صدا همان شنوی مثنوی این جهان کوه ست و فعل ما ندا * سوی ما آید نداها را صدا
گرچه دیوار افگند سایه دراز * باز گردد سوی او آن سایه باز * و من امروز بعین الیقین صورت
مجازات مشاهده نموده ام و صفت مکافات معاینه دیده پس آغاز کرد قصهٔ موش و مار و خارپشت
و روباه و سگ و پلنگ و صیاد و سوار بر وجهی که دیده بود باز گفت و بطریق مناصحت فرمود که ای ملک
موش که بیخ درخت برید طعمهٔ مار شد و مار که آزار بدو رسانیده بلای خارپشت گرفتار گشت و خارپشت
مار را کشت در دام حیلهٔ روباه افتاد و روباه که خون جانوری ریخت سگ گرسنه دمار از روزگار او برآورد و سگ
بواسطهٔ آن بیدادی در پنجهٔ پلنگ شکنجهٔ هلاک کشید و پلنگ بشامت ایذا و آزار هدف تیر اجل شد و صیاد
بسبب قصد و بیرحمی سر بباد داد و سوار بدان بیرحمی و خون ناحق دلخسته و گردن شکسته بماند فعل هر یک
چون مبنی بر ضرر بود برسم جزا هم مضرتی بوی لاحق گشت پس از بدی منحرف گشتن و از بدان کناره کردن
عاقلان را لازم ست و کار خود باصلاح آوردن و نیت بر افعال حسنه مصروف داشتن خردمندان را از
فرائض و لوازم بیت نخستین نشان خرد آن بود * که از بد همه سال ترسان بود * شیر چنان بپنجهٔ
قوت خود مغرور بود و بشوکت قهر و غلبه مشغوف که سخن سیاه‌گوش را افسانه می پنداشت و نصایح

او را بازیچه تصور میکرد و چندانچه ازین باب دم میزد آتش حرص شیر زیاده می شد **فرد**
ای آنکه پند میدهیم از برای عشق * چندین مده که آتش من تیزتر شود
سیاه گوش دید که نصیحت او را در دل شیر همان اثر است که ضرب پای مور بر سنگ خاره و پوست و موعظتش در سینهٔ او آن مقدار تاثیر دارد که نوک نیزهٔ خار بر جوشن خارا ع بلی کارگر باشد سنان خار بر خار * شیر را گذاشت و بگوشهٔ بیرون رفت شیر از قضیهٔ سیاه گوش خشم آلوده شده در پی آهوان گشت و سیاه گوش خود را در بوتهٔ خاری نهان کرد شیر از وی بگذشت و دو آهو بره دید در فضای آن صحرا چرا کنان و مادر مهربان بر سر نگهبان متوجه حال ایشان شیر قصد گرفتن ایشان کرد و آهو فریاد بر کشید که ای ملک از صید کردن این دو نورسیده چه آید و از خوردن اینها چه بندد و چه کشاید و دیدهٔ مرا بفراق قرة العین گریان مساز و دل مرا به آتش هجران جگر گوشها بریان مکن آخر ترا نیز فرزندانند از ان براندیش که نسبت ایشان همین وقوع یابد که نسبت بفرزندان من ع با من آن کن که اگر با تو رود بپسندی * قضا را شیر دو بچه داشت که جهان روشن بروی ایشان دیدی و نور باصره برای تماشای لقای ایشان خواستی در ان محل که این جا قصد آهو بچگان کرده بود صیادی نیز در بیشه بگرفتن شیر بچگان اشتغال داشت اینجا شیر بزاری آهو التفات نانموده بچگانش را بکشت و آنجا صیاد هر دو بچهٔ او را بکشت و پوست بکشید **بیت** مگرد دشمن خاندان خودی * که بر خاندانها پسندی بدی * آهو از پیش شیر رسیده و فراق فرزندان نازنین کشیده بهر طرف سراسیمه می دوید ناگاه سیاه گوش بدو رسید و کیفیت حال پرسید و چون بکماهی حال مطلع شد دلش بزاری آهو بسوخت و باتفاق او آغاز ناله کرد **بیت** هرگه که دلم از غم دلدار بنالد * از نالهٔ زارش در و دیوار بنالد * بعد از خروش و فغان و آه و ناله و زاری بی پایان سیاه گوش ورا تسلی داد و گفت غم مخور اندک فرصتی را ستمگر جزا خواهد یافت **فرد** شمع پروانه را بسوخت ولی * زود بریان شود بروغن خویش * اما از ان جانب شیر به بیشه باز آمد و بچگان را از ان گونه بر زمین افگنده دید فریاد و نفیر بر آسمان رسانید و گفت **بیت** دردی بدل رسید که آرام جان برفت * شد حالتی پدید که تاب و توان برفت * شیر خروشی بر کشیده بود و فغان دردناک در گرفته بنوعی می نالید که از جوش آن

از وحشت ناله او صحرا بشکر دند و از صفتی حال زار دید که مرغان هوا از سوز گریهٔ او در ناله می آمدند **بیت**
چو سیل خون بود از دیده ها براه من * چه جای دوست که دشمن بگرید از غم من * در همسایگی شیر
شغالی بود دامن از گرد تعلقات دنیا افشانده و سبق رضا و قنع شبع از لوح توکل و تفویض فرو خوانده
بیت فارس میدان تنهائی شده * خیمه بصحرای قناعت زده * برسم تعزیت نزدیک شیر آمد و گفت موجب
این همه فریاد و فغان چیست شیر صورت حال باز راند شغال گفت صبر پیشه کن و شکیبائی پیش آر که هیچ
مشامی از گلشن عالم بوی وفا نشنیده و هیچ کامی از دست ساقی ایام شراب راحتی بی چاشنی جراحتی نچشیده
رباعی از دهر جفا پیشه وفائی نتوان یافت * وز گردش ایام صفائی نتوان یافت * زخم دل مجروح جگر
سوختگان را * سازنده تر از صبر دوائی نتوان یافت * زمانی دل با خود آر و گوش هوش گشاده دار تا دو
نکته از دفتر حکمت فرو خوانم و حقیقت کار و بار دنیای غدار را با تو باز نمایم دریای باطن شیر از جوش و خروش
فرو نشست و بسمع قبول متوجه اصغای مواعظ و نصایح شغال شد شغال چون دید که شیر در مقام استماع کلام
سخنی دلپذیر آغاز کرد و گفت ای ملک هر ابتدائی را انتهائی مقرر است و آغاز هر کاری را انجامی مقدر
هرگاه که مدت عمر سپری شد و هنگام اجل فراز آید یک چشم زدن مهلت صورت نبندد فَاِذَا جَاءَ اَجَلُهُمْ
لَا یَسْتَاْخِرُوْنَ سَاعَةً وَّلَا یَسْتَقْدِمُوْنَ بر اثر هر غمی شادی چشم می باید داشت و در عقب هر عبوسی
توقع شکفتگی باید کرد **فرد** سالها دل چون صبا طوف ریاض هر گرد * در فضای دلگشا گر یافت بی خاری
گلی * در همه حالها بقضای ایزدی رضا باید داد و جزع را که هیچ فایده ندارد در توقف افگند
فرد جان سپر کن چو اگر تیر قضا * یک سر مو خطا نخواهد شد * شیر گفت این بلا به بچگان من از کجا رسید
شغال گفت این هم از تو بتو رسیده چه آنچه تیر انداز قضا با تو کرده اضعاف آن با دیگران کرده و این مکافات
عمل تست که روی بتو آورده کَمَا تَدِیْنُ تُدَانُ و بیک شبه ست قصه تو به قصه
آن هیزم فروش که می گفت این آتش از کجا در هیزم من افتاد شیر گفت چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند که در زمان پیشین ستمگاری بود که هیزم درویشان بظلم و حیف بخریدی
و در بهای آن مضایقه بسیار نموده کمتر از آنچه قیمت بودی بدادی و در زمستان بر توانگران طرح کردی

با ضعفا آنچه قیمت عدل باشد بهانه بستاندی هم درویشان از شور او بجان آمدندی و هم توانگران
از جفای او بفغان بیت سینهٔ دل سوختگان بین و کباب * کلبهٔ محنت زدگان بنگر و خراب * روزی
هیزم درویشی بزور بکشید و نیمه بها بدان فقیر بی نوا بخشید او درویش دست دعا بر آسمان برداشت
و روی نیاز بقبلهٔ خضوع و خشوع آورد فرد ای ظالم از دعای بد مظلوم بترس * که شب گریان دعا کنند که
خون از دعا چکد * درین محل صاحبدلی برسید و بران حال وقوف یافت و زبان ملامت بران ظالم
بکشود و گفت بیت بترس از تیر باران ضعیفان در کمین شب * که هرگز ضعف نالان تیر قوی
زخم پیکانش * با بیچارگان که جز درگاه حضرت الهی پناهی ندارند بدین منوال سلوک مکن و بر دردمندگان
که همه شب چون شمع از سوز دل اشک بارند بدین گونه ستم روا مدار خانهٔ سینهٔ غریبان را بسیداد
ویران مساز و خون دل یتیمان را بجای شراب لعل در جام انتقام مریز ع مخور این قدح کز وی خمار
خواهی آمد * آن ستمگر پر غرور از سخن آن عزیز برنجید و از روی استکبار و حمیت جاهلیت روی درهم
و گفت بیت برو ای شیخ ازین بیش مده دردسرم * که دو صد خرمن افسانه بیک جو نخرم * و در
روی ازوی بتافت و بگوشهٔ خلوت خود شتافت قضارا همان شب آتشی در انبار هیزمش افتاد و از انجا
بخانه و منزل سرایت کرده هر متاعی که داشت پاک بسوخت و آن بیدادگر را از بستر نرم بخاکستر گرم
نشانید قضارا بامداد همان عزیز که روز گذشته نصیحت میفرمود بسر محله رسید ظالم را دید که با متعلقان
میگوید ندانم که این آتش از کجا در سرای من افتاد آن عزیز فرمود که از دود دل درویشان
سینه دل ریشان فرد حذر کن ز دود درونهای ریش * که ریش درون عاقبت سر کند * ظالم
سر در پیش افگند و با خود گفت از مقام انصاف نباید گذشت تخم جفائی که ما کاشته ایم بهتر ازین
بر نخواهد داد بیت همه تخم نیکو دمی کاشتی * ببین لاجرم بر که برداشتی * و این مثل برای آن آوردم
تا بدانی آنچه بفرزندان تو رسیده و مکافات آنست که با بچگان دیگران کرده و ایشان همین جزع
و اضطراب در میان آورده باشند که تو آورده و باز بضرورت همه صبر پیش گرفته باشند پس چنانچه دیگران
بر رنج تو صبر کرده باشند تو نیز بر رنج دیگران صبور باش شیر گفت این سخن را بحجت و برهان بگردانید

التماس نمودند شغال گفت عمر تو چند سالست جواب داد که چهل سال شغال فرمود که درین مدت دراز قوت تو از چه چیز بوده است گفت از گوشت وحوش و آدمیان که شکار می کردم شغال گفت پس آن جانوران که تو چندین سال از گوشت ایشان غذا ساخته آیا پدر و مادر نداشتند و عزیزان ایشان از سوز مفارقت و درد مهاجرت در جزع و فزع نیاورده بودند اگر آن روز عاقبت این دیده بودی و از خون ریختن اجتناب نموده درین وقت این واقعه روی ننمودی و هیچ حال چنین حادثه پیش نیامدی **مثنوی**

تو ناکرده بر خلق بخشایشی * کجا بینی از دولت آسایشی * که بر جان ریشت نهد مرهمی * که بیچاره‌ای بنالد همی *

اگر همین سیرت را شعار خواهی نمود و بر همین صفت خونخوار و جفاکار خواهی بود آماده باش که ازینها بسیار خواهی دید و تا وقتیکه خلق از تو خائف باشد بوی امنیت و آسایش نخواهی شنید اخلاق خود را برفق و مرحمت آراسته گردان و گرد آزار جانوران و ایذای این و آن مگرد که آزارنده روی راحت نه بیند و بیدادگر هرگز بمقصد و مقصود نرسد ع کس نزدست ازین کمان تیر مراد بر هدف

چون شیر این سخن بشنود و حقیقت حال بر وی منکشف شد دانست که نتیجهٔ عملی که بنای آن بر آزار باشد جز ناکامی و بد فرجامی نخواهد بود با خود اندیشه کرد که بهار عمر که اوقات جوانی باشد بخزان پیری و ناتوانی مبدل شد و دم بدم قدم در راه فنا می باید نهاد و سفر دور و دراز پیش می باید گرفت هیچ به از آن نیست که زاد معاد مهیا سازم و ترک آزار و جفاکاری گرفته باندکی از قوت قناعت کنم و غم بیش و کم ناخورده از فکر هست و نیست بگذرم **قطعه**

بهست و نیست مرنجان ضمیر و خوش دل باش * که نیستیست سرانجام هر کمال که هست *
ازین بساط دو در چون ضرورتست رحیل * رواق و طاق معیشت چه سربلند و چه پست *

پس از خوردن خون و گوشت باز ایستاد و بمیوه‌ها قناعت کرده طریق خرسندی پیش گرفت و چون شغال دید که شیر بمیوه خوردن در آمد و اگر بدان مداومت می نماید آنچه قوت یکسالهٔ شغال ست بده روز می خورده میشود ملالت بر وی غلبه کرد و باری دیگر پیش شیر آمد و گفت ملک بچه مشغول ست شیر جواب داد که از دنیا کناره گرفته‌ام و مجاهدت و ریاضت را میان بربسته **فرد**

زین بحر آبگون چو کسی آب خوش نخورد * دل را از آب خورد جهان سرد کرده ایم *

شغال گفت نه چنین ست که ملک تصور نماید بلکه ضرر خلق از وی حالا بیشتر از پیشتر ست شیر گفت بچه سبب کسی از من

درد و خانہ ۱۲

ای از ترک تعلقات دنیاوی کجا صورت بستہ ۱۲

متضرر باشند و من نیز دهن بخون می آلایم و نیز بر تو ... [illegible] ... بخنجر ببرید و پاره پاره کند
هیچ کس نرسانم بهیچ نوع خراش و باشتغال گفت اکنون چنانکه دست از ... خود باز گرفته و از رزق دیگر جانوران
که دران حقی نداری بخوری میوهٔ این بیشه بقوت دو روزهٔ تو وفا نمی کند و کسانی که قوت ایشان بدین میوها
متعلق ست زود هلاک شوند و وبال آن در گردن تو بماند و ممکن که هم درین جهان نکال آن بتو رسد و من می ترسم
که حال تو همچو حال آن خوک نشود که میوهٔ بوزنه را غصب کرد شیر گفت بیان کن که چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند که در وقتی بوزنه را مدد توفیق دریافت و از میان ابنای جنس کناره گرفته
بگوشهٔ بیشهٔ متوطن شد و دران بیشه چند درخت انجیر بود با خود اندیشید که جانور را از غذائی چاره نیست
و درین موضع جز انجیر خوردنی یافت نشود اگر تمام انجیر ها در تری و تازگی خورده شود زمستان بی برگ
و نوا باید بود هیچ به ازان نیست که هر روز یک درخت انجیر افشانم و آنچه سد رمق باشد ازان تناول نمود
باقی را خشک میسازم تا همه تابستان بفراغت گذرد و هم زمستان برفاهیت باشد **فرد** زمهر تو شاد
باید کشیدن رنج تابستان * اگر خواهد کسی کاسایشی باشد زمستانش القصه همچنین چند درخت را از بار پرداخت
و از میوهٔ آن اندکی خورده تتمه را ذخیره ساخت روزی بالای درخت انجیر برامده بر قاعدهٔ هر روزه
ازان میخورد و بعضی جهت خشک کردن می چید که ناگاه خوکی از پیش صیاد جسته خود را دران بیشه افگند
و بهر درخت که میرسید بران میوه نمی دید تا بپای آن درخت آمد که بوزنه بران بالا بود و انجیر می چید چشم
بوزنه بر خوک افتاد و دلش بپیچید و گفت **بیت** از کجا پیدا شد آیا این بلای ناگهان * زین بلای ناگهانی
مارا خدایا وارهان * خوک چون بوزنه را دید مرحبائی زده شرط تحیت بجای آورده گفت مهمان میخواهی
بوزنه نیز از روی نفاق جوابی منافقانه باز داد و گفت **بیت** باغ امید مرا سرو خرامانی رسید
کلبهٔ درویش را از غیب مهمانی رسید * رسیدن قدم میمون مبارک و همایون باد اگر پیشتر قاصدی
از قدوم عالی اعلامی ارزانی داشتی هر آینه فراخور حال شرائط ضیافت تقدیم می یافت حالا
انفعالی که هست از قصور اسباب مهمانی ست ع زحمت بود درویش را گه چو مهمان در رسد *
خوک گفت حالا از راه میرسم و بما حضری که باشد اشتیاق تمام هست ع تکلف مکن آنچه داری بیار *

بوزنه در درخت انجیر بیفشاند و خوک باشتهای کلی میخورد تا بر درخت و زمین چیزی نماند روزی بوزنه
آورد که ای میزبان گرامی [illegible] آتش [illegible] در التهاب است و نفس حریص از برای طلب غذا
در اضطراب درختی دیگر [illegible] از این منت خود گردان بوزنه طوعا و کرها درخت دیگر بیفشاند
و باندک فرصتی از میوهٔ آن نیز اثری نماند خوک بدرختی دیگر اشارت کرد بوزنه گفت ای مهمان عزیز
رسم مروت فرو مگذار آنچه نثار تو کردم یکماهه قوت من بود و مراد دیگر قوت ایثار کردن نیست ع
زین بیش کرم نمی‌توان کرد ** خوک در غضب شد و گفت این جثه مدتی در تصرف تو بجه گو حالا
بمن متعلق باش بوزنه جواب داد که غصب کردن ملک دیگری شوم است و عاقبت تغلب و تهور ناپسندیده
و مذموم از سر جفا درگذر و دست از ظلم و ستم باز دار که آزردن ضعیفان نتیجهٔ خوب ندهد و رنجانیدن بیکسان
را ثمرهٔ نیکو نباشد بیت گر بد اندیش گزی دل خون کنی ** در دو دندانت بگیرد چون کنی ** خوک ازین سخنان
حرارت خشم بیشتر شد و گفت من ترا حالی ازین درخت بزیر آرم و آنچه سزا باشد در کنارت کنم پس بدرخت
برآمد تا بوزنه را بزیر افگند هنوز بر شاخ اول قرار نا گرفته که شاخ بشکست و سرنگون در افتاده روی
بقعر دوزخ نهاد و این مثل برای آن آوردم که تو نیز میوهٔ دیگران غصب میکنی و ارزاق ایشان را طعمهٔ
خود می‌سازی چون این جماعت از گرسنگی بمیرند و شمشیر تو در دل فرزندان ایشان قرار گیرد و پیوسته بغیبت
مشغول گشته یک نفس از بد گوئی غافل نباشند و اگر پیشتر ازین اثر ظلم تو در جهان ساری بود اکنون خبر ستمگاری
تو بر زبانها جاری شده و در هر دو حال جانوران را از جور تو خلاصی ممکن نیست خواهی در معرض تهور و فساد
و خواهی در لباس صلاح و سداد و خود اینچه درویشی باشد که تو همچنان بتن پروری مشغول باشی و از لذت
حسی جسمانی باکتساب لذات عقلی روحانی نپردازی فرد اسیر لذت تن مانده و گرنه ترا ** چه عیشهاست
که در ملک جان مهیا نیست ** چون شیر این فصل بشنود از خوردن میوه نیز اعراض نمود و بآب و گیاهی
قناعت کرده در وظائف طاعت و عبادت افزود و گاه و بیگاه مضمون این ابیات حقائق سمات
با خود تکرار میکرد قطعه ای دل ازین جهان دل آزار درگذر ** وز تنگنای گنبد دوار درگذر ** کار جهان
نه لائق اهل بصیرت است ** مردانه وار ازین کار درگذر ** چون میتوان بگلشن روحانیان رسید

سعی نما و زین رهِ پرخار درگذر ÷ در بحرِ حرص چو غواص غوطه مخور که گوهر شهوار در کف

این ست داستانِ بدکردارِ مشهور که جهانیان ... عذاب ... دوازده ... عواقب آن

نیندیشند تا آخر الامر بمانند آن بلا که ازو بخلق رسیدی مبتلا گشت پس آنگاه وجه صواب و طریق رشاد

بشناسد مانند شیر که تا هر دو جگرگوشهٔ خود را در آتش حسرت کباب ندید دل از خونخواری و بدکرداری

بر نداشت و چون این تجربه او را حاصل آمد از عالم غدار اعراض نموده و دیگر باره به آرایش بی اصل

او التفات ننمود و هیچ وجه عشوهٔ این بیوفایِ جادو وش نخرید **فرد** نوشته اند بر ایوان جنة الماوی

که هر که عشوهٔ دنیا خرید وای بوی ÷ و خردمندان سزاوارتر اند بدانکه این اشارت را در فهم آرند و این تجارب را

ذخیرهٔ حال و مآل خود دارند و بنای کارهای دنیوی و اخروی بر همین یک قضیه نهند که هر چه خود را و فرزندان

و متعلقان خود را نه پسندند در بارهٔ دیگران روا ندارند تا فواتح امور و خواتم مهمات ایشان بنام نیکو و ذکر جمیل

متحلی باشد و در دنیا و عقبی از تبعهٔ بدکرداری و اذیهٔ ستمگاری مسلم مانند **قطعه** دنیا نیرزد آنکه پریشان کنی

دلی ÷ زنهار بد مکن که نکرد ست عاقلی ÷ دنیا مثالِ بحرِ عمیق ست پر نهنگ ÷ آسوده عارفان که گرفتند ساحلی

باب یازدهم در مضرت افزون طلبیدن و از کارِ خود باز ماندن

رای عالمگیر بعد از استماع این داستانِ دلپذیر فرمود که ای پیر نیکو تقریر صائب تدبیر به برهانی روشن

و دلیلی واضح باز نمودی مثلِ بدکرداری که بی اندیشهٔ عاقبت در آزار و ایذا مبالغه نماید و چون او

بمثلِ آن مبتلا سازند به پناهِ توبه و انابت در آید اکنون التماس مینمایم که داستانی مشتمل بر مضمونِ وصیت

یازدهم ادا فرمای و حقیقتِ آنکس که مائل کاری گردد که موافقِ طور و مناسبِ حالِ او نباشد باز نمای

حکیم کامل بعبارتی که از صفا و لطافت مشابهٔ آب حیات بود و از شیرینی و ظرافت همشیرهٔ شربت نبات

قطعه سخنهائی بپاکی از گهر به ÷ بشیرینی ز حلوای شکر به ÷ کسی را کان سخن در گوش رفتی ÷ گر افلاطون

بُدی از هوش رفتی ÷ فرمود که ای شاهِ عالم پناه **بیت** کام تو در دامنِ امید باد ÷ ملکِ تو چون عمرِ تو

جاوید باد ÷ بزرگانِ قدیم فرموده اند لِکُلِّ عَمَلٍ رِجَالٌ وَ لِکُلِّ مَقَامٍ مَقَالٌ درجاسه خانهٔ غیب

باس عملی خاص هر یا لایحه الای هر کس دوخته اند واز خزانهٔ موهبت الهی خلعتی مخصوص فراخور
قامت هر شخص ترتیب داده از سر فردی کاری آید و هر مردی عملی را شاید **مثنوی** مگس را بهر طاوسی
نزادند ملخ را فر عنقائی ندادند ز سر که آزروی می نشاید نسیم گل ز خار خشک ناید ساقی الطاف
یزدانی از خمخانهٔ کل حزب بما لدیهم فرحون هر کس را فراخور حال او ساغری داده و هیچکس را
از شرب عنایت و سرچشمهٔ رعایت محروم نساخته **بیت** کس نیست که نیست بهره مند از تو ولی
اندر خور خود بجرعهٔ یا جامی پس هر شخص باید که بدان صنعت که صانع ازلی حوالهٔ او کرده اشتغال نماید و چنان
سازد که آن مهم را بر سبیل تدریج بمرتبهٔ کمال رساند **بیت** پالانگری بغایت خود به بهتر ز کلاه دوزی
بده و هر که پیشهٔ خود بگذارد و مهمی که ملائم او نباشد رجوع نماید و از آنچه بطریق موروث یا مکتسب
حاصل کرده اعراض نماید بی شک در مقام تردد و حیرت گرفتار آید لاجرم از راهی که پیش گرفته بمنزل
نرسد و باز گشتن بهمان سر راه پیشین میسر نگردد و میان این و آن سراسیمه حال و سرگردان بماند نی راه
پیش رفتن و نی روی باز گشتن پس مرد باید که در طریق عمل خویش ثبات قدم ورزد و بهر آرزو دست
در هر شاخ هوسی نزند و افزون طلبی که غالباً عاقبت آن بوخامت می انجامد بر طرف نهد و هر کاری که
از آن نفعی دیده و نتیجهٔ خیری یافته بزودی آسانی از دست ندهد تا بمضمون حدیث شریف من رزق
من شیء فلیلزمه کار کرده باشد و از پریشانی و سرگردانی باز رسته و سخن حضرت مولوی که معدن جواهر معنوی است
بدین جا اشارت مینماید آنجا که می فرماید **بیت** انجیر فروش را چه بهتر کانجیر فروشد ای برادر و از این شمایل
که لائق این مقدمات تواند بود حکایت آن زاهد عبری با نسبت مهمان عبرانی پیشه که او تعلیم آن لغت داد ای سپید که چگونه بوده
حکایت گفت آورده اند که در زمین قنوج مردی بود متصلح و پرهیزگار و متعفف در دین از زهد و وظائف
عبادت بر او مستبشر همی بود و مراسم طاعت را بر وجه اخلاص بجای می آورد و صفای صفوتش اثر
کدورت علائق را زائل ساخته بود و پاکیزگی فطرتش پردهٔ ظلام عوائق را از پیش نظر ارباب بصیرت
بر داشته سجادهٔ اش مهبط فیوضات غیبی و آستانهٔ خلوتش مستقر واردات عالم لاریبی **مثنوی**
بر سر از تیغ شرع ساخته تاج دل او عرش سجدهٔ اش معراج شرف کارخانهٔ ملکوت کار فرمای

عرصهٔ جبروت * بوده شیطان گشته و فرشته شیم * و در روش برهوا نهاده قدم * تجلی همت بر احیای
رسوم شرع مصروف داشتی و همگی نهمت بر استرضای لوازم خیر مقصور ساختی مرغ محبت دنیا در ساحت
سینهٔ او آشیانه نیافته و پرتو التفات از خورشید ضمیرش بر جهان تیره وش نیفتاده و نتافته **فرد** خوش آنکسان که
گذشتند پاک چون خورشید * که سایه بسوی این جهان نیفگندند * و با وجود این همه زهادت و ورع آنچه
از خزائنِ وَلِلّٰهِ خَزَائِنُ السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضِ نصیب وی شدی بر مهمانان نثار نمودی قوت حیات
و شام خود را القوت فتوت بر درویشان مستحق ایثار فرمودی **فرد** رسان کواکب ایثار بر سپهر آنچه
ز برج بذل که ایثار را بسی اثرست * روزی مسافری بزاویهٔ او مهمان افتاد و زاهد چنانچه رسم
میزبانان کریم باشد که خوان ایشان بی سرکهٔ ابرو در نظر آید بروی تازه و ابروی گشاده پیش آمد
و اهتزاز و نشاطی هرچه تمامتر در نزول او ظاهر ساخت بعد از تقدیم سلام و ترتیب طعام بساط کلام
بگسترد و زاهد پرسید که از کجا می آئی و مقصد کدام دیارست مهمان جواب داد که قصهٔ من قصه ایست
دور و دراز و حکایتی ست مرکب از دقائق حقیقت و رقائق مجاز و اگر خاطر مبارک را باستماع آن
میلی باشد بر سبیل ایجاز شمهٔ باز توان نمود زاهد گفت هرکه گوش هوش گشاده دارد از قصه قصه توان گرفت
و از قنطرهٔ مجاز به منهج حقیقت عبور تواند نمود **فرد** ز هر بازیچه رمزی می توان خواند * ز هر افسانه فیضی
می توان یافت * تو بی دهشت سرگذشت خود باز گوی و آنچه از منفعت و مضرت این سفر دریافته بتمام
باز نمای مهمان گفت ای زاهد زمانه و عابد یگانه بدانکه اصل من از دیار فرنگ ست و من آنجا بخبازی
مشغول بودم پیوسته تنور سینه بتاب آتش حرص بتافتمی و بهزار محنت از مائدهٔ روزگار یکتا نان یافتمی
فرد گرده ام خون می شود تا گرده * از تنور رزق بیرون میکشم * و من با دهقانی دوستی داشتم و علی الدوام
میان ما طریق مصاحبت مسلوک و رسم مخالطت مرعی بودی و دهقان از راه یاری و مددگاری
غله که مرا بکار رفتی بدکان فرستادی و بهای آن را بمرور زمان بستاندی و در ادای آن مهلتی و فرصتی
بر من آسان گذشتی روزی مرا بیکی از باغهای خود بمهمانی برد و شرائط میزبانی چنانچه قاعدهٔ ارباب
همت باشد رعایت نمود بعد از آنکه از تناول اطعمه بپرداخت بمفاوضت مشغول شدیم پرسید که منفعت

کسب تو چه مقدار است و مایه و سود تو بر چه منوال شیخ از حال خود باز نمودم و گفتم مایهٔ دکان من بیست خروار
گندم است و سودی که بران متفرع باشد همان قدر که بخورش اهل و عیال وفا کند و آن ده دوازده تواند بود
بیت چه زین پر نفع تر کاری ندارم ٭ برین روز و بدین روزی میگذارم ٭ دهقان گفت سبحان الله نفع
کار تو دران مرتبه نبود که بنائی بران توان نهاد و من خیال می بستم که کسب ترا سود بسیار و حاصل بیشمار است
ع خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم ٭ من گفتم ای خواجه کار تو چگونه است و سود و مایهٔ آن چیست جواب داد که
کار مرا مایه اندک و سود فراوان است یعنی تخمی که زراعت میکنم محصول کلی بدست می آید و ما درین حرفت
بسود ده چند قناعت نداریم من متحیر شدم و گفتم این چگونه تواند بود دهقان گفت تعجب مدار که سود زیادت
ازین نیز هست یک دانهٔ خشخاش که خرد ترین حبوبات است چون در زمین نیکو افتد و سبز شود قریب
بست تیری کشد و زیاده نیز ممکن است و بر سر هر تیری غنچهٔ خشخاش باشد که شمار آن کس نداند و ازین جا
قیاس توان کرد که سود کار ما از حیز حساب بیرون است و نفع زراعت از انچه در شمار آید افزون
و مزارعان مزارع حکمت گفته اند زرع سه حرف است دو حرف اول وی زر است و حرف آخر که عین باشد
آن نیز نام زر است پس این پیشه زر بر زر باشد فرد دو حرف زرع زر است و یکی که میانه ٭ همان زر است
پس اینجا زر است بر سر زر ٭ و از اعتقاد اکسیریان کارخانهٔ دهقنت چنان فهم شده که کبریت احمر اشارت
بدهقنت است کما قیل فرد جستن گوگرد احمر عمر ضائع کردن است ٭ روی بر خاک سیاه آور که اکسیر
کیمیاست ٭ چون این سخنان از دهقان استماع نمودم سودای سود دهقنت در سر افتاده در دکان
در بستم و به تهیهٔ اسباب زراعت مشغول شدم و در محلهٔ من درویشی بود بجمال نفس موصوف و به نیکوئی
اخلاق معروف بیت بگذشت از تکلف نشسته گوشه ٭ ز اسباب این جهان شده قانع بتوشه ٭ چون
دانست که حرفت خود ترک میکنم و بکاری دیگر اشتغال مینمایم مرا طلبید و زبان ملامت کشوده گفت ای
استاد بدانچه حوالهٔ تو شده راضی باش و طلب افزونی مکن که صفت حرص شوم است و عاقبت حریصان مذموم
و هر که نقد قناعت بدست دارد پادشاه وقت خود است و هر که بذلت حرص گرفتار شد در پایهٔ دیو و دد
بیت قرص جوین می شکن و می شکیب ٭ تا نخوری گندم آدم فریب ٭ گفتم ای شیخ مرا ازین کار که مباشر آنم

چندان فایده نمیرسد و دانسته ام که منافع دهقنت بسیارست خیال می بندم که شاید از آن محل
منتفع گردم و معاش من بسهولت گذرد پیر زاهد فرمود که مدتی متمادی اسباب معیشت تو ازین
حرفت مهیا بوده و مشرب زندگانی بسبب این پیشه از خس و خاشاک تردد مصفا و اکنون که حالا
در صدد مباشرت آن کاری پر مشغله است شاید که بلوازم آن قیام نتوانی نمود و از عهده مراسم آن کما ینبغی
بیرون نتوانی آمد و نه هرچه از نهانخانه آرزو سر بر زند بر وفق مراد تحصیل توان شد **فرد** دانند رفیقان که ره دور
درازست از کوچه مقصود به بازار تمنا * فضولی مکن و از کار خود دست باز مدار که هر پیشه
بگذارد مهمی که نه موافق او نباشد پیش گیرد بدو آن رسد که بدان کلنگ رسید من پرسیدم که چگونه بوده است آن

حکایت گفت آورده اند که گازری بر کناره رودی بکار خود مشغول بودی هر روز کلنگی
سپید دید که بر کناره رود نشسته حیوانانی که در میان گل باشند میگرفت و بدان قناعت نموده باشیان
خود باز میرفت روزی ناگاه باشه تیز پر پیدا شد و تیهوی فربه صید کرده پاره خورد و باقی بگذاشت و برفت
کلنگ با خود اندیشه کرد که این جانور با چنان جثه حقیر جانوران بزرگ صید میکند و من با چنین هیکلی
عظیم بحقری قناعت مینمایم و هر آینه این صورت از دنائت همت ست چرا باید که من از همت عالی
بهره نداشته باشم صلاح آنست که بعد ازین محقرات سر فرو نیاورم و کمند قصد جز در کنگره سپهر برین نیفکنم

مثنوی دود که تشنه ست بحر کبود * سر بنهم ابر نیارد فرود * زنده دلانی که ببالا پرند *
همت والا پرند * پس ترک شکار کرمان کرد و مترصد صید کبوتر و تیهو بایستاد و گاذر از دور تماشای
حال باشه و تیهو کرده بود چون حیرت کلنگ و ترک شغل خود گرفتن دید متحیر شده دیده تفرج بگشاد و از
قضا کبوتری در آن فضا پدید آمد و کلنگ بر پرید و قصد کبوتر کرد کبوتر میل بکناره آب نموده از پیش وی درگذشت
و کلنگ از عقب او فرود آمده بر لب رود بیفتاد و پایش در گل بماند هر چند جهد میکرد که بر پرد پایش در
وحل غوطه بیشتر میخورد و پر و بالش بگل آلوده تر می شد گاذر بیامد و او را بگرفت و روی بخانه نهاد در
راه دوستی پیش آمد و پرسید که این چیست گاذر گفت هذا اکلی یتصید این کلنگی ست میخواست
که کار باشه کند خود را نیز بباد داد و این مثل برای آن آوردم تا معلوم کنی که هر کس بکار خود قیام باید نمود

وحرفی که نه لائق او نیست بباید گذاشت چون پیر جاهل این مثل آورد دغدغهٔ حرص من زیادت شد و آن سخن
را که از محض هواداری بود در گوش هوش راه نداده برهان خیال بایستادم و ترکِ نانوائی گرفته بجهتِ سرمایه
که بود اسبابِ زراعت بساختم و مبلغی تخم کاشته دیدهٔ انتظار بر راهِ حصولِ محصول نهادم و درین حال
معیشت بر من و عیال تنگ گشت بجهت آنکه از دکانِ خبازی روز بروز آنچه خرج شدی پدید آمدی حالا
انتظار می بایست بود تا فائده برسد با خود گفتم سهو کردی که سخنِ پیرانِ بزرگان نشنیدی اکنون
بازار حاجات تو مسدود ماند و از هیچ ممرّ حصول نمی یابد صلاح در آنست که چند بستانی و باز
دکانِ نانوائی گشوده باسر کارِ خود روی **بیت** آنکس که بکارِ خویش سرگشته شود پس از ان نبود که باز
رشته شود پس یکی از خواجگانِ شهر رجوع نمودم و مبلغی وام گرفته باری دیگر دکان بگشودم و یکی از
خدمتگاران را بر سر آن شغل گذاشته خود تردد می نمودم گاه بجهتِ نسقِ زراعت بصحرا رفتمی گاه برای
رونقِ دکان ببازار آمدمی چون برین منوال سه چهار ماهی بگذشت آن خدمتگار خیانتها ورزیده در دکان
از مایه و سود چیزی نماند و محصولات از انواعِ آفات رسیده عشر آنچه خرج شده بود بدست نیامد رجوع بدان
همسایه نمودم و حالِ خود بتفصیل باز گفتم و کیفیتِ دو کار پیش گرفتن و از هر دو زیان دیدن باز نمودم پیر بخندید
و گفت حالِ تو بحالِ آن مرد دو موی که ریش و سر و کار زیان کرد من پرسیدم که چگونه بوده است آن

حکایت آورده اند که شخصی دو عورت داشت یکی پیر و دیگر جوان و خود دو موی بود و هر دو عورت
دوست میداشت شبا روزی در خانهٔ هر یک بودی و عادت کرده بود که چون بخانه در آمدی سر در کنار
آن زن نهادی و بخواب رفتی روزی بخانهٔ زال در آمد و بحکمِ عادت سر در کنارِ او نهاده در خواب شد
زال در روی و موی وی نگریست با خود گفت هیچ به از آن نیست که در محاسنِ این شخص چند موی سیاه است
برکنم تا ریشِ او تمام سفید نماید و آن زنِ جوان را بدو رغبت نماند چون از آن زن صحبتی نبیند و نفرت
و ملالی فهم کند آتشِ محبتِ وی نیز انطفا یافته دل از و بر دارد و کلی با من بپردازد پس آن قدر که توانست
موی سیاه از ریشِ او برکند و برکنده بر آن ریش که در دستِ زنان بهست روزی دیگر آن شخص بخانه
زنِ جوان شد و بطریقِ معهود سر بر کنارِ او نهاده در خواب شد زنِ جوان در محاسنِ او چند موی سفید دید

با خود اندیشید که این مویهای سفید را بر باید کند تا تمام ریش او سیاه نماید و چون همه را سیاه موی بیند
هر آینه از صحبت پیرزن متنفر گشته بمن راغب گردد پس او نیز آن مقدار که مقتضای وقت بود
از مویهای سفید برکند چون برین چند وقت بگذشت روزی آن شخص دست بمحاسن خود فرود آورد
دید که موی برجا نمانده و خرمن ریش تمامی باد برده فریاد برکشید و بهیچ جا نرسید و حال تو نیز بهمین
منوال است ترجیح از مایه و سود بدکان نانوائی صرف کردی و بعضی در کار دهقانی تلف ساختی
زمان که درهم نگری نه تنور معیشت نانی پخته داری و نه در مزرعهٔ زندگانی خرمنی اندوخته
روزی بچنان گذشت و روزی بچنین * اکنون که نگه کنی نه آنست و نه این * چون این حکایت شنیدم
دانستم که پیر عابد آنچه میگوید واقعی است و مرا ازان عمل جز حسرت و ندامت حاصلی نیست و هر چه دارم
بقرض وفا نمی کند مصلحت دران دیدم که بحکم اَلفِرارُ مِمّا لا یُطاقُ مِن سُنَنِ المُرسَلین سر ازان
شهر بگریختم و منزل بمنزل ترسان و هراسان میرفتم تا مسافتی دور و دراز قطع کرده شد و بعد از مدتی خبر
شنیدم که عیالان من مردند و جهات مرا قرض خواهان بحساب وام خود تصرف کردند و من از مراجعت
با وطن نا امید گشته مراحل و منازل می پیمایم و درد دل خود را بملاقات هر صاحبدل دوائی میکنم و جراحت
سفر را بلقای اهل الله مرهم راحتی می نهم تا این ساعت که آیینهٔ دلم بصیقل مجاورت این جناب [illegible]
مصفا شد و شربت عیشم بشیرینی کلام شکربار این حضرت مهیا گشت بیت المنة لله که [illegible]
دیدیم ترا وز تو بمقصود رسیدیم * این بود شمه از سرگذشت من که بعرض رسانیده شد زاهد فرمود که از
سخنان تو رایحهٔ صدق شنیدم و دل من براستی گفتار تو گواهی داد اگر روزی چند زحمت مهاجرت
و مشقت مسافرت تحمل کردی اما تجربهای نیکو ترا بدست آمده بر اطوار و آداب اهم وقوفی تمام حاصل شد
و من بعد بجمعیت خاطر و فراغت دل خواهی گذرانید ع شام غم آخر شد و صبح طرب خواهد دمید
مهمان بدیدار میزبان خوش برآمد و میزبان نیز صحبت مهمان را غنیمت شمرده آغاز مباسطت کرد و زاهد
مردی بود از بنی اسرائیل و زبان عبری نیکو دانستی و اگرچه باکثر لغتها عالم بود و به بیشتر زبانها متکلم
فاما چون لغت عبری موروثی داشت فصاحت او دران بیشتری نمود و پیوسته با خواص خود بدان

سخن میگفت مهمانِ فرنگی اگرچه بحقیقتِ لغتِ عبری دانا نبود اما سخن گفتنِ زاهد بدان زبان او را
خوش می آمد و اغلبِ اوقات استدعا می نمود که زاهد بدان لغت سخن گوید زاهد نیز بجهتِ رضای خاطر
و میلِ طبیعتِ او بزبانِ فصاحت گشادی و در ادای کلامِ عبری دادِ بلاغت بدادی مهمان عاشقِ
آن زبان شد از غایتِ شیرینیِ سخنِ زاهد و حلاوتِ کلامش خواست که لغتِ عبری از وی بیاموزد
بیت شنیدی بشیرین نکتها هر لحظه پر قند ٭ شدی لعلِ شکر بارش شکرخند ٭ چو مهمان دید شکرها بنجر و انش
یافت طوطیِ شکرش را شد خریدار ٭ چند روزی بر آمد و حجابِ تکلف از میان برخاست و صفتِ بیگانگی
بیگانگی مبدل شد و از مقدماتِ وداد نتیجهٔ اتحاد حاصل آمد فرد با هم برادرِ دل نتوانند نشست ٭
وقتی که تکلف از میان برخیزد ٭ مهمان گستاخ وار بر زاهد آغازِ ثنا کرد و گفت بیت ای نطقِ تو کلیدِ
نهانخانهٔ کمال ٭ تقریرِ تو نتیجهٔ تاییدِ ذو الجلال ٭ این چه طرزِ سخن رانی و شیوهٔ عبارت پردازیست که
دیدهٔ عقلِ صاحب نظران فصاحتی ازین کامل تر ندیده و گوشِ هوشِ سخن شناسان مقالتی ازین زیبا
نشنیده فرد من ندیده ام که این جنسِ سخن بر انامم چیست ٭ نی نبوت می توانم گفتنش نی ساحری توقع
میدارم که این زبان بمن بیاموزی و التماس مینمایم که تعلیمِ این لغت از من دریغ نداری چه بی سابقهٔ معرفتی
در اکرامِ من رسمِ ملاطفت بجا آوردی و بی تقدیمِ وسیلهٔ مودت انواعِ تکلف در ضیافت رعایت کردی
امروز که رابطهٔ محبت بواسطهٔ دوامِ صحبت استحکام یافته امیدوارم که شفقت فرموده ملتمسِ مرا باجابت
مقرون سازی و رقمِ شاگردی باهتزازِ دستِ بر صفحهٔ حالِ من کشی تا سببِ ازدیادِ مواد اخلاص گشته و
ذکرِ مروت و طریقهٔ شکرِ نعمت مرعی افتد فرد جز بشکرِ تو گفتن نتوانم بحقیقت ٭ من بنده که پروردهٔ احسانِ
تو باشم ٭ زاهد گفت مراد درین چه مضایقه و مبالغه باشد که شخصی را از حضیضِ جهالت باوجِ دانش
ترقی دهم و متعلمی را از اسفل السافلینِ نقصان بدرجاتِ اعلی علیینِ کمال رسانم اما بر خاطر میگذرد که میانِ
لغتِ عبری و کلماتِ فرنگی منافاتِ بی شمار و مباینت بسیار است مبادا که در تعلیمِ آن کلفتی تمام بخاطرت
رسد و ذهن بسببِ کندی از ادراک و حفظِ آن عاجز آید و بر آن تقدیر هم روزگارِ من ضایع شده باشد و هم اوقاتِ
تو فائت گشته مهمان گفت هر که قدم در طلبِ کاری نهد هر آینه از تکالیفِ شدائد را با خود باید گفت و آنکه رو

بکعبهٔ مقصود می آرد از تعب بادیهٔ محنت نباید اندیشید **فرد** در بیابان چون ز شوق کعبه خواهی زد قدم
سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور ۵ و من درین نیت بمثابهٔ صیادم که اگر هر موئی بر سر من تشنه گردد
ازین کار روی نتابم ۵ و اگر هر قطره در دیدهٔ من سنانی شود نظر بهیچ دیگر نیفگنم ع که سبیل گنج دارد
رنج می باید کشید ۵ و هر محنتی که در طلب علم کشند آخر آن براحتی انجامد ۵ و رنج مشغلهٔ بهیچ وجه ضایع نگردد
چنانچه آن صیاد بواسطهٔ اندک زحمتی که از جهت علم کشیده بود بجزئی خدمتی که بنسبت علما از وی صادر شد
نعمتی کلی یافت ۵ و از مضیق احتیاج بفضای استغنا و وسعت عیش رسید زاهد پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند که مردی درویش صیادی کردی ۵ و بشکار مرغ و ماهی قناعت نمودی
معاش خود گذرانیدی ۵ و در وقت صید ماهیان چون دام همه تن چشم شدی ۵ و بهنگام قصد مرغان از سر موی
بدن حلقه ساختی ع نه مرغ از دام او جستی نه ماهی ۵ روزی دام نهاده بود بهزار زحمت سه مرغ را
بحوالی دام آورده ۵ و خود در کمین گاه مترصد آنکه حلق آن بیچارگان بحلقهٔ دام در آرد نشسته در اثنای
این حال آواز عربده آمیزی شنید ۵ و از ترس آنکه ناگاه مرغان بسبب آن صدا برمند از کمین گاه بیرون آمد
دو طالب علم را دید که در مسئلهٔ فقهی بحث میکردند ۵ و بمقال ایشان بجدال انجامیده بود صیاد تضرع بسیار کرد
که فریاد مکنید تا این مرغان رم نخورند ۵ و رنج من ضایع نگردد ع دم درکشید تا نخورد صید شما رم
ایشان گفتند اگر ما را درین صید شریک می سازی و هر یک را مرغی میدهی با تو در می سازیم و عربده
نمی پردازیم ۵ صیاد گفت ای عزیزان من فقیری عیالمندم و قوت چندین کس وابستهٔ این مرغان
و بعد ازانکه شما دو مرغ ببرید من چگونه بخانه روم ۵ و چسان بیک مرغ ده تن را تسلی دهم گفتند تو هر روز
این کار میکنی ۵ و مدتی ست تا این شکار یافته ایم بهیچ وجه ممکن نیست که از سر این مرغان بگذریم
یا فریاد خواهیم کرد تا مرغان بپرند یا شرط خواهی کرد که هر یکی را از ما مرغی دهی تا بنظر مدرس بریم و بطلبهٔ
مدرسه را مهمانی کنیم صیاد هر چند اضطراب کرد که مدرس شما دام من نبافته و دست طلبه رسن من نتافته
نه دام در زمین وقف نهاده ام و نه چینه از غلهٔ مدرسه پاشیده ام و بشرع بر من لازم نیست که شکار خود را
با شما بطریق ثلث و ثلثان بخش کنم بهیچ جا نرسید آخر ایشان را وعدهٔ مرغ داد و رسن درکشید

مرغان را بدام آورد دیگر باره آغاز ناله و زاری کرد که بر من رحم کنید و دست طمع از بریدن این مرغان کوتاه دارید گفتند این مقال درگذر بشرطی که کرده وفا کن صیاد چاره ندید و هر یک را مرغی داد و گفت باری چون بخدمت شما رسیدم و تحفه و تبرکی نیز گذرانیدم آن لفظ که بران بحث میکردید بمن آموزید شاید که روزی مرا فائده دهد ایشان گفتند ما در لفظ مخنث بحث میکردیم و در میراث خنثی مناقشتی داشتیم گفت خنثی چه معنی دارد گفتند که حقیقت معنی آنست که خنثی نه مذکرست و نه مونث صیاد آن لفظ را یاد گرفته با ملال بسیار بخانه آمد و صورت حال با عیال درمیان آورد آن شب باندک قوتی قناعت کرده گذرانیدند روزی دیگر که مرغ زرین جناح خورشید از آشیان افق بپرواز آمد و ماهیان سیم اندود کواکب از هیبت شستهای شعاع بر محیط سپهر روی بگریز آوردند **بیت** چرخ صیاد دوش بشته زر ٭ ماهی مهر را بدام آورد ٭ پیر صیاد دام برداشته روی بلب دریا نهاد بتوکلی تمام دام بدریا فرو گذاشت قضا را ماهی بدام افتاد زیبا صورت شیرین هیئت که آب زره گر چون او جوشن پوشی نپرورده بود و دیده مردم آبی مانند او عجبی در عرصهٔ بحار ندیده **مثنوی** شیشهٔ پاک همچو سیم سفید ٭ چشم روشن چو چشمهٔ خورشید ٭ پشت او چون لباس بوقلمون ٭ رنگها داشت از قیاس افزون ٭ صیاد در شکل و هیئت او متحیر شده با خود اندیشید که من در همه عمر ماهی بدین ماهیت ندیده ام و صیدی بدین لطافت مشاهده نکرده صواب آنست که او را زنده برسم تبرک نزد سلطان برم و نام خود را بچنین خدمتی درمیان اقران بلند سازم پس آن ماهی را در ظرف آب افگنده روی بدرگاه پادشاه نهاد قضا را سلطان فرموده بود تا بگلشن صحن در پیش قصری که جای نشست بودی از مرمر و رخام حوضی ساخته بودند و ماهیان زنگارنگ در آن انداخته **بیت** همه سیمین بران بازیگر ٭ گوش ایشان گران ز حلقهٔ زر ٭ و زورقی نمودار شکل هلال بر روی آن حوض سپهر مثال روان کرده **بیت** اندران کشتی زپاره عود ٭ چون مه نو بر آسمان کبود ٭ هر روز شاه بر لب حوض بتماشا حاضر شدی و به آشنا بازی ماهیان و حرکت زورق خوش برآمدی درین وقت نیز **بیت** درون حوض انظاره میکرد ٭ تماشای مه سیاره میکرد ٭ که ناگاه صیاد درآمد و آن ماهی زیبا هیئت لطیف حرکت را بنظر شاه رسانید شاه بدیدن آن ماهی بسیار خوش برآمد و فرمود تا هزار دینار

بصیاد دهند یکی از وزرا که رتبهٔ گستاخی و منصب جرأت داشت زبان نصیحت بگشود و آهسته بپادشاه
گفت **بیت** دل روشنت چشمهٔ نور باد ❊ سر سبزت از سرزنش دور باد ❊ صیاد بسیار اند و دریا
پر ماهی ست اگر شاه بهر ماهی هزار دینار عنایت فرماید نه زر خزانه بدان وفا کند و نه خراج مملکت
بآن بر آید و پیداست که بهای ماهی چند تواند بود و صیاد را چه مقدار انعام توان داد عطا و اجر
استحقاق باید و جزا مناسب عمل شاید **بیت** هزار حوضی که صد من آب گیرد ❊ دو صد من ...
نقصان پذیرد ❊ ... آخر ... اورا هزار دینار وعده دادم این زمان خلاف وعده چگونه روا دارم
وزیر جواب داد که من این را حیله دارم که وعدهٔ شما خلاف نشود و زر زیاده نیز از دست نرود و حاصل
در آنست که شما از وی سوال کنید که این ماهی مذکر ست یا مؤنث اگر گوید نر ست گوییم ماده اورا بیار
تا هزار دینار بدهیم و اگر گوید مؤنث ست گوییم مذکر اورا حاضر گردان و زر بستان هر آینه درین مادّه
عاجز خواهد شد آن زمان باندک چیزی تراضی جانبین کرده دلش بدست آریم پس شاه رو بصیاد آورد
و گفت این ماهی نر ست یا ماده پیر صیاد مردی صاحب تجربه و زیرک بود دریافت که شاه و وزیر در
ضمن آن سوال چه اندیشه کرده اند غواص فکر را به بحر تدبیر فرستاد تا گوهر جوابی که بر طبق بیان نهاد
چگونه بدست آید آخر همان لفظ که وقتی گذشته از علما یاد گرفته بود بر خاطرش گذشت جواب داد که
جهان پناها این ماهی خنثی ست یعنی نه مذکر ست و نه مؤنث سلطان را خوش آمد و وزیر را بدان تدبیر
نکوهش فرمود و یک هزار دیگر بران انعام نمود و دو هزار دینار بصیاد داد و اورا از مخصوصان ندیمان گردانید
و این مثل را فائده آنست که صیاد بیک لفظ که یاد گرفت و بدو صرف که علما را خدمت کرد دو هزار دینار یافت
و بعنایت سلطان سرفراز شد پس بر رنج علم و خدمت علما هیچ زیانی نیست و بزرگان گفته اند
مثنوی بیاموز علمی که گردی عزیز ❊ که بی دانش انسان نیرزد پشیز ❊ ز دانش فزاید ترا جاه و قدر
به رفعت تعالیت رساند بصدر ❊ زاهد گفت این زمان که مبالغه مینمائی و راه طلب بادیهٔ اکتساب بقدم
جد و جهد میپیمائی من نیز آنچه میسر گردد از تعلیم و تلقین بجا آرم و در تفهیم مسائل و توضیح قواعد هیچ دقیقه
فرو نگذارم مهمان رومی بدان کار آورد و مدتی دراز به تعلم لغت عبری بسر برد طبیعت اورا هیچ نوع

باآن لغت ملایمتی نیفتاده و ذهن او را با دراکِ جزئیات آن موافقتی پدید نیاید هر چند تعلیم بیشتر می یافت تقصیر
در ادای آن کمتر بود و چندانکه نهالِ تلقین در گلشنِ خیال می کاشت ثمرهٔ حرمان بر شاخِ عمل زیاده می شد

بیت اگر از مخزنِ توفیقِ عطائی نرسد ✽ سعی سودی نکند جهد بجائی نرسد ✽ روزی زاهد او را گفت

دشوار کاری پیش گرفته و عظیم رنجی بر دلِ خود نهاده زبانِ تو برین لغت جاری نمیگردد و طبعِ تو با این سخن مناسبتی ندارد

ترکِ این کار گیر و میدانی که لایقِ جولانِ تو نیست قدم منه **رباعی** در هر چه نمیتوان بدست آوردن حیف است

بیهوده عمر ضایع کردن ✽ پندِ عقلا بشنو و در پیش مگیر ✽ راهی که بپایان نتوانی بردن ✽ زبانِ اسلافِ خود را

گذاشتن و در لغت و حرفت خلافِ آبا و اجداد کردن از منهجِ استقامت دور است همان گفت اقتدا بگذشتگان در

ضلالت و جهالت از غایتِ تقلید و حماقت باشد و من درین صورت به تقلیدِ کسی راه نروم و از روشِ تحقیق در نگذرم

که تقلید کنند اضطرابِ شیاطین است و تحقیق هادیِ منهاجِ صدق و یقین نکته **انا وجدنا آباءنا علی امة**

گوشمالی ست طفلانِ بازیچه گاهِ تقلید را تا از وحشت آبادِ گمان بدار السلامِ تحقیق آیند و بدیدهٔ یقین پرتوِ انوارِ

یهدی الله لنوره من یشاء مشاهده نمایند **مثنوی** آنکه او از پردهٔ تقلید جست ✽ او همه بنورِ حق

ببیند هر چه هست ✽ از محقق تا مقلد فرقهاست ✽ این چو داود است و آن دیگر صداست ✽ خلق را تقلید شان

برباد داد ✽ صد لعنت برین تقلید باد ✽ زاهد گفت شرائطِ نصیحت بجای آوردم و می ترسم از آنکه عاقبت

این مجاهدت پشیمانی کشد و حالا تو بزبانِ خود کلمهٔ می توانی گفت و بلغتِ قبیله و عشیرهٔ خود عبارتی می توانی راند

یکن چون اکثر اوقات کلماتِ عبری تکرار سکنی ادای این سخن بر تو پوشیده گردد و آن لغتِ دیگر را نیز در نیابی

و حالِ تو مشابهٔ آن زاغ باشد که رفتارِ کبک می آموخت و از آنِ خود فراموش کرد همان پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت گفت آورده اند که روزی زاغی در پرواز بود کبکی دید که بر عرصهٔ زمین میخرامید و بدان

رفتارِ شیرین و خرامیدنِ زیبا دل نظارگی صید میکرد فرد بیک نوبت که سوی من خرامیدی لم بردی

خرامان نوبتی دیگر بیا تا جان برافشانم ✽ زاغ را خرامیدنِ کبک خوش آمد و از تناسبِ حرکات

و چستی و چالاکی متحیر شد آرزوی رفتنِ او بران منوال در دلِ وی جای گرفت و سودای خرامیدن همان شیوه

از سویدای دلش ظهور کرد ملازمتِ کبک را کمرِ خدمت بر بسته و ترکِ خواب و خور گرفته متوجه آن تکاپوی شد

پیوسته بر اثر کبک میدوید و تماشای جلوهای او میکرد **فرد** ای کبک دری جلوه کنان میگذری
لنگان لنگان من از عقب می آیم * روزی کبک گفت ای دیو دیدار تیره رخسار می بینم که همواره
گرد من میگردی و حرکات و سکنات مرا مترصد می باشی داعیهٔ تو چیست زاغ گفت ای زیبا خوی
خندان روی **فرد** رفتار تو دل برد و من اکنون ز پیت * فریاد کنان در پی دل میگردم
بدانکه مرا تمنای روش تو در سر افتاده مدتی ست که در قدم تو می باشم تا
آن رفتار را آموخته پای افتخار بر تارک همسران نهم کبک قهقهه زد و گفت هیهات هیهات
ع آیا تو کجا و ما کجا ایم * خرامیدن من امریست ذاتی و رفتن تو صفتی ست جبلی ذاتیات هیچ وقت
زائل نتوان ساخت و مقتضای فطرت را بتکلف تغییر نتوان داد و رفتار من بر وضعی دیگرست و روش تو بر وضعی دیگر
ع ببین تفاوت راه از کجاست تا بکجا * ازین خیال بگذر و این اندیشه را از دست بدار **ع** بگذار که
این کمان ببازوی تو نیست * زاغ جواب داد که آتش وقع عملی ام چون در کاری خوض کرده ام
بافسون و افسانه ترک نخواهم کرد و تا مراد بدست نیاید پای ازین راه باز نخواهم کشید **فرد** کشتی صبر
بدریای غم انداخته ایم * یا بمیریم در او یا بکف آریم گهر * بیچاره مدتی در عقب کبک بدوید و رفتن او
نیاموخته رفتار خود نیز فراموش کرد و دیگر بهیچ نوع رجوع او بدان میسر نگشت و این مثل از آن آوردم
تا بدانی که رنج ضائع پیش گرفته و سعی باطل می نمائی و گفته اند جاهل ترین خلائق آنست که خود را در کاری افکند
که لائق حرفت و مناسب نسبت او نباشد و این قصه بعینه همان مزاج دارد که نانوائی را بگذاشتی
و بدهقانی مشغول شدی و عاقبت الامر سر رشتهٔ هر دو مهم از دست رفته برنج غربت و بلای بیکسی درماند
بیت گفتم بهم جان بوصلش برسم * جان دادم و آخر بوصالی نرسیدم * مهمان نصیحت زاهد را تلقی
قبول نفرمود و اندک زمانی را زبان پدران فراموش کرد و لغت عبری یاد نگرفت **ع** آن بشد از دست
وین بدست نیامد * این ست داستان کسی که حرفت خود بگذارد و مهمی که نه لائق او باشد پیش گیرد
و این باب بحزم و احتیاط پادشاهان متعلق ست تا هر والیی که او را ضبط ممالک و ترفیه حال رعایا و تربیت
دوستان و استیصال دشمنان میل باشد درین معنی دقائق تامل و تفکر لازم شمرد و فرو نگذارد که نااهل بدو

خود را با مردم اصیل و پاک طینت در مقام برابری آرد چه بسیار فرومایگان خود را با شهسواران میدان
مروت همعنان می پندارند و در مضمار کفایت لاشهٔ فرومانده خود را با براق برق رو همت ایشان همتگ
می شناسند و حال آنکه اگر دو اسپه رانند بگرد ایشان رسیدن نتوانند فرد با جام جم چگونه تواند معارضه
خزف و بدر لعل مرصع شود سفال پس نگاه داشت این مرتبه در قوانین سیاست اصلی معتبرست و اگر
عیاذاً بالله تفاوت مراتب در قوانین آدمیان از میان برخیزد و اراذل با اوساط در یک سلک نشینند
و اوساط با اشراف لاف مقابله زنند هیبت جهانداری را زیان دارد و خلل و اضطراب در کار ملکی پدید آید
و ازین جهت ملوک سابق نگذاشتندی که مردم فرومایه و بد اصل علم و خط بیاموزند و مسائل استیفا
و سیاق بدانند زیرا که چون این رسم استمرار یابد که ارباب حرفت در معرض اصحاب دولت آیند و اصحاب دولت
کار ارباب حرفت نتوانند کرد هر آینه مضرت آن شائع و مستفیض گردد و اسباب معیشت خاص و عام علی الاطلاق
خلل پذیرد و بسبب این معانی اهمال در کارها پدید آید و اثر آن بمرور زمان ظاهر شود پس خردمند باید که محافظت ابواب
نصیحت علما و موعظت حکما واجب داند تا از فوائد آن انتفاع یافته ثمرات تجربه بروزگار او برسد و کارش از وصمت
عیب و سمت غفلت محفوظ و مصئون ماند **مثنوی** کسی را گوی در گیتی خردمند ۞ که دل بر نکته دارد گوش بر پند ۞ سخن گو شد چو
گوینده غواص ۞ بسختی در کف آید گوهر خاص ۞ درین مشکین صدفهای نهانی ۞ بسی درها که یابی از معانی ۞

باب دوازدهم در فضیلت حلم و وقار و سکون و ثبات خصوصاً پادشاهان را

دیگر باره شهنشاه کامگار متوجه حکیم نامدار گشت و بعبارت شکر نثار **بیت** ثنا گفتش که ای پیر یگانه
ندیده چون تو ای چشم زمانه ۞ بیان کردی داستان کسی که از حرفت و لغت اسلاف انحراف ورزیده
بچیزی که لائق حال و موافق طور او نباشد توجه نماید و مطلوبش از دیدهٔ ارادت محجوب گشته رجوع بکار
اصل ممکن نباشد ع یکی ز دست بدو وان دگر بدست نیاید ۞ اکنون بازگو که از خصلتهای پادشاهان
کدام ستوده تر و بمصالح ملک و ثبات دولت و استقامت امور و استمالت دلها نزدیکتر و من بخصوصیت از آن هم
دیده‌ام که سلاطین باید که حلم را پیرایهٔ روزگار و بردباری را سرمایهٔ کار سازند و مرا شبهه افتاده است

که ملوک را حلم بهتر باشد یا سخاوت یا شجاعت تو بفکر عقده‌گشای گره از رشتهٔ این مشکل باز گشا و به رای صواب نمای سر این مسئله را بجوی بر وجهی باز نمای **مثنوی** ای ز دانا که این سخن بشنود در گنجینهٔ سخن بگشود گفت ای خسرو زمان و زمین زیر فرمان تو جهان و جهین بدانکه ستوده‌تر و پسندیده‌تر خصلتی که هم نفس ملوک بدان مهیب و معظم توانند بود و هم لشکر و رعیت از آن خشنود توانند شد حلم و حسن خلق ست و لو کنت فظا غلیظ القلب لانفضوا من حولک و از برای این انجام سلطان سریر رسالت صاحب قران ممالک جلالت علیه افضل صلوات المصلین چنان مفهوم میشود که سعادات دنیوی و مرادات اخروی بر حلم و نیکوخوئی متفرع ست کما قال من سعادة المرء حسن الخلق وکاد الحلیم ان یکون نبیا و این سه خصلت که ملک بدان مشغوف ست با آنکه تفضیل یکی از ایشان بر باقی معلوم کند هر سه محتاج الیه اند اما شجاعت همیشه بکار نیاید و در عمرها وقتی بدان احتیاج افتد و سخاوت و حلم بهمه وقت در کار اند پس هر دو حلم از شجاعت بهتر باشد و باز فواید سخاوت مخصوص بطائفه باشد و گروهی خاص از فوائد انعام سلاطین بهره‌مند توانند شد و لیکن خرد و بزرگ را بحلم حاجت ست و منافع خوشخوئی خاص و عام و رعیت و سپاهی را شامل پس هر آینه حلم از آن دیگری فاضلتر ست **مثنوی** هر که در سیرت نکو بود آدمی از آدمیان او بود نیکی مردم نکوروئی ست خوی نکو مایهٔ نیکوئی ست و یکی از بزرگان گفته است که اگر میان من و تمامی مردمان تار موئی باشد و همه باتفاق در مقام گسیختن باشند امکان ندارد که بگسلد زیرا که اگر ایشان سست بگذارند من بکشم و اگر ایشان سخت بکشند من سست بگذارم یعنی بکمال حلم و سعت عفو من تا آن حد ست که با عالم توانم زیست و با عامی عالم و بیگناه و مجرم در توانم ساخت **فرد** من بکمند آورم او برد خویشتن گر نرود بطبع من من بروم بخوی او باید دانست که ثبات و وقار پادشاهان را زیباتر حلیتی ست و حلم و تانی فرمان دهان جهان را نیکوتر زینتی چه احکام ایشان در خون و مال و ملک جهانیان نافذ ست و اوامر و نواهی ایشان بر اسافل و اعالی و اصاغر و اکابر علی الاطلاق جاری پس اگر اخلاق خود را بحلم و دیانت آراسته ندارند لیکن که بیک درشت خوئی اهل اقلیمی را نفور سازند و از خفت و سبکساری عالمی را

از پرده در سخن گردانند و بسبب آن جانها و مالها در معرض هلاک و تفرقه افتد **رباعی** هر حکم که سلطان
زمان فرماید * از بعد تامل فراوان باید * ور زانچه تاملی دران ننماید * شاید که ازان بسی خللها زاید *
و اگر پادشاه آب سخاوت گرد احتیاج از روی روزگار بشوید یا باتش شجاعت خرمن حیات بدخواهان
را بسوزد چون از سرمایهٔ حلم بی بهره باشد بیک جفا سرچشمهٔ سخا تیره سازد و بیک عربده هزار دشمن
جانی را برانگیزد و اگر در باب سخاوت قصوری و در میدان شجاعت فتوری داشته باشد برفق و دلجوئی
و حلم و خوشخوئی رعیت و لشکر را شاکر تواند ساخت و عالمیان را در قید ارادت و سلسلهٔ خدمتگاری
تواند کشید **قطعه** چون گل آن به که خوش بود رویت * تا در آفاق خوش بجهد بویت * خلق را آن زمان
بکار آئی * که بخلق جهان بیارائی * و با وجود حلم باید که از وقار و ثبات نیز بهره مند باشد که حلم
بی ثبات از عیبی خالی نیست چه اگر کسی بسیار تحملها کند و بر اظهار بردباری غایت مبالغه بتقدیم رساند
چون عاقبت آن بهتک کشد و خاتمت آن بخفت و سبکساری انجامد مجموع آن تحملها ضائع و بی بهره
خواهد گشت **بیت** باش ثابت در طریق بردباری همچو کوه * هر که تمکین بیش دارد بیشتر دارد شکوه *
و پادشاه باید که بهنگام حلم متابعت هوا جائز نشمرد و بوقت خشم مطاوعت شیطان روا ندارد
که غضب شعله ایست از آتش شیطانی و شجره ایست ثمره اش ملالت و پشیمانی و گفته اند حلم از جملهٔ اخلاق
پیغامبران است و غضب خوی سگان و وسوسهٔ شیطان و نزد اهل تحقیق و ارباب تصدیق مقرر است که
تا کسی بر غضب مستولی نگردد بدرجهٔ صدیقان نرسد و در نوادر کلمات حکما مسطور است که بزرگی را التماس نمودند
که مفرحات حسن خلق را در یک کلمه درج کن تا ضبط کردن آن آسان باشد فرمود که ترک غضب جامع جمیع
مکارم اخلاق و محاسن خصال است و راندن غضب مستجمع تمام قبائح اعمال و فضائح افعال **مثنوی**
خشم و کین وصف سباع است و ددان * هر کرا خشم است و کین است از بدان * اصل خشم از دوزخ است
و کین تبع * جزو آن کل است و خصم دین تبع * چون تبع جزو دوزخی پس هوش دار * جزو سوی کل خود گیرد
قرار * و دیگر باید دانست که احتیاج پادشاه بوزیر ناصح کامل و ندیم خردمند فاضل بجهت آنست
تا اگر غرور جباری و نخوت شهریاری او را از منهج حلم و بردباری منحرف سازد وزیر صاحب تدبیر

بطریق مناصحت براه صلاح آورده بر جادهٔ سکون و وقار ثابت قدم گردانند و بوشند اروی عواطف
انحراف مزاج عدالت از آئینه ساحت بسیط مملکتش سمت استقامت بخشند تا بمواهب فضل کردگار
و میامن حلم و وقار و خلوص نصیحت و صفای نیت وزیر کامکار در همه امور مظفر و منصور شود و در هر
جانب که روی آرد فتح و نصرت رفیق و قرین و اقبال و دولت ناصر و معین وی باشد و اگر احیاناً
بحسب موافقت هوا و متابعت نفس بر دغا در کاری حکم فرماید و بی تامل و تفکر نه از روی بصیرت
و تدبیر پرتو آنچه ذهن و رای روشن جهانبان و وزیر مخلص شهریر ضمیر بر حسب تسکین باید و تدارک خلل و تلافی زلل آن در
حیز تعذر نماند چنانچه در خصومت پادشاه هند و قوم او بود رای جهان آرای پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت برهمن گفت آورده اند که در یکی از بلاد هند پادشاهی بود هیلار نام با گنجهای دفائن
بیکران و اموال و خزائن بی پایان فرخ دولت پرور ملک و ملت در پناه تیغ نصرت گسترش
رادین و دنیا در ضمان و او از سلاطین روزگار بانواع مفاخر امتیاز یافته بود و از خواقین کامگار
باصناف مآثر اختصاص پذیرفته و دو پسر داشت که مهر درخشان روشنی از چهرهٔ رخشان ایشان وام کردی
و ماه تابان از زیبائی رخسار و تازگی عذار ایشان در میدان سپهر سرگشته گشتی یکی بقامت چون تیر
چله نشینان گوشهای انزوا را برامثال کمان بسوی خود کشیدی و دیگری بزلف چون زنجیر دیوانگان
سلسلهٔ محبت را سوی کشان به بیمارستان در آوردی و در نظارهٔ اعتدال بالای جان فزای یکی سرو
از حیرت پای در گل مانده بود و از غیرت رفتار دل فریب دیگری کبک دری خرامیدن خود فراموش کرده
بیت یکی چون لاله باروی درخشان * یکی چون گل بخوبی دامن افشان * با وجود حسن صورت
بخوبی سیرت آراسته بودند و نهال جمال را بازهار فضل و کمال زیور بسته صورتی در غایت زیبائی و معنی
در نهایت دلربائی **بیت** چشم گردون صورت و معنی ندیدست این چنین * بر چنین معنی و صورت
آفرین باد آفرین * یکی را سهیل یمنی گفتندی و دیگر را ماه ختنی و مادر ایشان ایران دخت نامی بود
از رشک عارض نازنینش عروس آفتاب در حجاب اضطراب پنهان شدی و از شرم طرهٔ چین بر چین عنبرینش
جعد سنبل بر پیچ و تاب گشتی **مثنوی** بتی فرق و گیسو برآراسته * مرادی بصد آرزو خواسته *

رخش بر بنفشه گل انداخته* بنفشه نگهبانِ گل ساخته* بسنبلِ زلفش از چنبرِ مشکناب* رسن کرده در گردنِ آفتاب*
دلِ پادشاه بمهرِ این گوهرِ یکتا و محبتِ آن دُرِّ فرزندِ یگانه بغایت متعلق بودی و بی جمالِ ایشان آرامِ دل
و سرورِ سینه نداشتی و دیگر وزیری داشت که او را بلار گفتندی و بلغتِ ایشان معنیِ این کلمه مبارک
روی باشد و او بزرگواری بود بمتانتِ عقل مشهور و باصابتِ رای موسوم و مذکور دلائلِ کیاست
و کاردانی و شواهدِ فراست و مهربانی بر چهرهٔ افعال و ناصیهٔ احوالش لائح و مآثرِ اخلاص و هواداری
و میامنِ اختصاص و رضاجوئی در مساعیِ جمیله و اجتهاداتِ جلیله‌اش ظاهر بود و افصحِ زبان زبانِ در
وصفِ کمالش بدین مقال ترنّم نمودی و در ادای شمّه‌ای از اوصافِ قدر و جلالش این ابیات توسّل جستی
قطعه ای آصفی که صاحبِ دیوانِ چرخ را* در مجلسِ تو منصبِ بالانشین رسد* آنجا که کاتبانِ تو تحریر میکنند
حکمِ قلم بصاحبِ جوزا نمیرسد* و دبیرِ خاصش که کمال نام داشت کاتبی بود که تیرِ سپهر کمانِ بیانِ او
نتوانستی کشید و منشیِ فلک بقدمِ تأمّل بمدارجِ مصنوعاتِ بیانش نیارستی رسید گوئی زبانِ کلکِ
لطافت شعارش مخزنِ اسرارِ فصاحت بود و صریرِ خامهٔ ظرافت آثارش مطلعِ انوارِ بلاغت هر درِ معانی
که بالماسِ تفکّر بسفتی نظامِ ذهنِ ثاقبش در سلکِ الفاظِ عذب و کلماتِ زیبا انتظام میداد و هر نقدِ
حقائق که بمیزانِ تدبیر سنجیدی دلّالِ فکرِ صائبش بتعریفاتِ کامل و توصیفاتِ شامل بنظرِ خریدارانِ بازار
دقائق در می آورد قطعه ستانی تقریرِ او جان فزای* مبانیِ تحریرِ او دلپذیر* نیِ کلکِ او طوطیِ نطق را
خجل کرده از نغمهای صریر* و از مراکبِ خاصه پیلی سفید داشت که در میدانِ جنگ چون بادِ جهان پیمای شتافتی
و بدندانِ خارا شکن سینهٔ کوهِ سنگین دل را شگافتی همیشه آهن در کوه نهان باشد و او بخلافِ عادت کوهی بود
در آهن نهان پیوسته چون کوهِ بیستون بر یکجای ثابت بودی و نه برسمِ معهود کوهی بود بر چهار ستون روان
مثنوی سوده بگردون سرِ شنجرف سای* رنگِ شفق زو شده شنگرف زای* پیچشِ خرطوم بسانِ
کمند* اژدرِ افتاده زکوهی بلند* روشبر انگیزِ پیِ سهمناک* در تهِ پایش سپری گشته خاک*
و دیگر دو فیلِ نر بودند بغایت باشکوه مندو از عظمتِ اعضاء اجزا مانندِ کوهِ الوند بخرطوم چوگان مثال
سرهای گردنکشان را گوی میدان ساختندی و بدستهای عمود کردار گردنهای سرکشان را

پایمال گردانیدندی و دندان بلور نمای شان از سینهٔ اعدا شاخ مرجان برآوردندی و پیلتین عاج
از معدن بدن دشمنان تودهٔ لعل بدخشان ظاهر کردندی **قطعه** ابر اند ولی قطرهٔ ایشان سر خنجر ✽ برج اند
ولی بارهٔ ایشان صف هیجا ✽ دندان یکی سخت شده در دل مریخ ✽ خرطوم یکی حلقه زده گرد ثریا ✽ و دیگر
دو شتر بختی کوه کوهان هامون نورد داشت که بشبی اقلیمی طی کردندی بلکه بدمی عالمی زیر پی آوردندی از
گردن و گوش تیر و کمان راست کرده و از دست و سینه هیئت گرز و سپر نموده بوقت پویه عرصهٔ خاک را
بر شکل سپر ساختندی و گاه سپر بپای چوگان مثال از بریدن تیزگام ماه گوی سبقت ربودندی **فرد** هامون نورد
کوه و تن دل برتحمل کرده خوش ✽ تا روز هر شب بارکش هر روز تا شب خارکن ✽ و سمندی بود شترمند و
تیزگام سیمین سم زرین لگام که اگر عنان او رها کردندی بر صبای جهان پیما پیشی گرفتی و شمال گیتی نورد
بگرد گرد وی نرسیدی تا سبز خنگ فلک بر حوالی کرهٔ خاک میگردد نظیر آن مرکبی ندیده بود و تا ابلق روزگار
عرصهٔ ادوار رامی پیماید شبه چنان بارگی نشنیده **مثنوی** گردون گردی زمین نوردی ✽ گر چشمه
مهر آب خوردی ✽ هر بار که در عرق شدی غرق ✽ باران بودی و در میان برق ✽ هرگاه که در نورد
رفتی ✽ صد باد صبا بگرد رفتی ✽ و تیغی داشت بگوهر نگاشته و بلآلی قیمتی آراسته گفتی مگر صفحهٔ سبزه را
بقطرات شبنم مرصع ساخته اند و یا ساحت سپهر را بدرهای شاهوار کواکب مزین کرده جواهر اصلی ذاتی
او بر صفحهٔ الماس شکل پای مورچه می نمود و بر تختهٔ مینا نشان برگس بظهور می رسانید و آن شمشیر بلکه
ابری بود خون فشان یا برقی آتش نشان **قطعه** چون برگ گندناست بسبزی ولی شود ✽ در بوستان
معرکه چون شاخ ارغوان ✽ نیلوفر است در آب نهان باشد این عجب ✽ نیلوفریست آن شده آب اندرو نهان
ملک بدینها که مذکور شد دل بستگی تمام داشتی و همواره بر سلاطین سایر دیار هند بمجموع اینها مباهات
نمودی و در ولایت او جمعی برهمنان بودند که خود را تابع برهما دانستندی و به پیغمبری او معترف
از دین حق و راه راست انحراف ورزیدندی و خلائق را در بادیهٔ ضلالت و هاویهٔ جهالت سرگردان ساختندی
چندانچه ملک هلار ایشان را از اضلال و اغوای خلائق منع مینمود متزجر نا شده آن عادت ذمیمه
ترک نمی دادند و همه بدان انجامید که شاه به تعصب دین و حمیت ملت قریب دوازده هزار تن از ایشان بکشت

وخانهای ایشانرا بیغما داد ومرد وزن وفرزند ایشان را اسیری ببرد و از آنجماعت چهار صد تن را که بفنون
علوم آراسته و از انواع دانش بهره مند بودند ملازم پایهٔ سریر اعلی گردانید و ایشان بناکام کمر خدمت
بر بسته راه ملازمت سپردند و فرصت انتقام و محل کینه خواهی را انتظار می بردند تا شبی ملک بر سریر عشرت
با بستر راحتی مشغول بود هفت آواز با هیبت شنود و از هول آن بیدار شده متامل و متفکر گشت و در اثنای
این حال بار دیگر خواب بروی غلبه کرد و در خواب چنان دید که دو ماهی سرخ که از شعاع ایشان دیده خیره شدی
بر دم ایستاده و پیرامن حباب زدند ملک دیگر باره متنبه شد و باندیشهٔ دور و دراز افتاده بخواب فرو رفت
دوم باره دید که دو بط رنگین و قازی بزرگ از عقبش می پریدند و با آخر پیش وی فرود آمده آغاز جاگوئی کردند
باز از خواب درآمد و در صورت واقعه حیران مانده دیگر باره در خواب شد و چنان دید که ماری سبز رنگ
با خالهای زرد و سفید بر گرد پای وی میگردد و آن افعی ناخوش طلعت بران شاخ صندل می پیچد ملک از
ترس بیدار شد و از آن بازیها که در پردهٔ خیال ملاحظه می نمود اندوهگین گشت کرت دیگر موکل خواب
او را کشان کشان بعالم مثال برد و درین نوبت چنان مشاهده کرد که سر تا پای او بر مثال شاخ مرجان
بخون آلوده است و گوئیا از فرق تا قدم بلعل بدخشانی و یاقوت رمانی برآراسته ملک بیدار گشته
اضطراب آغاز کرد و خواست که از محرمان حرم کسی را آواز دهد ناگاه خواب بر وی غالب شد و چنان دید که
بر اشتر سفید رهوار که چون برق جهنده کوه گذار و مانند عمر گرامی خوش رفتار بودی سوار شد و عنان
مرکب بجانب مشرق تافته تنها میراند چندانچه می نگرد از ملازمان جز دو فراش پیاده کسی را نمی بیند
باز از خوف این واقعه از خواب بجست و کرت ششم بخواب فرو رفته آتشی دید که بر فرق وی افروخته شده است
و شعاع آن اطراف و جوانب را احاطه کرده از مشاهدهٔ این صورت هراسان گشته باز بیدار شد هفتم بار
از شراب خواب بیخود افتاده مرغی دید که بالای سر وی نشسته منقار بر فرقش میزند این نوبت شاه
نعره زد که ملازمان در حوالی بارگاه بفریاد آمدند و بعضی سراسیمه خود را بپایهٔ سریر رسانیدند ملک
ایشانرا تسکین داده باز گردانید و از هیبت آن خوابهای هائل چون مار دم بریده و مردم مار گزیده
بر خود می پیچید و با خود میگفت این چه نقشهای گوناگون بود که کلک قدرت برانگیخت و این چه لشکرهای

فتنه بود که پی در پی فرو ریخت فرد نشسته یکی عربده آشوب دیگر خاست * نارفته یکی فتنه بلائی دگر آمد *
آیا صورت این واقعات با که در میان توان نهاد و حل این مشکل از کدام فاضل ورخواست توان کرد و کرا
محرم این اسرار توان ساخت و نزد تقریر این قصه با چه کس توان باخت ع این درد کرا گویم و درمان که
پرسم * القصه بقیه شب را بهزار غصه بروز آورد و با شب تیره از دیری و درازی شکایت میکرد و می گفت
مثنوی تو ای شب گرنه روز رستخیزی * چرا آخر ستمگر بر نخیزی * دلم را چند بریان داری ای صبح
دمی زنار آخر را جانداری ای صبح * تا وقتیکه عارض صبح روشن از شکن طلعت تابدار شب تار درخشیدن
آغاز کرد و شمامهای کافور بعوض غالیهای عنبر بیز بر اطراف چرخ اخضر پدید آمدن گرفت بیت دماغ زمین
از تف آفتاب * بسر شام سودا درآمد ز خواب * چندانکه دست تقدیر نقاب ظلمت از پیش جمال روز جهان افروز
برداشت و شاه سیارگان بالای تخت مینا کار سپهر برآمده آواز عدل روشنی بخش مسامع عالمیان شد
شاه برخاست و برا همه را که حلال هر مشکل و در علم تعبیر کامل بودند بخواند و بی آنکه در عاقبت کار تامل فرماید
تمامی خوابها بران منوال که دیده بود با ایشان تقریر کرد ایشان چو واقعات هولناک شنیده و اثر خوف
و هراس بر ناصیه شاه دیده گفتند این خوابهای سهمگین است و درین مدت کسی بدین هولناکی خوابی
دگوش هیچ معبر برین منوال واقعه نشنیده اگر ملک شرف اجازت ارزانی دارد ما بندگان با یکدیگر
اتفاق نموده بمطالعه کتبی که در فن تعبیر نوشته اند رجوع نمائیم و باستقصای هرچه تمامتر دران تامل
بجای آریم پس از روی بصیرت تعبیر آن بعرض رسانیده دفع شر و ضر آنرا وجهی باندیشیم بیت سخندان
باندیشه راند کلام * که بی فکر باشد سخن ناتمام * شاه ایشانرا اجازت داد و ایشان از پیش ملک
بیرون آمده خلوتی کردند و از خبث ضمیر و ناپاکی سیرت سلسله انتقام را تحریک داده و با یکدیگر گفتند این
ظالم جفاکار درین نزدیکی از قوم ما چندین هزار کشته است و مال و متاع ما بباد تاراج برداده و امروز
سررشته بدست ما افتاده که بدین وسیله کینه خویش باز توانیم خواست و خلل احوال خود را تدارک و تلافی
توانیم نمود و چون او ما را درین حادثه محرم خود ساخته و بر تعبیر و تقریر ما اعتماد نموده فرصت فوت نباید کرد
و در باز خواستن کینه دیرینه تعجیل باید نمود بیت دشمن بسوز سینه گرفتار محنت است * ...

برآنکه فرصت غنیمت است طریق صواب آنست که درین باب سخن بی محابا رانیم و تمهید هرچه تمامتر
ادا بتر سانیم و گوئیم که این خوابها دلیل آنست که هفت مخاطرهٔ عظیم که در هر یک از آن بیم جان باشد
پیش آید و دفع این ضرر تنها بدان تواند بود که طائفهٔ از ارکان دولت و اعیان حضرت و مراکب خاصه را
بشمشیر گوهرنگار بکشند و خونهای ایشان در آبزنی ریزند و ملک ساعتی دران آب نشیند و ما
افسونها بران دمیم و از ان خون بر اندام وی بمالیم پس بآب خالص او را شسته بروغن چرب کنیم
و ایمن و فارغ بمجلس باز رویم و بعد تا که مقربان ویرا بدین حیله هلاک سازیم هر بر زبان چون او تنها باشد بکار وی پردازیم
و اگرچه درین وقت تمامی دل ما بخار آزار او مجروح بود اما امید آنست که بدست آرزو گل مراد بچینیم و دشمن قوی حال را در مقام
ضعف افتاده بکام خویش ببینیم فرد دل اگر خار جفا دید امیدست که باز ** گل مقصود بچیند زگلستان
مراد ** پس بدین غدر و حیله بر کفران نعمت اتفاق کرده بپیش شاه رفتند و گفتند بیت شها بخت و
جاه تو پاینده باد ** مه و سال میمون و فرخنده باد ** بر ضمیر انور شاه مجملا این معنی ظاهر شد که تعبیر این خوابها
جز هجوم بلا و درد و محنت و عنا نیست و ما دفع مضرت این وقائع را وجهی نیکو اندیشیده ایم اگر ملک سخن ما را
که از عین وفا گوئی و محض رضاجوئی گفته میشود بسمع رضا قبول فرماید هر آینه شری که برین منامات مترتب
تواند بود دفع میگردد و اگر از فرموده ما ابا نماید بلای عظیم را منتظر باشد بلکه زوال پادشاهی و سپری شدن زندگانی
را مترصد باید بود ملک بترسید و در دائرهٔ حیرت افتاده دلش از جای برفت و گفت تفصیل این سخن را
باز باید نمود تا بهر وجه که در حیز امکان گنجد بتدارک آن اشتغال رود ایشان تنور حیله گرم دیده فطیر تزویر
دربستند و برین گونه تقریر کردند که آن دو ماهی بر دم ایستاده فرزندان شاه اند و آن مار که بر پای ملک
پیچیده بود ایران دخت ست و آن دو بط رنگین پیلبانند و قاز بزرگ پیل سفید است و آن استر راهوار سمند
خوش رفتار شهریارست و دو فراش پیاده شتران بختی و آن آتش که بر فرق وی بود بلار وزیرست و آن
مرغ که منقار بر سر شاه میزد کال دبیرست و آن خون که بدن سلطان بدان آلوده شده اثر شمشیر گوهرنگار
که بر فرق ملک رانند و تن او را بدان رنگین سازند و ما تدبیر ضرر این خواب برین نوع ساخته ایم که هر دو
پسر و مادر ایشان و دبیر و وزیر و فیلان و اسپ و شتران را بدان شمشیر بکشند و از خون هر یک قدری گرفته

و لفظ سو اسم ذات صمت الاهو گر تجلی ذات مشتق از لاه چنانکه رغبوت و رحموت و لاه اصل لفظ الله است ماخوذ از لیه یعنی پوشیده و در پرده رفتن کذا فی الصراح ۱۲ غیاث اللغات

یکجا جمع کنند و شمشیر شکسته با آن کشتگان در زیر خاک مدفون سازند و آن خون را با آب دریا آمیخته
در آبدانی ریزیم و ملک را در آن نشانده افسونها و دعاها بخوانیم و دیگر باره از آن خون بر پیشانی شاه
طلسمات نویسیم و کتف و سینه و اندام او را بدان خوناب آلوده ساخته سه ساعت بگذاریم پس از آب چشمه
سر و تن ملک را شسته و خشک ساخته بروغن زیت صافی چرب کنیم تا مضرت بکلی مدفوع گردد و بجز
حیلتی چنین دستگیری نماید **بیت** در دفع بلائی که نصیب تو مباد * تدبیر همین است که تقریر افتاد
شاه که این سخن بشنید آتش حیرت متاع صبر و شکوهش بسوخت و باد وحشت خرمن شکیبائی
و حلمش بر باد داد و گفت ای دشمنان دوست روی وای آدمیان اهرمن خوی مرگ از این تدبیر
شما بهتر است و آشامیدن شربت اجل از این تقریر پر خلل شما خوشتر چون این طایفه را که بعضی عدیل نفس
من اند و جمعی مدار ملک و مال و سبب زینت جاه و جلال بکشم مرا از حیات چه راحت باشد و از زندگانی
چه فائده **بیت** عمر از برای وصل یار نازنین باید گران * دولت نباشد زندگی دیگر چه کار آید مرا و مگر شما حکایت
سلیمان علیه السلام و بوتیمار نشنیده اید و حقیقت جواب و سوال ایشان بشما نرسیده که با همه التماس و زندگی چگونه بوده است آن

حکایت گفت شنوده ام که سلیمان صلوات الله وسلامه علی نبینا وعلیه پادشاهی بود فرمان
عظیم الشان او بشرف نفاذ آراسته و جن و انس و وحش و طیر کمر انقیاد و مطاوعت او بر میان جان بسته
منشی قضا منشور سلطنت او را بتوقیع وَهَبْ لِي مُلْكًا لَا يَنْبَغِي لِأَحَدٍ مِنْ بَعْدِي موشح ساخته
و سایس قدر زین تمکین او بر پشت مرکب صبا که غُدُوُّهَا شَهْرٌ وَرَوَاحُهَا شَهْرٌ نمونه سیر اوست نهاده

مثنوی فلک بنده و آفتابش غلام * زمانه مطیع و جهانش بکام * شده انس چون جن بجان چاکرش
زده وحش چون طیر صف بر درش * روزی از مقربان صوامع ملکوت یکی بدیدن وی آمد و قدحی پر از آب حیات
بحضرت او حاضر گردانید و گفت مبدع کل جل شانه و عظم سلطانه ترا مخیر گردانیده است
و فرموده که اگر خواهی این جام در کش و تا آخر زمان از چشیدن شربت كُلُّ نَفْسٍ ذَائِقَةُ الْمَوْتِ ایمن باش
و اگر میل داری زودتر قدم بردار و از گوشه زندان ناسوت بروضه صافی و هوای فسیح الفضای لاهوت
متوجه شو سلیمان ع با خود اندیشه کرد که نقد عمر سرمایه ایست که بدان در بازار قیامت سود فراوان بدست توان آورد

و عرصهٔ زندگانی مزرعهٔ الیست که در وی تخم دولت دو جهانی و نهال سعادت جاودانی توان کاشت **فرد**
دست این روزگار کوتاه بیش که بدان دولت دراز رسد ❊ پس همه حال نشای حیات را بشیوهٔ فنا
و فوات اختیار باید کرد و دو سه روزه که زمام مهلت بدست اقتدار باشد در تحصیل رضای پروردگار
کوشش نمود تا عمر آن بود که در غم جانان بسر شود ❊ باز تامل فرمود که اکابر جن و انس حاضر اند و اماثل
وحش و طیر ناظر با ایشان مشاورت باید نمود مصرع همه را اهابران متفق گردد پیش نهاد این کار باید ساخت
پس با مجموع پریان و آدمیان و مرغان و سائر جانوران در خوردن شربت حیات مشورت فرمود
همه با آشامیدن آن اشارت نمودند و بجاوید ماندن عمر او که صلاح جهانیان در ضمن آن مندرج بود
مستظهر و مستبشر گشتند **فرد** برخور ز حیات ابد و عمر مخلد ❊ کاین است دعای شام و سحر پیر و جوان را
سلیمان ع فرمود که از اهل مملکت من هیچ کس هست که درین مجلس حاضر نیست گفتند آری بوتیمار بدین
مجمع نیامده و ازین استشاره خبر ندارد سلیمان ع اسپ را بطلب وی فرستاد بوتیمار از آمدن اباکرد
نوبت ثانی سگ را فرمود که برود و بوتیمار را بیارد سگ بیامد بوتیمار قول او را اجابت کرده نزد سلیمان ع
حاضر شد سلیمان ع فرمود که با تو مشاورتی دارم اما پیش از آنکه در میان آرم مشکل مراحل کن بوتیمار
اظهار عجز و ناتوانی کرده گفت **بیت** من که باشم که بران خاطر عاطر گذرم ❊ لطفها میکنی ای خاک
درت تاج سرم ❊ بنده را قوت آن که مشکلی حل سازد با چون تو پادشاهی او را بعز مشورت بنوازد
فاما تفقد حال کهتران رعیت از مهتران عالی مرتبت غریب نمی نماید **فرد** تو آفتابی و من ذرهٔ نهایت
پست ❊ بدیع نیست ز خورشید ذره پروردن ❊ اگر حضرت رسالت منقبت باظهار آن مشکل عنایت
فرماید آنچه بر خاطر شکسته گذرد بموقف عرض خواهد رسید سلیمان ع فرمود که بعد از انسان اشرف
حیوانات اسپ است و اخس جانوران سگ حکمت درین چه بود که بقول اشرف ترین حیوانی نیامدی
و بحرف خسیس تر جانوری قبول کردی بوتیمار گفت اگرچه اسپ را اجمال شرف ظاهر است و کمال هنر لائح
فاما مرا در مرغزار وفا نچریده است و از سرچشمهٔ حق شناسی قطرهٔ نچشیده **فرد** از اسپ وفا طمع
نمی باید کرد ❊ کاسپ و زن و شمشیر وفادار که دید ❊ و هر چند سگ بخست موصوف است بنابا کی معروف

ولیکن لقمهٔ وفاداری خورده است و برسم حق گزاری عادت کرده بیت بسنگ حلقهٔ مهر کرده در گوش
یک لقمه نبکند فراموش * و من در اجابت دعوت این حضرت که منبع وفا و مجمع صدق و صفا ست
قول بیوفا را استماع نکردم و بسخن وفادار توجه نمودم سلیمان ع پسندید و سر خوردن آب حیات باد و
در میان نهاد بوتیمار گفت آن آب را تو تنها میخوری یا دوستان و متعلقان را نیز در آن شرکت میدهی
سلیمان ع فرمود که آن خاصه برای من فرستاده اند و دیگران را از آن بهره و نصیبی نداده بوتیمار گفت
یا نبی الله این چگونه باشد که تو زنده باشی و هر یک از همدمان و یاران و فرزندان و حق گزاران در پیش
تو میرند گمان نبرم که از آن زندگانی لذتی توان یافت و در عمری که سراسر بفراق گذرد راحتی تصور
توان کرد قطعه صحبت یاران غنیمت دان که نقد زندگی * خاص از بهر نثار صحبت یاران خوش ست
خوش بود بهر تماشا گلشن عمر عزیز * وان تماشا هم بدیدار هواداران خوش ست سلیمان ع سخن او را
استحسان فرموده از شربت زهر آمیز فراق اجتناب نموده و آب حیات را ناچشیده بهمان جای که آورده بود
باز فرستاد و این مثل برای آن آوردم تا بدانید که من زندگانی بی این جماعت نمیخواهم و از مرگ خود
تا فنای ایشان فرقی نمیدانم و هر آینه هر ملکی در صدد زوال ست و هر ملکی بر شرف ارتحال و انتقال
و بعاقبت این راه خطرناک رفتنی ست و در وحشت خانهٔ لحد خفتنی بهر امید دو سه روزهٔ عمر فانی چرا بچنین
کاری خطیر اقدام کنم و بدست خود بنیاد دولت و اساس عشرت خود را ویران سازم اگر می توانید حیلهٔ
دیگر انگیزید و چارهٔ این غائله بوجهی آسمان ترازین سازید ع که من از عهدهٔ این کار نیایم بیرون
براهمه گفتند ملک را بقا باد سخن حق تلخ باشد و نصیحت بی خیانت درشت نماید عجب از رای ملک آرای ملک که دیگران را با نفس
و ذات خویش برابر میدارد و جهت بقای ایشان از سر جان عزیز و ملک موروث میگذرد نصیحت مشفقان
بباید شنود و سخن بی غرضان را اعتبار باید نمود و نفس نفیس و مملکت وسیع را عوض همه فوائت باید شمرد
و درین کار که موجب فرح تام و سبب آسایش خاص و عام ست بی تردد و تغیر شروع باید کرد و هر آینه هر چند
همه کس را برای خود خواهد و بر ملک پوشیده نیست که آدمی برنج بسیار بدرجهٔ استقلال رسد و کلید خزاین
بلکه همه شتن بیشمار بدست افتد حالا بترک مرتبهٔ زندگانی گفتن و سر بر دولت و کامرانی را باز داشتن از رشد

خود وجودی نماید و تا ذاتِ ملک باقی است زن و فرزند کم نمی آید و تا ملک برقرارست در اسبابِ تجمّل
و زینتِ خدمتگاران کافی با دیانت هیچ قصوری و فتوری نمی افتد ع گر هیچ نباشد چو تو باشی
همه هست ملک که این فصول شنید و دلیریِ ایشان در ادای آن سخنان بدید بغایت متألم گشته
از بارگاه بخلوتخانه خرامید و از صفّهٔ ایوان روی بگوشهٔ بیت الاحزان نهاد بیت چه نتوانم که با کس
حالِ دلِ خویشتن گویم * روم در کلبهٔ احزان و هم با خود سخن گویم * پس روی نیاز بر خاک نهاده آب حسرت
از دیده میکشاد و دل از آتشِ نومیدی کباب گشته خرمنِ صبر و سکون بباد و تاراج میداد و میگفت این ابر
که بارانِ بلا می بارد از کجا پدید شد و این لشکرِ غم که جز متاعِ حیات بیغما می برد از کدام ممرّ هجوم کرد
فرد من بودم و کنجی و حریفی و سرودی * غم را که نشان داد و بلا را که خبر کرد * آخر مرگِ عزیزان اگرچه بسیار
آسان توان گفت ولی جمالِ فرزندان و همدمان از عمر و زندگی چه راحت توان یافت و مرا این پسران که
روشنائیِ چشم و میوهٔ دل اند و استظهارِ من در حالِ حیات و امیدواری بعد از سلوکِ سبیلِ ممات بدیشان
تواند بود و پادشاهی بچه کار آید بیت ندارد پدر هیچ بایسته تر * ز فرزندِ شایسته شایسته تر * و ایران دخت
که چشمهٔ خورشیدِ تابان رشحهٔ از چاهِ زنخدانِ اوست و مطلعِ نورِ ماهِ درخشان پرتوی از عکسِ روی درفشانِ
او رخساری چون ایامِ دولت تازه و خرّم و زلفی چون شبهای نکبت تیره و درهم مثنوی رخش چون
مهر بی همتا در آفاق * بجبهت ابروان چون ماهِ نو طاق * ز رویش پرتوِ خورشید در تاب * ز لعلش
جوهرِ یاقوت سیراب * مجالستی دارد دلربای و مصاحبتی جانفزای و من بی او از زندگانی چه برخوردار
باشم و اگر بلار وزیر که رای منیرش در هر شبِ حادثه آفتابی ست روشنی فزای و پرتوِ شمعِ ضمیرش تیرگی
هر واقعه نوریست ظلمت زدای فرد بی دستیاریِ قلمِ بیقرار او * تختِ ملوک را نبود پایهٔ قرار * و بیش
سریرِ عزّشان نباشد عمارتِ ممالک و رونقِ اعمال و آبادانیِ خزائن و حصولِ اموال بیگونه دست دهد و چون
بی تدبیرِ کمال دبیر که نقشبندِ سپهرِ بلند شاگردِ بنانِ او و دبیرِ زیبا تحریرِ سپهر ریزه خورِ خوانِ بیانِ اوست
لفظی چون لآلیِ منظوم دلگشای و خطی چون دستهٔ سنبل طرب افزای فرد لطفِ لفظش داده با هم آب و آتش
را قرار * چون حسین خطش کرده با هم نور و ظلمت را قرین * و در نظر نباشد مصالحِ اطراف و حوادثِ نواحی بیگونه

معلوم شود و بر احوال اعدا و عزائم خصمان بچه حیله وقوف افتد و هرگاه رقم قضا بر دفتر عمر این دو ناصح
امین و عاقل کافی که بدن ملک را بمثابه دست گیرا و دیدهٔ بینا اند کشیده شود سر آینه فواید نصیحت و آثار
کفایت ایشان از ملک منقطع خواهد شد و بران تقدیر رونق امور و نظام مهمات از قبیل محالات خواهد بود
و بی فیل سفید که شخص او چون جرم ماه تابانست و چون چرخ دوّار آراسته و روان **بیت**
بند حصن حصار او آهن ❊ زخم دندان او حصار افگن ❊ پیش دشمن چگونه روم و بی آن دو پیل
که در صف هیجا بسان سیل خروشان خصم را فرو گیرند و از میان معرکه مانند گرد باد مرد را در ربایند
بیت زخم خرطوم سازند بیجان ❊ همگنان ❊ در آرند پای یلان را به بند ❊ در روز نبرد مصاف خصمان
را چگونه شکنم و هنگام رزم معرکهٔ مخالفان را چسان برهم زنم و بی جمّازگان تندرو که بوقت تگ و دو
بپیک صبا گرد ایشان از دور نه بیند و برید شمال همراهی با غبار رهگذار ایشان خیال نه بندد
بیت چو آتش خار خوار و سرکشنده ❊ ولی چون باد در صحرا دونده ❊ چگونه بر اطراف و وقوف
یابم و نامهای بشارت و فرمانهای عالی بجوانب مملکت بچه تقریب رسانم و بی آن سمند دونده صرصر
پولاد رگ صاعقه کردار بارق رفتار که رخشندگی رخش آتش بلا در دل خشن ستم بر فروزد و سرعت سیر
از دیدهٔ شبدیز خسرو اشک گلگون روان سازد **فرد** تگاوری که بیک حمله زیر پا آرد ❊ اگر در ازل
امید باشدش میدان ❊ چگونه عزم ببساط نشاط کنم و گوی طرب از میدان بهجت بچوگان مسرت
چه نوع ربایم و بی شمشیر بران که آب شکلی لست آتش فتنه از هیبت او انطفا یافته و آتش فعلی ست
که آبروی مملکت از سطوت او بجا پاینده **فرد** نمودهٔ تیغ کبود تو جوهر از تن خویش ❊ چو بر بنفشه سیراب
قطرهٔ باران ❊ در جنگها چه اثر نمایم و هرگاه که ازین اسباب بی بهره مانم و جماعت متعلقان را بدست
خود باطل گردانم از ملک چه تمتع توان یافت و از عمر چه لذت اکتساب توان کرد و فی الحقیقت ع
عمری که اینچنان گذرد در حساب نیست ❊ حاصل القصه ملک یک شبانروز در دریای فکر غوطه خورده
و گوهر تدبیری که بدان سر رشتهٔ امید بدست آید نیافت و میان ارکان دولت ذکر فکرت پادشاه شایع
گشت و دل مشغولی ملک بر جمیع محرمان حریم سلطنت روشن شد بلار وزیر اندیشید که اگر در شکستان سخن

ابتدا الکلم بتحقیق اسرار شهنشاهی بی آنکه از جانب ملک بدان اشارتی نافذ گردد افتتاح نمایم از
مراسم حرمت و ادب دور افتد و اگر اهمال ورزیده طریق تأمل و توقف پیش گیرم ملائم اخلاص و
اختصاص نباشد پس نزدیک ایران دخت رفت و بعد از وظیفهٔ ثناخوانی طریقهٔ دعاگوئی آغاز نهاده گفت
بیت ای سراپرده بعصمت زده بر علیین * پرده دار حرم حرمت تو روح امین * بر رای عالی مخفی نیست
که از ان روز باز که در سلک خدام این بارگاه سپهر احتشام شرف انتظام یافته ام تا این ساعت
ملک هیچ چیز از من مخفی نبوده و در هیچ یک از دقائق و جلائل اعمال بی مشورت من خوض فرمودن
جائز نشمرده دیروز یک دو نوبت براهمه را طلبیده است و با ایشان مفاوضتی در پیوسته و امروز
خلوتی کرده است و متفکر و رنجور نشسته اکنون تو ملکهٔ روزگاری و مونس دل شهریاری و رعیت و لشکری
بعد از عنایت ملک بعطوفت تو امیدواری باشند و حکم ترا در حل و عقد امور ثانی اثنین فرمان سلطانی
می شناسند صلاح آنست که پیش ملک روی و صورت واقعه معلوم گردانیده عز اعلام ارزانی داری
تا زود بتدارک آن مشغول گردیم چه براهمهٔ غدر پیشه بد اندیشه مبادا که از روی حیلت او را بر کاری
تحریص کنند که آخر آن بحسرت و ندامت کشد و بعد از وقوع واقعه تأسف و تحسر سود ندارد و علاج واقعه
پیش از وقوع باید کرد * ایران دخت جواب داد که میان من و ملک عتابی رفته است و بکنایت و ایما
سخنی چند گفته شده شرم دارم که با چنان حالی بخلوت ملک در آیم و زبان باستفسار مهمی بگشایم وزیر گفت
ای ملکهٔ جهان اَلعِتَابُ هَدِیَّةُ الاَحبَابِ عتاب سبب رسوخ بنای محبت و موجب ثبات قاعدهٔ
مودت و مصاحبت است فرد نازی ز تو باشد و عتابی از ما * بی ناز و عتاب دوستی نتوان کرد
درین محل عتاب بر طرف باید نهاد که چون ملک بفکری درمانده باشد و اندیشهٔ دور و دراز او را
پریشان خاطر ساخته بندگان و خدمتگاران گستاخی نیارند نمود و جز تو کسی بمفتاح صلاح این در
نتواند گشود و من بارها از ملک شنوده ام که هرگاه ایران دخت پیش من می آید اگرچه اندوهگین باشم
شادمان شوم و بدیدار همایونش از بند غم و ملال آزاد گردم برو و این کار را دریاب و بر کافهٔ خدم
و حشم منتی عظیم متوجه گردان ایران دخت نزد ملک آمده شرط خدمت بجا آورد و گفت فرد غمت مباد

گزندت مباد و رنج مباد ❊ که راحت دل و آرام جان و دفع غمی ❊ موجب حیرت و سبب فکرت چیست
و اگر از برهمنه چیزی استماع افتاده بندگان را بران صاحب وقوف باید گردانید تا در آن نوبت
کرده شرائط خدمتگاری بجا آرند ملک فرمود که سوال نباید کرد از چیزی که اگر جواب آن بیان کنند
موجب رنجش خاطر گردد و لَا تَسْئَلُوا عَنْ اَشْيَاءَ اِنْ تُبْدَ لَكُمْ تَسُؤْكُمْ ایران دخت گفت
اگر این رنج بجمعی از متعلقان باز گردد غم نیست که سلامتی ذات مبارک تو از همه آفات میکند
ع هزار جان گرامی فدای جان تو باد ❊ و اگر عیاذاً بالله تعلق بنفس نفیس آنحضرت دارد
دران نیز اضطراب نباید نمود و هیچ وجه غمناک نباید نشست بلکه عزیمت مردانه که اِنَّ عَزِیْمَةً
مِّنْ عَزَمَاتِ الْمُلُوْكِ نشانه آنست در ملازمت صفات صبر و ثبات تقدیم باید فرمود چه جزع
رنج را زیاده کند و ناشکیبائی دشمن را خوش وقت و مسرور و دوست را بدحال و رنجور سازد
و در هرچه بر آدمی حادث گردد چون بعروة الوثقای صبر تمسک نماید عاقبة الامر چهرهٔ مراد در نظر آید
و بهترین مقصودات همان تواند بود که مثوبات آلهی از و فائت نشود فرد ای دل صبور باش
بر آفات روزگار ❊ نیکو شود بصبر سرانجام کار تو ❊ و پادشاه را موافق آنست که چون مهمی
سانح گردد و حادثهٔ واقع شود وجه تدارک و طریق تلافی آن بر کمال کیاست و وفور فراست
او مشتبه و پوشیده نماند خصوصاً که از اسباب امکان و مقدرت چیزی قاصر نیست و ادوات
دفع ملال و ازالهٔ غم و کلال ساخته و مهیاست قطعه هم گنج داری هم خدم هم ملک داری هم حشم ❊
بیرون نه از خلوت قدم بر بام عالم زن علم ❊ رخ جانب مقصود کن اندوه را نابود کن ❊ احباب را
خشنود کن بردار از دل بار غم ❊ ملک گفت از انچه براهمه اشارت کرده اند اگر حرفی بگوش کوه
فرو خوانند اطرافش چون طور تجلی از هم بشگافد و بُسَّتِ الْجِبَالُ بَسًّا روی پدید آید
و اگر رمزی بروز روشن نمایند از تیره حالی برنگ شب تار برآید و آثار ظلمات بعضها فوق
بعض ازوی ظاهر شود فرد گر سینه پوشد ازین غم سیاه . وست ❊ ور ابر خون نگرید ازین غصه
بجاست ❊ تو هم در تفحص آن الحاح منمای و در تحقیق آن مبالغه مفرمای که نه من قوت گفتن دارم

وند قبالت شنیدن این سخن ایران‌دخت دیگر باره مبالغه نمود و ملک جهت رضای خاطر او شمهٔ از مکنون باطن
ظاهر گردانیده گفت من درین شبها واقعهٔ دیدم و از هولناکی آن ترسیده بجهت تاویل و تعبیر با براهمه
در میان آوردم و آن ملاعین چنین صواب دیده اند که ترا با هر دو پسر و بختیار عالی مقدار و وزیر صافی ضمیر
و صومعه نیک تقریر و پیل سفید مرد افگن و دیگر پیلان کوه پیکر لشکر شکن و جمازگان خارا پیمای خارکن همه را زیر بار فنا
بشمشیر گوهر نگار هلاک کنند تا اثر ضرر آن خواب مندفع گردد ایران‌دخت چون این سخن بشنود دود اندوه از
آتشکدهٔ دلش بر روزن دماغ برآمد و نزدیک بود که قطرات حسرات از فوارهٔ دیده ریختن آغاز کند ولی از انجا
زیرکی و کیاست او بود آن غصهٔ جانگداز را فرو خورده دل از جای نبرد و گفت **بیت** من از عشق تو فانی شوم
بقای تو باد ** هزار جان من و صد چو من فدای تو باد ** پادشاه را برای این کار اندوهناک نباید بود که جانها
بندگان اگر فدای مصالح شاه را نشاید دیگر بچه کار آید تا ذات بزرگوار باقی و رتبهٔ اقتدار ثابت است اما
و اولاد کم نیابد و خدمتگاران و اسباب تجمل نقصانی نپذیرد اما چون شر خواب مدفوع گردد خاطر مبارک
ازین دل نگرانی فارغ شود بر این طائفهٔ غدار اعتماد نباید کرد و اگر ملک را بکشتن جمعی فرمایند بی تامل دران
شروع نباید پیوست که خون ریختن کاری صعب ست و اساس حیات جانوری را منهدم ساختن
مهمی دشوار و اگر نعوذ بالله خون ناحق ریخته آید عاقبت آن وخیم و سزای آن عذاب سقیم خواهد بود و پشیمانی
و حسرت و تاسف و ضجرت دران مفید نخواهد افتاد چه گذشته را باز آوردن و مرده را زنده کردن از دائرهٔ
قدرت بشری خارج ست ع این کار ز دست من و تو برنیاید ** ملک را باید دانست که براهمه او را
دوست نمی دارند و هر چند در علوم خوض پیوسته اند و بقدر حال مسئلهٔ چند دانسته اما حکمای دین برین
مقال متفق اند که بدگوهر و لئیم بهیچ پیرایه جمال نگیرد و علم و مال او را بزیور وفا و کرم آراسته نگرداند چه سگ را
اگر طوق مرصع در گردن افکنند نجاست او متغیر نخواهد شد و خوک را اگر دندان در زر گیرند خباثت او
[illegible]رت مبدل نخواهد گشت و نکتهٔ کمثل الحمار یحمل اسفارا مؤید این معنی ست **بیت**
علم چون بر دل زنی یاری بود ** علم چون بر تن زنی ماری بود ** دانش بمثابهٔ تیغی ست که بدان هم
کسر اعوان کشت چه آنها که پاک طینت و پاکیزه سرشت اند نفس و هوا را که آدمی از ایشان دشمنی بدتر ندارد

۱۰ ای چون در دل گیرد و از آن صفائی او حاصل شود معین و مددگار آن علم در حق او شود ۱۲
۱۱ ای چون از اکتساب و استعمال علم در خدمت امیران پیشه شده تن پروری اختیار نماید آن علم چون مار او را هلاک خواهد شد ۱۲

بدان شمشیر بقتل میرسانند و بعضی که بی همت و ناپاک سیرت اند خرد و روح که افضل ... ایشان
مرتبه شرف نیابد بهمان تیغ می آزارند و آنچه آلت دفع دشمنان است دست افزار آزار دوستان میسازند
و آن محقق کامل بدین معنی اشارتی نموده آنجا که فرموده مثنوی بدگهر را علم و فن آموختن * هست تیغی
دادن بدست راهزن * تیغ دادن در کف زنگی مست * به که آید علم ناکس را بدست * حیله آموزان
جگرها سوخته * فعلها و مکرها آموخته * و غرض ایشان درین تعبیر آنست که فرصت انتقام فوت
و زخمهائیکه از سیاست ملکانه در دلهای ایشان متمکن است بدین اشارات حیله آمیز که قانون شفا
نام نهاده اند مرهم یابد اول فرزندان را که نظیر نفس شریف و عوض ذات کریم شهنشاهی توانند بود از
پیش بردارند تا ملک بی وارث بماند پس بزرگان متفق را که ارکان دولت اند و آبادانی ممالک و معموری
خزائن بکفایت ایشان باز بسته است ضائع گردانند تا رعیت دلیر و لشکری نا امید شود و دیگر اسباب
جهانداری از پیل و شتر و اسب و سلاح باطل سازند تا ملک تنها و بیکس بماند و من بنده خود محلی ندارم
و امثال من در خدمت بسیار اند اما چون ملک ازینها باز ماند علی مرور الایام داعیه انتقام پدید آورد
هرچه سالها مکنون ضمیر ایشان بوده باشد از قوه بفعل آرند و تا این ساعت ملاحظه ایشان از وجه
عجز و اضطرار بوده است چون امکان اقتدار یافته عنان اختیار بدست افتاده مدعی گردند و آشوب
مملکت انداخته درهای فتنه باز کنند چه درین صورت که ملک متعلقان را نابود سازد هم لشکریان ناامید شوند
و هم رعیت را بدگمانی افتد و چون رعایا و سپاهیان دو دل و دو زبان شدند موجب استیلا و استعلای
خصمان گردد و بدان تقدیر ملک و مال از دست برود و روح و روان در معرض تلف باشد و پادشاهان را
از مکر و حیله دشمنان غافل نباید بود مثنوی مشو ایمن از خصم بیدادجوی * که غدار پیشه ست و
ناپاک خوی * بظاهر دم آشنائی زنند * بباطن در بیوفائی زنند * و با این همه اگر در آنچه برهمنان صواب دیده اند فرجی
و گشایشی می تواند بود البته تاخیر نشاید کرد و اگر توقف را مجال است یک احتیاط دیگر باقی است
ملک مضمون آن باز توان نمود ملک مثال داد و گفت آنچه تو گوئی باعتقاد من از شوائب شبهت خالی
و هر آینه مقبول و مسموع خواهد افتاد ایران دخت گفت کاریدون حکیم که موسس مبانی فضائل و مسالک

اگر اخلاق و شمائل ستوده است با طبعی مخزن نفائس اسرار و حکم و ذهنی معدن جواهر خواص حدث

و قدم فکر در راه تیزش تتبع سیر قضا را محکم کرده دل پاکش منظور نظر لطف خدا است و درین اوقات در

کوه حضر گوشه‌نشینی اختیار کرده و همواره جانب توحید و تجرید رعایت میکند اگرچه اصل او به براهمه

نزدیک است اما در صدق و دیانت و وفا و امانت بر ایشان رجحان دارد و نظر او در عواقب امور کامل است

و دفع حوادث و وقائع را تدبیر صائب او شامل اگر رای ملک اقتضا فرماید او را کرامت صحبت ارزانی

باید داشت و کیفیت خواب و صورت تعبیر براهمه بر او منکشف ساخت و شک نیست که او بر وجه راستی

از حقائق آن ملک را منتبه خواهد فرمود و نکته از بیان تاویل واقعات مخفی نخواهد داشت اگر تعبیر او موافق

قول براهمه باشد شبهت زائل شده امضای همان عزیمت لازم است و اگر بخلاف آن اشارتی فرماید ضمیر

سلطانی ممیز حق و باطل خواهد بود و نصیحت از خیانت باز خواهد شناخت ملک را این سخن موافق افتاد

و فی الحال سوار شده نزدیک کاریدون حکیم رفت و بدیدار حکیم آگهی که مجمع فیوضات نامتناهی بود شرف

استسعاد یافته لوازم تواضع بجای آورد و حکیم نیز شرائط التعظیم تقدیم نمود و گفت بیت کلبهٔ ما روشن شد

چون بمقدم رضوان رسید ❋ دیده روشن شد چو بوی یوسف کنعان رسید ❋ سبب تجشم رکاب دولت

انتساب چیست و اگر فرمانی رسانیدندی من خود بدرگاه حاضر آمدمی چه بصواب آن لائق‌تر که خادمان

بخدمت آیند فرد طریق خدمت و آیین بندگی کردن ❋ خدای را تو رها کن بما و سلطان باش ❋ و نیز اثر

تعبیر بشرهٔ مبارک می‌توان دید و نشان غم از غرهٔ همایون تفرس می‌توان نمود صورت حال بیان

باید فرمود و وجه ملال تقریر باید کرد ملک کیفیت منامات و تعبیر براهمه بر سبیل تفصیل باز گفت کاریدون

سر تحیر در جنبانیده و انگشت تعجب بدندان گزیده فرمود که ملک ادرین کار سهوی افتاده است چه این

با آن طائفه گفتنی و این حکایت با آن جماعت باز راندنی نبود ع هر گوش کجا محرم اسرار بود ❋ و بر رای

ملک مخفی نماند که این تدابیر سر تزویر را اهلیت تعبیر این واقعات نیست جهت آنکه نه عقلی چنانچه دارند

و نه دیانتی بایی برجای ملک ازین خوابها شادمانی باید افزود و جهت شکرانه صدقات بیکرانه بمستحقان

چه دلائل سعادت و شواهد عزت و عظمت از صفحات تعبیرات این وقائع پیدا و هویدا است ❋ و مبدء مجاری

بر مرام خواہد بود و ساعت بساعت مہام دولت و ہیبت در سلک انتظام **بیت** سپہر پیش بود در ان
غلام و گردون رام ٭ فلک مطیع و بانگ داعی و زمانہ بکام ٭ و من ہمین نہ تان تعبیر ہر واقعہ مستوفی باز گویم
و تیر نکیدت آن مدبر آن بسیر حکمت دفع کنم **ع** گر بدست تو خبر نگیست مرا ہم سپر یست ٭ اولاً آن دو مارا سیاہ
کہ دم استادہ بودند رسولی باشد کہ از جانب سراندیب بیاید و دو پیل قوی پیکر با جواہر ستارہ طلب
یاقوت رمانی کہ دل انار از رشک رنگش پر خون باشد و جرم آتش از غیرت شعاع آن در نہان خانہ
سنگ مختفی گردد در پیش شاہ بخدمت باز دارد و آن دو بط و قازی کہ از عقب ملک پریدہ در پیش
روی وی فرود آمدند دو اسپ باشد و استری کہ شاہ دہلی بر سبیل ہدیہ بحضرت فرستد و آن دو اسپ باشند
رعد خروش برق جوش تیز ہوش سخت کوش **قطعہ** ز نعلہاشان سطح زمین گرفتہ ہلال ٭ ز گوشہاشان
روی ہوا نمودہ سنان ٭ نہ در مفاصل آن سستی ز تاب رکاب ٭ نہ در طبیعت این نفرتی
ز زور عنان ٭ و آن استر بارگیری باشد با جنبش آتش جوشش کہ برق واراز مسالک و مضائق
زود گذرد و صاعقہ کردار بر خرمن لعل از سنگ آتش افروزد **فرد** سیم سم زر لگام تند رو تیز گام ٭
باغ سپہرش کنام چشمۂ مہر آب خور ٭ و آن مار کہ بر پای ملک می پیچید شمشیری باشد آتش فعل آبدار
کہ روز ہیجا از چشمۂ سینا سیل یاقوت مذاب راند و بر صفحۂ الماس رنگ خردہ عقیق و ریزۂ مرجان فشاند
فرد فتح و ظفر بجوہر تیغ تو قائم اند ٭ بنی کہ تیغ تو ہمہ فتح مجسم ست ٭ و آن خون کہ ملک خود را بدان
آلودہ یافت خلعتی ارغوانی باشد مکلل بجواہر کہ از دار الملک غزنہ بطریق تحفہ بجامہ خانۂ ملک آرند
و آن استر سفید کہ ملک سوار بودہ پیلی باشد سفید کہ سلطان بیجانگر بخدمت ملک فرستد و ملک بر آن پیل
بنشاط حرکت فرماید و آن پیلی بود ابر پیکر کہ در صف لشکر بخون دلیران خرطوم زبرجد رنگ را لعل
سیراب سازد و دندان اژدہای دمان کہ از کوہ آہن معلق شدہ در دمی عالمی را نابود گرداند **بیت**
پیکری پر شکوہ او ہامون ٭ بی ستونی روان بچار ستون ٭ و آنچہ بر فرق مبارک پادشاہ آتش دان
می درخشید تاجی بود کہ ملک سیلان بہدیہ فرستد و آن تاجی باشد کہ کنگرۂ قدرش با غرفۂ
مینا رنگ آسمان سر در سر آورد و از گوہر فشانی ہر موئی را بر سر شاہ تاجدار رشتۂ گوہر گرداند

بیت رسیده عکس آن تاج مرصع * بچرخ ماه چون ماه مقنع * و مرغی که منقار بر سر ملک میزد
دران توقع اندک مکروهی هست اما چندان اثری و ضرری بران ترتب نیابد و خاتمتش آنکه چند روز
از دوستی عزیز و یاری مهربان اعراض نموده آید و مآل آن بصلاح و نجاح انجامد این ست داستان
تاویل خوابهای ملک و آنچه هفت کرت دیده دلیل ست بران که رسولان هفت نوبت با هدیهای ملوک
بدرگاه دولت پناه ملک آیند و ملک بحصول آن نعمتها و وصول آن هدیها شادکام و تازه دل گردد
و به ثبات دولت و دوام عمر شادیها یابد و باید که من بعد شهنشاه عالم نا اهلان را محرم اسرار خویش ندارد
و تا خردمندی آزموده نیابد در مهمی بلا مشورت نفرماید **بیت** کسی را امتحان ناکرده صد بار * مگردان
پیش خویشتن صاحب اسرار * و اصل خرد آنست که مطلقاً از صحبت مردم بیباک ناپاک بدگوهر زشت
سیرت اجتناب نمودن فرض شناسد و گوهر قیمتی نفس نفیس را در سلک مردم سفله طبع دون همت
لئیم مشرب منتظم نسازد **فرد** آب را بین که چون همی نالد * هر دم از همنشین ناهموار * ملک چون
این باب استماع نمود فی الحال سجدات شکر بتقدیم رسانید و آن پیر مبارک نفس که مسیحا صفت دل
مرده اش را احیائی تازه و سینهٔ پژمرده اش را انشاطی بی اندازه داده بود عذرها خواست و گفت
عنایت یزدانی مدد و نصرت ارزانی فرموده مرا بدین جناب حکمت ایاب مسرت نصاب راه نمود تا بمیامن
انفاس متبرکه این حضرت شدائد محنت بفوائد راحت مبدل گشت **فرد** بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود
عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت * الحمد لله حمداً دائماً ابداً پس ملک با دل شادمان
بمستقر دولت نزول اجلال ارزانی داشت و هفت روز متوالی رسولان با هدایا و تحف رسیدند
و بهمان نوع که حکیم کامل فرموده بود مضمون مراسلات بموقف عرض رسانیدند روز هفتم ملک فرزندان
و بلار و دبیر و ایران دخت و دبیر را بخلوت طلبیده گفت عجب خطائی کردم در آنکه خواب خود را
بدیشان باز گفتم و اگر رحمت آلهی حجاب مکیدت ایشان نگشتی و نصیحت ایران دخت دست تدارک نگشودی
عاقبت اشارت آن ملاعین بهلاک من و تمامی اتباع و اشیاع ادا کردی و هر کرا سعادت ازلی
یار باشد و کفایت ابدی مددگاری نماید هر آینه موعظت مشفقان را عزیز داشته در کارها بی تامل

وتدبیر خوض کنند و از وخامت عاقبت اندیشه کرده موضع حزم و محل احتیاط را فرو نگذارند که گفته اند
ع هر که بی تدبیر کاری کرد سامانی نیافت * پس بفرمود که چون خاطر عزیزان بسبب این واقعه خالی
از ملالی نبود لازم آنست که این هدیها بر ایشان قسمت یابد خاصه ایران دخت که تعبیر این
این واقعه امر فرمود بلار گفت بندگان برای آن باشند تا در حوادث خود را سپر بلا ساخته جان
و روان بازنمایند ع هر کو سر تو دارد پروای سر ندارد * و اگر کسی را بیاری بخت و مساعدت
سعادت ملازمت این سیرت و احیای این سنت دست دهد و مال و جان در راه خدمت ولی نعمت نهد
بران شرف وعطائی چشم نتوان داشت و بخششی و مکافاتی توقع نتوان کرد اما ملک زمانه را درین معنی سعی
بسیار بود و ازین متبرکات تاج مرصع با جامهٔ ارغوانی مکلل مناسب است هر کدام که قبول کند ملک را
عنایت باید فرمود ملک امر کرد تا هر دو را بحجرهٔ خاص بردند و خود با بلار وزیر در آمد و در حرم کنیزکی دیگر بود
که او را بزم افروز گفتندی طلعتی داشت که آفتاب خاوری از شرم آن روی در پردهٔ توارت بالحجاب
کشیدی و گلبرگ تری از خجالتش در زیر نقاب زمردین نهان گشتی نظم دهن تنگ و سر گرد و ابروی فراخ
رخی چون گل سرخ بر سبز شاخ * شکر خنده درست چون غنچه‌ای * لطیف و خوش و نغز و شیرین و تر
بهر خنده کز لب انگیختی * نمک بر دل خستگان ریختی * ملک با او دلبستگی تمام داشتی و با آنکه
ایران دخت در حسن و ملاحت فتنهٔ جهان و در خوبی و لطافت آشوب زمان بود شاه بزم افروز را با وی
نوبت دادی و از هر دو شب یک شب در خانهٔ وی بودی ملک درین روز بفرمود تا بزم افروز را
آواز دادند و تاج و جامه حاضر گردانیدند و مثال داد که هر کدام که ایران دخت اختیار کند آن دیگر
حصهٔ بزم افروز باشد ایران دخت را میل بطرف تاج بیشتر بود و آن تاج مرصع بکواکب جواهر
در نظر او بهتر می نمود و بدان جانب میل کرده در بلار وزیر نگریست تا آنچه بردارد باستصواب او باشد
بلار بچشم سوی جامه بشارت کرد در اثنای این حال ملک بطرف او التفات فرمود ایران دخت چون دید
که ملک را آن مغافضه مشاهده افتاد تاج برگرفت تا ملک از مشاورت وقوف نیابد بلار چشم خود
همچنان بگذاشت تا شاه بر اشارت مطلع نگردد و بعد از آن چهل سال دیگر ملازم بود هر گاه نزدیک

شاه آمدی بهشتم گنج کردی تا مکمن ملک بتحقیق نه پیوندد و اگر نه عقل وزیر و زیرکی او بودی هر دو
جان بباد دادندی بیت هر کس که مدار کار بر عقل نهاد ٭ بی شبهه شد از بند بلاها آزاد ٭
و چون ایران دخت بقبول تاج سرفرازی یافت بزم افروز نیز باختیار جامهٔ ارغوانی سرخ روی شد
و چنانچه تقدیر افتاد شبی ملک با بزم افروز بروز آوردی و شبی با ایران دخت بسر بردی اتفاقا را
شبی که نوبت حجرهٔ ایران دخت بود و ملک بر حکم میعاد آنجا خرامیده بود ایران دخت با رویی دلفروز
و زلفی دلاویز بیت ز مشک تازه یک یک موی شسته ٭ بآب زندگانی روی شسته ٭ تاج مرصع
بر سر نهاده و طبق زرین پر برنج بر دست گرفته پیش ملک بایستاد و ملک از آن طبق بغذا التناول میفرمود
و بمجاورت او موانستی حاصل کرده دیدهٔ دل از تماشای جمالش روشن میساخت در این میان بزم افروز
جامهٔ ارغوانی پوشیده بر ایشان بگذشت با عذاری چون گل شگفته و رخساری مانند ماه دو هفته
مثنوی لباس ارغوانی کرده در بر ٭ تو گوئی بست سرو از لاله زیور ٭ دو چشم ترک بر دلها کمین ساز
و لیکن بر جگرها ناوک انداز ٭ رخش تابان ز چین زلف پرتاب ٭ چنان کاندر شب تاریک مهتاب
ملک او را دیده دست از طعام باز کشید و غلبهٔ میل طبیعت بدو و صدق رغبت بموانست او عنان
تمالک از قبضهٔ اقتدار و زمام تماسک از کف اختیار شاه بیرون برد و متوجه بزم افروز گشته زبان
بتحسین و آفرین بگشاد بیت کای سرو خرامان و گل تازه رسیده ٭ نرگس گل و سروی چو تو در خواب
ندیده ٭ بدین آمدن درهای سرور بر سینهٔ من گشادی و از این خرامیدن خرمن شکیبائی و قرار مرا
بر باد دادی ع زهی با آمدنت بخت مرحبا کرده ٭ آنگاه ایران دخت را گفت این تاج لایق فرق بزم افروز بود
که تو برداشتی و در اختیار کردن آن از صوب صواب بخطهٔ خطا میل کردی ایران دخت را غیرت
عشق دامن گرفته و شعلهٔ آتش رشک در کانون سینه افتاده از این سخن انفعال یافت و بیخودوار
طبق برنج بر سر شاه نگونسار کرد و روی و موی ملک را بدان آلوده ساخت و آن تعبیری که حکیم بوقوع
آن تعرض کرده بود محقق گشت ملک را آتش غضب برافروخت بلار وزیر را طلبید و استخفافی که
از وی صادر شده بود باز نمود و گفت این نادان را از پیش من بیرون بر و گردن بزن تا بداند که امثال

او را آن وزن نباشد که بر چنین دلیریها اقدام نماید و ما از سر آن در گذریم بلار ملکه را بیرون آورد
و با خود اندیشید که درین کار مسارعت شرط نیست چه این زن در صباحت و ملاحت بی مثل و در
کیاست و فراست بی شبیه ست و ملک از دیدار او نشکیبد و ببرکت نفس پاک او
چندین تن از ورطهٔ هلاک خلاص یافتند ممکن که ملک برین تعجیل انکار فرماید و قطع نظر اعراض
ملک در امتثال این کارها شتابکاری نیکو نمی نماید هیچ به ازان نیست که اساس این کار بر تامل نهم
تا بوقت سوال و جواب انفعال نیابم بیت چو قاضی بفکرت نویسد سجل نگردد ز دستار بندان خجل
دو سه روزی توقیف باید کرد اگر از جانب ملک پشیمانی پدید آید باری فرصت تدارک فوت نشده باشد
و اگر بر قتل او اصرار و مبالغه رود کشتن متعذر نخواهد بود و مرا درین تاخیر سه منفعت کلی حاصل است
اول ثبوت ابقای نفسی دوم حصول رضای ملک اگر از قتل او نادم باشد سوم منتی بر جمیع اهل مملکت
که مانند او ملکه را باقی گذاردم که خیرات او همه را شامل ست و آثار مبراتش شایع و کامل پس او را
با طائفهٔ محرمان که خدمت حرم ملک کردندی بخانهٔ خود برد و فرمود که باحتیاط هرچه تمامتر
و در تعظیم و اکرام او مبالغه لازم شمارند و خود با شمشیری بخون آلوده چون اندیشه مندان سر
در پیش افگنده ببارگاه در آمد و گفت فرمان ملک بجا آوردم و آن بی ادب را که قدم بر بساط جرأت
نهاده بود بسزای او و جزا رسانیدم ملک را فی الجمله سورت غضب تسکین یافته بود و دریای خشم از تلاطم
امواج نمانده چون این سخن بشنید و از جمال و کمال و عقل و صلاح او باز اندیشید بغایت رنجور گشت
و شرم داشت که اثر تردد ظاهر گرداند و نقض و ابرام با یکدیگر متصل که حکم اجتماع نقیضین دارد از خود
فرا نماید پس خویشتن را بملامت کردن گرفت و گفت این گناه تست که حلم و تانی را بر طرف نهادی و محبوبه
خود را باندک گناهی که فی الواقع دران محقق نمی تواند بود معرض تلف ساختی و بایستی که من بدین قدر
جرأت چنین حکمی نکردمی و باب حلم آتش خشم را تسکین دادمی مثنوی پارهٔ آتش بود آن بر گزند
کو بدمی شعله بر آرد بلند آدمی آتش خورد از صد فزون کز دم او دود نیاید برون
وزیر علامت ندامت بر ناصیهٔ پادشاه مشاهده نمود گفت اگر ملک [illegible] نبود که تیر از شست جسته

باز نتوان آورد و کشته را به زور و زر زنده نتوان کرد و اندوه بی فائده خوردن تن را نزار و دل را
ضعیف سازد و حاصل آن جز رنج دوستان و راحت دشمنان نباشد و هر کس نشنود که ملک حلمی گردد و مضا
بدان [illegible] پشیمان شد و وقار و ثبات پادشاهی بدگمان گردد و بایستی که ملک درین قضیه ملایمت
ورزیدی و از سختی و خشونت منحرف گشتی و چون شاه ذی الرقاع غضب خویش مستولی بودی تا ندامتی نمودی
و اگر فرماید من قضیهٔ آن را بعرض رسانم ملک فرمود که هر آینه باز باید نمود که چگونه بوده است آن

حکایت وزیر صائب تدبیر گفت آورده اند که در دار الملک یمن پادشاهی بود روشن روان شهریاری
بارای پیر و بخت جوان دیدهٔ گردون تیزگرد در مدت سیاحت مانند او آفتابی بر سپهر سلطنت ندیده و گوش
روزگار مردم آزمای بصفت او جهانداری در عرصهٔ زمانه نشنیده **مثنوی** بزرم آفتابی رخ افروخته
برزم اژدهای جهان سوخته جهان را به داد و دهش کرده رام زمانش مطیع و سپهرش بکام و این
پادشاه شکار دوست بود روزی در شکارگاهی مرکب نشاط از چپ و راست می تاخت و نظر عبرت
بهر جانبی انداخت در ان حوالی از وحوش و طیور صیدی ندید و جانوری که شکار شاه را شاید
بنظرش در نیامد ملک ازین صورت متحیر وار می نگریست قضارا خارکشی از غایت احتیاج و مسکنت
جامه از پوست آهو پوشیده در ان بیابان خار بسیار زده بود و از تعب آن شغل نیک مانده گشته در پهلوی
سنگی تکیه کرده چشم ملک از دور بروی افتاد و گمان برد که آهوی باشد خدنگ دل شکاف برو بگشاد **مثنوی**
شعلهٔ تیری که در آورد غرق جست بران سوخته خرمن چو برق فتنه محابا بلائی نکرد کرد خطائی و
خطائی نکرد القصه ملک چون بر سر شکار رسید و او را با سینهٔ مجروح و با دل پر خون بدید سخت
غمناک و متاسف گشت و بناخن ملامت چهرهٔ ندامت خراشیدن گرفت و از ان تهور و عجلت که
موجب تحسر و خجلت بود متالم خاطر گشته خارکن را عذر بسیار خواست و بجهت مرهم بها هزار دینار
زر سرخ ارزانی داشت و عنان انفعال بجانب دار السلطنت بر تافته بصومعهٔ زاهدی که در ان
شهر بحقیقت [illegible] مشهور بود بلکه در عرصهٔ دهر بارشاد و هدایت موصوف و مذکور نزول اجلال فرمود
و از زاهد استدعای نصیحتی [illegible] بود و آنحضرت شفیع گناه تواند بود استدعا نمود زاهد بطریق

کشف و کرامت گفت ای ملک خصلتی که دولت دنیا و سعادت عقبی را جامع تواند بود خشم فرو خوردن است
و در وقت غلبهٔ غضب حلم ورزیدن **مثنوی** کسی کو برفروزد آتش خشم ✽ مدارا از وی طریق مردمی
غضب چون نفس توسن بر الَنگد گرم ✽ عنانش را بکش آنجا تا شود نرم ✽ ملک گفت سه [illegible]
شربت زهرآمیز بردباری در کام عقل ذوقی تمام دارد اما در وقت خشمناکی حلم را بر [illegible]
حاکم نمی توانم ساخت و بهنگام اشتعال آتش خشم خود را در قید ضبط نمی توانم آورد زاهد فرمود که
من سه رقعه می نویسم تو بدست امینی از معتمدی صاحب اخلاص بسپار تا چون علامت تغیر مزاج
بر ناصیهٔ تو مشاهده کنند و نائرهٔ خشم و سکساری تو مشتعل بینند یکی از آنها بر تو عرض کنند مگر که
فایدهٔ آن ظهور نموده نفس را تسکینی پدید آید و اگر بینند که آتش غضب بزلال آن موعظه منطفی نشد
رقعهٔ دوم را بعرض آرند و اگر نفس سرکش بدان نیز رام نگردد رقعهٔ سوم را بتو نمایند امید دارم که
غائلهٔ آن خشونت بشفقت و ملایمت مبدل گردد و چون ظلمت خشم رانی مندفع شد هر آینه لمعهٔ حلم و مهربانی
بجای آن خواهد آمد ع دیو چو بیرون رود فرشته درآید ✽ ملک بدین سخن خوش وقت شد
سه رقعه نوشته بیکی از ملازمان شاه سپرد و مضمون رقعهٔ اول این بود که در محل اقتدار عنان اختیار
در قبضهٔ تصرف نفس اماره منه که ترا در ورطهٔ هلاک ابدی اندازد و فحوای مکتوب دوم آنکه بهنگام
خشم بر زیردستان رحیم باش تا بوقت عجز از زبردستان بر تو مهربان باشند و ملخص کتابت سوم آنکه
در حکم راندن از حد شرع تجاوز مکن و هیچ حال از انصاف در مگذر **قطعه** اگرچه حکم تو جاریست در
جهانداری ✽ جفا مکن که نه کاریست مردم آزاری ✽ مناز اگرچه لبت همچو غنچه خندانست
که هست دیدهٔ مظلوم ابر آذاری ✽ مباش غره به بستان سرای دولت خویش ✽ که عنقریب ازو
بگذری و بگذاری ✽ ملک زاهد را وداع کرده بدار الملک باز آمد و پیوسته در مجلس حکم خصوصاً
در وقت خشم این سه رقعه بر وی عرض کردندی و او را ملک ذوالرقاع باعتبار این رقعها گفتندی
و این ملک را کنیزکی بود خوبروی پاکیزه خوی سرو قد ماه خد یاقوت لب سیمین غبغب شکر گفتار
طوطی گفتار **بیت** ماه روی مشکبوی دلکشی ✽ جان فزائی [illegible] نرگس مخمور شیفته

چشم بیمار او بوده و عقیق یمانی دل خون شده لعل شکر بار او خوبرویان خطهٔ ختا در بند چین زلفش اسیر و عشوه فروشان کشمیری بهوای سلسلهٔ جعد پر تاب و پیچش پای دل در زنجیر بیت رخسار تو را بها چه نهم بهاست که نیست ٭ در شیوهٔ دلبری ترا چیست که نیست ٭ جمال حال او بکمال پاکدامنی تزئین یافته بود و بجلهٔ حسنش بزیور عفت و پارسائی آراسته شده دل شاه بشمائل او چنان مائل بودی که از مواصلت حرم خاص و معاشقت دیگر جواری استبعاد نمودی عروس ملک از غیرت شاه همواره خونناب حسرت ریختی و برای دفع او از روی رشک و حسد هر گونه حیله انگیختی القصه غصهٔ خود را با مشاطهٔ حرم سرای باز گفت و از وی در باب قتل شاه و دفع کنیزک معاونت طلبید مشاطه گفت مرا اعلام کن که ملک از کنیزک چه چیز دوست دارد و نظر بر کدام عضوش بیشتر گمارد خاتون جواب داد که بوقت خلوت مشاهده افتاد که بر زنخدان سیب مثال او که از غایت صفا گوئی آبیست نزدیک چشمهٔ حیات معلق ایستاده یا آبی نازک که در قد رشک بالای ترنج غبغب نهاده بوسه بسیار زند و بزبان حال گوید فرد بنجلدم دعوت ای زاهد مفرمای که این سیب زنخدان بوستان به ٭ مشاطه گفت طریق آسان یافتم دران که ملک ابرو دی از پیش توان داشت آنست که قدری زهر هلاهل بمن دهی تا به نیل بیامیزم و بحجرهٔ کنیزک رفته خالی ازان بر حوالی ذقن غبغب او زنم و ملک چون در حالت مستی لب بآن رساند بر جای سر دشود و تو ازین رنج فرج یابی خاتون ازین فکر دل شاد شده آنچه او را بایست مهیا گردانید و مشاطه برین منوال که رقم ذکر پذیرفت ترکیبی از اخلاط حیله ترتیب داده و در حقهٔ تزویر نهاده بوثاق کنیزک رفت و از سیاه کاری خالی بر ذقن آن ماه زد و هاروت تیره روی را بر کنارهٔ چاه بابل جای قرار آماده ساخت فرد به دانه ایست آن خال افتاده بر زنخدان یار نگاهداری ز سیب روزگار ش ٭ و ملک را غلامی بود که در حرم سرا سمت محرمیت داشتی قضا را از پس پرده محاورات خاتون و مشاطه شنید و رفتن مشاطه بمنزل کنیزک و زدن خال بر زنخدان او معاینه دید و داعیهٔ وفاداری و حق گزاری او را بران داشت که کنیزک را ازان مکر خبر کند بهیچ طریق فرصت نیافت و ملک نیز در حالت مستی بود و کشفِ آن سر با او بهیچ وجه میسر نشد آخر ملک بعادت مالوف و معهود بخوابگاه کنیزک درآمده از غایت مستی در خواب رفت غلام شفقت حق شناسی دامنگیر شده آهسته آهسته ببالین کنیزک آمد و بگوشهٔ آستین

اثر نیل از ذقن او پاک کرد درین حالت ملک بیدار شده غلام را دید که دست بزنخدان کنیزک
دراز کرده است حرارت حمیت او را بر سر آتش غضب نشانده با تیغ چون آب بقصد غلام کرد غلام
از خلوت سرای بیرون دوید و ملک از عقبش شمشیر کشیده بدر آمد معتمد خاص ایستاده بود رقعها
بر دست گرفته چون ملک را متغیر دید پیش آمد و یک رقعه بنمود دریای خشم او از موج فرو ننشست
دیگری عرض کرد آتش فتنه تسکین نیافت رقعه سوم که بوقت عرض رسید کشتی حلم بسکون بجود
راه داد و شربت ناخوشگوار غضب را تجرع فرمود و بر سبیل تلطف غلام را طلبیده گفت این جرأت
چرا کردی غلام از روی راستی صورت واقعه باز نمود ملک عروس را آواز داده در تفتیش آن غدر
و تحقیق آن مکر غایت مبالغه بتقدیم رسانید عروس انکار آن کار نموده گفت غلام دروغ میگوید
و من بارها دیده ام که این فاجر نابکار با آن کنیزک بامثال این افعال اقدام نموده اما از ملک شرم میداشتم
که باظهار آن جرأت نمایم و ممکن که بران حال افتادی که بسبب شک افزائی واقع شده است و بحمد الله که
ملک برای العین مشاهده نمود اکنون در هلاک مفسد توقف جائز داشتن سیاست سلطانی را [illegible]
و غضب چون بموقع واقع گردد بمراتب از حلم بهتر خواهد بود بیت خار کز بهر سوختن شاید [illegible]
در گریبان نهی نه نیک آید ملک بجانب غلام نگریست غلام گفت ای شاه کامران و واسطه امان زمان
امکان دارد که هنوز بقیه این نیل در حقه مشاطه باشد اگر بحضور او مثال مبارک ارزانی دارند شاید که
بتجلی این شبهت زائل گردد ملک بفرمود تا مشاطه را با حقه حاضر گردانیدند و قدری ازان نیل بوی
خورانیدند خوردن همان بود و مردن همان چون حقیقت بر ملک منکشف گشت عروس را بند کرده
غلام را خط آزادی داد و امارت برخی از بلاد آن مملکت بوی تفویض فرمود و آن پادشاه
جهان پناه چون چهره حال خود را بحلیه حلم آراسته ساخت مضرت مشاطه بدو نرسید و ببرکت بردباری
از ضرر آن سیه کاری ایمن گشت چنان سر خطیر بروی آشکارا شده بر حال دوست و دشمن وقوف یافت
و این مثل بدان آوردم تا در آیینه رای روشن ملک این صورت جمال نماید که پادشاهان را در هیچ کار
تعجیل نباید نمود و بی تامل و تفکر حکمی بامضا نباید فرمود قطعه حکم سلطان [illegible] آتش و آب

در دمی عالمی خراب کند ✽ پس چنین حکم را روا نبود ✽ که شه از دمی اضطراب کند ✽ ملک گفت مرا
درین حکم خطائی افتاد و کلمه در حال خشم بر زبان من رفت باری بایستی که تو دران چنانچه لائق حال ناصحان باشد
تأنی و آهستگی ورزیدی و از تو غریب نمود که بهشت ورزیده همچنان بی نظیر را هلاک گردانیدی وزیر جواب داد
که ملک عالم از جهت یک زن چندین فکرت بضمیر مبارک راه نباید داد تا از تمتع صحبت خدمتگاران دیگر که
در سرای حرم اند باز نماند بیت گر سرو برفت نارون هست ✽ ور لاله نماند یاسمن هست ✽ ملک را
از فحوای کلام وزیر چنان مفهوم شد که ایران دخت کشته گشته آه از نهاد وی برآمد و در گرداب اندوه
افتاده با خود میگفت فرد خوش بسوز از غمش ای سینه که اینک دل نیز ✽ همین کار میان بسته و
برخاسته است ✽ دریغ آن رونق گلزار جوانی که چون عهد گل اندک زندگانی بود حیف ازان نهال ریاض
کامرانی که بآفت خزان هجران بی برگ و نوا گشت قطعه سرو بالای تو در خاک دریغ ست و دریغ ✽ زیر
خاک آن گهر پاک دریغ ست و دریغ ✽ جای آن بود که جای تو بود در دیده ✽ داشتی جای تو در خاک
دریغ ست و دریغ ✽ پس روی تو زیر کرد و گفت اندوهناک شدم بهلاک ایران دخت وزیر جواب داد
که سه تن همیشه اسیر اندوه و بستهٔ بند غم باشند اول آنکه همت بر بدکاری مصروف دارد دوم آنکه
در حال قدرت نیکوکاری بجای نیارد سوم آنکه نا اندیشیده کاری بکند و عاقبت آن بندامت کشد
ملک گفت ای بلار در خون ایران دخت توقف نکردی و بسعی باطل تو هلاک شد وزیر جواب داد که سعی
باطل سه شخص کنند یکی که جامهٔ سفید پوشد و شیشه گری کند دوم گازری که با لباس متکلف در میان آب ایستد
و جامه شوید و بازرگانی که زن نیکو بدست آرد و او را در وطن گذاشته سفر دور دست اختیار کند
و من در خون وی سعی نکردم بلکه فرمان ملک را امتثال نمودم و درین باب ملامت عاید بدان حضرت است
کجا آنکه تامل او از خواتم کارها قاصر نباید و نظر بصیرتش بعواقب امور محیط گردد درین مثال رای
ثاقب را از ملاحظه معزول و فکر صائب را از تدبیر مهجور گردانید بیت مثال شاه بایستی که از رو
[illegible] را از روی خرد بدی چنین ناروی نمودی ✽ ملک گفت ازین سخن در گذر و دران باب
فکری کن که سر آرزوی [illegible] اندیشهٔ این کار دارد و چارهٔ این کار نمیدانم که هرچه توان ساخت وزیر گفت

ابلهی اسباب خود و خصم حکم شمارد و من درین کار تهتک نورزیده ام غایتش آنکه در امضای فرمان
شاهنشاه شتابی جسته ام ملک گفت مرا جهت ایران دخت غم بسیارست وزیر جواب داد که از جهت
پنج نوع زنان غم خوردن روا باشد یکی آنکه اصلی کریم و ذاتی شریف و جمالی زیبا و عفافی کامل دارد
دوم آنکه دانا و بردبار و مخلص و یکدل باشد و سوم آنکه در همه ابواب نصیحت ورزد و در حضور و غیبت
مشفق بود و چهارم آنکه در نیک و بد و خیر و شر موافقت و انقیاد را شعار و دثار خود سازد و پنجم آنکه
خجسته فال و مبارک نفس بود و یمین قدم او بر شوهر ظاهر گردد و ایران دخت بدین همه صفتها آراسته بود
اگر ملک برای او اظهار ملال کند محق خواهد بود چه بی یار وفادار نه از عمر لذتیست و نه در زندگانی راحتی
فرد ذوقی چنان ندارد بی دوست زندگانی * بی دوست زندگانی ذوقی چنان ندارد * ملک گفت
ای بلار در سخن دلیری میکنی و از حد ادب تجاوز می نمائی و چنان می پندارم که از تو دوری لازمست
وزیر گفت از دو تن دوری پسندیده افتد یکی آنکه نیکی و بدی یکسان پندارد و ثواب و عقاب عقبی را
نابوده انگارد و دوم آنکه ظاهر را از نواهی و باطن را از ملاهی پاک ندارد ملک گفت ای بلار در چشم تو حقیر می نمایم که در
ادای این کلمات جرأت ظاهر می نمائی وزیر گفت بزرگان در چشم سه طائفه سبک نمایند اول بنده
گستاخ که گاه و بیگاه در نشست و برخاست و شام و چاشت با خواجه برابر نشیند و خواجه نیز با وی
هزل کند و فحش دوست دارد دوم بنده خائن که بر اموال خواجه مستولی گردد و دست تصرف دران بگشاید
چنانچه اندک مدتی مال وی از مال خواجه برگذرد و خود را بر ولی نعمت راجح داند سوم بنده که بی استحقاق
محل اعتماد گردد و بر اسرار خواجه واقف گشته بدان مرتبه مغرور شود ملک گفت من ترا آزموده ام و نا آزموده
بهتر بودی وزیر جواب داد که هشت تن را نتوان آزمود الا در هشت موضع شجاع را در جنگ و برزگر را
در زراعت و بزرگان را در زمان غضب و بازرگان را در هنگام حساب و دوست را در وقت حاجت
و مردم صلحی را در ایام نکبت و زاهد را در احتراز از ثواب آخرت و عالم را هنگام تقریر و مباحثه حاصل الامر
چندانچه ملک بدینها و ضمات کراهیت آمیز با وزیر سفیر مود و وزیر جوابی تیزتر از سنان زهرآب داده باز میداد
و سخنی در حدت چون شمشیر الماس دم او نهاده میگفت و ملک بطریق حلم تحمل نموده آن شربتهای ناخوشگوار را

نوش نیکرد **مثنوی** تحمل کند هر که را عقل هست * نه عقلی که خشمش کند زیردست * تحمل چو زهرت نماید نخست
ولی شهد گردد چو در طبع رست * عاقبت زبان ثناگوئی بگشاد و گفت سایهٔ دولت ظل الله بر مفارق عالمیان
پاینده باد و آفتاب ابهتش از اوج شرف و ذروهٔ عظمت تابنده همین بنده که با قدام جرأت بساط مباسطت
می پیمودم و در تصدیع جناب رفیع بمزید ابرام اقدام می نمودم جهت امتحان ذات ستوده صفات بود
والمنة لله تعالی اگر کسی شبیه ملک طلبد و از مثل وی نشان جوید ع جز در آیینه و آبش نتوان یافت نظیر
این چه بزرگواری ذاتی ست بجمال حلم و مکنت آراسته و این چه نفس نفیسی ست بزینت صبر و وقار خوشخوئی
متحلی گشته و هر آیینه بزرگی چنین شخصی را مسلم بود و نام بزرگواری بر مثل چنین نامداری اطلاق افتد **مثنوی**
بزرگی بناموس گفتار نیست * بلندی بدعوی و پندار نیست * از آن نامورتر کسی را مجوی * که خوانند
خلقش پسندیده خوی * ملک گفت ای یار تو نیکو دانی که من بنای کار خلافت بر مرحمت و رافت نهاده ام
و اساس شهریاری بر شفقت و کم آزاری وضع کرده و اگر گاهی بتادیب جمعی که از روی نخوت تمردی اظهار کنند
یا بتلویح و تصریح در مقام معارضه و موازنه آیند اشارتی صادر گردد جهت محافظت آداب جهانداری
و تمهید قاعدهٔ پادشاهی ست و گرنه سعت دریای همت عالی رتبت نه در آن مرتبه است که بتحریک امثال
این سخنان موج خشم برآرد **قطعه** من نه بیدم که بهر باد بلرزد برگش * یا نه کاهم که بکاهد تنش از شعلهٔ نار
یا نه کوهم که بنالد بصدای مردم * یا نه ابرم که بگرید بهوائی صد بار * و من در حکم بقتل ایران دخت بی اختیار بودم
و گفته اند ان الجواد قد یکبو یعنی ع اسپ خوش و تیز گه گاهی سکندر میخورد * وزیر گفت آن ع
حلم نادر بود و النادر کالمعدوم و حلم امروز ملک آن کرده که در هیچ تاریخی نشان نداده اند که
شاهی کامگار و والی صاحب اقتدار با شمشیری تمکن و حکمی روان بر مسند شوکت نشسته باشد و بنده
جرمکار در مقام خواری بپای ایستاده سخنان بی محابا گوید و قدم از اندازهٔ خود فراتر نهاده انچه
خواهد بزبان آرد و مانع اقامت رسم سیاست جز حلم عظیم و عفو عمیم چه تواند بود ع هر چند گنه بیش کنم
لطف تو بیش ست * ملک گفت چون بنده بگناه خویش معترف گردد و آثار جرم بر صفحات حالات
خود معاینه بیند هر آینه در مقام اعتذار خواهد بود و مردم کریم را از قبول عذر چاره نیست ع

وَالعُذرُ عِندَ کِرامِ النّاسِ مَقبُولٌ وزیر گفت ای ملک من بگناه خود اعتراف دارم و گناه من آنست که در امضای فرمان ملک تاخیری جائز داشته ام و کشتن ایران دخت را موقوف کرده و از بیم این مقال هول انگیز و هیبت این خطاب عتاب آمیز اندیشیده در قتل او تعجیل نکرده اکنون حکم و فرمان ملک راست **فرد** گر لطف مینمائی و گر تیغ میزنی ٭ گردن نهاده ام چو اسیران بچنگ تو ٭ چندانکه ملک این سخن استماع فرمود دلائل فرح و ابتهاج و شواهد مسرت و ارتیاح بر ناصیهٔ مبارکش ظاهر گشته رایت ادای محامد الهی باوج علّیین رسانید و سجدات شکر نامتناهی بجا آورده نعرهٔ شادی از ذروهٔ سپهر برین گذرانید و گفت **قطعه** مژده ای بخت که مقصود ز در باز آمد ٭ به تن خسته دلان جان ز گر باز آمد ٭ آنکه چون غنچه بر ویش لب جان می خندید ٭ رخ دولت ز گل افروخته تر باز آمد ٭ پس بفرمود که عجب مانده بودم در انکه سخن بر وجهی می راندی که هلاک ایران دخت مفهوم میشد و من صدق اخلاص و مناصحت تو می شناختم و می دانستم که در امضای آن توقفی خواهی کرد وزیر جواب داد که مفاوضهٔ من بنا بر آن بود که تا غریمت ملک را نیکو بشناسم و بنگرم که از آن حکم نادم هست یا نه اگر شمار ا بر همان عزم قتل او می یافتم غائبانه بدان مهم می شتافتم اما چون دیدم که خاطر با بقای او مائل است گناه خود اظهار کردم و عذر تاخیر را تقدیم نمودم ملک فرمود که خرم و کیاست تو درین باب بر من ظاهر گشت و اعتماد بر ذهن و فراست تو بیفزود و خدمتی که بجای آوردی در معرض قبول افتاد و ثمرات آن هر چند زود تو خواهد رسید این ساعت باستظهار تمام بباید رفت و معذرت فراوان با یران دخت رسانید و التماس آمدن او که کلید ابواب حصول امانی و سرمایهٔ وصول فرح و شادمانی همان تواند بود بخوبتر وجهی نمود **بیت** بیا که وصل ترا از خدا همی خواهم ٭ بیا که گوش بر آواز و چشم بر راهم ٭ بلار از نزدیک ملک بیرون آمد و ایران دخت را اشارت نجات و بشارت وصال رسانید **فرد** دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن ٭ که باد صبح نسیم گره گشا آورد ٭ ایران دخت مثال حضور را امتثال نموده بخدمت ملک شتافت و شرط بندگی بجا آورد و زبان بسنت داری و شکرگزاری برگشاد ملک گفت این منت از بلار باید داشت که شرط مناصحت بجا آورد و در ادای این عزیمت تانی نمود

بلار گفت مرا جمال حلم و رافت خسروانه و فرط کرم و رحمت بیکرانه وثوقی تمام بود و این تامل بسبب
آن وجود گرفت و اگر نه بنده را در فرمان سلطان توقف چگونه روا بود ملک فرمود که ای بلار قوی دل باش
که دست تو در مملکت ما گشاده است و فرمان تو در نفاذ با فرمان ما برابری یافته است و بر هر چه گوئی
و کنی از حل و عقد و امر و نهی اعتراضی نخواهد رفت بلار جواب داد که سوابق عنایت و میامن عاطفت
پادشاهانه بر خدمت بندگان رجحان دارد و اگر هزار سال عمر یابم از هزار یکی آن را شکر نتوانم گزارد
بیت با آنکه بصد زبان براید سوسن ٭ کی شکر بهار را تواند کردن ٭ اما حاجت بندگان آنست
که پس ازین در کارها تعجیل ننماید تا صفای عاقبت از کدورت ندامت سالم ماند ملک گفت این
مناصحت را بسمع قبول اصغا فرمودیم و در مستقبل بی مشاورت و استجازت مثال نخواهیم داد
پس وزیر و ایران دخت را خلعت گرانمایه ارزانی داشت و از کلبهٔ مفارقت بحجلهٔ مواصلت
خرامیده مجلس طرب بیاراست **بیت** یکی معتبر جشنی آراستند ٭ گلستان عشرت بپیراستند ٭
ساقی زیبا از ساغر سیمین می صافی در کام حریفان میریخت و باد خوشگوار نهال نشاط را در جویبار
سینه آب میداد **بیت** حبذا بادهٔ نشاط انگیز ٭ کرده بازار لهو و عشرت تیز ٭ مطرب خوش آواز با آهنگ
نوای هر گونه رود و ساز مرغ دل را در اهتزاز آوردی و نغمات اغانی بنوید عیش و شادمانی اشارت کرد
لطافت دستان عود نغمهٔ هزار دستان می نمود و ناله دلکش چنگ از آیینهٔ سینهٔ مستان زنگ می زدود
مثنوی مغنی چو زهره ابر امشگری ٭ صراحی درخشنده چون مشتری ٭ بقانون نوای طرب گشته راست
بنوعی که طبع فریبنده خواست ٭ بقیهٔ آن روز تمام شب بعیش و طرب گذرانیدند **بیت** چو روز دگر
صبح گیتی فروز ٭ بفیروزی آورد شب را بروز ٭ ملک بار عام داده بر تخت عدالت قرار گرفت و بلار و
شرط خدمت بجای آورده باصالت خود و وکالت اهل و اولاد ملک از براهمه داد طلبیدند و تعبیر خوابها که
بر نمط مذکور تقریر کرده بودند تکرار کرد و حکم سلطانی بران موجب شرف نفاذ یافت که کاریدون حکیم را
حاضر گردانیدند و نکال عقوبت براهمه را برای حکیم تفویض فرمود کاریدون صواب چنان دید که
بعضی را بردار کشیدند و جمعی را در پای فیل افگنده با خاک رهگذار یکسان ساختند و گفت جزای

خائنان و سزای غداران این بیت **مثنوی** هران کز ستم خنجری بر کشید * فلک هم بدان خنجرش سر برید * چو سندان کسی سخت روئی نکرد * که خایسک تادیب بر سر نخورد * بعد از دفع دشمنان شاه حکم ممالک را باوزیر گذاشت و خود با ایران دخت بمعاشرت پرداخته داد کامرانی بداد فسرد * شب عشرت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان * که در عالم نمیداند کسی احوال فردا را *

اینست داستان فضیلت حلم و ثبات و ترجیح آن بر دیگر اخلاق و عادات ملوک و سلاطین و بر خردمندان پوشیده نماند که فائده از بیان این حکایت اعتبار خوانندگان و انتباه شنوندگانست تا بتجربه متقدمان و اشارت حکیمان آموزگار کار خود سازند و مصالح دین و دنیا و بنای کارهای امروزه و فردا بر قاعده حکمت و اساس کیاست نهند و از تهور و تهتک بجانب وقار و بردباری گرایند و هر که بعنایت ازلی اختصاص یابد هر آینه فرق همتش بتاج تواضع زینت خواهد گرفت و کتف منقبتش بدواج حلم زیور خواهد پذیرفت چه تواضع و حلم دشمن را دوست گرداند و دوست را بمرتبه اقربا رساند **قطعه** با حلم و با تواضع اگر همنشین شوی * اغیار تو شود بوفا یار غار تو * با هیچکس ز خلق جهان دشمنی مکن * تا بر مراد دوست شود روزگار تو *

باب سیزدهم در اجتناب نمودن ملوک از قول اهل غدر و خیانت

بیت کهن فیلسوف جهان آزمای * سخن را چنین گشت برقع کشای * که چون رای دابشلیم این داستان از بیدپای حکیم استماع نمود ثنائی که از فحوای آن روائح محبت بمشام قدسیان رسید و مضمونش از مناشیر تباشیر صبح سعادت خبر دهد تقدیم فرمود و گفت **بیت** ای عقل را ز رایت روشن شده مسائل * وی وهم را ز ذهنت حل گشته جمله مشکل * شنیدم صفت منفعت حلم و بردباری و مضرت تهتک و سبکساری و تفضیل ثبات و حلم بر دیگر مناقب شهریاران و اخلاق جهانداران بشناختم اکنون باز گوید داستان ملوک در داشتن ملازمان امین و معتمد و باز نماید که کدام طائفه قدر تربیت نیکوتر شناسد و شکر نعمت کاملتر گزارد و بر همن در مقابله ثنای ملک هدیه دعا

ترتیب فرموده گفت ای شهریار تحفهٔ دولتی که از کارخانهٔ نَصْرٌ مِّنَ اللهِ وَفَتْحٌ قَرِيبٌ چهره کشاید و عطیهٔ سعادتی که بر منصهٔ وَمَا النَّصْرُ إِلَّا مِنْ عِندِ اللهِ جلوه نماید نصیب ایام و قسمت اعلام ارزان بجناب سلطنت قباب مخصوص باد **قطعه** تا بستر دبدست صبا دایهٔ چمن ٭ گرد از جبین لالهٔ و رخسار ارغوان ٭ گلزار دولت تو که دارد نسیم خلد ٭ محفوظ باد از اثر غارت خزان ٭ قومی تر کینی در آنچه ملک فرمود شناختن موضع اصطناع ست و پادشاه باید که نقود ملازمان خود را بانواع امتحان بر محک آزمایش زند و عیار رای و رویت و اخلاص و نصیحت هر یکی معلوم گرداند و اعتماد بر پرهیزگاری و صلاحیت و امانت داری و صیانت ایشان کند که سرمایهٔ خدمت ملوک راستی ست و راستی بی خداترسی و دیانت وجود نگیرد و سرهمه دانشها خوف و خشیت باشد إِنَّمَا يَخْشَى اللهَ مِنْ عِبَادِهِ الْعُلَمَاءُ و هر ملازم سلطان که از خدا ترسد هم شاه را مادهٔ استظهار بوی قوی گردد و هم رعیت را عمده امیدواری از وی روی نماید **مثنوی** خداترس را بر رعیت گمار ٭ که معمار ملک ست پرهیزگار ٭ وزیر از خدا باید اندیشناک ٭ نه از خوف سلطان و بیم هلاک ٭ و البته دروغ گوی و نا راست نشاید که در معرض محرمیت آید و در اسرار ملک مجال مداخلت یابد که ازان خللها زاید و اثر ضرر آن بمدتهای مدید پدید آید رای فرمود که این باب بتفصیل احتیاج دارد چه مردم بی اصل و فرومایه بصفتهای نیک آراسته می باشند و باخر مهم ایشان روی بتراجع نهاد موجب انفعال تربیت کننده می شود **بیت** ناپاک اصل گرچه در اول وفا کند ٭ آخر از آن بگردد و عزم جفا کند ٭ برهمن گفت تفصیل این سخن آنست که خدمتگار پادشاه را سه صفت می باید اول امانت در فعل که مرد امین پسندیدهٔ خالق و خلائق ست و محرمیت اسرار ملوک و مباشرت امور ممالک را شایسته و لائق دوم راستی در قول چه و صمت دروغ عیبی عظیم ست و پادشاه را از دروغ گویان احتراز فرمودن فریضه باشد و اگر کسی را همه فضائل جمع گردد و بسخن گزاری و وفاداری شهرت یابد چون دروغ گوی بود اعتماد را نشاید سوم اصلی پاک و همتی عالی که فرومایه و بی همت قدر انعام و کرامت بواجبی نشناسد و از هر جانب که باد آید میلان او ظاهر گردد

ع اذا الریح مالت مال حیث تمیل ٭ و نسبت با بی وفایان گفته اند فرد در طریق دوستی ثابت قدم چون کوه باش ٭ چون صبا تا چند هر دم بر سر کوی دگر ٭ و پادشاه باید که نظر بمحاسن اخلاق چاکران کند نه تجمل و استظهار ایشان چه زینت خدمتگاران سلاطین بعقل و کفایت است و استظهار این طائفه بدانش و درایت و چون کسی بحلیهٔ فضائل حالی و از شیمهٔ رذائل خالی افتد و عفاف موروث و صلاح مکتسب که با یکدیگر جمع کند و از بوتهٔ امتحان برین نسق که تقریر افتاد ملخص و بی غش بیرون آید لازم بود که پادشاه در تربیت او ترتیب مصالح نگاه دارد و بآهستگی و تدریج بمراتب تقرب و مدارج تمکن رساند تا حرمت او در چشمها و هیبت او در دلها متمکن گردد و حکما گفته اند پادشاه در تربیت چاکران چون طبیب حاذق باید که تا در اول از حال بیمار و مدت ملال و کیفیت و کمیت علت و اسباب و علامات آن استکشافی تمام و استفساری شافی نماید و بر کلیات و جزئیات و دلائل نبض و قاروره وقوفی کامل و شعوری شامل حاصل نکند در معالجت شروع و در مداوات خوض ننماید همچنین پادشاه نیز باید که تعرف حال خدمتگاران از جزئی و کلی بکند و اندازهٔ کردار و مقدار گفتار و طریق هنجار هر یک بشناسد آنگه آغاز تربیت و تقویت کند و آسان آسان بر کسی اعتماد ننماید تا موجب حسرت و ندامت نگردد و اصل الباب آنست که ملازم سلاطین معتمد و امین باید تا هم اسرار مالی و ملکی از وقوف اغیار مصون باشد و هم سپاهی و رعیت از ضرر و آزار محفوظ باشند چه اگر یکی از مقربان عیاذاً بالله بصفت خیانت گرفتار باشد و سخن او نزد سلطان بمرتبهٔ قبول باشد ممکن که بیگناهی را در معرض تلف افگند و موجب بدنامی پادشاه و وخامت عاقبت او گردد و از نظائر این کلمات حکایت زرگر و سیاح است رای پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت گفت آورده اند که در دار الملک حلب پادشاهی نامدار و فرمان دهی کامگار بود و اکثر سلاطین روزگار حلقهٔ انقیاد او در گوش جان کشیده و اغلب خواقین جهاندار غاشیهٔ امتثال او بر دوش دل گرفته **قطعه** سروری کز فر عدلش بست آیین زمین ٭ قیصری کز نور رایش داشت آیین زمان ٭ مهر کجا عزم جهان گیرش گران کردی رکاب ٭ فتح و نصرت را بدان جانب سبک گشتی عنان ٭ و این پادشاه دختری داشت مهر پیکر ماه منظر که نور حسنا رخش چو آفتاب ...

وبوی زلفِ مشکبارش مشامِ ایام را معطر ساخته **مثنوی** لب لعلش نگینِ خاتمِ جم ٭ دهان از حلقهٔ انگشتری کم ٭ ز رنگِ عارضش روی هوا لعل ٭ خمِ زلفش در آتش کرده صد نعل ٭ عذارش قبلهٔ آتش پرستان ٭ دهانش آرزوی تنگدستان ٭ پادشاه این گوهر یکدانه را از دیدهٔ اغیار نهان داشتی وچون درِ شاهوار در صدفِ ستر وصلاح پرورش دادی روزی جهت این دختر پیرایهٔ ترتیب می‌نمودند وباستادی زرگر که در صنعت خود کمالی داشته باشد احتیاج افتاد ودران شهر زرگری بود که کورهٔ تفتانِ آفتاب برای گداز زر او لائق بودی وبوتهٔ رخشانِ ماه کارگاهِ سیم بالای او را موافق نمودی در جوهرشناسی بمثابهٔ که بمجرد دیدنِ صدف قیمتِ دریکه درون آن بودی بدانستی ودر عیار گرفتن بمنزلهٔ که بی تجربهٔ محک از غش وصفای زر خبر دادی

مثنوی روز وشب کوشش بهنر کرده ٭ وز هنر کارِ خود چو زر کرده ٭ هرچه نتوان ز سیم وزر پرداختی آنچنانکه نتوان ساخت ٭ ملک آوازهٔ او شنیده بود وبعضی از مصنوعاتِ زیبا وکارهای اعلای او دیده درین وقت او را بحرم طلبیده ودر باب ترتیب پیرایه با او گفت وشنیدی رفت مردِ زرگر جوانی بود ظریف روی شیرین زبان دلِ پادشاه در اثنای محاوراتِ بمقالاتِ او مائل شد وخاطرِ مبارک را بملاقاتِ دائمی او رغبتی پدید آمد واو روز بروز هنرهای غریب وسخنهای عجیب پادشاه را شیفته ساختی وساعت بساعت ملک نیز در تقریب وتعظیم او بیفزودی تا محرمِ حریمِ سلطنت شد ودخترِ پادشاه که آفتاب وماه سایه بروی نیفگنده بود او را در پس پرده راه داد

ع هرکه شد محرمِ دل در حرمِ یار بماند ٭ واین پادشاه وزیری داشت بمتانتِ عقل مشهور وبصابت رای معروف ومذکور رقمِ کلکِ جهان کشایش فتح نامهٔ نصرت بودی واثرِ فکرِ عالم آرایش طرازِ جامهٔ شوکت اربابِ دین ودولت ابر رای روشنِ او اعتقاد بودی واصحابِ ملک وملت را از خامهٔ خضر خاصیتش مادهٔ حیات افزودی قرد کلک تو بارک الله بر ملک ودین کشاده ٭ صد چشمهٔ آبِ حیوان از قطرهٔ سیاهی ٭ چون وزیر دید که پادشاه در تربیتِ زرگر از سر حدِ اعتدال درگذشته ومبالغهٔ اعزاز واکرام او را باقصی الغایة رسانیده از محضِ نصیحت ودولت خواهی در محلِ صالح

و وقت پسندیده بتقریبی که از دائرهٔ مناسبت خارج نبود عنان جواد کلام بجانب جهت زرگر منعطف ساخت
و فرمود که شاها سلاطین سابق ارباب حرفت را در صدر اصحاب مکنت نیاورده اند و ایشان را
هم در میان اقران و همسران بزرگ نگردانیده و حالا ملک این شخص را محرم حرم ساخته و قبل ازین
قابلیت او را چنانچه باید و شاید نشناخته و بخاطر من چنان میرسد که این شخص اصلی کریم و عنصری
پاک ندارد و چه پیوسته سخنان او بر آزار و ایذای مردم موقوف ست و همتش بر اجرای اوامر و نواهی
نه بموقع و محل مصروف و از چنین مردم آیین وفاداری و رسم حق گزاری توقع نتوان کرد **فرد** هر که از
ناکس طمع دارد وفا ۞ از درخت بید میجوید ثمر ۞ و من مشاهده کرده ام که هرگاه ملک بنسبت شخصی در
مقام انعام و احسان بوده آن سفلهٔ دنی از غایت ملال بنابودن خود راضی گشته و حکما گفته اند علامت
اراذل آنست که قوت دیدن کرم دیگری با دیگری نداشته باشد **مثنوی** سفله نخواهد دگری را بکام ۞
خس نگذارد مگسی را بجام ۞ گنده نمک را چو نشانی بخوان ۞ بیشتر از نان خورد افسوس نان ۞ و سزاوار تر
بصحبت ملک طائفه خواهند بود که عز اصالت با شرف فضیلت جمع کرده اند و از مخالطت جاهل بدگوهر
اجتناب باید نمود چه از مرافقت این طبقه انواع خللها زاید و آنرا که خست ذات و طینت باطن باشد
ملاحظهٔ دیانت و رعایت امانت نکند و چون این صفت از میانه مرتفع شد هر عیبی که در حیز امکان
داخل ست از مرد خائن توقع توان کرد **مثنوی** کسی کز امانت ندارد نصیب ۞ اگر بد کند نبود از وی
غریب ۞ خیانت ز هر فعل بد بدتر ست ۞ تمامی بدیها درو مضمر ست ۞ ملک گفت این جوان صورت
نیکو دارد و نیکوئی صورت بر زیبائی معنی دلیل ست که اَلظَّاهِرُ عُنْوَانُ الْبَاطِنِ ۞ بزرگان گفته اند
حسن عنوان از لطف مضمون نامه خبر می دهد **فرد** هر که عاقل بود از خوبی عنوان داند ۞ که در ان نامه
خبرهای نکو خواهد بود ۞ و آنکه حضرت رسالت رتبت عَلَیْهِ مِنَ الصَّلَوَاتِ اَفْضَلُهَا وَ اَتَمُّهَا
فرمود که رقعهٔ احتیاج بر کسی خوانید که صفحهٔ عذارش بآیت حسن و جمال مزین ست و نیکوئی از تازه روئی
چشم دارید که رخسار جمالش بخال خوبی آراسته بود اُطْلُبُوا الْخَيْرَ عِنْدَ حِسَانِ الْوُجُوهِ اشارت
بدانست که حسن صورت نمونهٔ لطافت معنی ست **فرد** هر که اخلاق ظاهرش با خلق ۞ نیک بینی گمان مبر بدش

وزیر گفت در دبیرستان حکمت سورهٔ حسن صورت نمی خوانند و آیت کمال از روی حقیقت جز اوصاف
پسندیده را نمی دانند چه بسیار کس باشد که بصورت زیبا دل خلقی برباید و چون نقد معنی او بر محک
امتحان زنند هیچ چیز را نشاید در امثال حکما وارد است که حکیمی جوانی خوبصورت بدید و دلش بصحبت
او مایل شد پیش آمده سکهٔ حقیقتش را بیازمود عیاری که از ان باز توان گفت نداشت حکیم برگشت
و گفت نیکو خانه ایست اگر در وی کسی بودی **فرد** ره بمعنی بر که در صورت دوتی ماند بهم + از یکی
خیزد شکر وان یک زهر بوریاست + ملک فرمود که بلطافت صورت بر اعتدال مزاج استدلال
توان کرد و صاحب مزاج معتدل را قابلیت تربیت هست و چون درین مدت مربی نداشته یکن
که بعضی از اخلاق وی از منهج اعتدال منحرف شده باشد اکنون نظر تربیت بر گماریم تا اکتساب اوصاف
ستوده بمرتبهٔ کمال رسد چه اثر تربیت سنگ خارا را یاقوت فرح افزا و لعل آبدار دلگشا می سازد
و بهمین تقویت خون سیاه مشک خوشبوی غالیه بار و قطرهٔ باران گوهر یکتای شاهوار می شود **رباعی**
از تربیت ست کاب گوهر گردد + خون در ته نافه مشک اذفر گردد + وان آهن تیره روی بی قیمت را
اکسیر چو تربیت کند زر گردد + وزیر جواب داد که ای ملک آنرا که جوهر اصلی ندارد تربیت فرمودن
نه لایق است چه هر سنگی جوهر نگردد و هر خونی مشک اذفر نشود و اگر ناکس هزار سال تربیت یابد ازو
توقع نیکویی نتوان داشت **فرد** بید را گر بپرورند چو عود + بر نیاید نسیم عود از بید + و لئیم را
صد نوبت اگر تبدیل و تغییر دهند جوهر ذاتی او تغییر نخواهد گشت و عزیزی درین باب نیکو فرموده است
قطعه هر که در اصل ناکس افتادست + بتقالب دهر کس نشود + سگ نکس را اگر کنی بمقابت قلب او
غیر سگ نکس نشود + و چون این معنی محقق شد باید که با چنین ناکس اختلاط و ارتباط نورزد تا بورطهٔ مذلت گرفتار نگردد
چنانچه آن ملکزاده از صحبت کفشگر به ذل بندگی افتاد و از مواصلت سپهر جهی وادی هلاک سپید پادشاه پرسید که چگونه بود آن
حکایت گفت آورده اند که در بلاد فارس پادشاهی بود نیکو سیرت پاکیزه سریرت اساس همایون
بر جواهر لطف رعیت پروری نهاده و بر سر تخت شهریاری [illegible] پسری بزاده **فرد** گشاده چشم [illegible]
عالم بر عالم گستریده هیبت او پای ظلم [illegible] اورا پسری در وجود آمده آثار رشد و نجابت [illegible] ناصیه

ملکزاده و کفشگر بدگوهر زبانی وزیر

امید او بآثار جهان کشائی در طلعت خجسته‌اش پیدا شد روز ولادتش چون نظر کرده مشتری و انصاف داد
و گفت اما سعد اکبرست مگر کتف یمین پسر بمقدار کف دستی خالی سیاه بود ملک از مشاهده آن متغیر شد
از حکمای زمان خاصیت آن علامت استفسار نمود گفتند ما در کتب اوائل دیده ایم که هر که چنین
نشانی دارد او را خطر یا افتد اما بعاقبت کشور گیر و جهان کشای گردد ملک بدان مژده خوشدل گشته
نظر تربیت شامل حال او مبذول داشت و در جوار ملک کفشگری بود بی حفاظ و ناپاک زاده ملک حق رعایت
همسایگی بجای آورده او را وظیفه مرتب و مرسومی معین ارزانی داشته بود و همواره در ظل التفات
ملک مرفه و آسوده حال گذرانیدی ملکزاده چون بسن چهار سالگی رسید و طبع او بملاعبت میل کرد پیوسته
در حجره کفشگر آمدی و ببازی مشغول گشتی وزیر از صورت حال آگاهی یافته بمنع و دفع آن [illegible]
و گفت نهال طبع کودکان در غایت نازکیست و آنرا بهر طرف که میل دهند بآسانی مائل گردد و برآن
دستور بماند صلاح آنست که ملک شاهزاده را از صحبت کفشگر باز دارد تا ناگاه اخلاق ذمیمه او در طبیعت
ملکزاده سرایت نکند و همت فردوس منزلت آن کوکب سپهر سلطنت را در حضیض مذلت نیفگند و دیگر انواع
خطرات از وی متصور می تواند بود مصرع کز نفس خبیث هر چه گوئی آید ملک فرمود که او کودکیست
با کفشگر خوی گرفته و نزد من بسیار عزیز است لیکن که اگر او را از صحبت وی منع کنم ملول گردد و ملال خاطر او
مؤدی باندوه دل من شود چندان صبر کنم که بزرگتر گردد و نیک از بد امتیاز کند آنگه بنصیحت حال او را
باصلاح آوریم وزیر خاموش شد و شاه کفشگر را طلبیده انواع تلطف درباره وی ارزانی داشت
و بمواعید خسروانه امیدوار ساخته فرمود که تو مارا همسایه و این جگر گوشه ما بتو الفت گرفته است چنان
میخواهم که انیس و رقیب او باشی و از آب و آتش محافظت نمائی کفشگر زمین خدمت بوسه داد و گفت
بیت گل باغ شه عالم افروز باد چراغ شبش مشعل روز باد من بنده خود را قابلیت این
منصب شریف نمی بینم و استحقاق چنین رتبه که مقصد اقصای انام است از خود مشاهده نمی نمایم لیکن
نظر شهنشاهی کیمیائیست که خاک تیره را از صافی سازد و سنگ ناقص را گوهر کامل گرداند بیت
خاکی که برو گذر کنی جان بخشد سنگی که درو نظر کنی زر گردد امید آنکه بمیامن خسروانه شرائط ملازمت

بروی خوبی مرعی افتد که بعد از استحسان اقران توان یافت القصه خدمت ملکزاده قبول کرد و بنای دهشت
او را بر داشته بکلبه خود آوردی بیارگاه شاه بردی و گاه گاه نیز ملکزاده شب در حجره او بودی
و پادشاه باستیناس او با کفشگر اظهار فرح کردی و کفشگر خدمت شاهزاده بنوعی پیش گرفته
که روز بروز قربت او در حضرت ملک زیاده می شد تا بکلی معتمد علیه گشت و بواسطه ملازمت گوی
از اقران در ربوده بجگان خدمت توان بردگوی * روزها شاهزاده را بگشت بوستانها بردی
و تا شب بتماشا و عشرت مشغول داشتی و احیانا شب نیز در باغها و تماشاگاهها بسر بردی و
از اوقات ملک را سفری ضروری پیش آمد و با جمعی از خواص خدم عزیمت حرکت مصمم گردانید
[illegible] و مجدد اشاهزاده را بوی سپرده انواع تاکیدات محافظت او بظهور رسانید کفشگر
فرمان شاه را بجان [illegible] کرده بتازگی کمر خدمت بربست و ملک را در نواحی شهر باغی بود نمونه روضه
خلد برین و هوا مروج نزهتگاه اعلی علیین * صبا از زلف پرتاب بنفشه او نافه مشک ناب کشوده و عطار
شمال از جعد پرشکن شکوفه اش عنبر تر ربوده * ریاحین جنانی از روائح گلهای بهشت طراوت جستندی
و شگوفهای نهال سدره و طوبی از انوار اشجار سرافرازش صفت لطافت وام کردندی * مثنوی * نخوبی
باغ چون خلد برین بود * دران خلد برین گل حور عین بود * سمن ساقی و نرگس جام در دست * بنفشه
پرخمار و سرخ گل مست * فگنده سنبل تر زلف بر دوش * کشاده باد نسرین را بناگوش * نوای
بلبل و آواز دراج * شکیب عاشقان را کرده تاراج * شاهزاده بیشتر اوقات بتماشای این باغ
میل کردی و درین محل که شاه سفر اختیار فرموده بود شاهزاده بطریق معهود میل باغ کرده با تنی چند
از غلامان و خادمان که پیوسته ملازم بودندی روی بباغ نهاد و کفشگر دید که امروز ملکزاده تاج
مرصع بر سر دارد و جامه مکلل بجواهر در بر گوهر خسیس و سرشت لئیم او را بر مکر و خیانت تحریص نمود
و با خود اندیشید که این جامه و تاج سرمایه صد بازرگان ست بلکه راس المال هزار دریا و کان حالا
پدرش از دار الملک دور افتاده و مادرش با همه اهل حرم از جانب من ایمن صلاح آنست که این پسر را
بر وارم و بشهری دور دست برده پیرایه و لباسش را به بهای شگرف بفروشم و باقی عمر برفاهیت فراغت

بستر بزم ملکیت فرصتی یافته خیز و غنیمت دارش ۔ لیلی رو بنما و روز کف نگذارش ۔ عاقبت آن بی‌عفت خاکسار بهوای نفس غدار آتش فتنه برانگیخت و آبروی امانت بر زمین جفا بریخته پیوند مخدوم نمک خورده خود کرد با علاج مکر دان که محرم او بود این راز در میان آورده هر یکی از ملازمان بنوعی داروی بیهوشی خورانید و شاهزاده را نیز از هوش برده در صندوقی بزرگ خوابانید و چون شب در آمد صندوق را بر پشت جمازه بسته که ماه نیز گرد بر سرعت سیر او آفرین کردی و سپهر جهان پیمای سبک پای او را تعریف نمودی **مثنوی** بسرعت با فلک پیشی گرفتی ۔ بپویه با قمر خویشی گرفتی ۔ گهی سعی شتیبش عزم چون سیل ۔ گهی همچون بخارش بر هوا میل ۔ خود بر بمیمندی سوار شد که چون عمر کامران رونده بود و چون اجل ناگهان رسنده تیر را در روندگی پی زده و برق را در دویدن جگر سوخته اگر عنان بدو سپردندی گوی مسابقت از وهم در ربودی و اگر تازیانه بدو نمودندی از کره خاک بر قبه افلاک جستی **مثنوی** ز آسیب گام وحش گاه تک ۔ نشان بر رخ ماه و پشت سمک ۔ بجا بک روی از فلک کم نبود ۔ به میدان او وهم بی دم بود ۔ و غلام را نیز بر اسپی دیگر باد پیما آهن خا برق تگ رعد صدا عالم پیما سوار کرد **فرد** زمین نورد چو شوق و فراخ گام چو هوش ۔ سبک گذر چو جوانی قیمتی چو روان ۔ و دو اسپ دیگر کوتل کرده و زاد و توشه برداشته روی براه آوردند و تا روز روشن شدن مسافتی دور و دراز طی کردند و علی الصباح اندک زمانی آسایش نموده باز سوار شدند و چون برق در سلوک مسالک گرم روی آغاز نموده دو روزه راه از سر حد مملکت شاه گذشته بولایتی دیگر رسیدند از آن جانب خادمان و غلامان بیهوش افتاده تا نیم روز هشیار نشدند آخر الامر باغبان بر حال ایشان اطلاع یافته روغن بادام با سرکه کهن در دماغ هر یک ریخت تا بهوش آمدند و چون از شاهزاده و کفشگر نشانی ندیدند روی بشهر نهاده حال با مادر پسر در میان آوردند ملکه سوار شده بباغ آمد و از آن گل رعنا بوی بمشام او نرسید **قطعه** رفتم بباغ و سرو خرامان من نبود ۔ وان نو شکفته غنچه خندان من نبود ۔ چون ابر نو بهار بهر سو گریستم ۔ کان سرو پیش دیده گریان من نبود ۔ اما چون مادر از نور دیده خود خبری نیافت فریاد بر کشید و نفیر سوزناک بمنزل سماک رسانیده نظر مود تا همه روز اطراف و جوانب باغ بقدم طلب به پیمایند و

حوالی و نواحی شهر و ولایت جست و جوی نمودند و چون بعد از تفحص فراوان و تجسس بی پایان بهیچ وجه راهی بسر منزل مقصود نبردند ناامید بازگشته صورت حال بعرض رسانیدند ملکه را از آتش فراق جوهر رطوبت غریزی در گداز آمد و شمع حیات از شعلهٔ هجر آن نونهال سوخت و دل مضمون حالش فحوای این بیت مستفاد می شد فرد دارم امشب گریهٔ بی اختیار تا سحر تا سراپای وجود خود نسوزانم چو شمع شب همه شب بسوز دل میگذرانید تا صبح برآمد و درد و بنهایت رسیده آهی سرد از سینهٔ پر درد برآورد و گفت فرد همچو صبحم یکنفس باقی ست کو دیدار یار دلبرم گر رخ نماید جان برافشانم چو شمع باخر پروانهٔ ارجعی الی ربک در رسیده شمع حیاتش بتقضای کل من علیها فان کشته شد و رفت ازین گلزار و خار حسرتش در پا بماند و مجاوران حرم صورت واقعه بکاتب عرض کردند و ملک معاودت نموده دار الملک را مستقر جلال ساخت و در فراق زن و فرزند آنچه امکان جزع و فزع بود بجای آورد و عاقبت سر بر خط مصابرت نهاده پیشهٔ شکیبائی پیش گرفت فرد در چنین حالی چو با پیر خرد کردم رجوع گفت نیست جز انا الیه راجعون اما کفشگر شاهزاده را بملک شام برده بعد از آنکه جواهر را تصرف کرده بود او را ببازرگان فروخت و ملکزاده ده سال در صحبت بازرگان نشو و نما یافته بحسن بازار یوسف مصری را کاسد ساخت فرد یوسف چه اگر همه مشکش بخریدند تو قابل آن که بجانها بخرندت هرگاه که آن سرو ناز پرور از خانه بیرون آمدی هزار بیدل بر سر راه نیاز جان نثار کردندی و از هر گوشه و کنار جهت جان آن سهی قامت دست دعا برآوردندی بیت بهر رهی که گذشتی برای دیدهٔ بد هزار دست دعا از آستین برون آمد بازرگان مردی هوشمند و کافی بود و فطنت و ذکائی تمام داشت با خود گفت مصاحبت این غلام پس ازین بار اصرفه و مصلحت نیست چه اگر در خانه مخفی دارم وجود با عدم برابر بود و اگر از خانه بیرون آید آتش فتنه مشتعل گردد و کسی طاقت دیدن آن روی نیارد فرد رسید دلبر نای نظارگی زنهار به بند دیده گرت جان بکار می آید صواب آنست که این غلام را تحفه نزدیک پادشاه فارس برم که سلطانی کریم النفس ست یقین که باضعاف قیمت غلام

مرا انعام بودی فرماید پس بازرگان او را بفارس آورده بطریق تحفه بملک گذرانید و بعد از ده سال
[illegible] باشد و چون بسن [illegible] رسیده فرد چهارده ساله بتی چابک شیرین دارم
[illegible] بگو بسن است مه چهارده [illegible] دیگر بدار الملک فارس رسید ملک از حال فرزند غافل
هدیهٔ بازرگان را بشرف قبول ارزانی داشت و بخانهٔ غلامان خاص فرستاد و روز بروز در تربیت
او می افزود تا باندک مدتی از سایر اقران امتیاز یافت و با جوهری که پیوسته در خزانه ملازم بودی
و قیمت جواهر و پیرایها بدو تفویض یافتی انس گرفته بود و همواره او را رعایتها کردی و از هر تحفه
که ملک بدو دادی جوهری را نصیبی فرستادی اما جوهری چون بکمال محرمیت غلام بدگوهر
طمع خام در بست و با خود گفت غلام را بفریبم تا انگشتری خاص ملک بمن آرد و بدان
خزانه ویران کنم و ذخیره وافر و مالی نفیس ازان بردارم پس با غلام گفت ای نازنین همه روزه صنوف
الطاف در حق این کمینه مبذول فرمائی و من میخواهم که بجد مستانسبه بعضی ازان را مکافات کنم
ملک را بر خاتم [illegible] که هر که را بدان نقش خاتم بدست افتد حکم او مطلق شود و ملک جهان
بروی قرار گیرد بیت گوئیا مهر سلیمانست نقش خاتمش * هر که با خود دارد آید در نگین ملک جمش
اگر متحمل این زحمت شوی و در وقتی که ملک بشکر خواب استراحت باشد آن خاتم را از انگشت
بیرون کنی و نزد من آری تا آن نقش از تو بردارم و عنقریب بسریر سلطنت بفر جمال تو مزین شود بشرط آنکه
عمل وزارت بمن مقرر داری بخشی مرا از خوان نوالت نواله * جوهری شاهزاده را بدین نقش فریب داد تا
شب هنگامی بخوابگاه ملک در آمده دست جرأت بانگشت ملک دراز کرده آهسته آهسته انگشتری
بیرون آورد ملک بیدار شد و غلام را گفت این جرأت چرا نمودی و ترا بدین خاتم چه کار بود شاهزاده
از تقریر عاجز آمد و نائرهٔ غضب ملک مشتعل شده سیاف را طلبید و بکشتن او مثال داد سیاف
نخست جامه از برش بکشید آن خال سیاه بر کتف وی پدید آمد و ملک از مشاهدهٔ آن خال بیهوش شد
و سیاف دست از سیاست باز داشت چون شاه بهوش آمد سر و چشم فرزند ببوسید و گفت
ای نور دیده صحبت کفشگر زراق ما را در نیران فراق انداخت پسر نیز عذرها خواست و گفت و

جوهری مرا برین بی ادبی تحریص نمود شاه گستاخی را ادبی بلیغ فرمود و شاهزاده را نصیحتهای بی پایان
در مستقبل زبان از مصاحبت ناکسان دامن [illegible] تا بمثل امثال این اخوان گرفتار نگردد
مثل آنست که بر خاطر اشرف ملک ظاهر گردد که صحبت بد خصالان شاه را بنده و بنده را سر افگنده
و دیگر از جمله آنهاست که از مخالطت او احتراز باید نمود و حال آنکه ملک در تربیت او را بسر حد افراط رسانیده
مصلحت آنست که در تقریب و تمکین او جانب اعتدال مرعی باشد تا مبادا خللی کلی که تدارک آن از حد امکان
خارج افتد بران متفرع گردد شاه بسخن وزیر التفات نمود و گفت سلاطین بی تلقین دولت در کاری
شروع ننمایند و بی مدد الهام بمهمات خطیر خوض نفرمایند نسبت عالی و خاندان قدیم در شرف ذات
و کمال صفات آدمی چه مدخل دارد بسبب احترام و واسطه اجلال و اکرام ما آثار فضل و ادب ... ست
اصل و نسب **مثنوی** گوهر خویش کشا سینه را ۔ مایه مکن نسبت دیرینه را ۔ آب گهرهای کهن را مجوی
در چه کهن گشت شود زر دروی ۔ که شریف و بزرگوار آن کس تواند بود که پادشاه وقت او را برگزیند و یکی از
ملوک عالی قدر گفته است نحن الزمان من رفعناه ارتفع و من وضعناه اتضع هر کرا ما بر داریم
سر رفعتش از فرق فرقدان بگذرد و هر کرا فرو گذاریم کوکب بختش در حضیض خمول افتد نسیم لطف ما اگر
بر شورستان وزد رشک گلستان ارم گردد و برق قهر ما چون آتش افشان شود هزار خرمن اعتبار بسوزد
مثنوی سلاطین هر کرا از پیش رانند ۔ ز اوج چرخ بر خاکش نشانند ۔ چو چشم صبح بر هر کس [illegible]
پلاس ظلمتش را بر کشیدند ۔ ما این جوان را بر داشته ایم و فرق حرمتش بذروه رفعت بر افراشته
امید چنانست که گمان ما در و بخطا نکشد وزیر دید که شاه در تربیت او ثابت قدم است دم در کشید
و دیگر متعرض آن سخن نگشت اما چون روزی چند بر آمد زرگر دست اختیار گشاده دید پای از مرکز اعتدال
بیرون نهاده با امید و بیم و وعده و وعید تصرف در مال مردمان آغاز کرد و روزی جهت پیرایه دختر شاه
بعضی از جواهر احتیاج افتاد بدان نوع که مدعا بود نه در خزانه شاه یافتند و نه در بازار جوهریان بدست آمد
زرگر به تفحص مشغول گشته خبر یافت که دختر بازرگانی بدین گونه جواهر قیمتی دارد زرگر بطلب جواهر کسی نزد
وی فرستاد دختر با نکار پیش آمد چندانچه مبالغه کردند فائده نداد القصه او را طلبیدند و زرگر دختر را

را فرمود که من شنیده ام که این بازرگان بچه دختری دارد که تاجوهری افلاک انها جواهر زوا هر
انجم در برج جوهر ... آن لآلی آبدار ندیده و تا دایهٔ دریا دُر یتیم را
... پرورش فرموده ... آن گوهر یکدانه مشاهده نموده **بیت**
چو زهره بخوبی و خسروی نوازندگی + گر پیر دوازمه تابندگی + و به تصرف او یاقوتهای خوش آب است که
مادر خورشید تابان در رحم کان بصد خون جگرش پرورش داده و کوه خارا با آن همه سنگدلی در صمیم
سینه اش بهزار نازش نگاه داشته **فرد** قطرهای باده را ماند که در هنگام دمی + منعقد گردد درون
جامهای لعل فام + و زمرّدها دارد که زمرد سبز سحابی دارد که دیدهٔ نظاره گی در تماشای آن خیره ماند و مردم دیده
را از مشاهدهٔ آن سبزه و گلستانهای روشنی افزاید **فرد** زمرد و او بصر فزود و معلوم شد که سبزه شود روشنی
چشم فزون + و در درج جواهرش لعلی چند ست رمّانی که چون گلنار فارسی در نظر مبصران آتش افروزد
و فیروزه چند خوش رنگ که بجا آنکه سپهر مینائی لطافت از لون آن اکتساب نماید **فرد** لعلش نمونه ز سهیل
عقیق رنگ + فیروزه ... سبز فام + ملک را امر باید فرمود تا این دختر جواهر را حاضر گرداند
بقیمت وقت بها فروشد و اگر بطوع و رغبت اقرار نکند تکلیف و تشدید از و حاصل باید کرد و ملک بازرگان زاده
را باحضار جواهر تکلیف نمود دختر سوگندها یاد کرد که من چنین جواهر ندارم و خرده ریزه که داشت آنرا
در میان آورد زرگر آنرا نه پسندید و ملک را بر تعذیب او تحریص کرد و دختر شاه از جام جهالت انجام
هُنَّ نَاقِصَاتُ الْعُقُوْل مست و بیخود بود و مدهوش مردم با آن یار شده و نخوت سلطنت
و کامگاری دغدغهٔ نفس ستم پیشه را مددگار گشته بشکنجهٔ بازرگان زاده فرمان داد و اندک زمانی را
آن عجوزهٔ بیچاره بزخم چنگال عقاب عقوبت در پنجهٔ هلاک افتاد و متعلقان دختر بازرگان فریاد و نفیر
از چرخ اثیر رسانیدند و وزیر پاک ضمیر این صورت را بر لوح خاطر شاه تصویر کرد و ملک را از
دود بدنامی چنین که از روزنهٔ حرم برآمده بود زاویهٔ سینه تیره شد و بطریق تلطف وارثان بازرگان زاده
را بنواخت و مال بسیار داده خشنود گردانید و دختر را از نظر التفات بیفگنده ترک تربیت زرگر گرفت
و بشامت صحبت آن لئیم ستمگار شاهزادهٔ نامدار از مرتبهٔ اعتبار ساقط شد و زرگر بی عاقبت از

انتقام سلطانی ترسیده بگریخت و مادر دختر صلاح در آن دید که دختر چند روزی از شهر بیرون رفته در جوار باغ ملک ساکن گردد
و وقتی که خواطر عواصف قهر شهریاری تسکین پذیرد [illegible] نائره غضب سلطان [illegible]
انطفا پذیرد بشفاعت بعضی از خواص محرم آن [illegible] بر رفت و زرگر از بیم سلطان
بملازمت ملکه آمد شاهزاده چون زرگر را دید آغاز اضطراب کرد و گفت ای بدبخت شوم دیدار
فرد حیف باشد نظر بدیواری ٭ که بر و صورت تو نگار کنند ٭ باز آمدی تا فتنهٔ دیگر برانگیزی
و حیله از راه طمع و غرض بر کار کنی برو که دیگر ملاقات تو بر من وبال است و مقالات من با تو از
قبیل محال زرگر از نزد شاهزاده نا امید بیرون آمد و روی در بیابان نهاده سراسیمه و پریشان حال
میرفت شب در آمد و ابر تیره سراپردهٔ سیاه فام در فضای هوا نصب کرده چراغ ستارگان
را فرو نشاند بیچاره زرگر در بیابان وقتی که غبار نیل در عرصهٔ زمین بیخته بودند و دود زنگباری
بر بالای قطران ریخته **بیت** شبی چون روی زنگی از سیاهی ٭ رسیده رنگ شب تا پشت ماهی
هیچ دوار قدم می گذاشت قضا را در آن صحرا برای شکار [illegible] چاهی کنده بودند و ببری و بوزینه
و ماری در آن چاه افتاده زرگر که بر همدمان از جفا چاه کندی از گرد راه رسیده بر اثر ایشان
در چاه افتاد **مثنوی** ای که تو از ظلم چاهی میکنی ٭ از برای خویش چاهی میکنی ٭ گرد خود چون کرم پیله
بر متن ٭ بهر خود چه میکنی اندازه کن ٭ این جماعت که در قعر چاه بودند از رنج خود با ایذای دیگری نپرداخته
و روزها بر همان قرار در تنگ چاه بماندند تا یک روز سیاحی از اهل شهر عزیمت سفر نموده بر ایشان
بگذشت و آن حال مشاهده فرموده پریشان خاطر گشت با خود اندیشید که آخر این مرد از فرزندان
آدم است و در این ورطهٔ سخت گرفتار مانده و ببادیهٔ ممات نزدیکتر است از منزل حیات مروت اقتضا
آن میکند که بهر وجه که میسر گردد او را خلاص دهم و ثواب این عمل از برای یوم لا ینفع مال و
لا بنون ذخیره نهم پس رسنی فرو گذاشت بوزنه در آن آویخته بر سر چاه رسید کرت دیگر
مار مسابقت کرد و سوم نوبت ببر پنجه در رسن زد و چون این هر سه بهائم بیرون رسیدند سیاح را
دعا کرده گفتند **فرد** کار دولت باشد آن نه سعی ما گر گاه گاه ٭ چون تو مطلوبی بدست افتد طلبگاران

بدانکه تا بشهر یکی از ماهتی بزرگ و نعمتی تمام تا ... توجه شد و درین وقت مجازات و مکافات
آن ... گردد بود ... گفت ... در دامن آن کوه که بشهر متصل ست میگذرانم اگر التفات نمود
بمنزل ... میمون مشرف ... گذاری مرعی افتد ببر گفت من نیز در حوالی شهر
بهکلان بیشه وطن گرفته ام و یکبن که اگر بدان موضع گذری فرمائی بدانچه مقدور تواند بود در رسم
خدمت بجای آرم مار گفت من در بارهٔ شهر مسکن اختیار کرده ام چون آنجا تشریف آری و سعادت
مساعدت نماید بقدر امکان عذر این احسان بخواهم و حالا نصیحتی داریم که استماع آن بر تو فرض ست
این مرد را از چاه بیرون میار که آدمی بدعهد باشد و پاداش نیکی ببدی لازم داند بجمال ظاهر ایشان
فریفته نباید گشت و از قبح باطن و ناپاکی اخلاق شان ایمن نباید بود بیت بگذر از صورت که سیرت
بصفا دار از آنکه آدمی شکل بود که بتر از دد باشد و اکثر اهل روزگار بآرایش صورت مشغول اند
و از صلاح معنی غافل لاجرم ع دیده را یوسف اند و دل را گرگ علی الخصوص این مرد که روزها
رفیق ما بوده و خوی ها و خصلت او نیک شناخته ایم البته در بشرهٔ او علامت مروت ندیده ایم و از
گلشن صفاتش بوی وفا نشنیده فرد وفا مجوی ز خوبان که هیچکس نشنید بهیچ دور ز گلزار
دهر بوی وفا و اگر قول ما را کار نه بندی روزی باشد که از کرده پشیمان شوی سیاح بسخن ایشان
التفات نانموده رشته فرو گذاشت و مناصحت بی غرضی را بسمع قبول استماع نکرده زرگر را بسر چاه آورد
مرد زرگر سیاح را عذرها خواست و شمهٔ از احوال بی عنایتی شاه و سرگشتگی خود باز گفت و با این
التماس نمود که روزی بر و بگذرد شاید که مکافاتی بجای تواند آورد سیاح گفت حالا پای توکل در
طریق عزیمت نهاده ام و دو سه روزه در اطراف عالم سیری خواهم کرد اما شرط کردم که اگر از قضا
امانی باشد و فرمان قدر نفاذ یابد دیگر باره شرف صحبت دریابم ع گر عمر بود باز بخدمت برسم
بدین معاهده یکدیگر را وداع کردند و هر کس بجای خود باز گشتند سیاح روی براه آورد و زرگر بشهر باز آمد
در گوشهٔ متواری شد و پادشاه از تربیت زرگر پشیمان و از ناشنودن مواعظ وزیر منفعل بجانب
دختر التفات نمی کرد و چندانچه اکابر بوسائل شفاعت تمسک نموده درخواست میکردند بموقف قبول نمیرسید

تا برین قصه یکسال بگذشت و سیاح بر ... از ره‌ها و ولایت را تماشا فرموده سیمی و زری بدست
بدست آورد آخر داعیه حب الوطن ظهور کرده با نقد و اندیشه که چند مرا ... غربت ...
مراد دست و ساعت لبساعت دولت دنیا و ... از ... یاد ولیکن هوای ... بطن
سازگارتر است و آب سرچشمه وطن در کام دل خوشگوارتر **فرد** اگرچه نرگس ... نهاد ز سیم و زر بسازند
برای نرگس هم خاک نرگستان به + پس از غربت روی بمسکن نهاد و شب هنگامی بدامن آن
کوه که موضع بوزنه بود رسیده فرود آمد قدری از شب گذشته دو دزد خونریز فتنه انگیز که مریخ خنجرگذار
از خدنگ سینه شگاف او بر حذر بودی و سماک نیزه دار از هول تیغ جان شکار شان سپر ترس بر روی کشیدی
بیت چو چشم دلبران پرکین و خونریز + بقصد خون مردم تیغها تیز + ببالین وی آمدند و نقد و جنس
که داشت تصرف کرده دست و پایش بخم کمند محکم بربستند و در کریوه خطرناک که از شارع دور بود همچنان
بسته بیفگندند بیچاره با خود گفت هنوز که رمقی از حیات داری ورقی از صحیفه زندگانی میخوانی **ع** جای
گله نیست شکر باید کردن + شب همه شب مرد سیاح بسته افتاده ... قدر را گردن نهاده
هنگام سحر از درد دست و پا بی طاقت شده فریاد آغاز کرد **فرد** میرسد گر کند دلم فریاد + لیک فریادرس
نمی بینم + اشک حسرت از دیده می بارید و بسوز سینه غم اندوز می نالید و می گفت دریغ درین مهلکه
عنا بی چیز شدم و کس از حال من وقوف نیافت و با این همه درد جان سوز در ورطه فنا افتادم و بوی
دوا بمشام امید نرسید **فرد** دل کرا سوزد درین غم بر من دل سوخته + جز دل من چون کسی پهلوی
من سوزنده نیست + درین وقت بوزنه بطلب طعمه بیرون آمده بر حوالی آن کریوه می گذشت آواز
دردناک شنید و از آن صدا بوی آشنائی احساس کرد و در عقب کریوه رفته بسر وقت سیاح رسید چون
یار خود را بسته بند بلا و بسیلاب خونین از چشمه چشم بگشاد و گفت ای دوست عزیز بدین جای چون
افتاده و احوال تو برچه منوال است سیاح گفت ای یار مهربان در محنت آباد دنیا هیچ تحفه راحتی بی غصه جرا
نرسد و در خرابه روزگار غدار هیچ گنج لطافت بی زخم اژدهای رنج و آفت بدست نیاید **بیت** کس عسل
بی نیش ازین دکان نخورد + کس گلی بی خار زین بستان نچید + و هرگاه کسی بدین نکته دانا شد و حقیقت

حکایت زرگر و سیاح در احتراز از بدگوهران

این حال بر وی منکشف گشت نه از غصه خار آزار گلچینی چون ابر خزانی اشک ملالت باید ریخت
و نه میوه های تازه بازارش چون نسیم بهار طرح طرب باید انداخت که نه غم او را اندازه است و نه شادی
را حدی **مثنوی** درین هستی که ناید بقا از وی ** نباید شد به هست و نیست خشنود ** چه چیستاند آب
بر آتش نشانند ** چه بخشند چیز و آنگه واستانند ** و هر بستانند و عاریتی ندارد ** بجز داد و ستد کاری ازو
پس قصه دزدان و زر بردن و او را بسته آنجا افگندن بتمامی باز راند بوزنه گفت خوشدل باش که
بیت در نومیدی بسی امید است ** پایان شب سیه سفید است ** و من بقدر طاقت در تدارک
آن خلل سعی خواهم نمود و اهتمام مهمات خلاص کردن بست پس بندهای سیاح را بگسیخت و او را
بخانه که از خس و خاشاک فراهم آورده بود رسانیده میوه های تر و خشک حاضر گردانید و التماس کرد که
امروز ازین منزل بیرون میا و با دل فارغ سر بر بستر آسایش نه تا من باز آیم و از پیش سیاح بیرون آمده
پی دزدان برداشت و در عقب ایشان روان شد اما دزدان رخت و زر برداشته همه شب راه برفتند و
صباح را کوفته و مانده بسر چشمه رسیدند خواب بر ایشان غلبه کرده رختهای سیاح از پشت باز گرفتند
و بخفتند و بدل امین و خاطر مطمئن در خواب رفتند ناگاهی بوزنه بسر وقت ایشان رسید و ایشانرا غافل یافته
فرصت غنیمت شمرد و شیتواره رخت را بشگافته و او پاره زر را برداشته بگوشه برده در خاک پنهان کرده
باز آمد ایشان هنوز بیدار نشده بودند باره دیگر از سر و پای سیاح ببرد و در موضعی مخفی ساخت حاصل الامر
تمامی رخوت سیاح را با بعضی از وصلهای دزدان که بران قدرت یافت برداشته جا بجا بنهاد و از دور
بر بالای درختی مترصد کار ایشان قرار گرفت چون زمانی برآمد دزدان از خواب در آمدند و چون از رخت
و رختها نشانی ندیدند سراسیمه و حیران بهر طرف دویدن آغاز نهادند یکی که بران دیگری بجودت ذهن فایق بود
گفت ای برادر این سر چشمه جای آمد و شد آدمیان نیست و دیگر آنکه اثر اقدام آدمیان نیز بر حوالی چشمه
نمی نماید این صورت بهیچ وجه از آدمی صادر نشده غالب ظن من آنست که این سر چشمه جای دیوان و پریان است
گستاخانه این جا آمدیم و دست و پای دراز کرده بخواب رفتیم این حرکت از ما ایشان را واقع شد و هنوز جای شکر است
که قصد قتل ما نکرده اند صواب آنست که زودتر بگریزیم و نیم جانی که مانده است بتگ پای بیرون بریم

مثنوی هست درین بادیهٔ دیولاخ * خانهٔ دل تنگ و غم دل فراخ * هرکه درین بادیه باطل بساخت * چون جگر افسرده و چون زهره گداخت * هرکه درین سلسله خوابگاه * ... از دست رود یا کلاه * پس دزدان با دل ترسناک راه گریز گرفتند و بوزنه از معاقبت ایشان ... کرده بخانه مراجعت کرد و با سیاح صورت حال باز گفت و آن شب سیاح را نگاه داشت و بامداد که دزد شب بالباس ظلمانی از چشمهٔ خورشید نورانی گریختن گرفت و سیاح مهر جهان گرد از بند تیرگی خلاص یافته روی بمقصد نهاد **بیت** چو ظاهر گشت در صحرای افلاک * درست زر ز زیر تودهٔ خاک * بوزنه سیاح را بدان سرچشمه برد و زر و لباس او و آنچه از دزدان ربوده بود بسیاح سپرد سیاح بحق خود قانع شده رخوت ایشان را تصرف نکرد و بوزنه را وداع نموده روی بشهر نهاد قضا را گذرش بران بیشه که مسکن ببر بود افتاد از دور ببر غران چون شیر ژیان نمودار گشت و سیاح از و ترسیده خواست که احتراز نماید ببر آواز داد که ایمن باش ع ما را حق نعمت تو یاد است * پس پیش آمد و در عذرخواهی مبالغه بسیار نموده التماس کرد که یک ساعت توقف فرماید سیاح بنابر تراضی خاطر او متوقف شد و ببر در طلب تحفه که لائق مهمان باشد بهر طرف می گشت تا بدر قصر چهار باغ دختر شاه رسید و در آمد دختر را دید که برلب حوض نشسته پیرایهٔ قیمتی در گردن دارد ببر بیک سرپنجه او را نابود ساخت و پیرایه نزدیک سیاح آورده رسم اعتذار رعایت نمود سیاح نیز ملاطفت او را بمعذرت مقابله کرده روی بشهر آورد و از حال آشنائی زرگر بر اندیشیده بخاطر گذرانید که از بهائم و سباع حسن عهد مشاهده کردم و معرفت انسان چند ثمره دارد اگر زرگر از وصول من خبر یابد هر آینه بمقدم من انواع اهتزاز خواهد نمود و در تقدیم ابواب تلطف انواع تکلف لازم خواهد داشت و بامداد و معاونت او در ستنهای زر بقیمتی تمام فروخته خواهد شد و این پیرایه که گنجینهٔ جواهرست و به بهای نیک در گذار خواهد رفت چه بصارت او درین باب و وقوف او بر نرخ هریک ازان بیشتر از دیگران ست سحرگاهی بود که سیاح بشهر رسید و دران آوازهٔ قتل دختر شاه در شهر افتاده بود و خلق سراسیمه روی ببارگاه سلطان نهاده زرگر نیز جهت

تفحص آن حال از گوشهٔ خلوت بیرون آمده میخواست که یکی از یاران را ببیند و کیفیت آن صورت
استفسار نماید ناگاه سیاح را دید استبشاری تمام نموده او را با جلال و اکرام بمنزل خود برد و بعد از رسم
پرسش دیگر باره واقعهٔ خود و دور ماندن از ملازمت شاه و انحطاطی که در مرتبهٔ او واقع شده بود
و مبلغی مال و منال از دست رفته بتفصیل باز راند سیاح او را تسلّی داده گفت ای برادر اگر در اسباب
معیشت تو نقصان پدید آمده و ارکان ثروت تو به تندباد حوادث درهم شکسته غم مخور که مرا دستی
چند هست و پیرایه نیز دارم مشتمل بر جواهر بسیار و تو در شناختن زر و گوهر صاحب بصیرتی از روی
اهتمام و شفقت آنرا بفروش و هرچه تو خواهی بردار که در آن مضایقه نخواهد بود زرگر پیرایه را طلبید
و چون نگاه کرد پیرایهٔ دختر ملک بود تازه روی آغاز نهاده سیاح را گفت قیمت این جواهر زیاده
از آنست که محاسب وهم از عهدهٔ شمار آن بیرون تواند آمد دل خوش دار که همین ساعت خاطر ترا
فارغ گردانم و تو اینجا بسلامت بنشین تا من بیایم پس زرگر با خود اندیشید که فرصتی بزرگ و
غنیمتی شگرف بدست آورده‌ام اگر اهمالی ورزیده آن را ضایع گردانم از فوائد حزم و خرد بی بهره مانم
پیش ازین مزاج پادشاه با من متغیر بوده و درین محل که خبر قتل دختر او رسانیده اند هر آینه متألم و اندوهناک
قاتل دختر را می طلبد هیچ وسیله به ازین نیست که سیاح را بدست شاه سپارم تا بقصاص رسانند شاید که
ملک از من خشنود گشته بازم بمرتبهٔ خود ترقی نمایم انگه عزیمت بر غدر قرار داده بدرگاه پادشاه رفت و خبر داد که
کشندهٔ دختر را با پیرایه گرفته ام شاه او را طلبید و پیرایه را دیده کس فرستاد تا سیاح را حاضر گردانیدند
سیاح بیچاره چون هنجار کار بدید زرگر را گفت **مثنوی** کشتی مرا بدوستی و کس نکشته بود * زین زار کسی
هرگز بدشمنی * این سزای منست و هزار چندین جزای من ملک گمان برد که او گناهکار است و این سخن
برای مکافات بدکرداری می گوید و پیرایه نیز مصداق آن مظنه شد بفرمود تا او را گرد شهر بگردانند
و محبوس ساخته روزی دیگر که از شرائط تعذیب بپردازند او را بقصاص رسانند درین وقت که
او را گرد شهر میگردانیدند مار از بالای باره دیدهٔ نظاره کشوده بود چون یار خود را بدان حال دید
در بلا اسیر دید و بعد از آنکه او را بزندان باز داشتند بنزدیک وی آمد و بر صورت واقعه اطلاع یافته متحیر شد

وگفت نه ترا گفته بودم که آدمی بدگوهر وفادار نبود و در مقابلهٔ احسان و یاری طریقهٔ دغل و جفاکاری بجای آرد
نشنیدی و من همان روز که تو روی از قول یاران برتافتی و مصاحبت نااهل را شایستهٔ غرض انتفاع کردی
دانستم که مآل حال تو بدینجا خواهد انجامید **فرد** من همان روز ز فرهاد طمع ببریدم * که عنان دل شیدا
بکف شیرین داد * سیاح گفت ای دوست مهربان حالا از نمک ملامت که بر جراحت من می‌ریزی
جز سوز دل و اضطراب خاطر چیزی حاصل نمی‌شود و مرا همین رنج بس که از ناشنیدن آن موعظت
بدنام شهر گشتم و رسوای مردمان هم * اکنون چارهٔ اندیش که دفع این غائله و علاج این واقعه تواند بود
مار گفت دیروز مادر شاه را زخمی زده‌ام و همه شهر در معالجهٔ آن عاجز اند این گیاه را نگاه دار و علی الصباح
که نزد تو آیند و کیفیت علاج طلبند بملازمت ملک رو و پس از آنکه صورت حادثه خود تقریر کرده باشی
این گیاه را بدو ده تا بخورد و شفا یابد تا شاید که بدین نوع خلاصی و نجاتی دست دهد سیاح عذرها خواست
و مار بسوراخ خود معاودت کرد و وقت سحر بر بام کوشک پادشاه بر آمده بر روزنه آواز داد که علاج
مارگزیده نزدیک سیاح بیگناه است که ملک دیروز او را در زندان کرده و دران وقت ملک ببالین مادر نشسته بود
و غم فوت دختر با اندوه زخم مادر جمع شده در علاج زهر مار با اطبا مشورت می‌کرد و چندانکه تریاقات
و دوافع سموم معالجه می‌نمودند فائده نمی‌داد چون آواز بگوش شاه رسید فرمود که ببینید که بر بام چه کس است
و این سخن از کجا می‌گوید چندانچه پاسبانان تفحص کردند بر بام آدمی ندیدند و حمل بر ان افتاد که هاتف غیبی
این صدا در داده سیاح را از زندان بیرون آوردند و نزدیک ملک برده بتحقیق قضیه علاج مشغول گشتند
سیاح گفت ای ملک **فرد** همیشه درگه عدل و جناب احسانت * چو کعبه مقصد حاجات اهل عالم باد *
علاج این زهر نزدیک من هست و همین دم ملکهٔ جهان صحت کامل خواهد یافت طمع دارم که نخست نکته از حال
پریشان خود بمسامع اجلال رسانم و از عدل ملک نه بیند که یک نفس گوش هوش با صغای حال مظلومان
بگشاید **مثنوی** چنان خسپ کاید فغانت بگوش * اگر دادخواهی برآرد خروش * درین دستگه هر که
بیدار نیست * جهانبانی او را سزاوار نیست * دل ملک را از راستی قول سیاح خبر شد و بطریق لطف فرمود
که حال خود را از مبدأ تا منتهی باز گوی و بی دهشت تمام حکایت خود تقریر کن سیاح از روی جسارتی که

راست گویان پیدا شد دلیر وار قصه خود را فرو خواند و برائت ذمه او از آن گناه بر ضمیر منیر پادشاه روشن شد پس آن گیاه با شیر اضافه کرده بملکه خورانیدند و فی الحال اثر صحت پدید آمد ملک او را خلعتی فراخور همت پادشاهانه پوشانید و زرگر در پای دار انتظار سیاح می کشید تا زود تر کشته گردد و در دستهای با او بماند و نزد پادشاه بهمان تقریب جاه که داشته برسد که ناگاه مثال ملک در رسید که بعوض سیاح زرگر را بر دار کشند و قاعدهٔ ایشان در آن زمان آن بود که اگر نمامی کسی را در بلائی افگندی چون افترای او در آن ظاهر گشتی و غرضش که در ضمن آن عمل پوشیده بودی آشکارا شدی هم بدان عقوبت که در حق متهم مظلوم خواستندی بجای آورده شود در حق آن کذاب غماز تقدیم افتادی بهمان دستور آن حق ناشناس بیوفا را که نه روی فتوت دیده بود و نه بوی مروت شنیده بر دار کشیدند و عرصهٔ وجود را از لوث شخص ناپاک او که مجمع غدر و فساد و منبع جور و فساد بود پاک ساختند و به مکافات فعل و مجازات عمل خود رسید **مثنوی** درین دار المکافات آنکه بد کرد * نه با جان کسان با جان خود کرد * اگر خواهی نکو باشی نکو باش * همیشه راست کار و راست خو باش *

این است مثل پادشاهان در اختیار مقربان و تفحص احوال متعلقان و اگر ملک حلب آن بد اصل بی ادب را تربیت نکردی دخترش متعرض خون بیگناهی نشدی و بطریق جزاء السیئة بسیئة کشته نگشتی و اگر گوش باستماع قول مظلوم ستمدیده نگشادی حق از باطل و راستی از دروغ ممتاز نشدی و سلاطین باید که بی احتیاط کسی را تربیت نکنند و بیهوده در حق هیچکس پروانهٔ سیاست ندهند و یقین بشناسند که هرگز نیکوکاری ضائع نشود و جزای بدکرداران بهیچ وجه در توقف نماند پس درین وقت که فراش قضا بارگاه دولت ایشان بر افراشته است و کارفرمای قدر نوبت کامگاری و جهانداری بایشان گذاشته سعی نمایند تا کاری که موجب نیکنامی دنیا و سبب درجات و نجات عقبی باشد از ایشان در وجود آید **قطعه** هر مدتی نظر بکسی می کند سپهر * هر نوبتی زمین بکسی می دهد زمان * چون کام جاودان متصور نمی شود * خرم کسی که ماند ازو نام جاودان *

باب چهاردهم در عدم التفات بانقلاب زمان و بنای کار بر قضا و قدر نهادن

چون ای کشور آرای این داستان پر فائده که گنجی بود مملو از جواهر حکمت و خزانهٔ مشحون بنقود عظت

استماع نمود از حکیم کامل ذو فنون بجان و دل ممنون گشته گفت **قطعه** ای تشنگان بادیهٔ شوق یافته
از بحر طبع روشنت آب زلال علم ✽ ببرداشته ضمیر منیرت بدست فکر ✽ بر تو زری هزار بار نقاب از
جمال علم ✽ تصدیع ملازمان جناب حکمت نصاب از حد گذشت و زیارت اقدام برابرم بسر حد بی ادبی
و نزدیک رسیده که طناب اطناب بریده گردد چون التفات نموده مرا از فحوای وصیت سیزدهم آگاهی داده
و داستان ملوک در تربیت ندما و متعلقان شنیدم و بر خللهایی که از صحبت اراذل و اسافل پدید آید
مطلع شدم اکنون عنایت فرموده مضمون وصیت آخرین به تفصیل باز باید نمود و درین معنی سخن راند
که چرا حکیم کریم عاقل و دانای کامل بستهٔ بند بلا و خستهٔ زخم عنا می باشند و لئیم جاهل و نادان غافل در
فراغت و رفاهیت روزگار می گذرانند نه آنرا عقل و کیاست دستگیر شود نه این را جهل و حماقت
از پای در آرد و دیگر بگوید که وجه حیلت در جذب منفعت و دفع مضرت چیست و بچه تدبیر از میان
سعادات محظوظ تواند شد و بکدام چاره راه بمنزل مرادات تواند برد برهمن جواب داد که ای ملک
دولت و سعادت را مقدمات و اسباب هست که چون کسی آنها را بدست آرد سزاوار جاه و مکنت
و شایستهٔ عز و رفعت گردد اما نتایج و ثمرات آن بتقدیر ازلی متعلق است و اصل همه قضای الهی
و حکم پادشاهی تواند بود و با مقتضای قدر و قضا وسائط و وسائل ضایع و باطل شد چه بسیار دانایان
با استحقاق دولت از قوت یکروزه محروم بودند و بسی جاهلان بی استعداد شوکت و مکنت بر سریر سروری نشستند
قطعه گنج شاهی دهند دونان را ✽ بهنر پیشه نیم نان ندهند ✽ سفله بر صدر و اهل دانش را ✽ بغلط
ره بر آستان ندهند ✽ و هر آینه این حالت جز وابستهٔ حکم یزدانی و فرمان سبحانی نتواند بود و هر چند کسی را
خرد تمام باشد که بدان وجه معاش سر انجام تواند نمود و یا حرفهٔ پر فایده که از آن اسباب معیشت مهیا تواند
یا جمالی زیبا که دلها صید کرده جذب منافع تواند کرد چون قضای ایزدی با آن یار نباشد هیچ ثمره نخواهد یافت
و از مقدمات هنر و جمال و خرد و کمال نتیجه چندان نخواهد دید و پادشاهزاده این سخن را بر دروازهٔ شهر
نوشته است و از و یادگار مانده و این سخن داستان نگین و قصه شیرین است رای پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند که در بعضی از بلاد روم پادشاهی کامگار و جهانداری عالی مقدار بود

بیت بدانش بزرگ و بهمت بلند * بباز و دلیر و بدل هوشمند * دو پسر داشت بانواع آداب متحلی گشته و باصناف فضائل آراسته شده بیت یکی دلها برحمت شاد کرده * یکی جانها بعدل آباد کرده * چون شاه دعوت ایزدی را لبیک اجابت زد برادر مهتر خزائن پدر بدست تغلب فروگرفت و دلهای ارکان دولت و اعیان حضرت را بکمند تلطف و تکلف در قید آورده و بکمال تملق و تعلق صید کرده بجای پدر نشست بیت بفرخ ترزمان شاه جوان بخت * به آیین پدر بر سر تخت * برادر کهتر چون دید که همای سلطنت سایه برفرق فرقدسای برادر مهتر افگند و وقت دولت زمام توسن ایام را در قبضهٔ اقتدار و اختیار او سپرد از بیم آنکه مبادا به نسبت حال وی غدری انگیزد رخت رحیل بر راحلهٔ فرار نهاده کربت غربت و خطر سفر قبول فرمود و از غم و ناله زاد و توشه برداشته روی براه آورد بیت ز شهر خویش ملولم سر سفر دارم * بجز غم تو ندارم چه توشه بردارم * شهزاده تنها راه دور و دراز پیش گرفت آخر روز بسر منزلی رسیده بر تنهائی و غریبی خود گریان و غریوان میگفت فرد بر دو گاهی کرد چشم چشمهٔ خونین روان * حال رفتن چون بود این خود نخستین منزل است * القصه آن شب بتنهائی گذرانید روز دیگر که دلبر زیبا روی خورشید از شرق افق بجمال نمود و نگار خاوری از پس پردهٔ نیلوفری عذار رخشان و رخسار درخشان بر عالمیان جلوه داد بیت در مهر بگشاد گردان سپهر * بیاراست روی زمین را بمهر * ملک زاده آهنگ رفتن کرد جوانی تازه روی سلسله موی با طراوتی بغایت و لطافتی بی نهایت با وی همراه شد شاهزاده نگاه کرد محبوبی دید گوئی قبای کمال حسن بر قامت او دوخته اند و دل ما را از شرارهٔ رشک جمال او سوخته خطی چون بنفشهٔ تازه بر حوالی گلبرگ طری دمیده یا دائرهٔ از عنبر تر بر صفحهٔ لاله سیراب کشیده مثنوی خطش چون سبزه پیرامن گل * که عنبر بیزد می چیند ز سنبل * خطی زنجیر گرد ماه گشته * خرد سر خطش گمراه گشته * شاهزاده چون آن خط دلکش و رخسار آتش وش مشاهده کرد فرد خطی عجب دمیده رخی بر فروخته * چون سبزهٔ خلیل کز آتش بر آمده ست * با خود گفت مگر بار محنت هجر از الغوث مرافقت این جوان توان کشید و در سایهٔ این سرو گلعذار از تاب این بادیهٔ آتشبار امان توان یافت ع خوش ست آوارگی با درد که همراهی چنین باشد * پس آن

دو یاسمن چمن جوانی و آن دو نهال جویبار زندگانی به مصاحبت یکدیگر خویش برادر و پیا بان پر الم را
گلستان ارم تصور می کردند و خارستان مشقت را گلشن نزهت افزای جنت خیال می بستند
رباعی هر دوزخم از زلف تو در چنگ آید * از جان بهشتیان مرا ننگ آید ** در بی تو به صحرای بهشتم
خوانند * صحرای بهشت بر دلم تنگ آید * در منزلی دیگر بازرگان بچه هوشیار کاروان صاحب تدبیر
دور اندیش تمام خرد که هنگام کفایت بعقل کامل رشته شب ابر گردن روز بستی و در وقت معامله
بچستی و چالاکی درست خورشید را از چار بازار فلک بدست آوردی بیت حریفی چابکی شیرین
زبانی * بدانش کارسازی کاردانی * بدیشان پیوست و نظر سعادت از صورت آن تثلیث
وقوع یافت روز سوم دهقان زاده توانائی زورمند که در ابواب زراعت بصارتی شامل
و در اصناف دهقانی مهارتی کامل داشت برومندی و دستش در دهقانی تا بحدی بود که هر چوب خشک
که در زمین نشاندی مانند نهال بکمال رسیده میوه های تازه افشاندی و گر قدم در دهقانی تا غایتی
که پای بر سر هر خاک که نهادی بی آنکه تخم در وی فشاندی بر دادی بیت باغ از وگشته تازه و شاداب
زرع را منتظم بدو اسباب * مصاحب ایشان شد و بدان چهار رکن که در هم پیوستند
خانه مرافقت باتمام رسید و سر خیر الامور فقد اربعة ظهور یافت و یاران مهربان بشادی صحبت
یکدیگر غم احباب و اوطان فراموش کرده منازل و مراحل می پیمودند و بدیدار هم آسوده حال و آرمیده دل
می بودند مثنوی هر که باشد همنشین دوستان * هست در گلخن میان بوستان * هر چه می جوئی
بصحبت قائم ست * نزیایت کار می آید نه دست * دل ز همیاری غذائی می خورد * جان ز همعلمی
صفائی می برد * از لقای هر کسی فیضی بری * وز قران هر قرین چیزی خوری * چون ستاره با ستاره شد
قرین * لائق هر دو اثر زاید یقین * بعد از قطع مسافت بعید بشهر نسطور رسیدند و بر کرانه شهر برای
آسایش و آرامش منزلی نیکو اختیار کردند و هیچ کدام را زاد و توشه نمانده بود و درم و دینار نیز نداشتند
یکی از یاران گفت که حالا مصلحت وقت آنست که هر یک هنر و کفایت خود بنمائیم و بجد و جهد دعوتی و نفعتی
بدست آریم تا بفراغت روزی چند درین شهر توانیم بود شاهزاده گفت کارها بتقدیر الٰهی باز بسته است

وبکوشش وجهد آدمی زیادت وتفاوتی دران پدید نیاید پس هرکه از آدمیان خردمندتر باشد هرآینه
در طلب آن خوض ننماید وعمر عزیز را فدای مرداری که باوجود ناپایداری دشمن بسیار دارد نکند **قطعه**
این جهان بر مثال مرداریست ٭ کرکسان گرد او هزار هزار ٭ این مرآنرا همی زند مخلب ٭
وآن مراین را همی زند منقار ٭ آخر الامر بر پرند همه ٭ وز همه باز ماند این مردار ٭ روزی که در کارخانهٔ
نحن قسمنا بینهم معیشتهم قسمت یافته باشد بجد وحرص ذره زیاده نشود وحاصل کار
حریص جز وبال وکلال چیزی نباشد **مثنوی** گرچه بسی لقمه بدست آوریم ٭ بیشتر از روزی خود کی
خوریم ٭ پس ز پی آنچه نه روزی ماست ٭ این همه تشویش کشیدن چراست ٭ راه رضا گیر و برو منشرح
شو ٭ حرص یکسو نه وخرسند شو ٭ جوان زیباروی گفت حسن شرطی معتبرست در ادراک نعمت
وجمال سببی موکد در احراز مال وثروت هرکرا حسن جمال جلوه کند مال آنرا تابع خواهد بود وهر وقت که خانی
ظهور نماید رافت ومهربانی بدو اتصال خواهد یافت **بیت** ناچار هرکه صاحب روی نکو بود ٭ هرجا
که بگذرد همه چشمی برو بود ٭ بازرگان بچه نقشی از صفحهٔ حال خود فرو خواند وگفت سرمایهٔ حسن
در بازار معامله نقدی کم بقاست واندک زمانی را ازمایه وسود چیزی بدست نمی‌ماند منافع رای
وفوائد تدبیر درست وکارشناسی ومعامله‌گزاری بر همه اسباب سابق ست وهرکرا پای معیشت در
سنگ فاقه آمد بتلافی آن جز نتائج عقل دستگیری نخواهد کرد وهرکرا سرمایهٔ معاش بدست نماند در تدارک
وقوف بر معاملات پای مردی نخواهد نمود **بیت** اگر اساس عمل بر خرد نهاده شود ٭ در فراغت دل بر رخت
گشاده شود ٭ دهقان‌زاده گفت عقل وتدبیر همه جا بکار نیاید وهمه وقت از وفائده روی ننماید واگر دانش
وحصول دولت ملازمتی داشتی بایستی که هرکه دانائی از همه بیش بودی ورای او روشن‌تر از همه در پیش بودی
لوای دولت او در فضای سلطنت برافراشته بودی ونهال سعادتش برکنار جویبار جهانبانی کاشته بودی
وما بسی خردمندان را بزندان احتیاج گرفتار دیده‌ایم وکسانی را که از کفایت وکارگزاری بوی نشنیده
در بوستان تنعم وبالداری تماشاکنان مشاهده کردیم وازینجا گفته‌اند **فرد** فلک مردم نادان دهد زمام مراد
تو اهل دانش وفضلی همین گناهت بس ٭ پس برکات کسب ومیامن صنعت بتحقیق پیوسته که مردم را در معرض کامگاری

دست آرد و آدمی بوسائل هنر و فوائد حرفت بزیور شادکامی و بهجت آراسته گردد

مثنوی

کسب کن تا زری بدست آید * که ز عقل تو هیچ نگشاید * شاه با آنکه تخت دارد و تاج * به هنر کاسبان بود محتاج * چون نوبت سخن بشاهزاده رسید التماس نمودند که شما نیز نوبتی دیگر درین باب نکته بیان فرمایید و از سر این مقوله که در میان است شمهٔ باز نمایید شاهزاده فرمود

فرد

ما آبروی فقر و قناعت نمی بریم * با پادشه بگوی که روزی مقدر است * من بر همان مذهبم که پیش ازین شمهٔ از حقیقت آن تقریر افتاد و سخن رفیقان را نیز که می گویید به پیرایهٔ حسن و سرمایهٔ عقل و کفایت کسب چیزی بدست آید مسلم نیستم اما مدعا آنست که اگر جمال حکم قضا از پس پرده بجلوه نیاید کوکب نور افشان حسن از افق اقبال طلوع نمی تواند نمود و تا کارگزار قدر در دکان مشیت نگشاید متاع شناسندگی و کفایت در بازار قبول رواج نمی تواند یافت فائدهٔ مائدهٔ کسب نوالیست که بحوالهٔ تقدیر ازلی نصیب هنرمندان افتد و نفع کسب و زراعت خوشهٔ توشه ایست که از خرمن ارادت لم یزلی بمزارع عمال مزرع حرفت رسد و بی مقتضای مشیت ربانی هر رقمی که اندیشهٔ رنگ آمیز بر لوح خیال کشد بآخر نقش خرابی پذیرد و هر افسونی که عزیمت خوان تدبیر پیش آرد عاقبت رنگ افسانه گیرد **فرد** چه نقشها که برانگیختیم و سود نداشت * فسون ما بر او گشته است افسانه * پس محقق شد که اگر حق تعالی خواهد مقصود هر کس بی محنت و تعب بدست او آید و اگر ارادهٔ ایزدی بحصول آن تعلق نگیرد جد و جهد هیچ فائده ندهد پس حکم الهی را بر گردن باید گرفت و تسلیم بر خط تقدیر نهاد و در میان رضا بقضا دادن بست و بس چنانچه آن پیر دهقان مهم خود بعنایت الهی تفویض نمود باندک زمانی بر مطلوب خود دست یافت و از قید محنت آزاد شد مصاحبان پرسیدند که چگونه بوده است آن

حکایت گفت آورده اند که در شهر اندلس دهقانی بود با دست و دلی گشاده و اسباب زراعتش دست بهم داده وقتی از اوقات دخلش بر خرج بیفزود و سیصد دینار زر جمع گردید و بدان پایهٔ زر نیک دل شاد بودی و بهیچ وجه قدری از ان در وجه نفقات خود صرف ننمودی هر روز صرهٔ زر پیش آوردی و شمار کردی و بدان زعفران طرب افزا لب عیش را خندان ساختی **بیت** زر آن میوهٔ زعفران رنگ شد * که چون زعفران شادی انگیز شد * روزی بر طریق معهود زر را شمرده در صره کرده بود و میخواست که

جائی مضبوط بنهد و دوستی عزیز پسر در خانه آمده آواز داد دهقان از بیم آنکه در نیاید و بران عروس خشند رو
که بحکم اُسْتُرْ ذَهَبَكَ اوراز حجاب خفا بایدداشت مطلع نگردد به ضبط آن نپرداخت و برداشته در سبوی
آب انداخت و با یار خود جهت مهمی ضروری عزیمت دهی نمود و هنگام رفتن زن را مبالغه کرد که طعامی
ترتیب نماید چون دهقان برفت خاتون خواست که آش پزد سبو را از آب تهی دید برداشت و بدر خانه آمده
منتظر آنکه آشنائی در گذر آید بایستاد قضا را روستائی قصاب جهت خریدن گاوی بشهر آمده بود
آنجا رسید و زن دهقان را آشنا در نظر آمد زن او را التماس نمود که متحمل این زحمت شو و مقداری آب
از برای من بیار تا حق آشنائی گزارده باشی و ثواب دستگیری فرومانده یافته روستائی قبول کرد و زن
آن سبو که صرّهٔ زر دران بود بدو داد قصاب سبو بر پشت نهاده بطلب آب روان شد و در راه حرکت
چیزی از درون سبو احساس نمود رسم تفحص بجای آورده صرّهٔ زر دید بنشاطی تمام در آستین کشید
وگفت فرد دولت آنست که بی خون دل آید بکنار ورنه با سعی و عمل باغ جنان این همه نیست
سپاس و منت حضرت عزت را تعالی شانه که بی شائبهٔ محنت و غائلهٔ رنج و اذیت نعمتی وافر و ثروتی تمام
بمن ارزانی داشت حالا شکرگزاری این دولت غیر مترقب لازم می باید دانست و از حرفت خود انحراف
نمی باید ورزید و این زر را جهت روز احتیاج ذخیره می باید نهاد پس روستائی را ابتدا دین زر از آب
و سبو فراموش شد و بزری که با خود داشت گاوی جوان فربه خریده عزیمت خانه کرد و چون از شهر بیرون آمد
اندیشه نمود که اگر این صرّه با خود دارم از خوف دزدان ایمن نتوانم بود و اگر در شهر جائی دفن کنم از مشغولی
خاطر و وسوسه دمی بنجو شدلی نتوانم زد و بر هیچ کس اعتماد آن نیست که بامانت بدو توان سپرد
و هیچ جوی رسم امانت درین زمانه که نیست به مصلحت آنست که این صره را در حلق گاو بنوعی
سازم که بگلوی او فرو رود و بعد از آنکه ذبح کرده باشم صرّهٔ زر بسلامت بردارم پس گاو بیچاره را
بدان مشقت مبتلا گردانید و چون گوساله سامری از گنج زر پر ساخت و روی بوطن آورد و قضا را در
راه پسرش پیش آمد و مهمی چند دیگر که در ده سانح شده بود و قصاب را تدارک آن می بایست کرد
باز نمود قصاب بجهت کفایت مهمات بشهر معاودت نموده گاو را بپسر سپرد و درین محل دهقان با یار خود

ازده مراجعت کرده بود و مدتی بود که دهقان نذر کرده که گاوی فربه قربان کند چون گاوی بدان
فربهی دید متوجه خریدن شد و از انچه قصاب اده توقع سودی داشت چیزی زیاده داده بیع کرد
و گاو را بخانه آورده طرح قربانی افگند درین محل قصه زر بیادش آمد قصد کرد که زر را ازان موضع
بردارد و جائی مضبوط دفن کند چندانچه سبو بیشتر جست کمتر یافت از زن پرسید که سبو کجاست
زن صورت حال باز گفت و از دل دهقان بر آمد و دیده جرعش از حسرت زر میگریست و خرد
عاقبت بین برسوائی طلب او می خندید **فرد** جاعتی که بگریند بهر مال و منال یقین بدان که بر خویشتن
همی خندند دهقان ساعتی بی خبر در ورطهٔ تفکر افتاد و زمانی در غرقاب تحیر اضطراب کرد عاقبت
رضا و تسلیم پیش گرفت و گفت ع بگذاشتیم تا کرم او چه میکند پس بفرمود تا گاو را قربان کردند
و چون کار بتنقیه احشا رسیده چشمش بر صرهٔ زر افتاده از فرح مدهوش گشت و چون بهوش باز آمد
صره را بر داشت و از آلوث پاک کرده زرها بیرون آورد و هر زمان دستی بر داشتی و بوسه دادی و بر
چشم مالیده بر جای باز نهادی و گفتی ع هرگز خللی بروزگارت مرساد پس با خود اندیشه کرد که
این نوبت بحسن اتفاق چنین امری عجیب و ستری غریب که نه هیچ دیده دیده و نه هیچ گوش شنیده این
زر بدست آمد بعد ازین جای این صرهٔ زر جز کمر من نخواهد بود و یک لحظه بی او بودن متصور نخواهد شد
فرد جدائی از تو تصور نمی توانم کرد کسی ز جان گرامی چرا جدا باشد ازان پس مرد دهقان
همواره آن صره با خود داشتی و خاتون او را بران ملامت میکرد که این عمل از طریق توکل دورست
چه ذخیره نهادن بر رزاقی حق اعتماد ناکردن است و چون بحکم فَابْتَغُوا عِنْدَ اللّٰهِ الرِّزْقَ روزی از خزانهٔ
کرم او بایست که عاقل کامل آنست که در جمع مال حرص ننماید و دیده توکل بفیاض حق که هیچ فردی از
خوان احسان او بی بهره نیست بگشاید و یقین بداند که از روزی آنچه در ازل مقدر شده و امر لم یزل
مقرر بوده باید و نقصان بدان راه ندارد ع که در پیمانهٔ تقدیر بیش و کم نمی گنجد دهقان گفت
ای زن در عالم اسباب از ملاحظهٔ وسائط چاره نیست بصورت محافظت اسباب می باید کرد و بمعنی
شراب تفویض از ساغر توکل می باید چشید **فرد** غافل منشین نه عالم اسبابست

توکل می‌کن. چون زن دم در کشید و دهقان صرهٔ زر بر کمر بسته بکار خود مشغول شد روزی در چشمه غسل میکرد
و صرهٔ زر را از کمر گشاده بر کنار چشمه نهاده بود، چون فارغ شد جامه پوشیده و زر همانجا فراموش کرد
روی براه آورد، متعاقب او شبانی به آب دادن گوسفندان آنجا رسید و صرهٔ زر بر لب چشمه دید بر گرفت
و با فرح بی‌پرور و نشاط بازگشت و بمنزل خود آمده بشمرد سیصد دینار بود، با خود گفت این عطای تمام است
هر چه ازین بردارم نقصانی بدین عدد راه یابد و شاید که دیگر باره همین عقد نرسد، در ضرورتها صبر باید نمود
و این مبلغ را جهت روز بینوائی ذخیره ساخت، پس آن ساده دل نیز دل در وی در بست و زیر بغل در کشید
و خاک خموشی بر لب مالید، همان کار شبانی پیش گرفت. اما چون دهقان را از
زر یاد آمد با دل پرخون باران حسرت از دیده باریدن گرفت و بصد اندوه و تیمار از پی آن سیال
دویدن آغاز کرد ع بسیار بجست و پی بمقصود نبرد. آخر الامر مغبون و محزون بخانه باز آمد و صورت حال
با عیال باز نمود، دل زن از غصهٔ شوهر مالامال بود، چون کیفیت واقعه بشنود زبان ملامت کشود
گفت ای بی عاقبت بر حفظ آن زر این همه مبالغه نمودی و در نفقه امساک ورزیده معیشت بر عیال
تنگ گرفتی، اکنون در حسرت آن گریان و غمناک می‌باش، دهقان گفت راست می‌گوئی **فرد** بدرد و دوری
اگر مبتلا شدیم سزا است. چو روز وصل نگفتیم شکر نعمت خویش. محض غلط و غلط محض بود که در ادخار
سعی نمودیم و از اهل و عیال باز گرفته در نگهداشت آن مبالغه کردیم، هیچ عاقل این کند که صرهٔ زر بر
کمر بسته شب و روز محنت کشد و برای آسایش نسیه برنج نقد گرفتار شود و ناگاه از کارخانهٔ تقدیر نقشی که
بر لوح تصویر بوده باشد پدید آید و چون من بگرداب تحیر در افتاده از ساحل نجات دور ماند **مثنوی**
آنکه گهر دارد و کان میکند. جان ز برای دگران میکند. چند بافزودن غم افزون خوری. شیر و شکر
هست چرا خون خوری. چند کشی از پی بیشی گزند. کوش بحق خرسندی باش ارجمند. پس دهقان
بتوبه و انابت اشتغال نمود و نذر کرده که دیگر مال ذخیره ننهد و هر چه بدستش آید بی تامل و اهمال صرف انفاق نماید
بتوکل توسل جسته مصالح خود را بحضرت معبود تفویض نمود و بتقاضای ایزدی رضا داد و سر انقیاد بر
خط تسلیم نهاد ع بنشین و تکیه بر کرم کارساز کن. از آن جانب شبان صرهٔ زر در بغل گوسفند میچرانید

روزی بر حوالی چاهی بهمان کار اشتغال داشت ناگاه جمعی سواران از دور پدید آمدند شبان از
خوف آن که مبادا زرها از و بستانند صرهٔ زر در ان چاه انداخت و آخر روز بود و گوسفندان را
بجانب خانه روان ساخت متعاقب رفتن او دهقان بجائی میرفت بادی سخت جستن گرفت
و عمامه او در ربوده بهمان چاه انداخت دهقان بسبب بچاه فرو شد و دستار می طلبید ناگاه
صرهٔ زر بدستش آمد ع یکی گوهر جست و یاقوت یافت، شکر الٰهی بجای آورده باز گشت و نقد
آن مال با عیال در میان آورد و چون شمار کرد همان سیصد دینار بود و تصور این گفت این خدا او را
همان مقدار که از من غایب شده بود بمن از غیب رسانید پس بنذری که کرده بود وفا نموده بمال
بذل کردن گرفت و بعضی بر عیال نفقه میکرد و برخی در راه خدا صرف می نمود تا دویست دینار خرج
اما بعد از رفتن دهقان شبان دل از مهم گوسفندان جمع کرده شبانگاه بر سر چاه آمد و جست و جو
خود را در چاه ندید یعقوب وار نفیر وا اسفاه بر کشید و گفت مرا بعد ازین زیان از سرمایه حیات
چه سود باشد و در حسرت آن محبوب جانی از عمر و زندگانی چه راحت و لذت رسد فرد نعمت دیده نخواهم
که بماند پس ازین، ماند چون دیده از ان نعمت دیدار جدا، پس شبان بنزد شبان مستاصل
و حیران می گشت بعد از مدتی بشهر آمده گذرش بر زاویهٔ دهقان افتاد دهقان بسبب عادت کرم که
داشت شبان را ضیافت نموده بعد از خوردن طعام از هر نوع سخن در میان آوردند شبان حکایت
می گفت لیکن آثار ملالت تمام از کلام او بظهور می پیوست و احیاناً در میان سخن گفتن بی اختیار
اشک حسرت از دیده می بارید دهقان سبب گریه و دل مشغولی پرسید شبان گفت چگونه شکسته دل
و پریشان خاطر نباشم بیت انچه از من گم شده است ار از سلیمان گم شدی، هم سلیمان هم پری هم اهرمن
بگریستی، بدانکه سیصد دینار زر داشتم و قوت دل و راحت جان و نور بصر و سرور سینهٔ من از ان افزود
فلان روز از ترس ظالمی چند در فلان چاه انداختم و دیگر از وی اثری نیافتم دهقان از استماع این
سخن آشفته برخاست و پیش زن رفته گفت این مال که روزی حلال پنداشتیم و دست اسراف در اتلاف
بران دراز کرده بی دریغ خرج میکردیم حق این مهمان بوده است و ما بسبب غفلت در ورطهٔ وبال افتاده

اکنون مبلغی که مانده است بر طریق هدیه بدو تسلیم باید نمود و از افشای این راز احتراز باید کرد و اگر نه
تمامی مال مطالبه نماید و ما از ادای آن عاجز آئیم زن با او درین رای موافقت نمود و گفت حق
باز باید داد و با قناعت و توکل در ساخت تا حق تعالی عوض آن باز دهد بیت هر که یقینش به توکل
کشید چهره مقصود بزودی بدید دهقان صد دینار زر که باقی مانده بود بر سبیل تحفه پیش
شبان نهاد شبان ممنون گشته زر برداشت و تعداد نمود صد دینار تمام بود با خود گفت این مقدمه
دولت ست و امیدوارم که باقی نیز بدست آید حالا این را نیکو محافظت باید نمود تا نوبتی دیگر چنین
[illegible] لا یلدغ المؤمن من جحر واحد مرتین پس چوب دستی سطبر داشت که بدان گوسفند
چرانیدی پاره از وی مجوف ساخته زرها را دران تعبیه نمود تا کسی را بران اطلاع نیفتد روزی
برکنار رودی بزرگ ایستاده بود چوب دستی از دست وی دران رود افتاد هر چند جهد کرد که بگیرد
نتوانست و گذر آن آب بر در شهر بود دهقان برکنار آب غسل می کرد عصائی دید که آب بجانب او می آرد
برگرفت و بخانه برد خاتون طبخ می کرد و هیزم نمانده بود دهقان عصا را شکستن گرفت تا طبخ را
باتمام رساند که ناگاه دامنش چون طبق فلک پر از زر آتشین شد زرها برداشت و شمرد صد دینار
تمام بود و بسجده شکر در افتاد و دیگر باره دست بذل و انفاق بگشاد دو سه روزی بر آمد شبان باز
بمنزل دهقان رسید و از نوبت اول سراسیمه تر حال عصا و صد دینار باز گفت دهقان پرسید که
راست بگو تا آن زرها که اول بار از تو غائب شده بود از کجا بدست آورده بودی و بچه نوع جمع کرده
شبان صورت راستی باز نمود که فلان وقت بر فلان سر چشمه صره یافتم که در وی سیصد دینار زر بود و همان
را در چاه انداختم و این صد دینار خود تو بمن هدیه داده بودی دهقان تبسم کرد و گفت سپاس و ستایش
خداوندی را که حق را در مرکز خود قرار داد بدانکه صره از من بود بسر چشمه فراموش کرده بودم و در چاه نیز من
یافتم و صد دینار همه از آن بود که من بتو دادم و باز عصا بدست من آمد صد دینار اینست که خرج می نمایم
شبان متحیر فرو ماند و گفت از بو العجبیهای این حکایت معلوم شد که روزی کس کس نمی خورد غرض از ایراد
این مثل این بود که تا یاران نیز سر منزل قناعت از دست ندهند و قدم از دائره توکل بیرون ننهند و از عجوبهای

زمانه که نتیجهٔ قضا و قدر است غافل نباشند و فرصت حیات را غنیمت شمرده بر مال و جمال اعتماد ننمایند
که حقیقت امور در پس پردهٔ قضا مخفی و مستور است ع کس را وقوف نیست که انجام کار چیست
القصه آن روز بدین مقالات بسر بردند روز دیگر که دهقان قدرت گل صد برگ آفتاب را در چمن
افق بصد آب و رنگ بنمود و سنبل غالیه بار شب تار در بنفشه زار سپهر پردهٔ خفا در روی کشید
بیت چو لاله چهرهٔ مهر از سپهر تابان شد * شکوفه‌های کواکب ز دیده پنهان شد * [illegible]
وگفت شما فارغ باشید تا من امروز از ثمرهٔ اجتهاد خود نصیبی بنظر آرم و فردا که ماندگی کمتر باشد
بنوبت تدبیر وجه معیشت بکنید دوستان بدین سخن همداستان شدند دهقان زاده بشهر آمد
پرسید که درین شهر کدام کار بهتر است گفتند حالا هیزم عزتی دارد و قیمت تمام می خرند جوان فی الحال
بکوه رفت و پشتوارهٔ گران از هیزم خشک در بسته بشهر رسانید و بده درم بفروخت و طعامهای لذیذ
خریده روی بجانب یاران نهاد و چون از شهر بیرون آمد بر دروازه نوشت که نتیجهٔ کسب یکروزه ده درم است
حاصل الامر یاران آن روز از مائدهٔ دهقان زاده لقمهٔ عیشی تناول کردند و دیگر روز که حسن بهای آن
خورشید تابان عالم تیره را بلمعهٔ جمال باکمال درخشان گردانید بیت بروی تازه مهر عالم افروز
برون آورد سر از غرفهٔ روز * جوان زیبا روی را گفتند امروز بجمال خویش حیله اندیش که سبب فراغت
و موجب رفاهیت یاران باشد جوان برخاست و اندیشه‌مند بجانب شهر روان شد و با خود گفت از من
کاری نیاید و بی مقصود نیز باز نتوانم گشت و مرا عجب مشکلی افتاده نه روی نهفتن دارم و نه یارای گفتن
بیت کارم از زلف تو درهم شد و مشکل اینست * که گشادن نتوان مشکل خود پیش کسی * درین فکرت
بشهر درآمد و اندیشه‌ناک بر سر کوچه نشسته است ناگهان زنی پاکیزه روی آشفته موی که مال وافر و تجمل
فراوان داشت بر وی بگذشت و آن روی دلنواز و خط دل فریب مشاهده کرده متاع صبر و شکیب بباد
عشق برداد مثنوی بدان سان در دلش افتاد جوشی * که پیدا شد ز هر مویش خروشی
بزد دست و قصب از سر بیفکند * کمند گیسوی مشکین در ره بیفکند * کنیزک خود را گفت درین رخسارهٔ زیبا
نگر که گل صد برگ از خجالت طراوت آن چون سمن زرد منفعل گشته و این قامت رعنا تماشا کن که سرو سهی

از انفعالِ نازکی و لطافتش دست بر سر و پای در گل مانده **فرد** سرو میرد از چمن جان و دل آید بیرون ✤
نسبتش نیست بدان سرو که از آب و گل ست ✤ اگر حدیثِ آن لب گویم لعلی ست شکر آمیز و اگر رقم
آن خط خوانم بلائی ست فتنه انگیز **فرد** تبارک الله تا این چه روی و آنچه خطست ✤ گلی و سبزهٔ از رحمتِ
خداست ✤ و بر بهر تقدیری مَا هٰذَا بَشَرًا اِنْ هٰذَا اِلَّا مَلَكٌ كَرِيمٌ ع که این جمال نه در حدِ
آدمی زاد ست ✤ ای کنیزک تدبیری اندیش که این مرغ همایون بدام افتد و حیله ساز که این نگار نازنین
بدست آید کنیزک قبول کرد و نزدیک جوان آمد و گفت **قطعه** ای نور دیده آرزوی جانِ کیستی ✤ شیرین
پیشه شکرستانِ کیستی ✤ شوریست از لبِ تو ببازارِ کائنات ✤ آخر بگوی تا نمک خوانِ کیستی ✤ ای نازنین
بی بی من ترا نیاز مندی رسانیده می گوید که درین شهر غریب می نمائی و غریبان شکسته دل می باشند
ما موضعی منزه و تازه و منزلی خرم داریم اگر تشریف فرموده بجمالِ خویش ساعتی میزبانی کنی من عمر
جاودانی یابم و ترا زیانی ندارد ✤ جوان جواب داد که فرمان بر دارم و هیچ عذر نیست پس مهمانی زن رفت
تا آخرِ روز با او بسر برد **مثنوی** هوای دل بهوس را شد عنان گیر ✤ شکیب از سینه بیرون جست
چون تیر ✤ عروسی دید زیبا دل در و بست ✤ تنور گرم خالی نان فرو بست ✤ شبانگاه آن که شوهرش آمد آن
زن صد درم پیش نهاده عذر خواهی نمود و جوان برگ یاران ساخته بر درِ شهر نوشت که قیمت یکروزه
جمال صد درم ست و دیگر روز که بازرگانِ حکمت کارگاهِ چرخ اطلس را در بازار گشاد و دیبای زربفت
آفتاب را از دکانِ سپهر والا بر معاملانِ بازارِ دنیا جلوه داد **بیت** فرو تخت زر چرخ گوهر فروش ✤
ببازار گردون بر آمد خروش ✤ بازرگان بچه را گفتند که امروز نیز همان عقل و کفایت تو خواهیم بود بازرگان زاده
قبول کرد و بدر شهر آمد سر ابهر کشتی مشحون بانواع نفائس از راه آب بدروازه رسید و اهلِ شهر در
تعیینِ آن توقفی می کردند تا کسادی نپذیرد ✤ بازرگان بچه آن را قیمتی لائق بخرید و همان روز بنقد فرو
خت و از دینار سود کرده اسبابِ یاران مهیا گردانیده بر درِ شهر مرقوم ساخت که حاصلِ یک روزه خرد
و کفایت هزار دینار ست ✤ روز دیگر که شاه انجم بتخت فلک چهارم بر آمد [illegible] الملک
سپهر برافراخت **بیت** صبح سیمین قبای زرین تاج ✤ تاج از سر نهاد و تخت از عاج ✤ پادشاهزاده را گفتند

تو همواره لاف توکل می‌زدی و صفت تفویض و تسلیم می‌کنی اکنون اگر ترا ازین خفتها ثمره خواهد بود جهان
می‌باید داشت شاهزاده سخن ایشان را بتلقی قبول فرمود و با همتی عالی و عزیمتی از شائبه تردد خالی روی
بشهر نهاد از قضا پادشاه شهر را وفات رسیده بود و مردم بتعزیت مشغول بودند او هم بسبیل نظاره بر کوشک
ملک رفت و بر طرفی نشسته دم در کشید دربان دید که همه حرمان بجزع و فزع مشغول اند و یکی در گوشه
خاموش نشسته با ایشان در مصیبت موافقت نمی‌نماید خیال بست که جاسوسی باشد او را بجفا گرفتار ساخت و
آتش غضب را بآب تحمل فرو نشانید و می‌گفت **مثنوی** سفیه ار درشتی کند از غرور ٭ ز من غیر نرمی نیاید
ظهور ٭ ور از ناکسی بر کشد صد خروش ٭ مرا ناخوش از وی خوش آید بگوش [illegible] خانه [illegible] گردید
و کوشک خالی شد شاهزاده همان جا باز مانده باطراف و جوانب قصر می‌نگریست دربان دیگر بار در سفاهت [illegible]
و او را بزندان باز داشت شب در آمد و از شاهزاده خبری و اثری بیاران نرسید با یکدیگر گفتند که این
جوان بیچاره بنای کار خود بر توکل نهاده بود و چون ازان صورت فائده نیافت از صحبت ما روی بر تافت
کاشکی ما او را این تکلیف نمی‌کردیم و دل مبارکش را آزرده نمی‌ساختیم ایشان این جا زبان ملامت گشاده
و آن جا شاهزاده به بند و زندان گرفتار شده بدست خیال جانب رفیقان پیغام می‌فرستاد **فرد** خبر من
برسانید بمرغان چمن ٭ که هم آواز شما در قفسی افتاد است ٭ دیگر روز اشراف و اعیان شهر و اصول
و ارکان ملک فراهم آمده می‌خواستند که کار حکومت بر کسی قرار دهند و ملک را بتان وارثی نبود و درین مفاوضت
خوض نموده از هر باب رائی می‌زدند دربان ایشان را گفت این کار پوشیده بگذارید که من جاسوسی
گرفته ام و ممکن که او را رفیقی نیز باشند مبادا که بر مجادله شما وقوف یابند و ازان خللی بزاید پس حکایت
ملکزاده و حضور او و جفای خود باز نمود صواب دران دیدند که او را طلبیده استکشاف حال کنند پس رفت و
ملکزاده را از محبس بمجلس حاضر گردانید چون نظر ایشان بر جمال مملکت آرای وی افتاد دانستند که آن
روی سیمای جهانبانی دارد و از چنان شخص کریم و ذات شریف بدان نوع کاری نیاید بشرائط تعظیم
مرعی داشته پرسیدند که بعز قدوم چه جهت و مولد و منشا کدام شهر است **بیت** تو بدین حسن و لطافت
ز کجا آمده ٭ بنشین که برای دل ما آمده ٭ شاهزاده جواب ایشان بر وجه نیکو ادا کرد و از اصل

و نسب خویش ایشان را اعلام داد و کیفیت وفات پدر و تغلب برادر مفصل باز نمود اتفاقاً جمعی از
بزرگان بملازمت پدر وی رسیده بودند و آن گوهر صدف شاهی را بر گوشهٔ آستانهٔ شهنشاهی دیده
فی الحال بشناختند و با سائر ارکان مملکت حال سلطنت اسلاف او و بسطت ممالک ایشان باز گفتند
لاجرم مجموع اکابر آن ولایت را دیدار وی خوش آمد و از ملاقات همایونش منبسط گشته متفق الکلمه شدند که لایق
حکومت این خطه اوست که ذاتی پاک و نسبی پاکیزه دارد و بی شک در افتتاح ابواب عدالت و عاطفت
بحکم حیثیت اقتدا بالسلف بزرگوار خود خواهد کرد و تتبع آثار ستوده و رسوم پسندیدهٔ ایشان نموده و فضائل
موروثی با مفاخر مکتسب منضم ساخته خلق را در سایهٔ رعایت آسوده خواهد داشت و لمعهٔ فر ایزدانی که از جبین
او لامع است بر استحقاق جهانبانی و استعداد کشورستانی دلیلی قاطع و حجتی ساطع است و علامت شهریاری
و امارت نامداری او بر هیچ صاحب نظر مخفی نخواهد ماند فرد بر حشمت سلیمان آنکس که شک نماید - بر عقل و دانش
او خندند مرغ و ماهی - پس همان زمان بر وی بیعت کردند و ملکی بدین آسانی بدست وی افتاد و از میامن توکل
ثمرهٔ بدان خوبی حاصل آمد و هر که در مقام توکل ثبات قدم ورزد و صدق نیت را با خلوص طویت قرین سازد
نتایج آن در دین و دنیا یافته بهره و سر انجام روا گردد قطعه کلید توکل گر آید بدست - در گنج اقبال بتوان گشود
بچوگان صدق اندرین عرصه گاه - ز میدان توان گوی دولت ربود - و در آن شهر سنتی بود که پادشاهان را
روز اول بر پیل سفید نشانده گرد شهر برآوردندی جهت او نیز همان سنت رعایت کردند و شاهزاده در محلی
که بدروازه رسید و کلماتی که یاران بر در شهر نوشته بودند بدید فرمود تا پیوسته آن بنوشتند که کسب جمال
و عقل و کمال آنگه ثمره دهد که قضای الهی موافق آن حکم کند و حال من که اول روز بزندان محنت پای بسته باشد
و آخر روز در ایوان سلطنت بر تخت زرنگار نشسته برای عبرت کافی است پس بکوشک باز آمد و بر تخت
ملک بر وی قرار گرفت قطعه بخت چون بر تخت دیدش تهنیت ها کرد و گفت - ای که بر تخت جهانداری
همی زیبا نشست - چون جهانداران کمر بربند و عالم برگشای - وقت کار آمد گره از کار نتوانی نشست
پس یاران را بخواند و صاحب عقل و کفایت را با وزیر ملک شرکت داد و صاحب تجارت را بر املاک و اسباب
خاصه باز داشت و صاحب جمال را خلعتی گران و مالی بیکران ارزانی داشته فرمود تا همیشه بمفارقت دست عزیز

صعب ست اما ترا درین خطه بودن صلاح نیست تا زنان بر جمال غریب تو مفتون نگردند و از فتح
و فساد تولد نکند پس روی به بزرگان مجلس آورد و گفت در میان شما بسیار کس بعقل و شجاعت و زهد
برمن راجح ست اما بعنایت ازلی و مساعدت لم یزلی توان یافت چنانچه از منطوق تؤتی الملک
من تشاء مفهوم می شود مثنوی ای مقصد همت بلندان * مقصود دل نیازمندان
از قسمت بندگی و شاهی * دولت تو دهی بهر که خواهی * توفیق تو گر نه رهنماید * این راه بعقل
کی گشاید * همراهان من در کسب می کوشیدند و هر کس را دست آویزی حاصل بود و من نه بر دانش و
خویش اعتماد داشتم و نه بمعونت و مظاهرت کسی استظهار جستم بلکه بنای کار خود بر توکل نهاده
الهی و بمقدرات پادشاهی رضا دادم و گفتم فرد سر قبول بباید نهاد و گردن طوع * تا هر چه حاکم
عادل کند همه داد است * از میان حاضران مردی سخندان بر پای خاست و گفت آنچه بر لفظ ملک
می گذرد گوهریست بالماس خرد سفته و زریست بر محک حکمت آزموده و هیچ اهلیت جهانداری را
عقل و حکمت نیست و استحقاق پادشاه بدین اشارت بر همه بندگان چون آفتاب روشن ست
و جهان آفرین خود داند که قابلیت فراخور کدام نوع تربیت ست الله اعلم حیث یجعل رسالته
فرد زخوان نعمت بی منتهای او هر کس * بقدر حوصله خود نواله می یابد * و سعادت این ناحیت
بدین منزل رسانید و قوت طالع ساکنان این بوم سایه همایون چون تو همایی بر سر مرغان شکسته بال
رعیت گسترانید بیت مبارک منزلی کانجا فرود آید چنین ماهی * همایون عرصه کارد بسویش رخ
چنین شاهی * دیگری برخاست و زبان بثنای شاه جوان بخت فلک تخت بیاراست و جواهر این
بر طبق بیان نهاده نثار فرق شهریار کرد قطعه ایا شهی که کف کامگار زر بخشت * کمند در بر گردن
کامران انداخت * شد از زمین حوادث چو آسمان امین * بران دیار که چتر تو سایبان انداخت
همچنین هر یک از ارباب فطنه در خور حال سخنی می راندند و از صحائف مناقب خسروی نکته می خواندند تا آخر پیر
پاک ضمیر نیکو تقریر به سخن آمد و بعد از تقدیم لوازم دعا و ثنا گفت ای ملک در باب قضا و قدر
زبان گوهر افشان شاه باول مجلس نکته از ان بیان فرمود این بنده را سرگذشتی هست

اگر فرمان مطاع شرف صدور یابد باز گویم و بیان کنم ملک گفت بیار تا چه داری و چگونه بوده است آن
حکایت پیر گفت من در خدمت یکی از بزرگان بودمی و چون بی وفائی دنیا دانستم و از فریب این
زال دستان نمای آگاه شدم و بدانستم که عروس شوهر کش دنیا بسی شیفتگان محبت خود را از یافتن مراد
ناامید کرده و این معشوق غدار ناسازگار بسیار عاشقان سرانداز را از پای در آورده با خود گفتم ای ابله
دل در دوستی کسی می بندی که دست رد بر سینهٔ صد هزار پادشاه کامگار نهاده است و خرمن جمعیت
چندین شهریاران نامدار بباد نیستی بر داده از سر این معامله درگذر و بر رهگذری که دم بدم عزم رحیل
است خانه مساز رباعی هر کس که ره و رسم جهان نیک شناخت ٭ از بهر اقامت اندرو خانه نساخت
این کهنه رباط را عمارت چه کنی ٭ آخر چو بدیگریش باید پرداخت ٭ از خواب غفلت بیدار شو که وقت
تنگ است و مرکب عمل لنگ و از عمر کوتاه توشهٔ بردار که راه دور و ره دراز است و تاب آتش بادیه جان گداز
مثنوی آن طلب امروز بهر گوشهٔ ٭ کز پی فردات بود توشهٔ ٭ راه تو دور آمد و منزل دراز ٭
برگ ره و توشهٔ منزل بساز ٭ عاقبت بدین فکر که کردم نفس سرکش انتباهی یافت و بشتاب طی تمام
و رغبتی صادق روی بکار آخرت آوردم و خدمت دنیا و صحبت اهل دنیا را پشت پای زدم روزی در بازار
دیدم که صیادی دو هدهد میفروخت و ایشان بزبان حال با یکدگر غم دل میخوردند و از گرفتاری بی بهره شده
مژدهٔ آزادی از خدا می طلبیدند مرا بر ایشان رحم آمد خواستم که برای رستگاری آخرت ایشان را بجرم
واران بند رهانیده دولت آزادی را از حبس عذاب ایزدی سپر سازم صیاد ایشان را بدو درم
بهاکرد و من در ملک خود همان دو درم داشتم متردد حال گشتم و نفس بخرج آن دو درم رخصت نمیداد و خاطر بنجات
مرغان متعلق بود آخر توکل کردم و هر دو را خریده از شهر بیرون بردم و رها کردم ایشان بر بالای دیوار
برآمده مرا آواز دادند و چنانچه رسم حق شناسان باشد عذرها خواستند و گفتند ما را دست مجازات
و مکافات تو نمیرسد فاما در زیر این دیوار صندوقچهٔ پر از جواهر قیمتی ست بستان و ببر مرا از گفتار ایشان
عجب آمد و گفتم طرفه حالیست که صندوقچهٔ جواهر در زیر زمین می بینید و از دام در زیر خاک چرا غافل گردید جواب
دادند که قضا چون نازل شود دیدهٔ عقل خیره و روز خرد خرده بین تیره گردد ٭ بیچ گونه مقتضای قدر

مندفع نشود و دران محل نه عاقل را بصیرت ماند و نه عارف را بصر نفع رساند و این همه برای آنست
نفاذ حکم الهی بدین منوال حاصل آید و این حکایت قول شاعر که در باب قضا و قدر فرموده گواهی عدل
و حکم مؤید این معنی فرموده اند **رباعی** گر کار تو نیک ست بتدبیر تو نیست * ور نیز بدست هم بتقصیر تو
نیست * تسلیم و رضا پیشه کن و شاد بزی * کین نیک و بد جهان بتقدیر تو نیست * پس گفت ای شاه من
زیر آن دیوار بکاویدم و صندوق جواهر در ضبط آورده باز می نمایم تا ملک مثال مبارک ارزانی فرماید که
آنرا بخزانه عامره رسانند شاهزاده فرمود که تو تخمی کاشته و بر آن برداشته شرکت کسی با تو در آن شرط نیست
و این جواهر حکمت که درین مجلس در رشته تقریر کشیده ما را کفایت ست چه هیچ گوهری زیباتر از سخن نیست
و کیمیای سخن مس قلب را از زر تمام عیار توان ساخت **مثنوی** بگو ای سخن کیمیای تو چیست * عیار ترا
کیمیاساز کیست * که چندین نگار از تو بر ساختند * هنوز از تو حرفی نپرداختند * ندانم چه مرغی بدین نیکوئی
ز ما یادگاری که ماند توئی * حاضران بر ذهن شاهزاده آفرین گفتند و بیکبارگی دل در پیمان او بسته و سر بر خط
فرمان او نهاده زمام اختیار بقبضه اقتدار او باز دادند و در ظلال نوال او اوقات می گذرانیدند
تا آن زمان که نوبت ایشان تمام شد * این ست داستان منافع توکل و تفویض و نتایج قضا و قدر
و هیچ عاقل را از دانستن این مقدار گزیر نیست که اگر عنان اختیار در دست قضا و قدر سپارد همه
نیکوئی یابد که هیچ مهم او بر خلاف مراد وجود نگیرد و حال آنکه **فرد** هزار نقش بر آرد زمانه و نبود * یکی چنانچه
در آیینه تصور ماست * و در اول این قصیده چه نیکو گفته است **بیت** اگر محول حال جهانیان
نه قضاست * چرا مجاری احوال بخلاف رضاست * چون برهمن این فصل پرداخت و مضمون قضایای
هوشنگ را با دای این داستان تمام ساخت رای دابشلیم شرط خدمت بجا آورده فرمود که بهمین همت
حکیم عالی مرتبت نقاب خفا از چهره مقصود برافتاد و مطلوبی که بود ببرکت صحبت آموزگار رفیع منزلت
بحصول پیوست منت ایزد را که بار سعی ما باطل نشد * اکنون التماس دارم که حکیم روشن دل تحفه از من
قبول کند و سبیکه ای چند از زر خالص آورده ام رد نفرماید برهمن گفت ای ملک من از دار دنیا بگوشه و توشه
قناعت کرده ام و دامن دل از لوث تعلقات فضولی شسته امکان ندارد که بهیچ وجه بار دیگر بقاذورات

از متعلقات او آلوده نتوانم شد **بیت** بدنیا تا توان آسوده بودن * نباید مرا آلوده بودن * و اگر ملک نخواهد که مرا خدمت کند و طوق منتی در گردن من افگند توقع چنان دارم که این کلمات حکمت آمیز را در رشته تالیف کشیده مقتدای راه نجات و پیشوای طریق کمال شناسد و همواره بدین وسیله مرا بر خاطر گوهر گذرانیده دعا دریغ ندارد که بحکم دُعَاءُ الْإِمَامِ الْعَادِلِ لَا يُرَدُّ دعوت دعای پادشاهان عدل نعمت اجابت قرین ست رای قبول کرد و برهمن او وداع نموده بدار الملک خود باز آمد و آنچه از جواهر حکمت بدست آورده بود در رشته تالیف انتظام داد و پیوسته در سوانح امور التجا بدین مواعظ نمودی و در هر کاری که برگ آن داشتی از این نصایح کردی **قطعه** آنکه او پیروی پند خردمندان کرد * آخر الامر بسر منزل مقصود رسید * آنکه شد منحرف از جادهٔ آن راست روان * راه گم کرد و ز مطلوب نشانی نشنید * چون خجسته رای این حکایت دلپذیر و روایت بی نظیر از بدایت تا نهایت تقریر نمود همایون فال چون گل سیراب بر بساط نشاط شگفتن گرفت و نهال حالش در چمن اقبال سرافرازی آغاز کرد و وزیر را بعواطف پادشاهانه امیدوار ساخته دیدهٔ دلش بحصول مقاصد روشن گردانید و گفت **بیت** زهی تقریر دلجویت تماشاگاه روحانی * بیان شاهد نیت نزهت فزای روح انسانی * بادای این قصهٔ شیرین کام جان مرا حلاوتی ارزانی داشتی و به بیان این کلام حکمت انجام تخم سعادت جاوید در زمین دل من کاشتی و بعد الیوم دستور حکم رانی من جز این نصیحتهای کافی نخواهد بود و قانون کارخانهٔ عمل غیر از این موعظتهای شافی نخواهم شناخت و این سخنان در دل من عجب تاثیری کرده و آن جز بجهت وفور اخلاص و راستی تو نیست چه سخن هر چند فی نفس الامر نیکو باشد بواسطهٔ آلودگی قائل نتیجهٔ صفا نه بخشد و موعظت با آنکه از محض حکمت زاید بسبب تیره دلی گوینده هیچ تاثیری نکند **قطعه** دامن آلوده اگر خود همه حکمت گوید * سخن گفتن زیباش بدان نشنوند * وانکه پاکیزه دل است ار نشیند خاموش * همه از سیرت صافیش نصیحت شنوند * وزیر شاه را دعا کرد و گفت آنچه بر زبان حکمت نشان شهنشاهی گذشت عین صدق و محض ثواب ست چه سخن ارباب تزویر و ریا فروغی و رونقی ندارد و باندک زمانی چون آتش دمنه فرو میرد و کلام صدق و صفا مانند تباشیر صبح هر دم در روشنی برفزاید و چون مشعلهٔ خورشید ساعت بساعت نورانی تر نماید **بیت** سخن کز نفس زاید بر ندارد

روح از جابلس و گرا ز دکن بیرون آید جان سازند ماوایش، بار دیگر همایون فال زیر پا بنواخت
و رایت دولتش بذروهٔ چرخ رفیع برافراخت و وزیر آثار صفات پسندیدهٔ شاهی الوا اخلاق حمیده
مشاهده نموده بنای ثنا و دعا برین نوع تمهید داده **مثنوی** تو ای شه بخوبی اخلاق خویش مسعودتر
از پادشاهان پیش، زهی دین و دانش زهی عدل و داد، زهی ملک و دولت که پاینده باد مجلس
برین سخن ختم شد و همایون فال نیز بعد بسمع تسلیم لطائف این حکایات بر اوراق اعمال خود ثبت نموده در
تشیید مبانی نیکوکاری داد رعایت بداد و بر صفحات روزگار نام نیک و ذکر جمیل یادگار گذاشت
قطعه دو چیز حاصل عمرست خیر و نام نکو، چو زین دو درگذری کل من علیها فان در
آثار و اخلاق بر ... کامیابی سعادت دو جهان، این بود کلمهٔ چند که بمقتضی زمان
زبان قلم بانشای آن مسامحت نمود و بر وجهی که قریحهٔ خامه اقتضا کردی رقم زدهٔ کلک بیان شد و امیدوار
بمکارم اوصاف افاضل انام و محاسن الطاف امیر عالی مقام چنان است که ذیل اغماض بر کلمات ناسنجیده و عبارات
ناپسندیدهٔ این نسخه بپوشند و از روی ذره پروری و فقیر نوازی با آنکه سراسر عیب افتاده است بعین الرضا
ملحوظ گردانند **مثنوی** در که درین سینه نهان داشتم، یک بیک از دل بزبان داشتم، گر بد و گر نیک فگندم به پیش
همه نگه کردی بخویش، چونکه بدین پایه رسانیدم کلام، به که کنم ختم سخن والسلام

تمت

فهرست

صفحه	باب	صفحه	باب	صفحه	باب
۴۶	باب ۱ در اجتناب نمودن از قول ساعی و نمام		فهرست	۱۳۴	باب ۲ در سزا یافتن بدکاران و شامت عاقبت ایشان
۱۲۴	باب ۳ در موافقت دوستان و فواید معاضدت ایشان	۲۳۰	باب ۴ در بیان ملاحظه کردن احوال دشمنان و ایمن نابودن از مکر و حیلهٔ ایشان	۲۵۳	باب ۵ در مضرت غافل شدن و از دست دادن مطلوب و اهمال ورزیدن در آن
۲۷۶	باب ۶ در آفت تعجیل و ضرر شتاب زدگی در کارها	۲۸۶	باب ۷ در حزم و تدبیر و حیله خلاص یافتن از بلای اعدا و مکر ایشان	۳۰۶	باب ۸ در احتراز کردن از ارباب حقد و حسد و اعتماد ناکردن بر تملق ایشان
۳۴۳	باب ۹ در فضیلت عفو که ملوک را بهترین صفات است	۳۵۷	باب ۱۰ در بیان جزای اعمال بر طریق مکافات	۳۶۸	باب ۱۱ در مضرت از خود طلبیدن و از کار خود باز ماندن
۳۸۱	باب ۱۲ در فضیلت حلم و وقار و سکون و ثبات خصوصا پادشاهان را	۴۱۵	باب ۱۳ در بیان اجتناب نمودن ملوک از اقوال اهل غدر و خیانت	۴۳۵	باب ۱۴ در بیان عاقبت و انقلاب زمان و بنای کار بر قضا و قدر نهادن

خاتمة الطبع

حمد بیحد دانش آفرینی را سزد که نوع بشر را بحکمت بالغهٔ خود عقل معاش و معاد عطا کرد که بتدابیر بایسته و سلیقهٔ شایسته در حسن انجام امور دنیوی و اُخروی خویش پرداخته باشد جل جلاله و عم نواله و ثنای لاتعد رسالت نشینی را زیبد که بفطنت کاملهٔ خویش طریقهٔ حسن معاشرت مصلح مصالح دنیا و آخرت ایجاد فرمود که هر کسی از آن دستور العمل آگاهی اصلاح حال خویش ساخته باشد علیه افضل الصلوات والتحیات و علی آله واصحابه اولی الشرف والبرکات اما بعد امیدوار رحمت یزدان محمد عبد الرحمن بن حاجی محمد روشن خان بخدمت ارباب فهم و فراست که در تفرقهٔ محاسن و قبائح قوت ممیزه بدرجهٔ قصوی دارند گزارش میکند که این کارنامهٔ کار آگاهی دستور العمل سلطنت و بادشاهی تمیمهٔ بازوی جان سخن، افسون جادوی سحر پردازان سامری فن، زمین نژاد فلک اساس، هندی صنم پارسی لباس، کتاب لاجواب، مفید بحال شیخ و شاب، حاوی فوائد حکمت عملی، نسخهٔ فیض انتساب انوار سهیلی تصنیف لطیف یکه تاز مضمار نکته سنجی و سخندانی، شهسوار جولانگاه معجز لسانی و شیرین بیانی، فاضل المعی، کامل لوذعی، واقف رموز جلی و خفی، کمال الملة والدین حسین بن علی الواعظ الکاشفی که از اعاظم علمای زمانه و در فن نثر و نظم یگانه بوده و بحضور فیض ظهور سلطان حسین میرزا ابوالغازی خراسانی نبیرهٔ صاحبقران امیر تیمور گورگانی انار الله برهانه بکمال عزت و اعتبار داشته تفسیر حسینی و اخلاق محسنی و روضة الشهدا وغیره از افادات آن مجمع کمالات چون خورشید نصف النهار مشتهر روزگار است چنانکه خامهٔ ضراعت ختامه بمناسب مقام لفظی چند در وصف این کتاب نظم کرد

نظم

کتابی ست یا بحر درّ معانی * که مثلش نیابی نه بینیش ثانی * مضامین آن هوش افزای مردم رباینده خاطر از خوش بیانی * پر از موعظتهای ارباب خبرت * که دارد در صد گونه حکمت بیانی * شوی در امور معیشت محقق * اگر از سر فهم و فطنت بخوانی *

الغرض توصیف فوائدش افزون از حساب، ان فی ذلک لعبرة لاولی الالباب، بظاهر اگرچه کتابی ست مملو از قصص و افسانه اما باطنا

خزینه‌ایست پر از جواهر زواهر موعظتهای مفید ارباب زمانه مشتریان بجز بیداین نقد جان
بکف و طالبانش از چاره سود در جستجویش در شغف چند بار در مطابع متفرقه کلکته و بمبئی طبع گردید
لیکن در اکثر مقام غلط مانده بعده جناب برادر صاحب مغفور محمد مصطفی خان مبرور در سنه ۱۲۶۵ هجری
بزیور تصحیح آراسته حلیه طبع پوشانیدند اکنون آن نسخه مصححه مطبوعه مطبع جناب برادر صاحب
مرحوم را اصل قرار داده و دیگر نسخهای مختلفه متعدده قلمی و هم چهاپه بهم رسانیده باهتمام بلیغ
این نسخه را مکرر بفوائد بایستی محلی و از زوائد ناشایستی مخلی ساخته به تصحیح قرار واقعی و تنقیح
کما ینبغی پرداخته چنانچه حسن خط دلاویزش بعینه خطوط خورشید پر نور و از لمعان نقاطش تجلی کواکب
در ظهور هر سطرش سنبلی ست که با معشوقه مضمون هم آغوش و حروفش در تناسب و توافق چون سرو
شمشاد دوش بدوش در مطبع نظامی طبع ساخت و در شهر ربیع الاول سنه ۱۲۸۳ هجری ختمه الله بحصول الامل
والمتمنی این شاهد زیبا حله طبع در کشیده بجلوه گری پرداخت تصدیق قول حقیر بوجه احسن هنگام مطالعه این نسخه
بر ارباب انصاف بمراتب اعتساف روشن و هویدا خواهد شد ان شاء الله تعالی پس ترصد از بزرگان
با اخلاق و خوگردگان مروت و اشفاق آنست که هرگاه ازین کتاب فوائد انتساب کیفیتی حاصل نمایند
نظر بر عرق ریزی فقیر حقیر بدعای خیر و عافیت و حسن عاقبت یاد فرمایند که با کریمان کارها دشوار نیست

وَاللهُ لَا یُضِیعُ اَجْرَ الْمُحْسِنِیْنَ

وختم بر خاتمه

برای سند این معنی که این کتاب مطبوع مطبع نظامی ست مهر و دستخط مهتمم ثبت نموده شد

محمد روشن خان حنفی ۱۲۷۱
محمد عبد الرحمن بن حاجی

العبد
محمد عبد الرحمن بن حاجی محمد روشن خان بقلم خود